# رمان باوان (رویا نیکپور)

# به نام خدا

# رمان باوان

[یه تعبیری هست به اسم «باوان». ترجمه ساده‌ش میشه جگرگوشه ولی خب اصلش از بابان و بابا میاد، یعنی خانه‌پدری. چیزی فراتر از جگرگوشه! وقتی بهت میگه باوانِم یعنی داره با زبون بی زبونی میگه اونقدر با روحم آمیخته شدی که حالا ریشه ی منی!]

نویسنده: رویا نیکپور

# فصل اول

## «منِ غریب»

«من! ساده ترین کلمه، تشکیل شده از دوتا حرف و اولین ضمیر توی ادبیات فارسی برای بیانِ اول شخص. و همین طور غریب ترین کلمه توی زندگی من. من... خودمو نمی‌شناسم. انگار که تازه متولد شده باشم و انگار تمام زندگیم تا الان یه دروغ بزرگ بوده. نمی‌دونم کی ام، کجام، حتی یه جمله ی کوتاه برای معرفی خودم ندارم. از بیرون به کل سال های زندگیم نگاه می‌کنم ولی دروغه. اون آدم من نیستم. اون خاطره ها رو من نساختم. توی اون عکسا و فیلما من نبودم. یه چیزی کمه! یه چیزی گمه! من از خودم گم شدم. من خودم رو گم کردم. لا به لای اون خنده ها، گریه ها، من خودم رو لا به لای اون صفحه های زندگی گم کردم. من کو؟ من نیست. از من هیچی نمونده جز یه جسم. هیچ به معنای واقعی کلمه! نه یه خنده، نه غم، نه شادی، نه اشک، نه حرف، نه کلمه، نه حتی یه خاطره ساده. از من حتی یه خاطره ساده هم نمونده. یه چیزی که وقتی بهش نگاه می‌کنم با افتخار یا با خجالت بگم این من بودم. من این کار رو کردم. من این حرف رو زدم. من... من... من... ولی این کلمه از هزار تا غریبه هم برام غریب تره!

من دیگه من نیست. دیگه اون آدمی که همه انتظار دارن باشم و مثل اون رفتار کنم رفته. تموم شده. تموم شدم.»

آدما توی طول زندگیشون چیزای زیادی رو از دست می‌دن. شاید زندگی یه بازیه که یه بخشی ازش از دست دادنه. شایدم همه‌ش! چون اگه یاد نگیری از دست بدی، هیچی

بدست نمیاری. همه آدما حداقل یه تجربه از دست دادن داشتن. چه وسیله بوده، چه آدم، چه رابطه، چه پول، چه عشق، کوچیک و بزرگ همه حداقل یه بار تجربه‌ش کردن.

من اما خودم رو باختم. من خودم رو از دست دادم و گم شدم توی باتلاق زندگی. برای پیدا شدن هر چی دست و پا می‌زنم انگار بی‌فایده تره، بیشتر توی این گم‌شدگی فرو می‌رم. من گم شدم. من توی دویست و شونزدهمین روز از روزهای بیست و سه سالگیم گم شدم. جوری که دیگه پیدا نشدم! گشتم. گشتن. اما دیگه «من» وجود نداشت. الان فقط یه آدم بودم. یه آدمِ خالی. یه آدمِ بی هویت. گُم! ذهنم پر بود اما فکرم خالی. از کنار آدم ها می‌گذشتم، باهاشون رفت و آمد می‌کردم، باهاشون حرف می‌زدم، اما هیچ حسی نداشتم.

مجبور بودم که داشته باشم اما نداشتم. چیزی که همه ازم انتظار داشتن! همه ازم می‌خواستن جواب محبت هاشون رو بدم، پا به پاشون شیطنت کنم و بخندم، توی آغوش بکشمشون و قربون صدقه‌شون برم، همه ازم انتظار داشتن من اون آدمِ قبل باشم! اما نبودم! من اون آدم قبل نبودم. اون آدم توی دویست و شونزدهمین روز از روزهای بیست و سه سالگیش مرد و من متولد شدم. منِ غریب! خودم رو هم نمی‌شناختم و تنها چیزی که از «من» می‌دونستم این بود که نمی‌شناسمش و برای ادامه دادن نیاز دارم که بشناسمش.

نیاز داشتم؟ بین این همه خستگی و فشار، بین این همه انتظار اطرافیان، بین این همه گم‌شدگی و سردرگمی، نیاز داشتم؟ برای ادامه دادنِ چی؟ زندگی؟ چه هدفی داشتم از زندگی؟ چه امیدی داشتم برای زندگی؟ که هرروز دعوای آدم های خونه رو که بخاطر من بود بشنوم و جرات نداشته باشم لام تا کام حرف بزنم؟ که نسبت به محبت های همه، هیچ حسی نداشته باشم و در جوابشون فقط یه لبخند بزنم و اون ها هم با چشم

های اشکی از پیشم برن؟ یا صبح تا شب گریه هایی که بخاطر گم‌شدگیِ منه رو ببینم و هیچی نداشته باشم بگم؟ نمی‌خواستم. زندگی رو نمی‌خواستم. این جوری نه! با این حس نه!

- اون دخترمونه علی! چطور انقدر نسبت به رفتاراش بی تفاوتی؟! توی این دو هفته حتی یه بارم منو مامان صدا نکرده اونم همتایی که مامان جون مامان عزیزم مامان قربونت برم از دهنش نمیفتاد. علی من خسته‌م. تا کی قراره وضع همین باشه؟

صدای گریه ی آمیخته به جیغِ مریم قلبم رو توی دست هاش فشرد و له کرد. اولین بارِ امروز نبود که این طور گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید و باعث می‌شد برای هزارمین بار خودم رو لعن و نفرین کنم و از خودم متنفر شم. همین کم بود! تنفر از خودم! علی سعی داشت با صداش آرامش رو به مریم تزریق کنه. بعد از هر بار گریه ی مریم می‌دیدم که چطور هزار سال پیر می‌شه! چقدر عاشق بود...

- مریم جان، عزیز دلم، صبور باش. شنیدی که دکتر چی گفت! زمان می‌بره.

صدای گریه ی مریم قطع نمی‌شد. تصمیمم اما آنی بود و قطعی!

- زمان نمی‌خوام. من دخترمو می‌خوام. اون دختر من نیست. علی بخدا نیست. همتای من انقدر یخ نبود. انقدر سرد نبود. علی دخترمو بهم برگردون.

جیغ می‌کشید. داد می‌زد. من رو می‌خواست. کدوم من؟! من رو نمی‌خواست! از روی تخت چوبی بلند شدم و به سمت پنجره قدم برداشتم. داد و فریاد ها تموم نمی‌شد. تموم می‌شد... تموم می‌شدم! پنجره رو که باز کردم سرمای هوای ناشی از بارونِ دو ساعت پیش، لرزه به اندامم انداخت. اما موجب بستنش نشد! هیچی موجب بستنش نمی‌شد!

سرم رو از پنجره بیرون بردم و به زمین زل زدم. ارتفاع زیادِ سه طبقه‌ایش باعث سرگیجه‌م شد اما حتی سرگیجه هم نمی‌تونست من رو از کاری که می‌خواستم بکنم منصرف کنه. خودم رو به جلو هل دادم و توی چهارچوب پنجره نشستم. صدای دعوای مریم و علی رو گوش کردم. با دقت، با توجه، با لذت! این صدا قرار بود آخرین صدایی باشه که «من» می‌شنوم و برای هزارمین بار از خودم پرسیدم کدوم من؟!

مریم و علی... انگار بهترین آدمای دنیا بودن. اما هیچوقت نتونستم مامان و بابا صداشون کنم. پوزخندی خود به خود گوشه لبم نشست. چقدر هیچوقتِ من با هیچوقتِ بقیه آدما فرق داشت! چقدر فرق بود بین هیچ وقتِ یه عمر، و هیچ وقتِ دو هفته!

سرم رو بیشتر خم کردم. شهر رو کاملا زیر پام می‌دیدم. با هر بار خم شدن حالم از این رو به اون رو می‌شد. اما این یه تصمیم بود که می‌خواستم عملیش کنم. آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو محکم روی هم فشردم. من اونی نبودم که اون ها می‌خواستن. من نمی‌تونستم حتی شبیه اون آدم باشم یا حتی تظاهر کنم که هستم.

من اون نبودم. من هیچکس نبودم. من هیچکس بودم! من فقط یه کوه خستگی بودم. من، من نبودم! خودم رو باز جلوتر کشیدم. با هر بار دیدن ارتفاع نفسم می‌رفت و می‌اومد. قسمت چپ بدنم شل شد که سریع دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم. از درون داشتم می‌لرزیدم و سرما هم مزید بر علت شده بود. نفس‌هام به شماره افتاده بود و دست هام بدتر از هر موقع دیگه می‌لرزیدن که باعث می‌شد نتونم درست و حسابی تعادلم رو حفظ کنم.

کف دستم عرق کرده بود و مدام سر می‌خورد. دل من هم با هر بار سر خوردن می‌رفت و می‌اومد! تقه ای به در خورد و من بی‌توجه خودم رو باز جلوتر کشیدم. فقط دو قدم تا

تموم شدن فاصله داشتم. توی چهارچوبِ پنجره ی بزرگ اتاقم ایستادم و زیر لب زمزمه کردم: «امیدوارم بدون من زندگی راحت تری رو تجربه کنید.» در اتاق باز شد.

بازم برنگشتم تا وقتی که صدای لرزان سپنتا رو شنیدم:

- همتا؟! داری چه غلطی می‌کنی؟

بغض نداشتم. فقط یه غده ی سرطانی، توی گلوم داشت رشد می‌کرد و باعث سوزشش می‌شد. برنگشتم. نگاهش نکردم. نخواستم صورت بهت زده و احتمالا ترسونش رو ببینم. صدام از ته چاه درمی‌اومد:

- به من نگو همتا. من همتا نیستم.

صدای قدمش رو شنیدم. یه قدم، دو قدم، سه قدم. یه قدم به سمت جلو برداشتم و گفتم:

- نیا سپنتا. سختش نکن برام.

برگشتم. نگاهش کردم. صورت بهت زده‌ش رو دیدم. کافی بود یه قدم به عقب بردارم تا همه چیز تموم شه. یه قدمیِ عزراییل بودم. چهارچوب پنجره رو با دست های عرق کرده‌م نگه داشته بودم و پاهام برای قدم برداشتن می‌لرزیدن.

- بنداز. آره خودتو بنداز. بذار مامان با دیدن جنازه دخترش سکته کنه. بذار کمر بابا با شنیدن خبر خودکشی دخترش بشکنه. بذار من هم بعد تو از درد نبودت بیام پیشت. فکر کردی همه چی خوب می‌شه؟

نمی‌خواستم ادامه بده. ذره ای خودم رو عقب تر کشیدم و از پشت سر به ارتفاع نیم نگاهی انداختم. نفسم برید! سرم رو برگردوندم. نگاهم رو که روی خودش دید ادامه داد:

- تو فکر می‌کنی مرگ راه حلشه ولی مرگ آخرین چیزیه که حالا بهش نیاز داریم. هم تو، هم من، هم اونا. اونا بالاخره عادت می‌کنن. تو هم شاید یهو حافظه‌ت برگشت، با دیدن یه اتفاق، یه نشونه! اما اگه خودتو بکشی تا آخرش همه رو نابود می...

جیغ کشیدم:

- خفه شو سپنتا!

می‌خواستم خفه شه. نمی‌خواستم تبعات کاری که می‌خواستم بکنم رو بدونم. نمی‌خواستم بدونم بعدش چی می‌شه. فقط می‌خواستم تموم شه. از مرگ نمی‌ترسیدم. می‌خواستم انتخابش کنم!

- چرا خفه شم؟ عذاب وجدان داری، نه؟ بنداز خودتو! د بنداز دیگه! کمرشونو بشکن! نابودشون کن!

نمی‌تونستم اون نیم قدم فاصله ای که مونده بود رو پر کنم. پاهام یاریم نمی‌کردن. مغزم دستور قدم برداشتن رو صادر نمی‌کرد و دلم این قدم رو می‌خواست! نمی‌خواست. اون ها بعد من می‌شکستن. بخاطر یه تصمیم آنی و لحظه ای، یه جنون...

یکی از دست هام رو از تکیه ی پنجره برداشتم و خواستم بیام تو که اون یکی دستم سر خورد. تموم شد. تموم شدم! نخواستم تموم شه. چشم هام رو بستم. پام لرزید. شل شد. رها شد. جیغی از ته دل کشیدم و نفسم رفت. نفسم قطع شد. بدنم توی اون سرما و حال بد و مرگ می‌لرزید و مرگ رو دیدم.

سپنتا دستِ توی هوام رو کشید و بدن بیرون پرت شده‌م رو با یه حرکت کشید داخل. توی آغوشش فرو رفتم. می‌لرزیدم و نفس هام بریده بریده بود. چند دقیقه ای توی آغوشش بودم. بی حرف و ساکت. بعد از چند دقیقه ازش فاصله گرفتم که با برخورد

سیلی‌ش به صورتم برق از سرم پرید. دستم رو روی جای سیلی گذاشتم و نگاهش کردم.

گله ای نداشتم. حقم بود! تصمیمِ آنیم خودِ خریت بود و من داشتم حماقت می‌کردم و اگر سپنتا نرسیده بود من احمق می‌شدم. شاید آدم ها می‌تونستن توی لحظه تصمیماتی بگیرن که لحظه ی بعد به اون تصمیم بگن دیوونگی!

پشیمون نگاهش کردم.

- اینو زدم که بفهمی راه حل هر چیزی مرگ نیست!

توی چشم های سبزش که بدجور شبیه چشم های علی بود نگاه کردم و آروم پرسیدم:

- پس چیه؟

دستی که روی صورتم گذاشته بودم رو گرفت و کنار بدنم قرارش داد. دست خودش رو نوازش وار روی جای سیلی کشید.

- حرف زدن خواهر من. حرف زدن رو گذاشتن برای همین وقتا. کاش با مامان حرف می‌زدی. یا بابا. می‌دونم هنوز نمی‌شناسیشون و به پدر و مادری قبولشون نداری اما آدمای خوبی ان. نگاهشون نکن الان افسرده شدن و دلواپسن، اونا عاشقتن، حتی بیشتر از من. همتا...

بین حرف هاش پریدم:

- من همتا نیستم. انقدر به من نگین همتا. همتا مُرد! خب؟ من همتا رو نمی‌شناسم. برم حرف بزنم که با اقیانوس محبت فوران شده‌شون روبرو شم و در جوابشون فقط لبخند بزنم و بشکنن؟ یا تظاهر کنم که منم عاشقشونم و انقدر ضایع باشه همه‌ش تظاهره که بشکنن؟ من حسی ندارم. من به هیچ کس و هیچ چیزی حسی ندارم! دو

کلمه نمی‌تونم باهاشون حرف بزنم صبح تا شب، شب تا صبح عکس و فیلم نشونم می‌دن و با ذوق می‌پرسن چیزی یادت نیومد؟ چی بگم در جوابشون جز لبخند؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من چی؟

سرم رو پایین انداختم و انتهای موهام رو دور انگشتم پیچیدم.

- تو نمی‌فهمی. نمی‌فهمی حال من چجوریه. منو ببین! از دو هفته پیش تا الان هر روزش توی این خونه برام درد و افسردگی بوده جوری که منو به این کار وادار کرد. سپنتا، تو...

حرفم با صدای در و باز شدنش نصفه موند. قامت خمیده ی علی توی چهارچوب در نمایان شد. من با این مرد چکار کرده بودم؟! من و سپنتا رو که دید نفسی از سر آسودگی کشید.

- مریم هی می‌گفت صدای جیغ اومد صدای جیغ اومد، ترسیدم.

سپنتا رو به علی کرد. خندید و با شیطنت همیشگیش گفت:

- آره پدر من. ساعت سه شب اومدم اتاق همتا یه سری کارای ساعت سه شبی بکنم که این وحشی خانم جیغ کشید و نذاشت. می‌بینی شانس منو توروخدا؟

لب های علی به خنده باز شد. شاید این روحیه پر شیطنت و سرزنده سپنتا توی این موقعیت تنها چیزی بود که زنده نگهش می‌داشت و سپنتا هم بی هیچ چشم‌داشتی همه رو می‌خندوند.

- از دست تو بچه. داشتی چکار می‌کردی نصف شب که دخترم جیغ زد؟

دخترم! دخترش کی بود؟ من؟ من نبودم. من حتی «من» نبودم! سپنتا بی‌خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

- این دختره جیغ جیغوئه به من چه. من اومدم ببینم بیداره یکم باهاش حرف بزنم یا نه. خانم فکر کرد روح ننه بزرگشو دیده جیغ زد.

سپنتا خندید. علی خندید. من هم خندیدم. چشم های علی که به خنده من خورد لبخند عمیقی زد و گفت:

- پس من برم شما به حرفاتون برسید.

خواست بره و در رو ببنده که سپنتا سریع گفت:

- بابا...

دستش که برای بستن در رفته بود نصفه راه خشک شد. سپنتا نگاهی به من انداخت و بعد هم به علی.

- این گل دختر می‌خواد باهاتون حرف بزنه.

سوالی اما با تشکر نگاهش کردم. سعی می‌کرد کمتر همتا صدام کنه تا اذیت نشم. علی اومد داخل و در رو بست. منتظر و بی طاقت روی تخت نشست. شاید فکر می‌کرد می‌خوام بگم همه چیز رو یادم اومده، شایدم فکر می‌کرد اوضاع قراره بهتر بشه. نمی‌دونست چی تو دل من می‌گذره. هیچکس نمی‌دونست... سپنتا دست من رو کشید و روی تخت، کنار علی نشوندم.

- خب گل دختر، هر چی توی دلته رو به بابا بگو. هر چی می‌خوای. هر خواسته ای که داری. هر چی! هر چیزی که باعث شده به این حال بیفتی و هر چیزی که ممکنه درستش کنه.

درستش کنه؟ مگه درست هم می‌شد؟ برنامه روزانه‌م همین شده بود که از خواب پاشم، چشم های اشکی مریم و بغض علی رو موقع صبحونه خوردن ببینم و صبحونه زهرمارم شه. کنار مریم بشینم و به تلاشش برای یادآوری خاطراتم با آلبوم عکس و فیلم هایی که ازم داشت نگاه کنم و هیچی یادم نیاد و تا شب همین روال تکرار شه. اینجا جهنم من بود. من اینجا رو نمی‌خواستم. می‌خواستم برم. من می‌خواستم برم و سپنتا فکر درست شدن بود. من می‌خواستم برم و سپنتا فکر کرده بود با حرف زدن درست میشه. من فقط می‌خواستم برم از جهنم. بی مقدمه و سریع گفتم:

- می‌خوام برم.

چشم های گرد شده ی علی و سپنتا نشونه ی این بود که باید توضیح بدم.

- من... نمی‌تونم دیگه اینجا زندگی کنم. زندگی کردن توی این خونه برام عذابه! می‌خوام برم. نمی‌دونم کجا، نمی‌دونم کِی، اما توی این مدت... خب حس کردم تا وقتی رضایت همه رو نداشته باشم نمی‌تونم برم. نمی‌تونم بعد از رفتنم مدام به این فکر کنم که چی سر بقیه میاد. می‌خوام همه‌تون راضی باشید.

چشم های علی غمگین شد اما چشم های سپنتا هنوز درشت مونده بود. نمی‌تونستم چشم های غمگینش که من مسببشون بودم رو تحمل کنم. برای همین هم باید می‌رفتم. نمی‌تونستم هر روز شاهد غم باشم.

- همتا...

سریع و ملتمسانه گفتم:

- من همتا نیستم. تو رو خدا انقدر به من نگید همتا. همتا تموم شد. همتا مرد...

با بغض به چشمام نگاه کرد. توی چشم های سبز مرد روبروم اشک جمع شده بود و مدام آب دهنم رو قورت می‌داد تا اشک هاش رو کنترل کنه و نریزن. هی دهنش رو باز می‌کرد چیزی بگه و وسط راه انگار پشیمون می‌شد. بعد از چند بار تکرار این کار، کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد. چشم های سبزش که با رگه های عسلی مخلوط شده بود رو روی اجزای صورتم چرخوند. رنگ چشم های من و سپنتا هم احتمالا از علی و خانواده‌ش به ارث رسیده بود، چون چشم های مریم قهوه ای بود. نگاهش روی چشم هام ثابت شد. آروم لب از لب باز کرد:

- هیچ می‌دونی اگه بری چی به سر مامانت میاد؟ چی به سر من میاد؟ بس نیست غمی که الان داریم، می‌خوای یه غم دیگه رو هم روش بذاری؟

سرم رو پایین انداختم. جوابی براش نداشتم. اما نمی‌تونستم دیگه این حال بد رو تحمل کنم. حال خودم، مریم، علی، حتی سپنتایی که با وجود شیطنت ها و خنده هاش فقط من می‌فهمیدم تا چه حد دلش برای خواهر قدیمیش تنگ شده. علی سرم رو بین دستاش گرفت و بالا آورد.

- همتا... منو ببین. من پدرتم. اون مادرته. بالاخره یه روز می‌فهمی اما نرو. همتا نرو. با رفتنت خونه از هم می‌پاشه. همتا ما دوستت داریم. حاضریم هر کاری بکنیم که بشی اون همتای قبل! که راحت باشی با ما. نرو همتا. نرو.

اون هم می‌دونست تصمیمم چقدر جدی بود که این طوری با التماس ازم می‌خواست نرم. اما... چشم هاش بهم می‌گفتن برو. می‌گفتن برو خودت رو پیدا کن. می‌دونست رفتنم ضروریه و نرفتنم پوچی. می‌گفت نرو اما انگار با زبون بی زبونی می‌گفت برو. که شرایط سخته و شاید سخت تر هم بشه اما تو جا نزن. تو برو. تو بگرد و خودت رو پیدا کن. این مرد چقدر دوست داشتنی بود اما من... نمی‌تونستم اون رو مثل پدرم ببینم.

سعی می‌کردم؛ اما تمامش می‌شد تظاهری که خودشون هم می‌فهمیدن تظاهره. به آرومی گفتم:

- اشتباهتون همینجاست. من نمی‌تونم بشم همتای قبل. اون آدم رفته. من... می‌دونم چقدر منو دوست دارید. توی این مدت خودمم بهتون وابسته شدم. اما اینجا موندن سرتاسر عذابه برام. و برای شما! من می‌فهمم شما و مریم خانم هر شب گریه می‌کنید اما صبح یه جوری رفتار می‌کنید که نمی‌خواید ما بفهمیم گریه کردید. من... نمی‌تونم. اگر منو دوست دارید، این تنها خواسته‌مه. که برم. هر جا که خودتون بگید اما جایی نباشه که بازم همین بساطو داشته باشم. علی آقا... خواهش می‌کنم.

می‌دونست که باید برم. می‌دونست که خسته‌م و به روی خودم نمیارم و هر بار هرچیزی رو با لبخند جواب می‌دم. شاید اون بهتر از هر کسی می‌فهمید که من چی می‌کشم. دستی به صورت اصلاح شده‌ش کشید. چند لحظه ای بینمون سکوت بود.

- مطمئنی بابا؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت. بدون این که برگرده با صدای گرفته ای گفت:

- با مادرت حرف می‌زنم. فکر نمی‌کنم ساده قبول کنه اما سعی می‌کنم پشتتو خالی نکنم. به عنوان یه پدر... می‌خوام پشتت باشم و کاری که باعث آرامشت می‌شه رو برات انجام بدم.

و بعد بدون این که نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت و در رو بست. لبخند محوی روی لبم نشست. چقدر ممنونش بودم که سرزنشم نکرد و درکم کرد. حداقل یه نفر بهم حق داد.

- پس می‌خوای بری؟

به سمت سپنتا برگشتم که با غمگین تری صدایی که تا به حال ازش شنیده بودم این سوال رو پرسید و داشت با قیافه ای مغموم نگاهم می‌کرد. چیزی نگفتم.

- دلم برات تنگ می‌شه گل دختر.

لبخندی به روش پاشیدم و سعی کردم محبت رو توی کلامم جا بدم.

- قرار نیست دیگه این ورا پیدام نشه. از اون گذشته تو هم می‌تونی بیای پیشم.

مظلومانه دستش رو توی موهای خوش حالتش فرو برد و گفت:

- با این که قبلاً خیلی سر به سر هم می‌ذاشتیم و مثل خروس جنگی بودیم، الان که انگار مخت یکم تاب برداشته آدم شدی. می‌دونم منو هم به برادری قبول نداری، اما دوست که می‌تونیم باشیم. اگه دلت گرفت یا هر کمکی خواستی روی من حساب کن. برادرانه و دوستانه پشتتم.

توی این دو هفته تنها کسی که بیشتر از همه درکم می‌کرد سپنتا بود. حداقل مثل بقیه مجبورم نمی‌کرد چیزایی که حسشون نمی‌کردم رو یادم بیاد. با هم دوست بودیم و واقعا مثل یه برادر دوستش داشتم. دستش رو گرفتم و با طمانینه گفتم:

- من نمی‌دونم قبلاً کی بودم و رابطه‌مون چطوری بوده اما الان تنها کسی که برام واقعیه و درک و حمایتم می‌کنه خودتی.

یه لبخند جذاب روی لبش نشست که در کسری از ثانیه تبدیل به یه اخم مصلحتی شد. دستش رو از توی دستم کشید و گفت:

- چه جلافتا. بلا به دور. دخترای این دوره زمونه دیگه چه چیزا که به پسرا نمی‌گن. واه واه.

خندیدم. خندید.

- برم دیگه سه و نیم شد. توام دیگه خر بازی درنیار و زنده بمون. اگه بازم بخوای خودتو پرت کنی پایین دیگه ما خواب هفت پادشاهو داریم می‌بینیم. احتمالا دوباره بارون بزنه و صبح باید با کاردک از وسط خیابون جمعت کنیم. خلاصه که سعی کن آدم باشی.

خندیدم و چیزی نگفتم. از اتاق رفت بیرون و منم دراز کش روی تخت به اتاق نگاه کردم. کاغذ دیواری راه راه سفید و بنفش بود که دیوارو پوشونده بود. کمد دیواری کنار در اتاق و میز آرایش چسبیده به دیوار سمت راست، دقیقا کنارش بود. تخت و میز عسلی کنار تخت هم سمت چپ اتاق بودن. ساعت سه و نیم شب، شهر توی ظُلُمات فرو رفته بود و من با این امید می‌خوابیدم که فردا روز بهتری باشه...

*****

یک هفته از وقتی که من اون درخواست رو به علی داده بودم می‌گذشت و توی این یک هفته علی به هر روشی سعی کرده بود از مریم رضایت بگیره تا من برم اما حرف مریم یکی بود. نه! خودم نمی‌تونستم با مریم حرف بزنم. علی می‌گفت اگر تو حرف بزنی احساساتی می‌شه و حالش بدتر می‌شه اما توی این یک هفته هر بار که علی به در بسته می‌خورد من شکسته تر می‌شدم. انگار سرنوشت من با آدم های این خونه و زندگی بین کسایی که افسردگی رو دوست دارن و بهش افتخار می‌کنن گره خورده بود. نمی‌تونستم جو اینجا رو تحمل کنم. انگار هوا برام کم بود!

کل مدت رو توی اتاقم با آلبوم عکس ها سپری می‌کردم تا شاید چیزی یادم بیاد و خودم و همه رو از این غم نجات بدم اما حتی دریغ از یه خاطره ی کوچولو. من دیگه

خودم هم نمی‌دونستم که کی ام! توی این مدت سپنتا تنها کسی بود که برام کم نذاشت و همه‌ش به فکرم بود تا کم و کسری نداشته باشم. واقعا برام مثل یه برادر و پشتیبان بود!

توی اتاق نشسته بودم و آلبوم عکس های نوزده سالگیم رو ورق می‌زدم که تقه ای به در خورد و پشتش صدای شاد سپنتا اومد:

- صاب خونه؟ نمردی اون تو؟ زنده ای بلا؟ مهمون نمی‌خوای؟

از بلا گفتنش خنده‌م گرفته بود. اون هم اینو فهمیده بود و هی تکرارش می‌کرد تا بخندم. می‌گفت این روزا خنده توی این خونه غنیمته. آلبوم رو ورق زدم و گفتم:

- زنده هم باشم با این حرفا خودت دستی دستی کفنم می‌کنی خان داداش. بیا تو.

درو باز کرد و داخل شد. لبخند عمیقی مهمون لب هاش بود که گفتم:

- چیشده کبکت خروس می‌خونه؟ همین نیم ساعت پیش توی حال داد و قال راه انداخته بودی و اعصابت خورد بود که!

خندید و در رو پشتش بست. نزدیکم شد و گفت:

- ای من قربون اون داداش گفتنت برم آخه که انقدر قشنگ می‌گی داداش. قبلاًها هیچ وقت اینجوری با احساس صدام نمی‌کردی. الان ولی...

یهو انگار چشمش به آلبومِ توی دستم افتاد که ادامه حرفش رو خورد و با اخم نگاهم کرد:

- بهت گفته بودم نیاز نیست خودتو به چیزی مجبور کنی، نگفتم؟ چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی آخه دختر؟

آروم گفتم:

- من مسبب ناراحتی و دعواهای اونام. هر کس جای من بود الان کلی گریه می‌کرد و ناراحت بود و غصه می‌خورد اما من هیچ کدوم از این حسا رو ندارم. من ناراحت نیستم. شاید عذاب وجدان داشته باشم به حدی که هفته پیش داشت باعث می‌شد اون کار احمقانه رو انجام بدم اما من ناراحت نیستم. غصه ندارم. بغض و گریه ندارم. من فقط می‌خوام از این فضا و این همه حال بد دور باشم. سپنتا نبودنم برای همه بهتره؛ چرا کسی نمی‌فهمه اینو؟

لبش آروم به لبخند باز شد:

- پس امروز روز شانسته چون داداش سپنتا شاه کلیدو کشف کرده.

مشکوک نگاهش کردم که گفت:

- خیلی خب بابا چرا با نگاهت مشت و لگد پرت می‌کنی؟ می‌گم الان.

اومد روی تخت و کنارم نشست.

- ببین ما یه مامان بزرگ مادری داریم که کل فامیل بی‌بی صداش می‌کنن. مامان خیلی به حرف بی‌بی گوش می‌کنه. یعنی اگر یه نفر توی کل جهان باشه که بتونه مامانو به رفتنت قانع کنه اون بی‌بیه. من می‌گم اول خودت باهاش حرف بزنی بعدشم من یکم پیازداغشو زیاد می‌کنم بعدم بسپر به بی‌بی.

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوختم و گفتم:

- اگه اونم طرف دخترش باشه و بگه بمون تو خونه‌تون چی؟

صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و بوسه ای روی پیشونیم نشوند:

- بی‌بی رو هنوز نشناختی. حالا تو ازش بخوای هم ته تهش اینه که بگه نه. ولی امکانش هم هست که بگه آره.

تلفنش رو از جیبش درآورد و ادامه داد:

- حالا چی می‌گی؟ زنگ بزنم؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. تیری بود توی تاریکی! خواست شماره بگیره که سریع گفتم:

- می‌شه اول خودت باهاش حرف بزنی قضیه رو براش بگی؟

لبخندی به روم زد که احتمالا باید به نشونه مثبت برداشتش می‌کردم و از اتاق رفت بیرون. نمی‌دونستم واکنش بی‌بی چیه یا اصلا این بی‌بی که می‌گن کیه و چجور آدمیه. اصلا طرفم رو می‌گیره یا حق رو به مریم می‌ده؟ به هر حال مریم دخترشه و واسه‌ش عزیزه، دوست نداره دخترش رو ناراحت کنه. من هم دوست نداشتم با رفتنم کسی رو ناراحت کنم اما انگار سرنوشت من با این رفتن گره خورده باشه، دوست داشتم هر چه زودتر فقط از اینجا برم. از بی‌بی هیچی نمی‌دونستم جز این که همه بی‌بی صداش می‌کنن و من هنوز نشناختمش. احتمالاً سپنتا خیلی دوستش داشت که وقتی ازش حرف می‌زد اینطور ذوق می‌کرد. طول و عرض اتاق رو با قدم هام متر می‌کردم و توی فکر این بودم که واکنش بی‌بی چیه و من چی باید بهش بگم که در باز شد. سپنتا با یه لبخند تلفن رو به سمتم گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو دم گوشم گذاشتم:

- الو؟

صدای مقتدر بی‌بی توی گوشم پیچید:

- همتا؟ می‌خوای از خونه بری؟ چرا؟

فکرش رو نمی‌کردم که انقدر سریع و بدون مقدمه چینی و حتی ذره ای احوال پرسی یهو بره سر اصل مطلب. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم آرامش داشته باشم گفتم:

- بله بی‌بی. می‌خوام از خونه برم. راستش... اینجا اذیت می‌شم. علی آقا و مریم خانم خیلی خوبن اما مدام از من انتظار دارن که یه شبه همه چیز مثل قبل شه و من بشم همون آدم قبلی. من نمی‌تونم اون آدم قبلی باشم. من حتی یادم نمیاد اون چجوری بود! بی‌بی من... نمی‌تونم. نه که نخوام. باور کنید خودم هزاران بار تلاش کردم که همه چیز رو یادم بیاد، هزاران بار آلبوم عکسامو ورق زدم اما هر بار کمتر به نتیجه رسیدم. هر خاطره ای که برام تعریف می‌کنن حس نمی‌کنم من اون آدم بوده باشم، به جاش حس می‌کنم دارن برام قصه تعریف می‌کنن یا دارن زندگی یه آدم دیگه رو برام تعریف می‌کنن. هر بار که توی یادآوری به در بسته می‌خورم هزار بار از خودم متنفر می‌شم که هیچی یادم نمیاد. من از این حس ها، از این سردرگمی خسته شدم. دلم یکم آرامش می‌خواد و باور کنید آرامش تنها چیزیه که اینجا پیدا نمی‌شه. اگر مریم خانم قبول می‌کرد مزاحمتون نمی‌شدم اما سپنتا می‌گه شما تنها کسی هستید که می‌تونید راضیش کنید. توی این مدت علی آقا هر راهی رو بگید رفته و جواب منفی شنیده. ازتون خواهش می‌کنم. من از اینجا خسته‌م...

حرف هام رو بدون مکث، بی وقفه و پشت سر هم می‌گفتم و بی‌بی هم بدون این که چیزی بگه بهشون گوش می‌کرد. حرف هام که تموم شد چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. امیدوار بودم حرف هام تاثیر گذار بوده باشه و بی‌بی قبول کنه. صدای پخش شدن نفسش توی گوشی پیچید و بعدش صدای خودش:

- تا ببینیم چی می‌شه. خدانگهدار.

و قبل از این که فرصت گفتن چیزی رو بهم بده قطع کرد. همه‌ش همین؟ تا ببینیم چی می‌شه؟ یعنی چی تا ببینیم چی می‌شه؟ اصلاً معنی حرفش رو نفهمیدم. هر چی توی ذهنم جمله ی «تا ببینیم چی می‌شه» رو تجزیه تحلیل می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. اگر می‌خواست با مریم حرف بزنه چرا یه جوری گفت انگار می‌خواد بچه دو ساله ای که دلش آبنبات کشیده و برای دندون هاش خوب نیست ولی مدام می‌گه آبنبات می‌خوام رو گول بزنه و بگه تا ببینیم چی می‌شه؟ یا اگر نمی‌خواست حرف بزنه چرا یه جور مبهمی حرف زد انگار که خواست بگه ممکنه باهاش حرف بزنم؟ یعنی ممکن بود به خواسته‌م فکر کنه؟ می‌شد یعنی که حالم رو درک کنه؟ افکار مختلف سرم رو احاطه کرده بودن و نمی‌تونستم از هیچ کدوم، هیچ نتیجه ای بگیرم.

- رفتی تو فکر.

صدای سپنتا باعث شد سرم رو بالا بیارم. لبخندی زدم که تصنعی بودنش کاملاً مشخص بود. نفسم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- گفت تا ببینیم چی می‌شه. سپنتا حرفش خیلی مبهم بود! اصلا درکش نمی‌کنم. جوری که تو با ذوق ازش حرف می‌زدی فکر کردم الان قراره با یه پیرزن مهربون و دلسوز روبرو شم و اونم درکم کنه اما بی‌بی خشک بود. به زور دو کلمه حرف زد. از همون اولش سلام نگفته یهو پرسید می‌خوای بری؟ نه الکی زنگ زدم دور هم شوخی کنیم بخندیم.

ابرو هام ناخودآگاه به هم گره خورده بود و صدام رفته رفته داشت اوج می‌گرفت:

- مگه من چیز زیادی خواستم؟ خواسته زیادیه بخوام یه ذره هم که شده آرامش داشته باشم؟ آرامش به من نیومده؟ مریم راست می‌گه. آره من خودخواهم. من فقط خودمو می‌بینم. آرامش خودم از همه چی برام مهم تره، این بده؟ این بده حالا که اصلا نمی‌دونم این «خودم» کی هست و به کی اشاره داره و اصلا چه جور آدمیه، بخوام واسه‌ش یکم آرامش ببرم؟ منو ببین! حتی نمی‌دونم کی ام! همه می‌گن همتا همتا همتا ولی من نه می‌فهمم اون همتایی که قبلاً بوده کی بوده و چطور آدمی بوده، نه می‌دونم این آدمی که الان هستم کیه! بابا منم...

سپنتا دستش رو روی دهنم گذاشت که چشمام درشت شد و ادامه حرفم رو خوردم.

- بسه دختر نفس بگیر یکم. حواست هست داری داد و قال می‌کنی؟ من نمی‌دونم بی‌بی چرا اون جوری گفته اما مطمئنم که زن داناییه و از مامان و بابا خیلی بهتر صلاح همه رو می‌دونه. درباره رفتارشم باید بگم بی‌بی خیلی مهربونه اما در عین حال خیلیم جدیه. کم پیش میاد اون روی دیگه‌شو نشون بده.

داشتم آروم آروم نفس می‌کشیدم. بدون این که خودم بفهمم عصبی شده بودم. تنها چیزی که می‌خواستم یه ذره آرامش بود. سپنتا دستش رو از روی دهنم برداشت. سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- ببخشید. نمی‌خواستم داد بزنم. یهو عصبی شدم.

صدای خنده‌ش به گوشم رسید:

- هنوزم وحشی ای.

سرم رو بالا آوردم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اینجوری نگاهم نکن. قبلاًها تازه ضربتی کار می‌کردی.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:

- راستی بیا مکان مخفی اتاقتو نشونت بدم.

ابرویی بالا انداختم که دستم رو کشید و به سمت کمد لباسیم برد. پایین کمدم دو تا کشو بود. کشوی اول رو بیرون کشید و چندین پلاستیک و جعبه زیورآلات و موگیر و کش و لوازم تزئینی از توش بیرون آورد تا به یه پلاستیک بزرگ رسید. گره پلاستیک رو باز کرد و خالیش کرد که با انبوهی از کتاب رمان روبرو شدم. چشم هام درشت شده بود و به کتاب ها نگاه می‌کردم. هیچ منظورش رو نمی‌فهمیدم.

- اینا مکان مخفی اتاقم بودن؟

یکی از کتاب ها رو دستم داد و گفت:

- مامان هیچ وقت خوشش نمیومد رمان عاشقانه بخونی. می‌گفت آدمو هوایی و رویایی می‌کنه. توام کل کتاباتو مخفی کردی و هر شب قاچاقی می‌خوندیشون. جاشون مخفی بود. منم خبر نداشتم. چند وقت قبل از... اون... اتفاق جاشو بهم گفتی.

به اسم روی یکی از کتاب ها نگاه کردم. «ما تمامش می‌کنیم» از کالین هوور. روی جلدش نوشته بود: «گاهی کسی که تو را از همه بیشتر دوست دارد، بیش از همه آزارت می‌دهد.» چقدر این جمله برام آشنا بود. انگار که قبلا یکی بهم گفته باشدش یا من به کسی گفته باشمش. از روی زمین برداشتمش و روی تخت نشستم و صفحه اولش رو باز کردم. برام تازگی داشت. یه حس نو، یه حس ارتباط برقرار کردن. شروع کردم به خوندن صفحه ی اولش و اون قدر داستانش برام جذابیت داشت و از همون صفحات اول غرقش شدم که حتی متوجه رفتن سپنتا و بسته شدن در هم نشدم. تقریبا روی صفحه بیستم بودم که از لای کتاب کاغذی پایین افتاد.

خم شدم و برداشتمش. می‌خواستم بذارمش سر جاش اما احتمالاً این کاغذ برای من بود، نبود؟ اگر کتاب مخفی بوده و کسی غیر از من جاش رو نمی‌دونسته پس احتمالاً این هم برای من بود. یعنی چی می‌تونست بین کتابم باشه؟ با کنجکاوی بازش کردم. شبیه یه نامه بود.

«همتای عزیز سلام. وقتی که این نامه رو می‌خونی احتمالا بیست و خورده ای سالت هست. خب چون این رمان، رمان مورد علاقه‌اته و همیشه بارها و بارها خوندیش و بارها و بارها هم می‌خونیش ترجیح میدم نامه رو این بین بذارم تا بخونیش. شاید الان اون قدر درگیر کار و مشغله روزمره زندگیت شدی که یادت نیاد نویسنده نامه کیه. نویسنده نامه خود تویی. البته حالا من ورژن بیست و یک ساله توام. دلم خواست این نامه رو برات بنویسم و ازت بپرسم حالت چطوره؟ اوضاعت خوبه؟ دلتنگی؟ مشغولی؟ اوضاع الان من خوب نیست. توِ بیست و یک ساله داره توی غم دست و پا می‌زنه. من دلم تنگه. همتا بزرگه، من دلم تنگه و کسی نیست که اینو بفهمه. مامان روز و شب کارش سرکوفت زدنه و بابا هم همه‌ش داد و قال و نفرین می‌کنه. من خسته شدم. از وقتی دیگه نیست و ندارمش شدم مثل یه مرده متحرک.

خستم از این دعواهای مسخره. من دلم تنگه. من دلم خسته ست. اشکام همه‌ش رو‌ونه و نمی‌تونم کاری کنم. مامان نمی‌فهمه. بابا هم همین طور. سپنتا هم سرده باهام، انگار نه انگار که وجود دارم. انگار نه انگار خواهرشم. خیلی بی توجهه بهم. این بی توجهی داره منو بیشتر از دوری اون می‌کشه.

تو برام بگو همتای بیست و اندی ساله. چه خبر؟ اوضاع درست نشد؟ بهتر نشد؟ اون چی؟ ازش خبر داری؟ کنارشی یا هنوزم بابا و مامان قهرن؟

دوستت دارم. همتای بیست و یک ساله. ساعت نه و بیست دقیقه ی شب.»

مات به نامه ی توی دستم نگاه می‌کردم. چشم هام درشت شده بود و سعی داشتم حرف های خودِ بیست و یک ساله‌م رو تحلیل کنم. چقدر عجیب بود! انگار یهو حجم زیادی از دونسته ها و ندونسته ها بهم هجوم آورده باشن، شوکه به نامه نگاه می‌کردم. هزاران هزار سوال به سرم هجوم آورده بودن که جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم و این حسی بود که تمام این مدت داشتم تجربه می‌کردم.

چرا منِ بیست و یک ساله حالش خوب نبود؟ اون قدر به تنهایی رسیده بودم که این نامه رو برای خودم نوشته بودم؟ اون قدر بی همدم بودم؟ مامان و بابایی که الان ادعای دوست داشتن می‌کردن همون هایی بودن که به گفته ی منِ بیست و یک ساله پشتم رو خالی کردن؟ «اون» کی بود؟ یعنی من قبلا عاشق شدم؟ «اون» همون عشقم بود؟ یا شایدم یکی از دوست هام بوده باشه که خیلی برام عزیز بوده. یا شاید یکی از اعضای فامیل.

سوال ها توی ذهنم چرخ می‌خوردن و سعی می‌کردم برای هر کدوم، جواب احتمالی ای پیدا کنم. حس قوی ای بهم می‌گفت «اون» عشق بوده. کسی بعد از رفتن یه دوست، هر چقدر هم صمیمی، مرده متحرک نمی‌شد. علی چرا باید همه‌ش داد و قال و نفرین می‌کرد؟ مریم باید سرکوفتِ چی رو بهم می‌زد؟ کی نیست؟ من کی رو نداشتم که اون قدر برام عزیز بوده که بعدش شده بودم یه مرده ی متحرک؟ کدوم دعواهای مسخره؟ سپنتای مهربون و حامیِ من اون زمان پشتم رو خالی کرده بود و بهم بی توجه شده بود؟ چرا؟ به خاطر چی؟ چی انقدر مهم بود و ارزشش رو داشت که همه‌شون من رو رها کرده بودن؟

انقدر سوال های مختلف توی ذهنم می‌چرخید و هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم که سردرد گرفته بودم. پس من عاشق شده بودم! اما اون رفته بود؟ یا من رفته

بودم؟ چرا جدا شده بودیم؟ اصلاً عشق بود یا این هم یکی دیگه از فرضیه های غلط من بود؟ یا شاید هم کسی این نامه رو برای من نوشته بود تا بازیم بده یا باهام شوخی کنه. از حجم این همه سوال بی جواب می‌خواستم جیغ بزنم. نمی‌تونستم از کسی بپرسم. طبق گفته های خودِ بیست و یک ساله‌م واضح بود که اون ها اصلاً توی این موضوع پشتیبانم نبودن. توی این سه هفته ای که سعی می‌کردن با یادآوری خاطرات همه چیز رو یادم بیارن هیچ وقت به این ها اشاره ای نکرده بودن. شاید نمی‌خواستن بفهمم. اما چرا؟

اما شوخی نبود... از ته قلبم انگار می‌دونستم که نویسنده ی اون نامه خودم بودم، نه کسی که بخواد برای شوخی و آزار اون رو لای کتابم قرار بده. حسش می‌کردم. برای اولین بار توی کل این مدت حس می‌کردم واقعا «من» این خاطرات رو داشتم و این حرف ها رو زدم. برای اولین بار حس نمی‌کردم همتا یه آدم دیگه ست و خاطراتش فقط برام یه سری داستان نبود. انگار واقعا اون ها رو تجربه کردم. اما چطوری؟ نفهمیدم چه مدت بود که توی اتاق مشغول کتاب و نامه بودم اما تقه ای که به در خورد باعث شد از جا بپرم. انگار کسی مچم رو در حین دزدی گرفته باشه. هول، نامه رو لای کتاب گذاشتم و کتاب رو زیر بالشتم مخفی کردم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بله؟

در باز شد و پشتش سپنتا به داخل اومد. حالا که نگاهش می‌کردم انگار برام یه غریبه بود. کسی که پشتِ منِ بیست و یک ساله رو خالی کرد. برادری که وظیفه‌ش حمایت از خواهرش بود اما چی انقدر مهم بود که باعث شده بود سپنتا محبتش رو ازم بگیره؟ به چهره ی پر از محبتش چشم دوختم و یهو انگار تمام ناراحتی هام یادم رفت. همه ی آدم ها حق اشتباه رو داشتن، نداشتن؟ چند قدم فاصله ی بینمون رو طی کردم و

خودم رو توی آغوشش انداختم. انگار شوکه شد که هیچ حرکتی نکرد. حرکتم خیلی ناگهانی بود! آروم گفتم:

- هیچ وقت محبتتو ازم دریغ نکن.

انگار از شوک در اومده باشه دستش آروم آروم دورم حلقه شد. خندید و گفت:

- چی شده خواهرم یهو محبتش قلنبه شده؟ انگار کتابه زیادی تاثیر گذار بوده ها. اومدم داخل هم بد رقم تو فکر بودی.

محکم تر بغلش کردم و گفتم:

- آره. توی کتابه داداش دختره، دختره رو ول می‌کنه به امان خدا.

دروغ گفتم. لی‌لیِ قصه هیچ برادری نداشت. اما توی کتابِ داستانِ زندگی من، انگار برادر همتا بدجور دلش رو شکسته بود. حسش می‌کردم. آروم آروم پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- اومدم که بهت بگم بی‌بی اومده. منم نمی‌دونم چرا. فکر کنم می‌خواد درباره رفتنت حرف بزنه. گفت بیام صدات کنم.

سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم. نور امیدی ته دلم روشن شد:

- جدی؟!

چشم هاش می‌خندیدن. لحن پر از ذوق من اون رو هم سر ذوق آورده بود:

- جدیِ جدی. حالا بریم؟

سرم رو تکون دادم و پشت سپنتا راه افتادم. قبل از این که از اتاق بیرون برم به بالشت چشم دوختم که کتاب از زیرش پیدا نباشه. کاش می‌تونستم بفهمم توی زندگیم چی گذشته. کاش همه چیز انقدر پیچیده نبود.

وارد حال که شدم با یه خانم میانسال که به چهره‌ش می‌خورد حدود شصت سال سن داشته باشه و عصا به دست و با صلابت روی مبل دو نفره ی روبروی تلوزیون نشسته بود، روبرو شدم. اخمی بین ابروهاش نشسته بود و پیشونیِ چروکیده‌ش رو چین داده بود. نزدیکش که شدم سرش رو بلند کرد و توی چشم هام زل زد. چشم هاش مثل چشم های مریم قهوه ای روشن بود. مشخص بود که توی جوانیش زن زیبایی بوده. موهاش رو که انگار حنا گذاشته بود از زیر روسری مشکی ای که سر کرده بود تا حدودی می‌شد دید. چادرش که روی شونه‌ش افتاده بود رو روی سرش برگردوند. اخم بین ابرو هاش با دیدن من بیشتر شد. بهش نزدیک شدم و در آغوش کشیدمش. اما اون من رو در آغوش نگرفت. نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون بدم. گفته های سپنتا با چیزی که می‌دیدم زمین تا آسمون فرق داشت. کمی ازش فاصله گرفتم و با تردید نگاهش کردم. تمام مدت سکوت بود که توی خونه حکمفرما شده بود. بی‌بی با صدای رسایی گفت:

- کنار من بشین همتا!

اون قدر این جمله رو با اقتدار و محکم گفت که جرات نکردم روی حرفش حرف بزنم. کنارش نشستم. اخم بی‌بی حتی یک لحظه هم باز نمی‌شد و من هر لحظه توی این فکر بودم که چی می‌شد الان جای دیگه ای می‌بودم؟ نفس عمیقی کشیدم که آرامشم برگرده. بی‌بی عصاش رو بالا آورد و سر عصا رو به مریم گرفت:

- مریم! این بود اون همتایی که من بهت تحویل دادم؟!

بی‌بی من رو به مریم تحویل داده بود؟ منظورش از این حرف چی بود؟! مریم معلوم بود هول کرده. تند گفت:

- مامان محبوب، خب به هر حال بچه ها بزرگ می‌شن. آب دیده می‌شن. طبیعیه که...

بی‌بی حرفش رو قطع کرد:

- بهانه نیار مریم! از اون بگذریم، این بود اون همتای یه ماه پیش؟! ببین چقدر دخترت شکسته شده!

بی‌بی چی می‌گفت؟ من شکسته شدم؟ اما چرا؟ مریم حرفی نداشت بزنه و سکوت کرده بود. بی‌بی ادامه داد:

- بس نبود شکستن دلش؟ بس نبود مریم؟ الان پیش خودت اسیرش کردی که چی؟ هیچ می‌دونی انگار دخترتو کردی توی قفس؟ می‌فهمی اون هر بار بعد از این که سعی می‌کنی خودتو بهش یادآوری کنی چقدر عذاب می‌کشه؟ این دختر خودخواهه یا تو؟! از صبح تا شب غم‌باد گرفتی و داری این دخترو هم افسرده می‌کنی! هیچ می‌دونی دخترت می‌خواسته خودشو بکشه؟!

مریم و علی جفتشون با چشم های گرد شده به من نگاه کردن و من با اخم به سپنتا. غیر از اون کسی نمی‌دونست! حتما کار اون بوده! بی‌بی عصاش رو به سمت علی گرفت و بلندتر گفت:

- با تو هم هستم علی! تو این وسط از همه بیشتر تقصیر داری! حتماً دخترت از هیچی هم خبر نداره نه؟!

علی با شرمندگی سرش رو پایین انداخت. از چی باید خبر می‌داشتم که نداشتم؟ اخمِ روی پیشونیم بخاطر کار احمقانه ی سپنتا جاش رو به چشم های گرد شده از حرف

بی‌بی داده بود. یعنی چیز هایی که بی‌بی می‌گفت به چیز هایی که توی نامه برای خودم نوشته بودم ارتباطی داشت؟ صدا از هیچ کس در نمی‌اومد و برای اولین بار از این اقتدار بی‌بی خوشم اومده بود. مریم نمی‌تونست مخالفت کنه. بی‌بی سرش رو چرخوند به سمتم و به من نگاه کرد. انگار داشت تک تک اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند. اخمش آروم آروم باز شد و جاش رو به یه لبخند ملیح داد. عصاش رو به سمتم گرفت و گفت:

- می‌خوام خواسته‌ت رو خودت به مریم و علی بگی.

یه لحظه نفسم رفت. من این همه مدت از گفتن این موضوع دوری می‌کردم تا مریم اذیت نشه، اون وقت بی‌بی از من می‌خواست خودم این موضوع رو بگم؟ چند لحظه ای به بی‌بی خیره بودم و بعد نگاهم رو به زمین دوختم. فکر می‌کردم شهامت گفتنش رو دارم اما حالا که توی موقعیتش قرار گرفته بودم فهمیدم که ندارم. همه ی این کار ها برای آرامش خودم و ندیدن ناراحتی و شکستن اون ها بود و حالا چطور می‌تونستم خودم بشکنمشون؟

آب دهنم رو به آرومی قورت دادم و نگاهم رو روی علی کشیدم. منتظر بودم بگه نگو یا بگه مریم رو اذیت می‌کنی اما توی نگاهش یه آرامش خاصی بود. یه حمایت، یه پشتیبانی. نگاهم رو روی مریم چرخوندم. حقش نبود چنین دختری نصیبش شه. آب دهنم رو برای هزارمین بار قورت دادم و سعی کردم همه انرژی های منفی رو هم باهاش قورت بدم.

- من... می‌خوام که... از اینجا برم. یه جای دیگه زندگی کنم. حداقل برای یه مدت.

انگار جونم رو گرفتن تا تونستم همین چند تا جمله رو بگم. بی‌بی سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- جایی مد نظرت هست دختر؟

باید محکم می‌بودم!

- نه بی‌بی.

مریم بلافاصله گفت:

- نه. تو نمی‌تونی بری. من مادرتم و این اجازه رو بهت نمی‌دم. گذشته از اون جایی رو نداری که بری. امن نیست هیچ جا. نمی‌شه اعتماد کرد. تو همینجا می‌مونی همتا. تو هیچ جایی نمی‌ری! فهمیدی؟

دهنم رو باز کردم تا جواب بدم که بی‌بی دستش رو بالا آورد و ساکتم کرد. محکم تر از قبل گفت:

- همتا میاد پیش من! پرستارم هاجر دیروز برای یک سال رفت شهرشون پیش خانواده‌ش و من تنهام. این طوری هم من تنها نمی‌مونم، هم دخترت انقدر اذیت نمی‌شه!

مریم خواست مخالفت کنه و سریع گفت:

- اما مامان محبوب...

بی‌بی اخمی روی پیشونیش نشوند که ابهتش رو چندین برابر می‌کرد:

- همین که گفتم مریم! و از اونجایی که می‌دونم اگر من پامو از در این خونه بیرون بذارم روز از نو و روزی از نوئه، دخترت با من میاد! تا شب وسیله هاش رو جمع کنید و براش بفرستید.

نارضایتی از چهره مریم پیدا بود اما انگار دیگه نه می‌تونست مخالفت کنه و نه دیگه نایی برای بحث و جدال داشت. لبخندی روی لبم نشست. بالاخره می‌تونستم از این جا برم. بی‌بی رو به من گفت:

- برو لباساتو بپوش دختر.

لبخندی به روش زدم و سعی کردم کل قدردانیم رو توی لبخندم بریزم. از جا بلند شدم و سریع داخل اتاق شدم و در رو بستم. جیغ خفه ای کشیدم و یکی دو بار از شدت هیجان بالا و پایین پریدم. خندیدم. خندیدم جوری که انگار بهترین اتفاق زندگیم افتاده باشه. ذوق عجیبی داشتم و حسی سراسر آشنا. توی لحظه ای که من حتی خودم رو هم نمی‌شناختم که بخوام احساس خاصی نسبت به خودم یا چیزی یا کسی داشته باشم انگار این بهترین اتفاقی بود که برام افتاده بود. سریع شلوار توی خونه‌ایم رو با شلوار جین عوض کردم و پالتوی چرم مشکیم رو هم روی بلوز بافتم پوشیدم. شال مشکیم رو هم سریع سرم کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که یه چیزی یادم اومد.

مکث کردم. باید به سپنتا می‌گفتم همه کتاب هام رو برام بفرسته. کیف دستی ای از توی کمد برداشتم و کتاب «ما تمامش می‌کنیم» رو توش گذاشتم. گوشی موبایلم رو هم داخلش انداختم و یکی دو تا لباس توی خونه ای و شلوار هم برداشتم. حالا کامل بودم!

لبخند رضایتی روی لبم اومد. از اتاق بیرون رفتم. بی‌بی آماده و چادر به سر ایستاده بود. لبخند دوباره ای به روش زدم که با لبخند جوابم رو داد. علی و مریم رو بغل کردم و در آخر سپنتا رو. چند لحظه ای بیشتر توی آغوشش موندم و گفتم که کتاب هام رو یادش نره برام بیاره. از آغوشش که بیرون اومدم بی‌بی با عصاش به در اشاره کرد و گفت:

- تاکسی منتظره. زود باش دختر.

انگار همین اتفاق کافی بود تا لبخندی که تا الان باهام غریبه بود بشه عضو جدانشدنی از صورتم. سر تکون دادم و سریع بیرون رفتم. تا موقع رسیدن به خونه ی بی‌بی توی یه حال و هوای دیگه بودم. جوری که سوار شدنم و کل مسیر و پیاده شدنم رو اصلاً متوجه نشدم. حس می‌کردم بزرگ ترین چالش دنیا رو پشت سر گذاشتم. روبروی در بزرگ آبی رنگ خونه ی بی‌بی که قرار گرفتم لبخندم خود به خود به خنده تبدیل شد.

- هنوزم در برابر هر چیز کوچیک و بزرگی ذوق زده می‌شی!

سرم رو برگردوندم و بی‌بی رو نگاه کردم. لبخند ملیحی روی لباش بود که گونه های چروکیده‌ش رو بیشتر در معرض نمایش می‌ذاشت. در خونه رو باز کرد و خودش داخل شد. من هم پشتش آروم قدم از قدم برداشتم و در رو پشتم بستم. حیاط زیبا و دلبازی داشت. همون طور که حدس می‌زدم خونه‌شون بیشتر شبیه خونه های سنتی بود. یه حوض تقریباً بزرگ وسط حیاط پر از سیب های قرمز و گل ها و گلدون های مختلف دور و اطراف خونه. درخت پرتقال خیلی بزرگی هم کل یکی از دیوار های حیاط رو اشغال کرده بود. از روبرو هم حالِ خونه ی بی‌بی با یه پنجره ی نسبتاً بزرگ که داخلش رو به نمایش گذاشته معلوم بود. پرده های فیروزه ای رنگ زینت بخش پنجره شده بودن.

پاهای من ولی انگار یاریم نمی‌کردن تا راه برم و برم داخل. نفسم تند شده بود و قلبم تند تر از همیشه می‌زد. سرم تیر می‌کشید و گیج می‌رفت. چشم هام رو روی هم فشار دادم تا شاید آروم تر شم. یه صدایی توی گوشم مدام جیغ می‌شد. جیغی شبیه «نمیام! نه!» بی اراده یه قدم به عقب برداشتم. اون صدا توی سرم داشت جون می‌گرفت. سرم رو با دست هام پوشوندم. «نمیام. نمی‌خوام بیام. ولم کنید!» نفس هام تند شده بودن و

تپش قلبم رو توی دهنم حس می‌کردم. بدنم داشت به لرزه میفتاد. «نمیام. بهت می‌گم نمیام. نه! نه! نه!» آب دهنم رو با هر سختی ای که بود قورت دادم. صداها توی سرم داشتن بیشتر می‌شدن و قدرت تشخیص هیچی رو نداشتم. «می‌کشمت! رو حرف من حرف می‌زنی دختره ابله؟» حالت تهوع هم به حس های اون لحظه‌م اضافه شده بود. بدنم می‌لرزید و هر آن حس می‌کردم کل معده‌م رو قراره بالا بیارم.

سردم شده بود. بدنم یخِ یخ بود و فقط می‌لرزیدم. به زور آب دهنم رو قورت دادم. صدای جیغ توی سرم لحظه به لحظه بلندتر می‌شد و قلب من تند تر خودش رو به دیواره ی سینه‌م می‌کوبید.

سریع به داخل ساختمون دویدم و کفش هام رو یه گوشه پرت کردم. اولین دری رو که دیدم باز کردم و خودم رو پرت کردم داخلش.

با دیدن دستشویی لبخندی کجی کنج لبم نشست اما به یه ثانیه هم نکشید که لبخندم جمع شد و خودم رو روی سنگ توالت فرنگی انداختم و از اعماق وجود عق زدم. معده‌م به شدت می‌سوخت. مهلت نفس کشیدن نداشتم انگار داشتم کل افکارم رو بالا میاوردم. عق می‌زدم و معده‌م بیشتر می‌سوخت. عق می‌زدم و گلوم تیر می‌کشید. عق می‌زدم و مغزم جیغ می‌کشید. چشم هام می‌سوخت.

بعد از چند دقیقه ای انگار آروم شدم. هم معده‌م و هم فکرم. دیگه صدایی توی سرم نبود. نفس نفس می‌زدم و دستم رو به کاشی های سرد کف دستشویی تکیه داده بودم تا نیفتم. حداقلش این بود که کثیف نبود، بالعکس، همه چیز از تمیزی برق می‌زد. آروم از جام بلند شدم و توی روشویی همونجا دست و دهنم رو شستم. نمی‌خواستم توی آینه ی بالای روشویی به خودم نگاه کنم. نمی‌خواستم دیگه خودم رو ببینم اما چشمم اتفاقی بهش افتاد. اتفاقی «من» رو دیدم. چشم های سبز با رگه های آبی اولین چیزی

بود که توی صورتم خودنمایی می‌کرد. چشم هایی که احتمالا از علی به ارث رسیده بود. بینی ای که نه بزرگ بود و نه کوچیک و لب هایی که خیلی بزرگ و قلوه ای و توی چشم نبود اما به فرم صورتم می‌خورد. موهام قهوه ای خیلی تیره بود، شاید اگر چند درجه ای روشن تر بود خیلی ظاهرم رو زیباتر می‌کرد. صورتم بدون چشم هام زیبایی خاصی نداشت.

لب هام رو آروم کش دادم و چیزی شبیه لبخند روی صورتم نشوندم. زیر لب زمزمه کردم:

- تو کی ای که زندگیم باهات گره خورده اما نمی‌شناسمت؟

با صدای تقه در و پشتش صدای بی‌بی، نگاهم رو از آدمِ توی آینه که ادعا داشت منم گرفتم.

- خوبی دختر؟ داری نگرانم می‌کنی. بیام تو؟

به سمت در رفتم و در رو باز کردم. بی‌بی با دیدنم هین بلندی کشید و با دست چنگی به صورتش زد:

- چقدر رنگت پریده مادر! وایسا برم چای نبات درست کنم.

و قبل از این که بهم اجازه مخالفت بده سریع رفت. داشتم به مسیر رفتنش نگاه می‌کردم و آروم می‌خندیدم. اون زن مقتدر که مریم رو با اخم و تخم نگاه می‌کرد به من گفته بود مادر! واسه‌م نگران شده بود. پس من هم کسی رو داشتم که بدون این که بخواد سرزنشم کنه واسه‌م نگران بشه! از دستشویی کامل اومدم بیرون و به خونه ی نسبتاً قدیمی ای که نتونستم نگاهش کنم، نگاه کردم. قالی ای با گل های ریز و یه نقش درشت وسطش توی حال پهن بود. مبلمانی نبود، به جاش تشک های قرمز و

پشتی های قرمز با گل های آبی دور تا دور اتاق رو احاطه کرده بود. سه تا طاقچه که توی دوتاش گلدون های گل نرگس بود و وسطی پر از عکس های قدیمی جورواجور. و رنگ آبیِ دیوار ها که انگار به خونه روح می‌داد.

توی این خونه با وجود مدرن نبودنش احساس راحتی می‌کردم. احساس تعلق می‌کردم. چیزی که توی خونه علی نداشتم! صدای بی‌بی من رو از افکارم بیرون کشید. روی تشک ها نشسته بود و به بزرگ ترین پشتی تکیه داده بود.

- بیا این جا هم چاییتو بخور، هم یه سری حرفا هست که باید بزنیم.

یه تای ابروم بالا رفت. چه حرفی می‌خواست باهام بزنه؟ مگه خودش این پیشنهاد رو به مریم نداده بود؟ حرکت کردم و کنارش نشستم. دوتا استکان چای کمر باریک توی نعلبکی و یه قندون و شکر توی سینی گذاشته شده بود. از چای ها بخار بلند می‌شد. بی‌بی نیم نگاهی به من که با ذوق به استکان ها زل زده بودم انداخت. بی مقدمه شروع کرد:

- می‌دونم که این چند وقت بهت سخت گذشته و مریم و علی سعی کردن هر طوری که هست تو رو تبدیل کنن به اون همتای قبل. اینم می‌دونم که چه اندازه توی تلاششون ناموفق بودن و چقدر باعث شدن تو از خودت متنفر شی. اینا رو تا حدودی بهم گفتی. بیشترش رو هم از برادرت شنیدم.

سرم رو پایین انداخته بودم و به بخار چای ها زل زده بودم.

- سرت رو بلند کن همتا!

نگاهم رو به سمت بی‌بی سوق دادم. برخلاف لحن جدیش، صورتش خیلی مهربون بود. لبخندی بهم زد و گفت:

- از همتا بدت میاد؟

از همتا بدم می‌اومد؟ اصلاً مگه می‌دونستم کیه که ازش بدم بیاد؟ من دیگه نه خودم رو می‌شناختم و نه همتا رو! با انگشت هام بازی می‌کردم و جملات رو توی ذهنم مرتب می‌کردم. با صدایی آروم گفتم:

- من... فقط... اینو می‌دونم که من همتا نیستم. و خستم از این که همه ازم انتظار دارن همتا باشم. نمی‌تونم. نمی‌خوام. همتا تموم شد. همتا دیگه نیست، انقدر توی من دنبالش نگردن...

بی‌بی مستقیم نگاهم می‌کرد. انگار منتظر بود هر چیزی که توی دلم بود رو بیرون بریزم.

- اومدم اینجا که زیر فشار نباشم. زیر فشار «من» نبودن. من... خودمو گم کردم. خودمم نمی‌دونم که کی ام. اما همتا نیستم. نمی‌خوام همتا باشم. من از همتا متنفر نیستم اما از همتا به عنوان خودم متنفرم.

بی‌بی با توجه، سر تکون می‌داد. انگار هنوزم منتظر بود ادامه بدم اما وقتی دید ساکت شدم خودش به حرف اومد:

- برخلاف علی و مریم، من دوست ندارم اذیتت کنم. تو الان حالِ یه آدم تازه متولد شده رو داری با فرق اینکه این سردرگمی برات عذابه. کم پیش میاد این حال رو کسی بفهمه، خودِ منم نمی‌فهمم، اما سعی می‌کنم درکت کنم. می‌دونم اومدی اینجا تا یه زندگی جدیدو شروع کنی. منم پشتتم! اما اگه می‌خوای جدید شی، عوض شو!

توجهم بهش جلب شد. منظورش چی بود؟! ادامه داد:

- همه چیزتو عوض کن. از ساده ترین تا مهم ترین. حتی اسمتو! خودتو پیدا کن. این آدم جدیدی رو که می‌خوای باشی پیدا کن. یه آدم جدید شو! اگه نمی‌خوای همتا باشی، نباش. مجبور نیستی! آدم جدید زندگی خودت باش و زندگیشو شروع کن.

حاضرم قسم بخورم منظور نصف حرف هاش رو نفهمیدم. اما می‌دونست چی می‌خوام. می‌فهمید که می‌خوام یه چیز جدید رو شروع کنم. می‌فهمید که من همتا نیستم! آروم و مودبانه گفتم:

- من همتا رو نمی‌شناختم. خیلی سعی کردن و سعی کردم که یادم بیاد اما من هیچ وقت حس نکردم همتا خود منه. نمی‌خوام همتا باشم. می‌خوام عوض شم درست مثل همون چیزی که گفتید. اما نمی‌دونم قراره کی باشم. هیچی نمی‌دونم. نه اسممو، نه رسممو، نه خودمو، نه هیچی!

بی‌بی ساکت شد و چند دقیقه ای توی فکر فرو رفت. چاییم رو برداشتم و با شکر شیرینش کردم. جرعه ای ازش نوشیدم. بی‌بی هم یه حبه قند برداشت و گذاشت دهنش. پشتش هم چاییش رو جرعه جرعه خورد. جفتمون توی سکوت بودیم که بی‌بی همون طور متفکر زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. منتظر بودم با صدایی بلندتر بگه. بعد از چند لحظه ای نگاهش رو به چشم هام دوخت و گفت:

- آره! خودشه! فرشته.

و دوباره ساکت شد و متفکر، چای نیم‌خورده‌ش رو نگاه کرد. ذهنم درگیر بود. چی شد؟! چرا فرشته؟ چرا مثلاً آیدا یا صنم یا هر چیز دیگه نه؟ منظور خاصی داشت که این قدر به فکر فرو رفت یا فقط صرفاً دنبال یه اسم قشنگ بود؟ اصلا نمی‌فهمیدم چرا باید این سوال ها توی ذهنم باشه؟ مگه مهم بود؟ من همتا رو نمی‌خواستم و الان هم دیگه همتا نبودم. همین مهم بود. سعی می‌کردم خودم رو قانع کنم و به کنجکاویم بها

ندم که بی‌بی با یه جمله همه ی تلاشم رو پوچ کرد و کنجکاویم رو به آخرین حدش رسوند:

- آره. فرشته برات برازنده ترین اسمه. شاید یه فرشته ی نجات. تو فرشته نجاتِ...

بقیه‌ش رو زیر لب گفت و نفهمیدم. سوالات بی جواب توی ذهنم انقدر زیاد بودن که اگر به جواب نمی‌رسیدم آروم نمی‌گرفتم و بی‌بی هم انگار توی ایجاد سوال و کنجکاویِ بیشتر، نظیر نداشت. بی طاقت گفتم:

- یعنی چی؟ قراره فرشته ی نجات چی باشم؟ اصلاً چرا فرشته ی نجات؟

بی‌بی از حالت متفکرش در اومده بود و لبخند عمیقی روی لباش نشسته بود.

- می‌فهمی خودت.

بی‌طاقت تر از قبل گفتم:

- کِی؟

از این همه کنجکاویم خنده‌ش گرفت اما من می‌خواستم حالا همه چیز رو بفهمم. همین حالا! دستش رو به پشتی تکیه داد و به کمک عصاش از جا بلند شد. همون طور که به سمت یکی از اتاق ها می‌رفت گفت:

- شاید یه روز. شاید هیچ وقت...!

# فصل دوم

# «فرشته ی عذاب»

«من! یه کلمه ی ساده ی دو حرفی، یه ضمیر، شاید ساده ترین ضمیر! اما در عین حال پیچیده. اون قدری که به خاطر رضایت و آرامشش خیلی چیزا عوض میشه. توی لغتنامه ی دهخدا ضمیر باطن انسان و اندرون دل معنی شده. مثل یه راز، یا یه فکر نهفته. مثل منِ درونی. همه میگن دردناک ترین نوع از دست دادن، از دست دادن عشقه. اما من میگم دردناک ترین نوع از دست دادن، از دست دادن خوده. اما همون اندازه که از دست دادنش دردناکه، بدست آوردنش شیرینه. من خودم رو گم کردم و توی یه آدمِ جدید پیداش کردم. عوض شدم، عوض کردم. راست میگن. زندگی یه بازیه که یه بخشی ازش از دست دادنه. همه ی زندگی از دست دادنه! در اصل از دست میدی تا بدست بیاری! من خودم رو باختم تا یه آدم جدید بشم. گم شده بودم، گم کرده بودم، اما حالا پیدا شدم. پیدا کردم. پیداش کردم. بعد از یه گم‌شدگیِ طولانی، یه آدمِ جدید رو پیدا کردم. حالا «من» معنی داره. حالا «من» منم! دیگه فقط یه آدم نیستم. الان، منم! یه هویت جدید، یه زندگی جدید، یه آدمِ جدید!»

خودم رو بدست آوردم. فکر نمی‌کردم اتفاق بیفته اما بالاخره طلسمم شکست. حالا من فرشته بودم و برای دوازدهمین روز پیدا شدنم توی دلم جشن می‌گرفتم. همتا مرده بود و دیگه هیچ اثری ازش توی زندگیم نمونده بود. بی‌بی پناهم شده بود. پناهم داده بود. خوب نبودم، آروم نبودم، کسی طرفم نبود، کسی نمی‌فهمیدم. بی‌بی کمکم کرد. درکم

کرد. حالا من خودم بودم. یه آدم جدید. یه زندگی جدید و گذشته‌م خلاصه می‌شد توی دوازده روز و آینده‌م می‌شد بقیه ی عمر.

دست و صورتم رو که شستم با لبخند به سمت آشپزخونه رفتم. بی‌بی میز صبحانه رو با سلیقه ی خودش چیده بود و خودش هم روی صندلی نشسته بود و کتاب می‌خوند. به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه‌ش کاشتم.

- احوال بی‌بی جون؟

بدون این که سرش رو از توی کتاب بلند کنه خندید و گفت:

- از دست تو دختر که هر صبح منو تف مالی می‌کنی.

لقمه ای برای خودم گرفتم و چای داخل استکان رو شیرین کردم. بی‌بی هم طبق عادت همیشگیش، همون طور که کتاب می‌خوند، چایش رو توی نعلبکی ریخت و قند رو توی دهنش گذاشت. نعلبکی برداشت و همون طور که به چای داخلش فوت می‌کرد، آروم آروم خورد.

- چی می‌خونید بی‌بی؟

نشنید. غرق کتاب بود انگار. بارها دیده بودمش که موقع کتاب خوندن، از اطرافش غافل می‌شد. نمی‌دید، نمی‌شنید. کل و جزء می‌شد کتاب. نمی‌فهمیدم این کتاب چی داشت که بی‌بی این همه غرقش می‌شد؟ یه کتاب شعر ساده بود دیگه!

خودم رو کمی به جلو خم کردم تا سوالم رو دوباره بپرسم که نگاهم با چشم های اشکبارش برخورد کرد. بی‌بی و گریه؟! چشم هام به یکباره تا آخرین حد درشت شدن. نمی‌دونستم باید چه کار کنم. خودم رو به ندیدن بزنم و ادامه صبحونه‌م رو بخورم یا حال بی‌بی رو بپرسم؟ بذارم گریه کنه یا ازش بخوام دیگه گریه نکنه؟

هول پرسیدم:

- بی‌بی خوبین؟ چی شده؟ چرا دارین گریه می‌کنین؟

کتابش رو بست و روی میز گذاشت. از پشت میز بلند شد و پشتش رو به من کرد. هنوز چشم هام از چیزی که دیده بودم گرد بود. بی‌بی چرا باید گریه می‌کرد؟ چی قدرت این رو داشت که بی‌بی رو به گریه بندازه؟

گوشه دامنش رو بالا آورد. نمی‌خواست من اشک هاش رو ببینم. داشت با گوشه دامنش اشک هاش رو پاک می‌کرد! دلم ریخت. مدام از خودم می‌پرسیدم چی ممکن بود اشک این زن رو دربیاره و باعث بشه بی‌بی گریه کنه؟ اما نمی‌دونستم. من هنوز نمی‌دونستم و دوازده روز مدت زیادی برای شناختن یه آدم نبود. فکر می‌کردم آدم ها وقتی پیر میشن انقدر سرد و گرم روزگار رو چشیدن، انقدر درد هاش رو کشیدن که دیگه از هیچی بغضشون نمی‌گیره، شاید اشتباه می‌کردم.

بی‌بی نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- خوبم مادر. داشتم شاملو می‌خوندم، یاد بابا احمدت افتادم. همیشه این شعرو برام می‌خوند.

لب هام به لبخند باز شد. سپنتا از عشق بین بی‌بی و بابا احمد زیاد گفته بود اما هیچ وقت، از زبون بی‌بی، چیزی از بابا احمد نشنیدم. آرنجم رو روی میز گذاشتم و چونه‌م رو به دستم تکیه دادم. دلم می‌خواست از زبون خود بی‌بی این عشق رو بشنوم. عشقی که توی کل فامیل زبون‌زد همه بود. اما نباید با حرف هام اذیتش می‌کردم. نمی‌خواستم. من هنوز نمی‌دونستم این عشق چی بوده و سرانجامش چی شده.

- برام می‌خونیدش بی‌بی؟

سرش رو چرخوند و به چشم های مشتاقم نگاه کرد. آرامشی که توی چشم های بی‌بی بود هیچ جا پیدا نمی‌شد. شاید بابا احمد هم عاشق همین دو تا گوی قهوه ایِ پر آرامش شده بود. خیلی دوست داشتم بدونم بابا احمد چه جور آدمی بوده و چجوری با بی‌بی آشنا شدن اما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم ازش بپرسم و یاد گذشته هاش بندازمش و ناراحتش کنم.

هنوز هم که سال ها از مرگ شوهرش می‌گذشت، عاشقانه می‌پرستیدش و هر روز ساعت ها با عکسش حرف می‌زد. گوشه دامنش رو رها کرد، دوباره روی صندلی روبروم نشست و لبخندی به روم پاشید. صدای چروکیده و مغمومش بود که قلبم رو درید...

- «و چشمانت راز آتش است

و عشقت پیروزی آدمی ست هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد

و آغوشت...»

صداش لرزید. دلم لرزید. سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست. یه تلاشِ ناموفق برای پنهان کردن یه بغضِ چندین ساله. بی‌بی چی کشیده بود...؟

- «اندک جایی برای زیستن...»

یه قطره اشک از چشم هاش فرو ریخت. دل من هم همراه با اشکش فرو ریخت. بعد از سال های طولانی که دیگه بابا احمد نبود، بی‌بی هنوز هم براش بی تابی می‌کرد. هنوز هم عاشقش بود. هنوز هم گاهی که لب حوض می‌نشست می‌گفت دوستت دارم احمد. صداش می‌لرزید، اما دست برنداشت:

- «اندک جایی برای مردن...»

یه قطره اشک شد دوتا. سریع یه دستمال برداشتم و جلوی صندلیش روی زانو نشستم. با دستمال اشک هاش رو پاک کردم و آروم گفتم:

- چرا گریه می‌کنید آخه فرشته فداتون شه؟ بابا احمد الان آرومه. روحش در آرامشه. اینجوری می‌بینه شما دارین گریه می‌کنین اذیت میشه.

سرش رو پایین انداخت. سعی می‌کرد بغضش رو قورت بده.

- دلم براش تنگ شده.

مثل دختر جوون بیست ساله ای که تازه اولین عشقش رو تجربه کرده و حالا با یه ذره دوری، به حد مرگ دلتنگ عشقش میشه، هنوز هم پر شور بود. چشم هاش انگار اون شور و شوق جوونی رو حفظ کرده بودن. یعنی مسبب همه این ها عشق بود؟ می‌دونستم که بابا احمد اولین عشق بی‌بی بوده و انقدر پای هم موندن و برای هم جنگیدن تا بالاخره به هم رسیدن. سپنتا تا حدودی برام تعریف کرده بود، اما چیز دقیقی نمی‌دونستم.

پیشونی بی‌بی رو به آرومی بوسیدم.

- میگم بی‌بی، هنوزم عاشقشین؟ بعد این همه سال؟

خندید.

- عشق هیچوقت نمی‌میره مادر. عشق همیشه زنده ست.

دست چروکیده‌ش رو توی دست هام گرفتم و بوسه ای روش گذاشتم.

- بی‌بی؟ چطوری با بابا احمد آشنا شدین؟

عصاش رو که به میز تکیه داده بود برداشت و به کمک عصا از جا بلند شد. بی حرف من رو کنار زد و از آشپزخونه بیرون رفت. نگاهم رو به قدم هاش دوختم و فکر کردم نکنه ناراحتش کردم؟

شونه ای بالا انداختم و برگشتم سرجام و دوباره مشغول لقمه گرفتن شدم. حتما به من ربطی نداشت دیگه. وقتی نمی‌خواست جواب بده و من بیخودی فوضولی می‌کردم، معلوم بود ناراحت میشه. لقمه رو توی دهنم گذاشتم و به زور چای فرو دادمش. از حماقتم، کفری شده بودم. دست هام رو مشت کرده بودم و اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود. زیر لب برای خودم غرغر می‌کردم

«آخه دختره احمق، تو که می‌دونی با این سوال ناراحتش می‌کنی مرض داری می‌پرسی؟ به تو چه اصلا؟ حالا بدونی چجوری آشنا شدن چه دردی ازت دوا میشه؟»

- این عکسشه.

با شنیدن صدای بی‌بی لبخندی روی لبم نشست و به سمتش برگشتم. پس ازم ناراحت نشده بود! از افکار خودم و سرزنش ها و غرغرهام خنده‌م گرفته بود. بی‌بی عکس بابا احمد رو جلوم گذاشت که به یه ماشین قدیمی تکیه داده بود و لبخند زده بود. عکسش قدیمی و رنگ و رو رفته بود اما می‌شد یه چیز هایی دید. جذابیت افسانه ای نداشت، هیکل بیست و قیافه بی نقص نداشت، اما اون قدر داشت که بی‌بی این جوری عاشقش بشه.

با عشق، به عکس نگاه می‌کرد و خدا می‌دونست که توی دلش چی می‌گذشت. دوباره جلوی روم نشست. لبخندی روی لبش بود و انگار دیگه توی این دنیا نبود. توی خاطراتش، توی سال ها پیش غرق شده بود.

- شونزده سالم بود که دیدمش. سنی نداشتم. یکی از فامیلای دورمون بود. یه بار اومد خونه‌مون و منم باید می‌رفتم مدرسه. بابام نمی‌تونست منو برسونه، از احمد خواست. اونم منو رسوند. از اون به بعد هر روز تا دم مدرسه همراهیم می‌کرد. هیچ وقت نفهمیدم چرا اما خودش می‌گفت بابات ازم خواسته. کم کم حس کردم یه حسی بهش دارم. اون زمانا عاشق شدن مثل الان رایج نبود. خوب نمی‌دونستن دختر قبل ازدواج عاشق شه. اون موقع ها هم عشق جُرمی بود برای خودش و ما مجرم ترین! اما خب من دوستش داشتم، اونم دوستم داشت. نمی‌دونی مادر چقدر مشکلاتو تحمل کردیم تا رسیدیم، چند بار جدا شدیم، چند بار جدامون کردن، اما بالاخره رسیدیم.

نفس عمیقی کشید و سرش رو از روی عکس بلند کرد.

- اون قدیما، عشق بخاطر خودش بود که عشق بود. اون زمانا کسی رفتن بلد نبود، کسی فراموش کردن بلد نبود. رفتن و فراموش کردن و بیخیال شدن مال شما امروزیاست. شماها بی طاقتید و اگر کوچکترین مشکلی بیاد سر راهتون سریع جدایی رو راه حل می‌دونید. ما قدیمیا رفتن بلد نیستیم. دروغ میگن که می‌سوختیم و می‌ساختیم. نه! ما رو دردای زمونه پخته می‌کرد و با هربار پختگی، یاد می‌گرفتیم چطور بسازیم که خراب نشه. شما با رفتنا و فراموش کردناتون خوش باشید، ولی ما با موندن و درست کردن، عشقو می‌ساختیم.

انگار توی این دنیا نبود. غرق بود توی خاطراتش. توی روز های عاشقیش. در حین تعریف کردنش انگار یه دختر بیست ساله ی تازه عروس با لبخند و یه پسر بیست و پنج ساله ی تازه داماد با عشق از در خونه وارد شدن. عاشقیشون رو شروع کردن، زندگیشون رو ساختن. در حین تعریفش انگار عشق زنده شد، جون گرفت. انگار عاشق معنی پیدا کرد، رفتن و نبودن گم شد...

- واسه همینه بعد چهل سال هنوز به یادشین و عاشقشین؟

توی رویاهاش غرق بود و لبخند یه لحظه هم از لبش محو نمی‌شد. چه خونه ی خوشبختی! چه عشق کمیابی...

- گفتم که. دل کندن واسه شما امروزیاست. ما قدیمیا دل کندن بلد نیستیم، فقط بلدیم بمونیم. هم عاشق، هم وفادار... حالا چه به خودش، چه به یادش.

نمی‌دونستم بی‌بی و بابا احمد چند سال پای عشق هم مونده بودن، کِی به هم رسیده بودن، اما دلم می‌خواست توی تصوراتم بمونم. همونجا که بی‌بی یه دختر بیست ساله ی پر شور بود و بابا احمد یه جوون رعنای بیست و پنج ساله که دست بی‌بی رو گرفت و به خونه عشقشون برد تا خوشبختش کنه.

با صدای زنگ در جفتمون از جا پریدیم. توی این مدت کسی به خونه ی بی‌بی نیومده بود و همین باعث از جا پریدنم شده بود. انتظارش رو نداشتم کسی بخواد بیاد. بی‌بی با خنده دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- از دست اینا. برو درو باز کن ببین کیه مادر.

چشم زیر لبی گفتم و چادر گلدار بی‌بی رو که روی دسته صندلی بود برداشتم. همون طور که چادر رو روی سرم می‌کشیدم بیرون رفتم. کسی که پشت در بود دستش رو روی زنگ گذاشته بود و برنمی‌داشت.

کفری، اخم هام رو توی هم کشیدم و بلند گفتم:

- دارم میام!

صدای زنگ قطع شد. چقدر بی ملاحظه بود! با خودش نمی‌گفت شاید یکی توی این خونه میگرن داشته باشه و با این صدا سردرد بگیره؟! همون طور با اخم به سمت در می‌رفتم. درک و شعور هم خوب چیزی بود!

قبل از این که در رو باز کنم نفس عمیقی کشیدم و آثار اخم رو از روی صورتم پاک کردم. اگر قرار بود مهمون بی‌بی باشه، نمی‌خواستم توی دیدار اول بد به نظر برسم. چادر بی‌بی رو توی دستم فشردم و در رو باز کردم. دو تا پسر شیک پوش همراه با یه دختر رنگی رنگی پشت در ایستاده بودن.

چشمشون که به من افتاد ناگهانی چشم های هر سه شون گرد شد و با ابروی بالا رفته من رو نگاه کردن. یه تای ابرو هام بالا رفت. چرا باید این طور من رو نگاه می‌کردن؟ مگه مشکلی داشتم؟ نگاه سر سری ای به خودم انداختم که شاید مشکلی توی ظاهرم باشه اما نبود. چادر بی‌بی رو عادی روی سرم انداخته بودم. سرم رو که بلند کردم با اخم غلیظ هر سه شون مواجه شدم.

چقدر عجیب بود که همین چند لحظه پیش هر سه شون پر از تعجب بودن و حالا اخم آلود! جوری بد نگاهم می‌کردن که هر لحظه نگران این بودم نکنه خطایی کرده بودم؟! من فقط در رو باز کرده بودم و حتی اخم هم نداشتم پس چرا این طور من رو نگاه می‌کردن؟! بی حرف و توی سکوت چشم های هر سه شون خیره به من بود.

نمی‌فهمیدم چی باعث شده که با اخم های غلیظ من رو نگاه کنن! یکی از پسر ها که کمی چهار شونه تر و قدبلندتر از اون یکی بود و چشم هاش هم قهوه ای سوخته بود با لحن پر از تمسخری گفت:

- تو؟!

جوری گفت تو انگار دشمنش رو اینجا دیده باشه و حالا بخواد با عصبانیت ازش بپرسه تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کردم.

- ببخشید؟ با کسی کار داشتید؟

اون یکی پسره که چشم هاش روشن تر از این یکی بود اخم غلیظی کرد که باعث شد آب دهنم رو به آرومی قورت بدم. رفتار هاشون نرمال نبود، بود؟ شبیه کسایی که بخوان مهمون بی‌بی باشن نبود! با همون اخم و لحنی بدتر از قبلی گفت:

- بی‌بی خونه ست؟!

چرا این قدر اخم آلود، خشن و پر از تمسخر؟! از کی عصبی بودن؟ دوباره نگاهی به خودم انداختم تا مشکلی نداشته باشم اما واقعا مشکلی نداشتم. پوششم درست بود. سرم رو بالا آوردم و نگاهشون کردم. با چشم هاشون داشتن درسته قورتم می‌دادن و هر سه شون با اخم و دست به سینه نگاهشون رو توی چشم هام دوخته بودن.

شاید طلبکار یا چنین چیزی بودن که انقدر عصبانی شده بودن اما مگه بی‌بی بدهی داشت به کسی؟ توی این مدت هیچ اشاره ای نکرده بود! اصلاً اگر هم طلبکار بودن چرا با من این طور رفتار می‌کردن؟! دهنم رو باز کردم و خواستم جواب بدم که صدای بی‌بی از دم در حال اومد:

- فرشته؟ کیه دم در؟

سرم رو به سمت بی‌بی برگردوندم که عصا به دست توی چهارچوب در ایستاده بود و یه دستش رو هم به در گرفته بود. چادر سرش نبود، احتمالاً برای همین بیرون نیومده بود.

- با شما کار دارن بی‌بی.

سرم رو به سمت اون سه نفر چرخوندم که با اخم و مات بهم خیره بودن. چقدر حالات صورتشون متغیر بود! یه لحظه اخم‌آلود و پر پوزخند، لحظه ی بعد با چشم های از کاسه در اومده و بعدش هم مات و گیج! پوششم که درست بود، حرف بدی هم که نزده بودم، پس چه‌شون بود؟! با لبخند گفتم:

- بفرمایید داخل.

و در رو باز تر کردم. اخم سه تاشون دوباره از بین رفته بود و مثل این که یه اعجوبه دیده باشن به من خیره شده بودن. چشم هاشون گشادتر از این نمی‌شد. سر جاشون ایستاده بودن و احتمالا اصلا حرف من رو هم نشنیدن! دلم می‌خواست دستم رو جلوی صورتشون تکون بدم و بگم «اوی عمو، کری؟!»

کفرم رو در آورده بودن و لحن پر از تمسخر و صورت پر از پوزخندشون رو دوست نداشتم. اما دور از ادب بود و نمی‌شد این حرف رو بهشون بزنم. دختری که بین دوتا پسر ایستاده بود، همون طور که با چشم های گرد بهم خیره شده بود پرسید:

- فرشته؟!

دوباره لبخند زدم و از جلوی در کنار رفتم. این سه تا یه چیزیشون بود یا من مشکلی داشتم که این طور نگاهم می‌کردن؟

- بفرمایید.

پشت سر هم داخل شدن ولی نگاهشون از روی من برداشته نمی‌شد. نمی‌دونستم چی توی من وجود داشت که انقدر تعجب آور بود! توی این دو دقیقه به اندازه ی ده ساعت، سوال توی ذهنم جمع شده بود. دختری که همراهشون بود وقتی بی‌بی رو توی چهارچوب در دید گل از گلش شکفت و سریع به سمتش دوید.

با صدای بلند «بی‌بی جونم»ی گفت و محکم بی‌بی رو در آغوش گرفت. کار هاشون واقعا عجیب بود یا فقط برای من این طور بود؟ کم کم پسرها هم نگاهشون رو از روی من، معطوفِ بی‌بی کردن و اون ها هم رفتن و بغلش کردن. همون طور بی حرکت وسط حیاط ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم این ها دیگه از کجا فرار کردن و چرا اینطور رفتار می‌کردن که بی‌بی رو بهم گفت:

- فرشته مادر بیا داخل.

انگار از شوک خارج شده باشم، تازه به خودم اومدم. در رو بستم و پشت بی‌بی به راه افتادم. اون سه تا هم انگار از بهت در اومده باشن، اخم روی پیشونیشون جا خوش کرده بود. هیچ نمی‌فهمیدمشون. یه لحظه متعجب و لحظه ی بعد عصبی و لحظه ی بعد متعجب و بعدش باز عصبی!

بی‌بی و اون سه نفر به حال رفتن و هر کدوم به یکی از پشتی ها تکیه دادن و نشستن. شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم. اصلا به من چه ربطی داشت که این ها کی بودن؟ هر کی بودن خوش به سعادتشون. حتماً مشکلی چیزی داشتن که یهو بی دلیل اخم می‌کردن و باز بی‌دلیل تعجب می‌کردن. چای باقی مونده توی سماور رو توی استکان های کمر باریک بی‌بی ریختم و سینی چای رو برداشتم. صدای پچ پچ هاشون تا توی آشپزخونه هم میومد. وارد حال که شدم، همون پسری که چشم هاش تیره تر بود پوزخندی زد و رو به بی‌بی گفت:

- آدمای جدید میارین بی‌بی؟ معرفی نمی‌کنین؟ کی هستن این فرشته خانوم؟

پسری که کنارش نشسته بود هم پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- فرشته خانوم!

سینی رو روی زمین گذاشتم و خودم هم کنار بی‌بی نشستم. بی‌بی سرش رو به سمتم چرخوند و با مهربونی نگاهم کرد. این زن تنها کسی بود که از کل دنیا می‌تونستم بهش پناه ببرم و مطمئن باشم در امانم. دستم رو با محبت توی دست هاش فشرد و گفت:

- پرستار جدیدم فرشته ست. مثل نوه ی خودم می‌مونه. بهش بگید بالای چشمت ابروئه با من طرفید.

این بار علاوه بر اون ها، چشم های خودمم گرد شد. پرستار؟! مگه من نوه بی‌بی نبودم؟! چرا نخواست که اون ها بفهمن من نوه‌شم؟ نکنه ناراحت بود از وجود من؟ چی باعث شده بود بخواد این مسئله رو از اون ها مخفی نگه داره؟

بی‌بی با لبخند سر عصاش رو به سمت پسر چشم تیره ای که بی تفاوت و سرد بهم زل زده بود گرفت و الوند معرفیش کرد. اون یکی پسر اما با خشم بهم خیره بود و نفرت توی چشم هاش موج می‌زد. هیچ نمی‌فهمیدمش! بی‌بی سپند معرفیش کرد. دختری که وسط بی‌بی و الوند نشسته بود و چشم هاش گرد تر از هروقتی بود هم عسل بود. بیشتر شبیه زهرمار بود تا عسل! دو دقیقه ای یک بار از اخم به تعجب و از تعجب به اخم، حالت عوض می‌کرد.

- این از نوه های من. بچه های مهرنازمان. این گل دختر هم که کنارم می‌بینید دیگه معرف حضورتون هست، فرشته.

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش عسله، سریع گفت:

- ولی بی‌بی، این...

بی‌بی عصاش رو بالا آورد و عسل رو ساکت کرد. اخم بدی روی پیشونی بی‌بی نشسته بود. پس اون ها بچه های خاله‌م بودن. اما مگه من رو نمی‌شناختن که این جوری

می‌کردن؟ مگه من دخترخاله‌شون نبودم؟ مگه فامیل نبودیم؟ پس چرا این قدر خشم؟ اصلا چرا بی‌بی درست من رو معرفی نکرد؟ چرا نخواست اون ها من رو بشناسن؟

بی‌بی با همون اخم، رو به من گفت:

- فرشته تو می‌تونی بری توی اتاقت. می‌خوام با بچه های مهرناز صحبت کنم.

و من غریبه بودم! رسماً من رو از اتاق بیرون کرد. از جا بلند شدم و با سرعت به اتاقم رفتم. چی بود که من نباید می‌فهمیدم؟ اگر من رو نشناختن چرا اون قدر با اخم و پوزخند باهام رفتار کردن و اگر من رو شناختن چرا انقدر عصبی و ناراحت بودن؟! مگه من کار بدی در حقشون کرده بودم؟! برای اولین بار دلم خواست همتا باشم و دلیل همه ی سوال هام رو یه جا بفهمم.

کاش بی‌بی می‌ذاشت بمونم تا بفهمم قضیه چیه. بی‌بی هم نمی‌خواست که من بفهمم چی به چیه اما چرا؟ چرا به اون ها نگفت که من دختر خاله‌شونم و چه اتفاقی برام افتاده؟ اون ها متوجه تشابه من با دختر خاله‌شون، همتا، نشدن؟ با صدای زنگ موبایلم چشمم رو به میز آرایش دوختم. نفسم رو فوت کردم و دستم رو کشیدم تا گوشیم رو بردارم.

اگر به من ربطی داشت، حتما بی‌بی من رو هم در جریان می‌ذاشت. بی‌بی همه چی رو بهتر می‌دونست. اون کسی بود که کمکم کرده بود، پس حتماً صلاحم رو می‌دونست.

- الو؟

صدای پر از شیطنت سپنتا توی گوشی پیچید:

- تو هنوز یاد نگرفتی به من نگی الو و بگی جانم؟ تا کی باید اصول تربیت رو یادت بدم آخه عشقم؟

خندیدم. می‌دونستم اوضاع خونه خوب نیست اما سپنتا بهم زنگ می‌زد تا خیالم رو راحت کنه و بگه همه چی خوبه و من عذاب وجدان نداشته باشم. چرا فکر می‌کرد من درد دوری رو نمی‌فهمم؟ من هم می‌فهمیدم، اما این دوری برای همه لازم بود. دوری و دوستی بهترین راه بود.

- چه خبر؟

سپنتا دوباره تک خنده ای کرد و شروع کرد به غر زدن:

- بفرما. ادب زیر خط فقر. نه سلامی نه علیکی نه چطوری خوبی ای، یهو میگه چخبر. خبر مرگ عباس آقا قصاب! تو یاد نمی‌گیری آخر درست احوال پرسی کنی؟

دوباره خندیدم. همون قدر که جلوی بی‌بی پر حرف بودم و غریبی نمی‌کردم، هنوز با اون خونواده غریبی می‌کردم. با این که با سپنتا راحت تر بودم اما بازم جلوش اون حس غریبی رو داشتم. شاید دلیل این که توی کمتر از دو هفته انقدر به بی‌بی نزدیک شدم این بود که من توی تاریکی داشتم گُم می‌شدم و بی‌بی نجاتم داد. از همه چی خسته و بریده بودم و بی‌بی پناهم شد. من شکسته بودم و اون مرهمم شد. توی دل شب گم شده بودم، پیدام کرد و بردم به یه کلبه ای که نور داشت.

- اینجا که امن و امانه و بی خبر ولی خبرا پیش شماست. تو بگو چخبر گل دختر؟

لبخندی روی لبم نشست. بعد از دوازده روز می‌خواستم بهش بگم کی ام. می‌خواستم بهش بگم با این منِ جدید احساس راحتی می‌کنم. همه چیز رو بهش گفتم. ریز و درشت! از روز اولی که اومدم. گفتم برای برادری که داشت همه تلاشش رو می‌کرد تا من باهاش احساس غریبی نکنم.

- یعنی الان دیگه شدی فرشته!

لبخندی روی لبم جای گرفت.

- خود خودشم.

خندید و با صدای پر از آرامشی گفت:

- پس خوش اومدی فرشته خانم.

*****

اخم غلیظی روی پیشانی بی‌بی جا خوش کرده بود. هیچ نمی‌خواست مهرناز و فرزندانش دوباره فرشته را آزار دهند و در عین حال هم نمی‌خواست که آن ها از فراموشی فرشته و اتفاقات گذشته خبردار شوند. خودش به خوبی می‌دانست چه روشی را پیش گرفته و باید چکار کند. همه نگرانی اش برای الوند یا سپند بود که همه چیز را به فرشته بگویند و نقشه اش را خراب کنند. سر عصایش را رو به عسل گرفت و با تحکم گفت:

- جرات داری جلوی فرشته، کلمه ای از گذشته‌ش بگی یا اسم همتا رو بیاری! اون وقت با من طرفی!

پوزخند معناداری روی لب های الوند نشسته بود. نمی‌فهمید بی‌بی از این کارها چه منظوری دارد! آن دختر جایش در خانه ای که فرزندان مهرناز رفت و آمد می‌کردند نبود.

- خوبه والا. بی‌بی حالا طرف اون دختره رو می‌گیرید؟ همتا جاش اینجا نیست. اصلا چی شده اومده اینجا؟ ننه باباش ولش کردن دوباره؟!

اخم بی‌بی غلیظ تر شد و به الوند که با کلمات گزنده ای بی‌بی را خطاب قرار داده بود نگاه کرد. تا کنون هیچ کس جرات نداشت این طور با بی‌بی حرف بزند.

- اول اون دختره اسم داره! همتا هم نه و فرشته. یه مدت پرستارم رفته شهرشون و من از مریم خواستم دخترش رو بفرسته پیشم. اون دختر هم از وقتی اومده اینجا یه زندگی جدید رو شروع کرده! من ازش خواستم این کارو کنه! نمی‌خوام دیگه از گذشته‌ش براش حرفی بزنید!

الوند میان حرف های بی‌بی پرید. هیچ جوره در کَتَش نمی‌رفت که دختر مریم، در خانه بی‌بی زندگی کند. آن هم با این وجود که کاملاً عوض شده باشد!

- چرا بی‌بی؟ چیه که به ما نمی‌گید؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه می‌خواستید ما دیگه نیایم یا نکنه می‌خواید عذابمون بدید؟ می‌دونید که من یکی نمی‌تونم حضورش رو تحمل کنم! چرا ازش خواستید زندگی جدید شروع کنه؟ حتی اسمشم عوض کرده؟! فرشته!

خندید. بلند!

- خوبه والا! فرشته ی عذابه لابد. می‌ذاشت عزراییل که بیشتر بهش می‌اومد!

چشم هایش را تنگ کرد و با چشم های تنگش بی‌بی را نشانه گرفت.

- بگید دیگه بی‌بی. چیه که بهمون نمی‌گید؟

دروغ پشت دروغ! از این کار متنفر بود اما مجبور بود برای پیش رفتن نقشه اش به نوه هایش دروغ بگوید. بین نوه هایش، فرزندان مریم و مهرناز را بیش از همه دوست داشت. اخمش جذبه ی صورتش را بیشتر می‌کرد. مهربان بود، خیلی هم! اما وقتی می‌خواست جدی باشد هیچ کس نمی‌توانست روی حرفش، حرف بزند.

- چون گذشته! فرشته از اون زندگی قبلیش گذر کرده! منم نمی‌خوام دیگه هیچی اون گذشته مسخره رو براش یادآوری کنه و قسم می‌خورم اگر یکیتون این کارو انجام بده دیگه اسمشو هم نیارم! به خودش هم گفتم، به شما هم میگم. اون سال ها نه وجود داشته، نه اتفاق افتاده. مثل یه خواب! یه کابوس! بهتره این کابوس فراموش بشه! شما هم چیزیو یادآوری نکنید. به احترام من این کارو نکنید! فکر کنید یه آدمِ جدیده توی خونه. فکر کنید یه پرستار جدید استخدام کردم.

سپند تمام مدت ساکت به بی‌بی خیره بود اما عسل و الوند سعی داشتند بی‌بی را قانع کنند که فرشته نباید در این خانه زندگی کند. در فکر فرو رفته بود. چرا بی‌بی انقدر اصرار داشت که آن ها هیچ چیز از گذشته فرشته، به او نگویند؟ فرشته... همتا... آن دختر مگر می‌توانست از آن زندگی گذر کند؟ گذشته برای همه‌شان شوخی ای بیش نبود. آرام خودش را به جلو کشید و نگاهش را به مادربزرگش دوخت.

با کلماتی آرام و انتخاب شده سعی داشت بی‌بی را قانع کند:

- بی‌بی من برای حرفتون احترام قائلم. شما بزرگ ترید و بهرحال این خونه هم خونه ی خودتونه و اختیارش رو دارید. اما به فکر ما هم هستید؟ ما هرروز اینجاییم! حتی اگر نخوایم بیایم هم نمیشه. من ازتون خواهش می‌کنم این پرستار جدیدتون فرشته خانم رو بفرستید بره پیش خانواده‌ش، عسل میاد پیشتون زندگی می‌کنه.

چشم بی‌بی به سمت سپند برگشت. آخرین باری که سپند این گونه آرام و در فکر بود را به یاد نمی‌آورد. اما نمی‌خواست کسی جز فرشته در این خانه زندگی کند. نباید! حضور فرشته می‌توانست همه چیز را عوض کند.

- سپند، پسرم، عسل هم مشغله خودشو داره. نمی‌تونه مدام حواسش به من باشه. گذشته از اون، من خیلی وقته بخاطر شما دارم مراعات می‌کنم و این دختر رو خونه‌م

راه ندادم! به خاطر یه دلیل مسخره! اما حالا که تصمیم گرفته یه زندگی جدید رو شروع کنه می‌خوام من اونی باشم که کمکش می‌کنم. درک احساساتِ منِ پیرزن و دلتنگی برای نوه‌م انقدر سخته؟ آخرین سالای عمر منه، یه سال دیگه می‌میرم دیگه هم این دختر رو نمی‌بینید و راحت می‌شید. اما ازتون می‌خوام تا وقتی من زنده ام فرشته رو فرشته ببینید. نه همتا! برای اون گذشته. برای شما هم بگذره!

هر سه در سکوت به بی‌بی خیره شده بودند. سپند و عسل با ناراحتی از این که کاری از دستشان برنمی‌آمد و الوند با اخم.

- اخم نکن الوند. از داداش کوچکترت یاد بگیر. اونم از اون دختر خوشش نمیاد اما مثل تو اینهمه قیل و قال نمی‌کنه.

همین یک جمله کافی بود که بنزین بریزند روی آتش الوند و الوند آتش بگیرد. با فریاد گفت:

- چون سپند...

ادامه حرفش را خورد. نفس عمیقی کشید و اخم جای آن آتش را گرفت. آتش خشمش گویی به یکباره فرو نشست. از جا برخاست و رو به عسل و سپند گفت:

- من میرم تو ماشین. این بحث بی فایده ست. از این به بعد مجبوریم حضور نحس یه سر خر رو تحمل کنیم.

و بدون خداحافظی و بی توجه به بی‌بی راهش را کشید و رفت. بی‌بی با ناراحتی به مسیر طی شده توسط الوند نگاه کرد. هیچ دلش نمی‌خواست نوه اش از او دلگیر شود، مخصوصا الوند که آنقدر دوستش داشت. اما نمی‌توانست مسئله ی نبودن فرشته را کاری کند. برای عوض شدن، فرشته لازم بود! عسل با ناراحتی به بی‌بی نگاه می‌کرد.

دلش نمی‌خواست آن دختر اینجا باشد اما همه می‌دانستند بی‌بی هیچ گاه از حرفش برنمی‌گردد.

- ناراحت نشین ازش بی‌بی. الوند الان عصبانیه. خوب میشه. کنار میاد بهرحال.

بی‌بی سری تکان داد و به سکوت اکتفا کرد. هیچ نمی‌دانست با این لجبازی ها کار قرار است تا کجا کشیده شود و چقدر زمان ببرد. اما از یک چیز مطمئن بود. فرشته آمده بود تا فرشته باشد.

*****

با صدای زنگ در از خواب پریدم. کسی دستش رو روی زنگ گذاشته بود و برنمی‌داشت. به ساعت نگاه کردم که هشت صبح رو نشون می‌داد. کدوم احمقی اون قدر بی فکر بود که هشت صبح بره خونه کس دیگه؟! با اخم از جا بلند شدم و به حال رفتم. بی‌بی توی آشپزخونه مشغول صبحونه درست کردن بود. چشمش که به من خورد لبخندی روی لبش نشست.

- مادر این درو باز می‌کنی؟ احتمالاً سپند اینا ان. اون همیشه اینطوری زنگ می‌کشه.

با همون اخم چادر گلدار بی‌بی رو از توی حال برداشتم و با یه حرکت روی سرم انداختم. ساعت هشت صبح کی می‌رفت خونه ی مادر بزرگش که این ها اومده بودن؟! یهویی انگار محبتشون قلنبه شده بود و دلتنگ بی‌بی شده بودن. انگار نه انگار این ها همون هایی بودن که دوازده روز تمام به بی‌بی سر نزده بودن و حالا اومده بودن که چی بگن؟!

کسی که احتمال می‌دادم سپند باشه دستش رو از روی زنگ برنمی‌داشت. از توی حیاط داد زدم:

- سوخت! ولش کن اون بی‌صاحابو!

صدای زنگ قطع شد. شعور هم نداشتن با خودشون فکر کنن حداقل ساعت هشت صبحه شاید یه خری خواب باشه این طوری دست رو روی زنگ نذاریم. اخمم هر لحظه غلیظ تر می‌شد و به شدت هم خوابم می‌اومد. خمیازه ای کشیدم و چادر رو روی سرم سفت تر کردم. خوب بود که می‌دونستن من اینجا زندگی می‌کنم و بازم مراعات نمی‌کردن! با همون اخم و صورت خواب آلود در رو باز کردم و با تند گفتم:

- هان؟!!

قامت الوند پشت در قرار گرفته بود جوری که پشتش و کنارش اصلا مشخص نبود. پوزخندی روی لب هاش نشست و یه نگاه از سر تا پا بهم انداخت. می‌دونستم خیلی به هم ریخته ظاهر شدم و سعی کرده بودم با چادر به هم ریختگی ها رو بپوشونم اما این طور که معلوم بود ناموفق بودم!

جوری کل تحقیرش رو توی چشم هاش ریخته بود انگار خودش وقتی صبح از خواب بلند می‌شد خیلی شیک و مرتب و با کت و شلوار بود! تمسخر توی صدا و چهره‌ش موج می‌زد:

- به به. فرشته خانم!

روی فرشته خانم تاکید زیادی کرد. انگار که بخواد با زبون بی زبونی بگه تو هیچی نیستی. شاید هم با نگاهش می‌خواست این رو بگه و من نمی‌دونستم کِی تفسیر فرشته خانم شده بود تو هیچی نیستی اما لحن و نگاهشون منزجرم می‌کرد! نگاه تحقیر آمیز و لب های پوزخند زده‌ش باعث شدن دستم رو محکم مشت کنم. اخمم غلیظ تر شد.

نمی‌فهمیدم چه مشکلی با من داشتن؟! چرا هر بار که من رو می‌دیدن اخم هاشون توی هم فرو می‌رفت؟

- به به. آقا الوند!

از قصد مثل خودش روی الوند تاکید کردم. اخم های الوند بیشتر توی هم کشیده شد اما صدای خنده ی آرومی که اومد باعث لبخند محو من هم شد. الوند من رو کنار زد و سریع به داخل رفت و چشمم به سپند که داشت می‌خندید همراه با عسل که با آرنج توی پهلوش می‌زد افتاد.

بهشون لبخندی زدم و گفتم:

- بفرمایید.

عسل بدتر از الوند اخم هاش رو توی هم کشید. هیچ نمی‌فهمیدم این سه نفر چه مشکلی با من داشتن که تا من رو می‌دیدن، اخم می‌کردن. بی تفاوت نگاهش کردم که با اخم سریع از کنارم رد شد.

- می‌فرمایید!

با ابروهای بالا رفته به عسلی نگاه می‌کردم که تند تند قدم از قدم برمی‌داشت و به داخل خونه می‌رفت. اینا چه‌شون بود؟! خب بفرما، کی جلوت رو گرفته که انقدر با غیظ میگی می‌فرمایید؟

- ناراحت نشو. درست میشه.

سرم به سمت سپند که نگاهش رو به صورتم دوخته بود برگشت. انگار داشت صورتم رو کنکاش می‌کرد و توش دنبال چیزی بود. با چهره ای گیج بهم خیره شده بود.

- ناراحت نشدم. شاید از من خوششون نمیاد. اجباری که نیست.

لبخندی بهم زد و رفت داخل. من هم در رو بستم و پشت سرش رفتم. به محض ورود به حال می‌شد چهره ی عبوس دو نفر رو دید. عسل و الوند با اخم و دست به سینه نشسته بودن و به بی‌بی نگاه می‌کردن. همین مونده بود اخم و تخمشون رو برای این پیرزن بیچاره بیارن!

عسل به حالت قهر دستاش رو توی هم قفل کرده بود و با اخم به یه نقطه نامعلوم خیره بود. الوند هم پوزخندی روی لباش بود و به بی‌بی نگاه می‌کرد. مشغول حرف زدن بودن که با دیدن من بقیه حرفشون رو خوردن. بی‌بی با دیدن من و سپند گل از گلش شکفت و رو به من گفت:

- فرشته مادر دورت بگردم یه چایی درست می‌کنی تا بیام؟

الوند پوزخند معناداری زد و زیر لب گفت:

- دورت بگردم!

بی توجه به حرکت الوند، زیر لبی چشمی گفتم و به آشپزخونه رفتم. با شیر آب همون جا صورتم رو شستم و توی هوای آزاد قرارش دادم تا خشک شه. دیشب دیر وقت بیدار مونده بودم، همین باعث می‌شد الان مدام خمیازه بکشم و بخوام باز بخوابم اما اگر می‌خواستم جلوی مهمون های بی‌بی بخوابم کلاهم پس معرکه بود.

مخصوصاً با این محبت شکوفا شده‌شون نسبت به من! خمیازه ای کشیدم و چای ها رو توی استکان ریختم. کاش حداقل مثل یه دوست باهام رفتار می‌کردن تا الان بتونم یه با اجازه بگم و برم بخوابم! کاش درک می‌کردن. برگشتم تا شکرپاش رو از روی میز بردارم که صورت به خون نشسته ی الوند رو توی چهارچوب در آشپزخونه دیدم.

از چهره‌ش آتیش می‌بارید. اخم هاش به طرز وحشتناکی توی هم کشیده شده بودن و با غیض به من زل زده بود. صورتش سرخ بود. سرخِ سرخ و احتمالاً توانایی این رو داشت که در جا یکی رو بکشه.

هینی کشیدم و با چشم های گرد بهش خیره شدم. چادرم از روی سرم روی شونه هام افتاده بود. چند قدم فاصله ی بینمون رو سریع طی کرد و جلوم ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و گوشه ی چادر گلدارم رو با دست گرفتم. اخم غلیظِ روی پیشونیش لحظه به لحظه غلیظ تر می‌شد و من لحظه به لحظه بیشتر از روبروی این موجود بودن به خودم می‌لرزیدم.

چشم های قهوه ای سوخته‌ش رو که حالا از شدت عصبانیت قرمز شده بودن رو می‌دیدم و فقط می‌تونستم بریده بریده نفس بکشم. غرید:

- چرا اومدی اینجا؟! می‌خوای چی رو ببینی؟!

آب دهنم رو به آرومی قورت دادم. نفسم حبس شده بود. فاصله صورتش رو با صورتم کم کرد. یه دستم رو به کابینت تکیه دادم تا نیفتم. اخمش هر ثانیه غلیظ تر می‌شد.

- با توام! کری؟! اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

کم کم داشتم لرز می‌گرفتم. زبونم قفل شده بود و هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم. همین هم الوند رو بیشتر عصبی می‌کرد. بی اختیار قدمی به عقب برداشتم که چادرم رو وحشیانه توی مشتش گرفت. محکم چادر رو به سمت خودش کشید.

از لای دندون های به هم فشرده‌ش گزنده تر از قبل غرید:

- مگه با تو نیستم؟ اینجا چکار می‌کنی خانم پرستار؟ اومدی پرستاری؟ یا با خودت گفتی اینا اینجا ان منم بیام بازی؟! فکر کردی بازیه احمق؟

نفسم بالا نمی‌اومد و حس می‌کردم هیچ هوایی ندارم. چادرم رو کمی کشید و صورتم رو به صورتش نزدیک کرد. قلبم داشت تند تند خودش رو به دیواره ی سینه‌م می‌کوبید و من زیر بار این همه حال بد فقط می‌لرزیدم.

به زور لب از لب باز کردم و گفتم:

- مـ.. من... من...

اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید. نمی‌تونستم درست کلمات رو ادا کنم و دست هام که می‌لرزیدن تمام تمرکزم رو ازم گرفته بودن.

- فرشته مادر یه چایی که انقدر...

با شنیدن صدای بی‌بی ناخودآگاه آروم گرفتم و لبخند مهمون لب هام شد. این زن پناه من بود! حس می‌کردم تا وقتی بی‌بی کنارم باشه هیچ کس نمی‌تونه بهم آسیبی بزنه. الوند جلوی روم بود و نمی‌تونستم بی‌بی رو ببینم اما تا همین حد می‌دونستم که تا وقتی بی‌بی پیشم بود الوند هیچ کاری نمی‌کرد، حداقل به حرمت بی‌بی.

الوند خودش رو آروم کنار کشید و بالاخره تونستم صورت اخم آلود بی‌بی رو ببینم. اخمش از اخم الوند هم وحشتناک تر بود اما می‌دونستم که مخاطب این اخم من نیستم. محکم و با صلابت گفت:

- الوند از آشپزخونه برو بیرون!

اخم الوند باز شده بود و با شرمندگی به بی‌بی نگاه می‌کرد. حالا آروم تر بودم و تپش قلبم به حالت عادی برگشته بود. بی‌بی باز هم فرشته ی من شده بود! الوند دستی به ته ریشش کشید و نفسش رو فوت کرد.

- بی‌بی من...

بی‌بی محکم با عصاش به زمین کوبید و بلندتر از قبل گفت:

- الوند! گفتم برو بیرون!

الوند یه نگاه تیز و برنده و پر اخم به من و بعد یه نگاه پر از شرمندگی به بی‌بی انداخت. انگار می‌خواست یه چیزی بگه اما بی‌بی بهش اجازه نمی‌داد. سریع از آشپزخونه بیرون رفت. چادرم رو به آرومی بالا کشیدم و روی سرم قرارش دادم. نگاه نگران بی‌بی به من دوخته شده بود. آروم آروم عصا زد و به سمتم اومد.

- خوبی مادر؟ اذیتت نکرد؟

لبخندی به روی چهره نگرانش پاشیدم، خم شدم و گونه‌ش رو بوسیدم. شکرپاش رو از روی میز برداشتم و توی سینی گذاشتم. سینی رو دستم گرفتم.

- نه بی‌بی. من خوبم. آقا الوند هم کاری نکردن.

آروم آروم با بی‌بی هم‌قدم شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. صدای پچ پچ عسل واضح به گوشم می‌رسید. معلوم بود که خیلی سعی داشت آروم حرف بزنه اما انگار آروم تر از این نمی‌تونست. تا حدودی می‌تونستم صداش رو بشنوم اما نه خیلی واضح.

- واقعا که خیلی بی فکری! دختر بی چاره چه گناهی داشت؟! درسته منم ازش دل خوشی ندارم ولی قرار نیست که زرتی پاچه‌شو بگیرم.

با دیدن من به یکباره سکوت برقرار شد. خواستم سینی رو روی زمین بذارم و هر کس خودش برداره که با اشاره چشم بی‌بی از کارم ایستادم. چشم هام رو بستم و نفسم رو فوت کردم. بی‌بی می‌دونست که این سه نفر آزارم میدن و باز هم ازم می‌خواست چای رو جلوشون تعارف کنم!

سینی رو اول جلوی عسل گرفتم، بعد جلوی سپند و بی‌بی. هیچ دلم نمی‌خواست دوباره با الوند چشم توی چشم شم به خصوص بعد از رفتارش توی آشپزخونه اما مجبوراً سینی رو جلوش گرفتم. سرم پایین بود و داشتم آخرین سعیم رو می‌کردم تا بهش نگاه نکنم.

دستش به سمت چای توی سینی دراز شد و کمتر از صدم ثانیه بود که سینی از چای پر شد! با چشم های درشت شده اول به سینیِ پر از چای و بعد به صورت الوند که پوزخند مسخره ای روش بود نگاه کردم.

- دست و پا چلفتی!

زیر لب و آروم گفت اما من شنیدم. دسته سینی رو محکم توی دست هام فشردم و قدمی به عقب رفتم. عوضی! نمی‌فهمیدم مشکلش با من چیه؟! کاش می‌تونستم بهش بگم د آخه اگه مشکلی داری بیا حرف بزن حلش کنیم، خیر سرت آدم عاقل و بالغی! اگر هم مشکلی نداری این وحشی بازی ها چیه؟!

خواستم برگردم و به سمت آشپزخونه برم که با شنیدن صدای الوند سر جا میخکوب شدم:

- بی‌بی خواهشاً این دست و پا چلفتیای بی مصرف رو اخراج کنین. من خودم یه پرستار خوب و با عرضه براتون می‌گیرم.

دویدن خون به صورتم رو حس کردم! من بی عرضه و دست و پا چلفتی بودم؟! منی که کاری نکرده بودم! خودش همه‌شون رو ریخت جوری که من اصلاً نفهمیدم چی شد! سریع به سمتش برگشتم. اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بسته بود. من اگر می‌دونستم با اومدن به خونه بی‌بی مجبورم جنگ اعصابی به اسم نوه های مزخرفش رو

تحمل کنم ترجیح می‌دادم خونه مریم و علی بمونم. زندگی با عذاب وجدان و افسردگی خیلی بهتر از هرروز جنگ اعصاب و دعوا بود.

همه ی خشمم رو توی چشم هام ریختم و توی چشم هاش زل زدم. برام مهم نبود اگر بی‌بی ناراحت شه، برام مهم نبود اگر رفتار سپند و عسل که حالا یه اندازه سر سوزنی باهام بهتر از قبل شده دوباره به حالت اول برگرده، مهم نبود اگر خود الوند آتیشی تر شه، من باید حرف هام رو می‌زدم!

- آقای محترم، هم خودت هم من خوب می‌دونیم که دست و پا چلفتی کیه! همونیه که بلد نیست یه چایی رو مثل آدم از توی سینی برداره. هیچ نمی‌فهمم چرا از وقتی پاتو توی این خونه گذاشتی مثل دشمن خونیت باهام رفتار می‌کنی. کاش دلیل رفتاراتو می‌دونستم که حداقل فکر کنم خودمم یه تقصیری داشتم!

بی‌بی سعی داشت آرومم کنه و مدام می‌گفت:

- فرشته مادر... دخترم... فرشته...

اما انگار من کر شده بودم. نمی‌شنیدم که کی چی می‌گفت و فقط می‌خواستم خشمم رو آروم کنم. بس بود هر چقدر از دیروز تا حالا رفتار هاشون رو نادیده گرفته بودم. از حالا به بعد من هم مثل خودشون رفتار می‌کردم! دست هام مشت شده بود و اخم هام غلیظ. توی چشم هاش زل زدم و ادامه دادم:

- از همون دیروز همه‌ش یا تو اخمی یا پوزخند. مشکلت چیه؟ می‌خوای نباشم؟ باشه میرم. تو خیابون بخوابم بهتر از اینه که هرروز سه نفر آدم بیان و بی دلیل نگاهای پر اخمشونو بهم بدوزن. من میرم وسایلمو جمع کنم اما خواهشاً پرستارای بعدیتونو اینجوری فراری ندین!

سینی رو محکم روبه‌روش روی زمین گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. فکر کرده بود که کیه؟ چرا نمی‌خواست من اینجا باشم؟ چرا بهم می‌گفت اومدی چی رو ببینی؟ چرا سپند بهم می‌گفت درست میشه؟ چی قرار بود درست شه؟ اصلاً مگه چیزی خراب بود که بخواد درست شه؟ چی خراب بود؟ چی قرار بود درست شه؟ چرا هیچ کدومشون دل خوشی از من نداشتن؟

همه‌ش برای من توی قیافه بودن. مگه چه کار کرده بودم باهاشون؟ حقم بود که انقدر تحقیر شم بخاطر چیزی که حتی دلیلش رو هم نمی‌دونستم؟ چرا بی‌بی نمی‌خواست اون ها حرف هاشون رو جلوی من بزنن؟ چی بود که من نباید می‌دونستم و اون ها می‌دونستن؟

کاش می‌تونستم با سپنتا حرف بزنم. کاش می‌تونستم ازش بپرسم بچه های خاله مهرناز چرا انقدر از من بدشون میاد؟ مگه من چه هیزم تری بهشون فروخته بودم؟ اما چند روزی می‌شد که سپنتا هم دیگه موبایلش رو جواب نمی‌داد.

- فرشته؟

با شنیدن صدای عسل به سمت در برگشتم. اون قدر توی فکر بودم که یادم رفته بود در رو ببندم. عسل وارد اتاق شد و در رو بست.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

این همه اون ها برام اخم کردن و قیافه اومدن، من حق نداشتم یه بار هم اخم کنم و برم توی قیافه؟ دیگه ازشون خوشم نمی‌اومد. از هیچ کدومشون! و تمام تلاش های دیروز بی‌بی برای توجیه رفتار های بد دیروزشون بی اثر شده بود.

عسل روی تخت نشست. اخمی روی صورتم نشوندم و ازش رو برگردوندم، بی توجه بهش به سمت کمد لباسیم رفتم و نگاهی بهش انداختم.

- ما حرفی با هم نداریم عسل خانم. سه تاتون همینو می‌خواستید، الانم به خواسته‌تون رسیدید. مشکلتون چیه؟

برنگشتم عسل رو نگاه کنم اما از صدای قدم هاش متوجه شدم از روی تخت بلند شده. فاصله ی کمش رو با خودم حس می‌کردم. درست پشت سرم قرار گرفته بود. بازوم رو توی دست هاش گرفت و مجبورم کرد برگردم. چشم هاش یه چیزی بین چشم های الوند و سپند بود. هم شبیهشون بود و هم نبود. با حرکات صورت گرد و تا حدودی تپلیش سعی می‌کرد دلم رو به دست بیاره. زیبا نبود، اما بامزه بود.

- کسی نمی‌خواد از اینجا بری. رفتارمون خوب نبود. ببخشید. اما همه‌ش به خاطر این بود که...

مکث کرد. انگار دنبال کلمه می‌گشت. دنبال توجیه. برام مهم نبود رفتار بدشون بخاطر چی بود، این مهم بود که رفتارشون باهام افتضاح بود! هیچ چیز رفتار هاشون رو توجیه نمی‌کرد و هر توجیهی فقط اون ها رو بیشتر و بیشتر پیش چشمم خراب می‌کرد.

- راستش این روزا فشار رو همه‌مون زیاده. مخصوصاً روی الوند. الوند این روزا خیلی داره اذیت میشه. بهت قول می‌دم دیگه رفتار بدی ازمون نبینی. با رفتنت بی‌بی خیلی ناراحت میشه. همین الانش که حرفشو زدی به گریه افتاده. به خاطر اون بمون.

بی‌بی به گریه افتاده بود؟! اون آدم پر اقتدار عاشق که فقط بخاطر بابا احمد و عشقشون اشک می‌ریخت به خاطر من اشک ریخته بود؟ دلم راضی به رفتن نبود، اما راضی به موندن هم نبود. از طرفی توی این مدت خیلی به بی‌بی وابسته شده بودم و حتی فکر

دوری ازش دلم رو می‌شکست و از طرف دیگه حضور این سه نفر و تحقیر ها و پوزخند هاشون از هزار تا شکنجه روحی روانی بدتر بود.

دلم نمی‌خواست بی‌بی رو اذیت کنم. من جلوی مریم و علی خودم و آرامشم رو ترجیح داده بودم اما جلوی بی‌بی نمی‌تونستم این کار رو بکنم. من توی یه جنگل تاریکِ سرد گم شده بودم. زخمی بودم. هیچکس نبود کمکم کنه اما بی‌بی از ناکجاآباد رسید. پناهم داد. کمکم کرد. دستم رو گرفت. حالا من جلوی هر کسی که می‌تونستم خودم و آرامشم رو ارجع بدونم، جلوی بی‌بی نمی‌تونستم.

بی‌بی فکر می‌کرد من فرشته ی نجاتم، اما در اصل اون بود که نجاتم داد. اون ناجیِ من بود. اون فرشته ی نجات من بود!

- دوستیم؟

به دستِ دراز شده ی عسل به سمتم نگاه کردم. بی‌بی مهم بود. نمی‌تونستم دلش رو بشکنم.

- دوستیم.

باهاش دست دادم. لبخند مهربونی حواله‌م کرد طوری که شک کردم این عسل همون عسلیه که تا نیم ساعت پیش با اخم و عصبانیت بهم خیره بود. شاید اون هم بخاطر بی‌بی و خوشحالیش از خیر این نفرتِ بی دلیلِ مسخره گذشته بود.

بی‌بی... یه آدم! این قدر برای همه مهم بود که حاضر بودن بخاطر خوشحالیش از همه چی بگذرن. چی می‌شد که یه آدم نقشش توی زندگی انقدر پررنگ می‌شد جوری که اشکش مساوی با مرگ بود؟

در کمد رو بستم و پشت عسل به راه افتادم. چادر بی‌بی هنوز روی سرم بود و حوصله ی در آوردنش رو نداشتم تا لباس هام رو با لباس های پوشیده تر و مرتب تر عوض کنم. به محض این که از اتاق خارج شدم چشم های بی‌بی روم چرخید. چشم هاش اشکی بودن.

انقدر می‌خواست من بمونم؟ اما چرا؟ چه فرقی داشت براش؟ من اگر برمی‌گشتم پیش دخترش، هم دخترش خوشحال می‌شد و هم نوه هاش آرامش می‌گرفتن.

- می‌مونی مادر؟

لبخندی روی لبم نشوندم و به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم. گذر زمان از اون زن جوون زیبا، یه آدم پیر اما با تجربه ساخته بود. هروقت خودش رو توی آینه می‌دید با غم می‌گفت پیر شدم! همیشه بهش می‌گفتم دلت جوون باشه بی‌بی و جوابش چقدر آشنا بود برام. می‌گفت دلی که دلتنگی بکشه پیرِ پیره. جوون نمیشه. دستش رو توی دستام گرفتم و بوسه ای روش نشوندم.

- می‌مونم بی‌بی. کجا برم بدون شما؟

صدای سپند رو شنیدم که زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفت:

- خودشیرین!

با چشم های درشت شده برگشتم و نگاهش کردم. حالا که عسل باهام خوب شده بود نوبت سپند بود؟ نوبتی کار می‌کردن؟ دم در که می‌گفت همه چی درست میشه و خوب میشه، نکنه اون یکی دیگه بود؟ پوزخند روی لب هاش خودنمایی می‌کرد و تحقیر از چهره‌ش می‌ریخت اما چشم های گرد شده ی من رو که دید خنده‌ش گرفت. سعی کرد نخنده اما نتونست، برای همین سرش رو پایین انداخت.

از لرزش شونه هاش می‌فهمیدم داره می‌خنده. سرم رو برگردوندم و به بی‌بی نگاه کردم که به من و سپند زل زده بود و لبخند قشنگی روی لب هاش نشسته بود. انگار دیگه از اون گریه های چند دقیقه پیش خبری نبود. دوباره سرم رو به سمت سپند برگردوندم که الوند، کنارش با اخم بهش زل زده بود و آرنجش رو فرو می‌کرد تو پهلوش.

- سوراخم کردی برادر من!

با صدای نسبتاً بلند سپند، من و عسل که کنار هم نشسته بودیم از جا پریدیم. بی‌بی بی تفاوت، فقط به رفتار هامون نگاه می‌کرد و گاهی یه لبخند می‌زد. از این رفتار سپند لبخندی روی لب الوند نشست و آروم گفت:

- جون به جونت کنن آدم شدن تو ذاتت نیست.

سپند کمرش رو صاف کرد و سینه هاش رو جلو داد. معلوم بود عسل و الوند به این کارهاش عادت دارن که خنده‌شون نگرفته اما من خنده‌م گرفته بود.

- به خاطر این که من فرشته ام. آدم نمیشم. البته نه فرشته از نوع فرشته خانومِ پرستار.

به من نگاه کرد و خندید. خندیدم. بی‌بی و عسل هم خندیدن. اما الوند اخم کرد. نمی‌فهمیدم چرا نسبت به هر چیزی اخم می‌کرد. از من بدش می‌اومد. کل این خانواده از من بدشون می‌اومد، اما چرا؟ چی باعث شده بود در این حد ازم نفرت داشته باشن؟ حتی عسل و سپندی که سعی می‌کردن باهام صمیمی تر باشن، معلوم بود ته دلشون یه کینه ای نسبت بهم دارن.

مطمئناً به همتا و گذشته‌ش ربط داشت. من نخواستم همتا باشم. من نخواستم و حالا هم که دیگه همتا تموم شده بود حق اعتراض نداشتم. خودم این رو خواستم. خودم

خواستم یه آدم جدید باشم، یه زندگی جدید بسازم، همتا نباشم، فرشته باشم. من یه همتای گمشده بودم که خود واقعیش رو توی فرشته پیدا کرد و خواست فرشته باشه.

خواست تموم شه تمام اون عذاب هایی که بخاطر همتا متحمل می‌شد. حالا هم تموم شده بود. پس دیگه به من ربطی نداشت چرا این سه نفر انقدر از دستم عصبی بودن، من دیگه همتا نبودم! اون ها هم بالاخره این رو می‌فهمیدن.

- فرشته مادر ناهار احتمالاً تا الان آماده شده. برو بکش. صبحونه هم نخوردی.

چقدر این زن هوام رو داشت. همیشه کمکم می‌کرد، توی هر شرایطی! واقعاً ممنونش بودم. از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. پنج تا بشقاب از توی کمد برداشتم و آرزو کردم این عذاب های الهی برای ناهار نمونن. بی‌بی ماکارونی درست کرده بود. سپنتا می‌گفت ماکارونی های بی‌بی توی دنیا نمونه نداره.

- فرشته؟

برنگشتم. نه فرشته خانم، نه فرشته جان، اصل و مستقیم، فرشته! احتمالا یکی از اون اخم های مسخره‌ش روی پیشونیش بود و اومده بود یکی از ظرف ها رو بشکنه، یا با حرف هاش و نیش کلام هاش آزارم بده. جوابش رو ندادم. برای من دیگه ارزش جواب دادن نداشت. صدای قدم هاش رو شنیدم و بدنم منقبض شد.

از ساعت پیش که من رو توی آشپزخونه، تنها گیر آورده بود خاطره ی خوبی نداشتم. دلم می‌خواست یکی دوباره سر برسه و نذاره هر کاری که این آدم قصد انجامش داره رو انجام بده. یکی نه، دلم می‌خواست بی‌بی برسه. خواهر و برادرش هم مثل خودش به خونم تشنه بودن. هرچقدرم که تظاهر می‌کردن که می‌خوان دوست باشن، اما نبودن.

این رو فقط منی می‌فهمیدم که خودم سه هفته برای مریم و علی تظاهر می‌کردم! کنارم ایستاد. بدون این که برگردم یه قدم ازش فاصله گرفتم.

- ازم می‌ترسی؟

بازم جوابش رو ندادم. ماکارونی ها رو توی دیس ریختم و دیس رو روی میز گذاشتم. دوباره به سمتم اومد. نمی‌خواستم نزدیکش باشم. چرا هیچکس نمی‌اومد داخل آشپزخونه تا من رو نجات بده؟

- نیومدم اذیتت کنم.

و جوابش چیزی جز سکوت نبود. صدای نفسی که بیرون داد تنها چیزی بود که توی آشپزخونه پیچید. بعدش فقط صدای بشقاب و قاشقی بود که من داشتم روی میز می‌چیدم.

- بی‌بی ازم خواسته باهات بهتر رفتار کنم. نمی‌تونم روشو زمین بندازم.

پس بخاطر بی‌بی می‌خواست رفتارش رو درست کنه، نه این که خودش به مضحک بودن رفتارش پی برده باشه و بخواد عذرخواهی کنه!

- اگه یه نفر توی دنیا باشه که از ته قلبم دوستش داشته باشم، اون بی‌بیه. ازم خواست بیشتر بشناسمت. بیشتر با شخصیتت آشنا شم. وقتی گریه‌شو دیدم دیگه طاقت نیاوردم. بخاطر اونم که شده می‌خوام بهتر شیم.

بی تفاوت به سمت یخچال رفتم و دوغ و نوشابه رو از توش بیرون کشیدم. شونه ای بالا انداختم و با سرد ترین لحنی که تا حالا از خودم دیده بودم گفتم:

- کسی که مشکل داره شمایید آقا الوند. نه من. من با شما مشکلی ندارم، شمایید که مدام منو با اخم و پوزخند و چشم غره هاتون مستفیض می‌کنید. برای منم عجیب بود

بی‌بی ای که فقط برای بابا احمد گریه کرده بود و هیچ وقت فکر نمی‌کردم چیزی جز دلتنگی عشق بتونه این طور به گریه‌ش بندازه گریه کرد. به هر حال تبریک میگم. موفق شدید اشکش رو درارید.

نگاهش نکردم اما می‌دونستم که اخم کرده. حرف هام، چیزی نبود که به مذاقش خوش بیاد. من هم قرار نبود چیزی بگم که اون خوشحال شه. حقیقت رو گفتم، اون قدر لجبازی کرد تا بالاخره اشک بی‌بی رو درآورد. اون هم بی‌بی ای که محال بود به خاطر چیزی غیر عشق گریه کنه!

می‌گفت عشق فرق داره. هیچ چیز ارزش گریه کردن و غصه خوردن نداره، زندگی ارزشش رو نداره؛ اما عشق داره! عشق... چقدر عجیب. چقدر گُم.

- بی‌بی خیلی عاشق بابا احمد بود. هنوزم هست. اون قدر که با وجود اینکه چهل سال از مرگش می‌گذره، هنوز بی تابی می‌کنه. یه ماه عسل پیش بی‌بی زندگی می‌کرد. می‌گفت گاهی بعضی شبا بلند میشه و فکر می‌کنه بابا احمد دیر کرده و نیومده خونه، نگران میشه، کلافه توی خونه راه میره، بعد یادش میاد بابا احمد خیلی وقته که نیست. می‌شکنه...

چقدر این زن عاشق بود.

- یه بارم از بی‌بی پرسیدم طاقت دوریشو داشتی؟ گفت نه. طاقت نیاوردم نپرسم بابا احمد چی؟ باید می‌پرسیدم اونم طاقت دوریتو داشت؟ پرسیدم. بی‌بی خندید. مثل همیشه که وقتی حرف از بابا احمد میشه، میره تو گذشته ها و دیگه انگار این جهان واسه‌ش بی معنی میشه. همیشه میگه عشق که باشه جهان بی معنیه. گفت تو زمونه ما دوری معنی نداشت. گفت یه شب تابستونی که پنکه خراب بوده بابا احمد خیلی گرمش میشه، بی‌بی یکی درمیون توی هر خاطره میگه بابا احمد اصلاً طاقت گرما

نداشته و زود اذیت می‌شده. میره تو حیاط می‌خوابه. بی‌بی هم توی حال جا پهن می‌کنه. نیم ساعت بعدش صدای بابا احمد رو زیر گوشش می‌شنوه که میگه من طاقت گرما ندارم ولی طاقت دوری تو رو اصلاً ندارم!

لبخند زده بودم و می‌گفتم و یادم نبود اون آدمی که جلوی روم ایستاده بود الونده. کسی که خودش و خانواده‌ش از من متنفر بودن. شده بودم مثل بی‌بی که وقتی از عشق حرف می‌زد دیگه توی این دنیا نبود. حالا من شده بودم بی‌بیِ جوان و می‌گفتم و از کل دنیا غافل می‌شدم. انگار مرضِ عشق توی این خونه واگیردار بود. هر کس بی دل می‌اومد، دلدار و دلداده می‌رفت.

این رو از سپنتا شنیده بودم. انقدر این جمله رو گفته بود که ناخودآگاه حفظش شده بودم. همین طور می‌گفتم و الوند رو نمی‌دیدم. انگار داشتم برای یه دوست هر چی از بی‌بی یاد گرفته بودم رو با ذوق تعریف می‌کردم و منتظر بودم تاییدم کنه.

- راستش به نظرم عشق توی خواستن خلاصه میشه. مثل بی‌بی و بابا احمد. این که بخوای عشقتو. باهاش بودنو بخوای، جنگیدن براشو بخوای، عاشقش بودنو بخوای. عشقی که خواستن توش نباشه عشق نیست. نمی‌تونی هم عاشق باشی هم هیچ کاری برای این عشق انجام ندی.

وقتی صداش رو شنیدم تازه فهمیدم این شخصی که توی کل مدت حرف زدنم، در سکوت و با توجه به حرفم گوش می‌کرده الوند بوده. برای اولین بار بود که نه اخم کرده بود و نه باهام سر جنگ داشت.

- اینا رو از روی تجربه میگی؟ عاشق شدی؟

توی این زندگی عاشق شده بودم؟ نمی‌دونم. من هیچی از خودم نمی‌دونستم. من هر چی که بودم همین یه ماه و خورده ای بودم. همین آدمِ جدید که تازه شروع کرده بود به شناختن خودش. من هیچی از خودم و آدم های گذشته‌م نمی‌دونستم.

- نمی‌دونم.

نگاهم با نگاهش برخورد کرد. هیچی از نگاهش معلوم نبود. اون نگاهِ عصبانیِ خشنِ ساعت پیش، حالا یخ بود. سرد بود. بی حس بود. دیگه خبری از اون الوندِ پر خشم نبود، حالا به جاش یه آدم سرد جلوی روی من ایستاده بود.

- نمی‌دونی؟ مگه میشه کسی عاشق شه و ندونه؟ البته مگر اینکه طرفت بازیچه بوده. فکر نمی‌کردم از اون دخترایی باشی که با احساسات بقیه بازی می‌کنه.

نمی‌خواستم دیگه باهاش حرف بزنم. اون هنوز همون الوندی بود که ازم متنفر بود. هنوز برادرِ همون برادر و خواهری بود که مدام اخم و پوزخندهاشون رو می‌کردن تو چشمم. تا الانشم زیادی حرف زدم.

- چون نیستم.

حرفمون با وارد شدن سپند و عسل و پشتشون بی‌بی نیمه کاره موند. تا حالا از اومدن عسل و سپند انقدر خوشحال نشده بودم. امیدوار بودم هروقت قراره با عسل یا سپند هم این طور تنها حرف بزنم یکی باشه که بیاد وسط و این اجازه رو نده که باهاشون هم کلام شم. نذاره پوزخندها و اخم هاشون رو ببینم.

شاید هم من حساس شده بودم و اونا با همه همین طور بودن. موقع غذا خوردن دیگه هیچ صدایی به گوش نرسید. فقط صدای به هم خوردن قاشق و چنگال بود که می‌اومد. اولین نفر من سیر شدم و کشیدم کنار، بعدش عسل، بعد بی‌بی و الوند و سپند.

خواستم از جام بلند شم و ظرف ها رو جمع کنم که بی‌بی دستش رو به نشونه «بشین» بالا آورد. بلند نشدم. برای خودم کمی دوغ ریختم و به آرومی و جرعه جرعه می‌خوردم. بی‌بی نگاه خیره‌ش رو یه دور روی همه‌مون چرخوند، دست هاش رو توی هم قلاب کرد و رو به سپند گفت:

- هفته دیگه می‌رین شیراز؟

سپند لبخندی به بی‌بی زد و با مهربونی گفت:

- آره خانمی. هفته بعد با بچه های دایی فرهود و خاله سمیرا و خاله مستانه می‌ریم.

بی‌بی سری تکون داد و بدون این که تغییری توی صورتش بده، خیلی جدی گفت:

- فرشته رو هم با خودتون می‌برید.

چشم هام چهار تا شد. من همین حالاش هم از این قوم بی اعصاب فراری بودم بعد بیام با تعداد بیشترشون برم بیرون؟ علاوه بر من، سپند و عسل و الوند هم توی بهت بودن اما صورت بی‌بی همچنان بدون تغییر مونده بود. چند لحظه ای توی سکوت گذشت که به یکباره صدای اعتراض سپند و الوند همزمان بلند شد. هنوز هم همون هایی بودن که هرچقدر هم نقابِ دوستی می‌زدن بازم معلوم بود ته دلشون، از من خوششون نمی‌آد.

حرف بی‌بی اما عوض نمی‌شد. توی این مدتی که بی‌بی رو شناختم می‌دونستم حرفی رو بزنه، روش می‌مونه. اما این بار من خودم نمی‌خواستم برم! سرم رو به سمت بی‌بی ای چرخوندم که بدون ذره ای تغییر توی چهره ی بی تفاوتش، به سپند و غرغرهاش نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و کلمات رو توی ذهنم مرتب کردم.

- بی‌بی، اگر میشه من می‌خواستم پیشتون بمونم و به آقایون و عسل خانم زحمت ندم.

بی تفاوت تر از اون لحظه بی‌بی رو هیچ وقت ندیده بودم.

- نه نمیشه.

نمی‌دونستم چکار کنم با نرفتنم موافقت کنه. آخرین تیرم رو توی تاریکی زدم.

- بی‌بی چیزی که واضحه اینه که آقا سپند و آقا الوند و عسل خانم از من خوششون نمیاد. هرچقدرم که بخوان تظاهر کنن و سعی کنن نمی‌تونن، خودتونم می‌دونین که من یکی فرق تظاهر و واقعیت رو خوب می‌فهمم. این که من کنار شما باشم و همگی از جنگ و جدال به دور باشیم برای همه بهتره.

بی‌بی عصاش رو از تکیه ی میز برداشت و ایستاد.

- اتفاقا فرصت خوبیه برای این که هم‌دیگه رو بهتر بشناسید و با هم صمیمی تر شید. جنگ و جدال تا کجا؟ یکم بزرگ شید!

رو کرد به الوند و سپند و ادامه داد:

- فرشته برام بیشتر از شما نباشه کمتر از شما هم نیست. بهتون می‌سپارمش. خودتون می‌دونید چکار کنید. سفارشاتمم قبلا کردم!

خواستم اعتراض کنم که دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد. رسماً لال شدم. همه لال شدن!

- همین که گفتم. هفته بعد تو با نوه های من به شیراز میری. بهتره از الان به فکر جمع کردن وسایلت باشی دختر!

# فصل سوم

# «دورترین نزدیک»

«صمیمیت چیز عجیبیه. عجیب تر از اون نزدیکی و عجیب ترین هم بیرون اومدن از پیله تنهایی و دوستی. گاهی اون قدر زجرآوره که فقط می‌خوای ازش فرار کنی و تنها باشی اما گاهی از تنهایی خسته شدی و فقط خودت و خودت بودن اذیتت می‌کنه! که می‌خوای فقط یکی باشه. که باشه، نره، بمونه، بمونی! مهم نیست کی، فقط باشه. نذاره خودت باشی و خودت. عجیبه که گاهی با تمام قوا از این صمیمیتِ عجیبِ لعنتی فرار می‌کنی و گاهی برای رسیدن بهش حاضری هر کاری کنی. من اما یه حسم بین این دو. یه پارادوکس از خواستنِ تنهایی و فرار از با خود بودن.

من تنهایی رو نیاز دارم تا برای خودم باشم. توی خیالات خودم فکر کنم و برای خودم یه گذشته بسازم. یه گذشته که مختص خودمه، مال خودم! یه آدم باشم. یه آدمِ واقعی، با یه گذشته ی واقعی و اتفاقات واقعی. اما نمی‌خوام با خودم تنها باشم و فکر کنم که من کی بودم، که من هر چی هستم، نبودم. همینم. که الان تنها و بی پناهم. از طرفی سعی می‌کنم به آدم ها نزدیک شم و از طرف دیگه نمی‌خوام به کسی نزدیک شم. و زندگی، پیچیده ترین حادثه ی گُم شدگی. می‌گذره و آدما میان، جاشون رو توی قلبت پیدا می‌کنن، بدون اینکه بفهمی یا حتی بخوای...»

درست پنج روز بود که به هر روشی سعی می‌کردم با بی‌بی حرف بزنم و رضایتش رو بگیرم تا به این مسافرت نرم اما مرغ بی‌بی یه پا داشت و حرفش عوض نمی‌شد. نه!

درست مثل مریم، زمانی که اجازه نمی‌داد من از خونه‌ش جُم بخورم. اون موقع بی‌بی می‌تونست راضیش کنه که اینجا بمونم اما الان کی می‌تونست بی‌بی رو راضی کنه؟

هر چقدر بهش می‌گفتم که من و این جماعت با هم نمی‌سازیم، آبمون توی یه جوب نمیره، حرف خودش رو می‌زد و می‌گفت توی این سفر باید دوستی رو یاد بگیرید و نمی‌تونید تا ابد با هم دعوا داشته باشید. توی این پنج روز، وقت هایی که من توی اتاقم بودم، از بیرون صدای حرف زدن می‌اومد و وقتی می‌رفتم بیرون ببینم قضیه چیه، فقط بی‌بی بود که داشت کتاب می‌خوند.

چند باری هم بی‌بی رو در حال حرف زدن با تلفن دیدم اما هر بار که من رو می‌دید، ساکت می‌شد. سر از کار هاش در نمی‌آوردم و این سر در نیاوردن کم کم داشت کلافه‌م می‌کرد. چرا بی‌بی خیلی عجیب داشت از اتفاقات اون روز ها در می‌رفت و بهم نمی‌گفت چه خبره؟ چرا درباره ی الوند و عسل و سپند باهام حرفی نمی‌زد؟ مگه من دخترخاله ی اون ها نبودم؟

نفسم رو با صدا به بیرون فوت کردم و از جا بلند شدم. باید می‌فهمیدم این کارها برای چیه. از اتاقم بیرون اومدم که بی‌بی درست مثل این پنج روز در حال حرف زدن با تلفن بود. آروم و پچ پچ وار داشت حرف می‌زد.

- هیچی اصلاً بهشون نگین. من می‌دونم میره سراغش و کاری می‌کنه که تمام گناها بیفته گردنش و حالش افتضاح بشه. جدا از اون، گذشته ی...

چشمش به من افتاد و به محض دیدن من به کسی که پشت خطش بود گفت:

- بعدا بهت زنگ می‌زنم.

یعنی داشتن درباره ی من حرف می‌زدن؟ چی توی سر بی‌بی می‌گذشت؟! داشتم دیوونه می‌شدم!

راهم رو مستقیم به سمت بی‌بی ای که به بزرگترین پشتی تکیه داده بود و چای و بیسکوییت رو به عنوان عصرانه جلوش گذاشته بود، یه کتاب توی دستش و گوشی تلفن هم تو اون یکی دستش، کج کردم. با قدم های سریع خودم رو بهش رسوندم و کنارش، تکیه به پشتی نشستم.

- بی‌بی میشه حرف بزنیم؟

معلوم بود که جا خورده اما لبخندش رو حفظ کرد. نگاهش مهربون بود و این نگاه هیچ وقت نسبت به من عوض نشده بود. با نگاهش بهم اجازه حرف زدن داد و من بی طاقت تر و پر سوال تر از همیشه سوالی که این مدت مثل خوره مغزم رو جویده بود رو پرسیدم:

- بی‌بی مگه من دخترخاله ی اون سه تا نیستم؟

لبخندش محو شد و یه تای ابروهاش بالا رفت. انگار انتظار نداشت که چنین سوالی ازش بپرسم. با آرامش و طمانینه گفت:

- چرا. هستی.

دست هام رو توی هم قلاب کردم و توی چشم هایی که زیرشون گود و چین و چروک افتاده بود نگاه کردم.

- پس چرا بهشون نگفتین که من همون همتا ام؟ چرا نگفتین که منم نوه‌تونم؟ چرا اونا منو نشناختن؟ چرا اصرار داشتین که من «فرشته» پرستارتونم و نه «همتا» نوه‌تون؟

دوباره لبخند نشست رو لب هاش. لبخندش آروم آروم به خنده تبدیل شد. آروم می‌خندید و زیر لب مدام می‌گفت از دست تو دختر. متوجه رفتار هاش نمی‌شدم. کجای سوال هام خنده دار بود؟ داشت از جواب دادن طفره می‌رفت. معلوم بود که داشت من رو می‌پیچوند.

- بله تو دخترخاله‌شونی اما نمی‌شناسنت. چون... از بچگی همو ندیدید و خانواده هاتون زیاد با هم جور نبودن. و اگر می‌گفتم تو همون دخترخاله ای هستی که خانوادگی باهاش مشکل دارن می‌دونی چه بلایی سرت میاوردن؟ این دوتا خانواده به خون هم تشنه ان! رفتار الانشونو که می‌بینی زیاد تعجب نکن، خودت بالاخره دلیلشو می‌فهمی، اما بخاطر دلیلی که گفتم نمی‌خواستم بدونن همتایی. تو هم به نفع خودته که حتی اگر فهمیدی که می‌دونن به روشون نیاری. هیچ نمی‌دونی نفرت باعث چه کارایی میشه!

آروم گفتم:

- اما اونا می‌دونن، نمی‌دونن؟ اگر نمی‌دونن دلیل رفتار بدشون باهام چیه؟

خندید.

- نمی‌دونم که می‌دونن یا نه، اما حتی اگر بدونن هم وقتی من گفتم تو فرشته پرستارمی یعنی نخواستم که چیز دیگه ای غیر از این باشی و اون ها هم به واسطه ی همین نمی‌تونن کاری کنن یا چیزی بگن.

خواستم بپرسم چی بگن که با نگاهش نگاهم رو غافلگیر کرد. من قانع نشده بودم و دنبال جواب سوال هام بودم! حتی یه ذره از دلیلش هم برام منطقی نبود! یعنی ممکن بود به خاطر همتا بودنم بخوان بهم آسیب بزنن؟ چرا؟ اگر از بچگی، هم رو ندیده بودیم پس چرا این قدر نفرت داشتن؟

بی‌بی مشکوک نگاهم کرد و ابروهاش رو بالا انداخت:

- جدا از اون، تو مگه هی نمی‌گفتی من همتا نیستم من نمی‌خوام همتا باشم؟ چی شده که الان میگی همتا؟

از حرف هاش اصلاً قانع نشدم و معلوم بود داره بحث رو عوض می‌کنه. اگه من رو نمی‌شناختن چرا اون روز توی آشپزخونه الوند گفت اومدی اینجا چی رو ببینی؟ من رو می‌شناختن! معلوم بود! بی‌بی نمی‌خواست من یه سری چیز ها رو بدونم اما چرا؟ چرا بهم نمی‌گفت؟ چشم هام رو ریز کردم و پرسیدم:

- و این مشکوک بازیاتون که با تلفن حرف می‌زنید و وقتی من سر می‌رسم قطع می‌کنید؟

خندید.

- مُچ می‌گیری دختر؟ خودت می‌فهمی بالاخره.

انقدر توی این مدت سوال هام با خودت می‌فهمی بالاخره جواب داده شده بود که کم کم داشتم از این جمله متنفر می‌شدم. می‌خواستم همین الان بفهمم. بی‌بی داشت چی رو از من مخفی می‌کرد؟ حس عمیقی بهم می‌گفت اون ها من رو می‌شناختن اما چرا بی‌بی نمی‌خواست من بفهمم؟ خانواده هامون چه مشکلی با هم داشتن که باعث شده بود اون ها به خونم تشنه باشن؟ دلیل تمام رفتار هاشون مشکلات خانوادگی بوده؟ انقدر سوالِ بی جواب توی مغزم بود که دوست داشتم مغزم رو در بیارم و بندازمش دور.

با صدای زنگ در اخمی روی پیشونیم نقش بست. وقت رفتن بود و من نمی‌خواستم برم. سپند مثل همیشه دستش رو روی زنگ ثابت نگه داشته بود و برنمی‌داشت. انگار

قصد داشت حتما هر طوری شده زنگ رو بسوزونه. چادرِ بی‌بی رو برداشتم و سریع بیرون دویدم. این بشر آدم نمی‌شد!

- سوخت، بسه!

صدای زنگ قطع شد. انگار منتظر بود صدام رو بشنوه تا تمومش کنه. با عجله به سمت در رفتم و سه تاشون که تیپ هاشون رو ست مشکی کرده بودن کنار هم دیدم. با همون اخم نگاه تندی به سپند که دستش هنوز روی زنگ مونده بود انداختم:

- شما نمی‌خواین یاد بگیرین دستتونو روی زنگ ثابت نگه ندارین؟ به خدا کر نیستیما. تا این زنگ رو نسوزونین ول کن نیستین انگار.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و لبخند مرموزی روی لب هاش نشست.

- آخه وِل کُنم به چشـ.. آی!

آرنج عسل بود که توی پهلوی سپند فرو رفت. عسل با اخم و چشم غره اول نگاهی به سپند و بعد به من کرد. الوند بی توجه به اون دوتا نگاه بی تفاوتش رو بهم دوخت. دیگه نه پر خشم بود، نه اخم و نه پوزخند. بی تفاوت بود، جوری که انگار هیچ چیز براش اهمیت نداشت.

- آماده نیستی چرا؟ برو هر چی می‌خوای بپوشی بپوش بریم.

سر تکون دادم و رفتم داخل. آماده بودم اما دلم گواه رفتن نمی‌داد. شالم رو از روی چوب لباسیِ کنار در ورودی برداشتم و سر کردم، چادر بی‌بی رو هم روی پشتی گذاشتم. ساک کوچیکی که سپنتا روز اول با وسایلم برام آورده بود رو برداشتم و کیفم رو هم توش گذاشتم. خواستم برگردم و برم که صدای کسی متوقفم کرد:

- بهت اخطار میدم فرشته، اونجا از پهلوی عسل جم نمی‌خوری. بی‌بی تو رو به دست ما سپرده. ببینم غلطی کردی خودم همونجا گورتو می‌کَنَم.

آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم. برگشتم و به چشم های الوندی نگاه کردم که تا دو دقیقه پیش بی تفاوتی ازشون می‌بارید و حالا قرمزی ازشون می‌بارید. فکش منقبض شده بود و با نفرت توی چشم هام نگاه می‌کرد. سراسر خشم بود. بی اختیار یه قدم عقب رفتم که دستم رو کشید.

باید ازش دور می‌شدم. من نمی‌تونستم روبه‌روی این آدم بمونم. آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو کمی تکون دادم تا شاید رهام کنه اما آستین مانتوم رو محکم تر کشید و من بی اراده به جلو پرتاب شدم.

اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید و زیر لب گفت:

- متوجه شدی؟

حرفی نزدم. نمی‌تونستم حتی سرم رو تکون بدم. آب دهنم رو دوباره قورت دادم و دسته ساک رو توی دستم محکم تر فشردم. نفس هام تند شده بودن و قلبم تند تر از لحظات عادی خودش رو به دیواره ی سینه‌م می‌کوبید. یه قدم بهم نزدیک تر شد و غرید:

- فهمیدی؟ لالی؟ کری؟

دستم رو توی دستاش محکم فشار داد. سعی کردم دستم رو از بین دست هاش بکشم اما نتونستم. انگار نفس هام هم می‌لرزیدن. آروم سعی کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون اما نمی‌شد. صدام می‌لرزید.

- و... ولم...

الوند دوباره آستین مانتوم رو کشید و حال بد هجوم آورد به کل وجودم. حس می‌کردم الان هاست که تمام محتویات معده‌م رو بالا بیارم. نفس هام تند شده بودن و من دستم رو روی قلبم گذاشته بودم. آب دهنم رو قورت دادم و الوند خشمگین تر از قبل غرید:

- با تو بودم! شاید بهتره...

- الوند رفتی دختره رو بیاری یا بِسا...

صدای سپند که میون حرف الوند اومد و حرفش رو قطع کرد انگار نفس رفته رو بهم برگردوند. الوند که صداش رو شنید دستش رو کنار کشید و با اخم نگاه بدی بهم انداخت. نگاه سپند چند لحظه ای بین من و الوند در رفت و آمد بود که الوند سریع تنه ای بهم زد و با سرعت رفت.

قلبم هنوز تند می‌زد و من سعی می‌کردم که آروم باشم. الوند هم عجیب بود! یه لحظه بی تفاوت، جوری که انگار هیچ چیز براش اهمیت نداشت و لحظه ی بعد عصبانی و پر از نفرت.

دلیل رفتار هاشون رو نمی‌فهمیدم. هیچ کدومشون! نمی‌تونست فقط به خاطر یه مشکل خانوادگی باشه. انگار اون ها از من کینه داشتن!

- زنده ای؟

سرم رو بالا آوردم و با چشم های گرد شده به سپند خیره شدم. کِی اومد کنارم؟ کِی انقدر باهام صمیمی شد که من رو مفرد خطاب می‌کرد؟ همون طور با چشم های گرد شده نگاهش می‌کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب انگار خیلی ترسیده بودی. الوندم وقتی خوی هاپوییش عود می‌کنه خیلی ترسناک میشه. می‌خواستم ببینم مُردی یا هنوز مجبوریم تحملت کنیم؟ به من چه اصلاً.

همه این حرف ها رو با یه لبخند گوشه لبش می‌زد تا مطمئن شم داره شوخی می‌کنه، اما چرا؟ مگه اون باهام دشمن نبود؟ مگه مدام بهم اخم و تخم نمی‌کرد و چشم غره نمی‌رفت؟ پس چرا الان مهربون شده بود؟ این خانواده چرا این طوری بودن؟ می‌خواستن من رو دیوونه کنن؟

سپند ساک رو از دستم گرفت و من یه خداحافظی سریع با بی‌بی کردم. ازش ناراحت بودم که به کاری مجبورم کرده بود که اذیت می‌شدم اما من فقط و فقط بخاطر احترام بهش و خوشحالیش قبول کرده بودم. همراه با سپند بیرون رفتیم. ماشینشون درست سر کوچه پارک شده بود. دوست نداشتم با سپند هم قدم باشم، هر چقدر هم می‌خواستن نشون بدن که دوست هستن، باز هم نبودن. سریع تر از سپند قدم برداشتم و خودم رو به داخل ماشین پرت کردم.

الوند که توی جایگاه راننده نشسته بود از آینه نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و دوباره روش رو ازم گرفت. چشم هاش دوباره توی همون هاله ی غریبی فرو رفته بودن. نمی‌فهمیدمش. چرا توی یه لحظه عصبی می‌شد و لحظه ی بعد باز بی تفاوت می‌شد؟ می‌خواست چی رو نشون بده؟ که ازم متنفره؟ اون رو که خودم می‌فهمیدم!

- خوبی فرشته؟

به سمت عسل برگشتم. سابقه نداشت از من احوال پرسی کنه. مشکوک و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و آروم گفتم:

- با منی؟

پوزخندی روی لب هاش نشست. هنوز هم همون آدم بود! انگار هر چقدر سعی می‌کردن من رو دوست خودشون ببینن نمی‌تونستن. مثل کینه ای که خیلی وقت باشه توی دل هاشون نشسته باشه.

- غیر تو فرشته ی دیگه ای هم اینجاست؟ ببین دختره، با این که ازت خوشم نمیاد و خودت اینو بهتر از همه می‌دونی، اما به احترام بی‌بی می‌خوام سعی کنم دوتا دوست باشیم. اگر قرار باشه تو این خونه موندگار شی مجبوریم با هم کنار بیایم. فهمیدی یا واضح تر بگم؟

رُک و بی پرده حرف هاش رو زده بود. از من خوشش نمی‌اومد و همون یه ذره شکی هم که داشتم که شاید با همه این طوری رفتار می‌کردن و واقعاً از من متنفر نبودن، برطرف شد. با همه این طور نبودن، با من بد بودن. اما چرا؟ چی بود که بی‌بی من رو از دونستنش منع می‌کرد و نمی‌خواست بفهمم؟ براش بهونه و دلیل می‌آورد و بهم نمی‌گفت؟ بی اراده پرسیدم:

- چرا؟

باید می‌دونستم. باید می‌فهمیدم چرا! چی بود که انقدر همه رو آزار می‌داد؟ باید می‌فهمیدم اون ها چرا انقدر از من متنفر بودن!

عسل نگاهش رو قفلِ چشم هام کرد. انگار توی چشم هام دنبال چیزی می‌گشت و پیداشون نمی‌کرد و ناامید از پیدا نشدن، دوباره می‌گشت. مردمک چشم های قهوه ای روشنش رو چرخوند، جوری که انگار به چشم های سبز آبیم می‌گفت ازت متنفرم. از من متنفر بود؟ چرا؟

شمرده شمرده گفتم:

- چرا... از من... خوشت نمیاد؟

پوزخندش عمیق تر شد. نگاهش رو ازم گرفت و به شیشه ی ماشین و فضای اطراف دوخت. سپند هم سوار ماشین شد و ماشین به راه افتاد. صدای غرغر های زیر لبش رو می‌شنیدم:

- بی‌بی هم فکر کرده بچه گیر آورده. مثلا خودمون حواسمون نیست وقتی امانتیش دستمونه باید مراقبش باشیم. هِی فرشته رو گم نکنیدا، حواستون به فرشته باشه ها. انگار مداده که گم بشه. اگر انقدر که به این دختره اهمیت میده و نگرانشه نگران ما بود تا الان...

پوفی کشید و بقیه حرف هاش رو خورد. برام مهم نبود تا الان چی، برام مهم بود که جواب سوالم رو از عسل بگیرم. نگاهم رو به نیمرخش دوختم. محو تماشای بیرون شده بود. با صدای آرومی گفتم:

- عسل... نگفتی. چرا؟

پوزخند دوباره به لبش برگشت. چشم چرخوند و توی صورتم زل زد. حالا انگار همون چیزی که دنبالش بود رو توی من پیدا کرده بود. نگاهم می‌کرد. نه با نفرت، نه با خشم، بلکه با تمسخر. با تحقیر! تحقیر از چشم هاش می‌بارید و من نمی‌فهمیدم چرا این ها انقدر تحقیر کردنم رو دوست داشتن؟

- خودتو نزن به اون راه. توام یکی هستی لنگه ی مامانت. دختره ی عوضی! دختری که از اون خانواده باشه تکلیفش مشخصه. فکر نکن بی‌بی چهارتا پرستارم پرستارم کرده با

نفهمیدیم با چه مار خوش خط و خالی طرفیم. خودت بگو، بی‌بی رو هم همون جوری طلسم کردی که...

با صدای الوند، ادامه حرفش رو خورد.

- بسه عسل. بسه!

این بار انگار الوند ناجیم شده بود. عسل هنوز با اخم و تحقیر، خیره به من نگاه می‌کرد و الوند ادامه داد:

- بی‌بی این دختره رو فرستاده تا به خیال خودش رابطه‌مون بهتر بشه. سفارشاتشو نشنیدی؟ می‌خوای گوشامونو بیخ تا بیخ بِبُره؟ هر چی بگی رو این دختره میره می‌ذاره کف دست بی‌بی.

الوند ناجیم شده بود! چه خیال باطلی! الوندی که انقدر از من کینه داشت محال بود ناجی من باشه. کاش بی‌بی اینجا بود و همه‌شون رو خفه می‌کرد. منتظر بودم سپند هم کنایه‌ش رو بزنه اما فقط پوزخندی زده بود و از آینه من رو نگاه می‌کرد.

نگاه الوند هنوز بی‌تفاوت بود اما پوزخند روی لب هاش آتیشم می‌زد. مگه من چه بدی بهشون کرده بودم که این حرف ها رو بهم می‌زدن؟ من چه کار کرده بودم؟ همتا چه کار کرده بود؟

حتی اگر با خانواده‌م هم مشکل داشتن، حق نبود همه چیز رو بندازن گردن من و من رو مقصر بدونن. مگه مریم چه کار کرده بود که انقدر با عصبانیت من رو به اون نسبت می‌دادن؟ الوند با همون پوزخند ادامه داد:

- دیدی که؟ شده سوگلی بی‌بی! فعلاً تا ذاتش رو جلوی بی‌بی هم رو کنه باید تحملش کنیم.

می‌خواستم بفهمم این چی بود که بهم نمی‌گفتن و بی‌بی سفارش کرده ندونم، اما با رفتاری که داشتن یه کلمه هم نمی‌تونستم بپرسم. اخم های سپند توی هم کشیده شده بود و به الوند زل زده بود.

- بسه دیگه برادر من. توام همین طور عسل! بی‌بی ما رو فرستاده تا رفتارمونو بهتر کنیم، شما هنوز تو میدون جنگ موندین؟

عسل سریع جبهه گرفت و مثل سپند اخم هاش رو توی هم کشید. دست هاش رو توی هم قفل کرد و پوزخندی زد.

- چیه سپند؟ هوا برت داشته؟ یادت رفته این دختره چه کارا کرد؟ همین آدم که لنگه...

برای اولین بار صدای فریاد سپند رو شنیدم. تا حالا ندیده بودم غیر پوزخند و چشم غره و نیش کلام بخواد عصبانیتی از خودش بروز بده. اون هم نه سر من، سر خواهرش!

- نه یادم نرفته اما توام یه سری چیزا رو نمی‌دونی. جدا از اون ترجیح میدم به خواسته ی بی‌بی احترام بذارم. شما هم اگر خیلی ادعای حرف شنوی از بی‌بی دارین بهتره همین کارو بکنین.

عسل خودش رو عقب کشید و دوباره به پشتی ماشین تکیه داد. به حالت قهر اخم هاش رو توی هم کشید و از سپند رو برگردوند. جو سنگینی توی ماشین به وجود اومده بود و هیچ کس حرفی نمی‌زد. کاش از اولش چیزی نمی‌پرسیدم! مشخص بود خیلی از من و خانواده‌م کینه دارن که این طور با نفرت هر چی می‌تونستن رو بهم نسبت دادن.

سپند به خاطر من توی روی خواهرش ایستاده بود؟ چرا؟ عسل چی رو نمی‌دونست؟ یعنی همه رفتارهای سپند به خاطر حرف بی‌بی بود؟ دلم می‌خواست حداقل یکی این جا بود که هر سوالی ازش می‌پرسیدم رو درست و کامل جواب می‌داد.

عسل و سپند هر دو به بیرون ماشین خیره شده بودن و سپند گاهی از آینه بهم نگاهی می‌انداخت و لبخند می‌زد. یعنی می‌شد نفرتشون رو حداقل برای این مسافرت کنار بذارن تا زهرمارمون نشه؟ الوند هم حواسش به رانندگیش بود. بعد از حدود ربع ساعت جلوی در خونه ای متوقف شدیم. عسل سریع از ماشین پیاده شد و بدون این که نگاهم کنه گفت:

- بیا پایین.

دو تا ماشین جلوی در اون خونه پارک شده بودن. به آرومی در سمت خودم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. صدای سلام و احوال پرسی هاشون کل کوچه رو برداشته بود. آروم و با قدم های آهسته خودم رو بهشون رسوندم. نگاهشون که معطوف من شد، همه ساکت شدن. یعنی اون ها هم با من مشکل داشتن یا فقط بچه های مهرناز بودن که از من نفرت داشتن؟ در سکوت، همه به من خیره بودن. نگاه هاشون معذبم می‌کرد. سرم رو پایین انداختم اما هنوز سنگینی نگاهشون رو حس می‌کردم.

- بسه بابا خوردین پرستار جدید بی‌بیو! بی‌بی پرستار نیم خورده شده رو از ما قبول نمی‌کنه هاا!!

سرم رو بالا آوردم و نگاهم با نگاه سپند که با شیطنت بهم خیره شده بود برخورد کرد. با قدردانی نگاهش کردم. کم کم بقیه از بهت در اومدن و به سمتم اومدن. اون ها هم من رو می‌شناختن، اما چرا به روی خودشون نمی‌آوردن؟ چرا نمی‌خواستن نشون بدن

که می‌دونن من دختر مریم و علی ام؟ یکی از همون دخترها به سمتم اومد و محکم من رو در آغوش کشید. کدوم نوه ای پرستار مادر بزرگش رو این طور بغل می‌کرد؟

آروم آروم دست هام رو بالا آوردم و دورش حلقه کردم. انگار قصد نداشت من رو از آغوشش بیرون بکشه.

- نیوشا از پرستار خانوم فاصله بگیر تا سپند کله‌تو نکنده.

صدا از پشت دختر بود. یه پسر با چشم های روشن و موهای تیره پشتش ایستاده بود و همون طور که دست هاش رو با ژست جذابی توی جیبش فرو برده بود به ماشین الوند تکیه زده بود. اعتراف می‌کردم که مرد جذابی بود! دختری که حالا فهمیده بودم اسمش نیوشاست با اعتراض رو بهش گفت:

- عه شادمهر! خب چکار کنم؟ من... چیزه...

به عسل نگاه کرد که با اخم های در هم به ما خیره شده بود. نگاه نیوشا رو که روی خودش دید اخم هاش باز شد و چهره بی تفاوتی به خودش گرفت و همون طور گفت:

- عجیب نیست. خیلی وقته ندیدیش. راحت باش.

نیوشا تک خنده ای کرد و به من نگاه کرد. چشم های قهوه ایش که شبیه چشم های بی‌بی بودن بیشتر از دقیقه ی قبل می‌درخشیدن. دستم رو گرفت و به سمت بقیه برد. شادمهر هم همراهمون اومد.

نیوشا تک به تک شروع به معرفی کرد. شادمهر برادرش بود و ظاهراً بچه های دایی من بودن. دایی فرهود! هیچی ازش نمی‌دونستم و برام هم مهم نبود که سعی کنم تا یادم بیاد. مهم نبود، حتی یه ذره. البته نیوشا مستقیم نمی‌گفت، نسبتشون رو با الوند و

سپند و عسل می‌گفت. فهمیدن نسبتشون با خودم کار سختی نبود. بعد ارشیا و المیرا که بچه های خاله سمیرا و در آخر الناز و فربد و بردیا که بچه های خاله مستانه بودن.

برام مهم نبود که کی به کی بود اما این که هیچی یادم نمی‌اومد اذیتم می‌کرد و این که همه جوری باهام رفتار می‌کردن انگار آشنا ان بیشتر. این که توی جمع خانوادەم باشم و نشناسمشون، این که باهام مهربون باشن و من نتونم جواب مهربونیشون رو بدم من رو آزار می‌داد.

سه تا ماشین بود و قرار بود بچه ها تقسیم شن. چند نفر با ماشین نیوشا، چند نفر با الوند و چند نفر با ارشیا. نمی‌خواستم دیگه با اون سه تا باشم. نمی‌خواستم با الوند باشم. نمی‌تونستم جو سنگین اون بین رو تحمل کنم.

- فرشته با من. می‌خوام یکم کنارش باشم ببینم پرستار جدیده که دل بی‌بی جونمو برده کیه.

نیوشا دستم رو کشید و به سمت پراید سفید رنگ خودش برد که با صدای الوند جفتمون سر جا میخکوب شدیم.

- فرشته با ماست. دستور بی‌بیه. چشم ازش برداریم...

نفسش رو فوت کرد و با پوزخند بهم خیره شد. نگاه شادمهر بین من و الوند در رفت و آمد بود. از نگاه هیچ کس نمی‌تونستم هیچ چیز بخونم! نیوشا مستقیم توی چشم های الوند زل زد و الوند هم بهش نگاه کرد؛ آروم آروم پوزخندش از بین رفت و چهره‌ش دوباره بی تفاوت شد.

- حالا یه بار چیزی نمیشه. اصلا خودم با بی‌بی حرف می‌زنم.

این بار نوبت عسل بود که اعتراض کنه. نمی‌فهمیدمشون. مگه این ها همون هایی نبودن که حضور من اذیتشون می‌کرد و فقط تحملم می‌کردن؟ پس چرا الان می‌خواستن باهاشون برم؟

- نیوشا! شنیدی که داداش الوند چی گفت!

باید یه چیزی می‌گفتم. من نمی‌خواستم با الوند برم. نمی‌تونستم دیگه جو مزخرف اون ماشین رو تحمل کنم و مدام زیر کنایه های عسل بسوزم.

- من... من می‌خوام با نیوشا برم. راحت ترم.

پوزخندی روی لب های الوند نشست و دستش رو به ماشینش تکیه داد.

- پس با ما ناراحتی؟

سکوت کردم. خودش نمی‌دونست؟ نفهمید که چقدر موقع بودن تو ماشینش حال بدی بهم دست داده بود و لحظه شماری می‌کردم برای این که از اون فضای خفقان آور خارج بشم؟ جوابی براش نداشتم. نمی‌خواستم فکر کنن می‌خوام آبروشون رو جلوی بقیه ببرم. هر چی بود به خودمون مربوط بود، نه بقیه. الوند با همون پوزخند در ماشینش رو باز کرد و همون طور که سوار می‌شد گفت:

- اوکی با نیوشا بیا. بهتر! از اولشم نباید می‌ذاشتم بیای.

نیوشا دیگه فرصت حرف زدن بهم نداد و من رو کشید توی ماشین. سوییچ رو به شادمهر داد و خودش عقب کنارم نشست. الناز به جای من با ماشین الوند رفت و فربد هم صندلی جلو نشست. نیوشا محکم و به یکباره من رو کشید توی بغلش و آروم گفت:

- دلم برات تنگ شده بود دخترعمه.

غیرارادی، سریع به عقب هولش دادم و خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم. ازش فاصله گرفتم و خودم رو کنار کشیدم. دخترعمه؟! اونا می‌دونستن من کی ام.
نمی‌دونستن چه اتفاقی افتاده؟ با چشم های درشت شده به نیوشا زل زدم و خودم رو عقب تر کشیدم. بعد از این که به خونه بی‌بی اومدم به فرشته عادت کرده بودم. یه آدم جدید که با هیچکس نسبتی نداشت و حالا این دختر، من رو دخترعمه خودش می‌دونست.

فرشته با هیچ کس نسبتی نداشت. هیچ کس رو نمی‌شناخت. در حقیقت توی اون دوازده روزی که هنوز سر و کله ی اون سه نفر پیدا نشده بود خوشحال بود! اما حالا خوشحالیش رو ازش گرفته بودن! من نمی‌خواستم با کسی نسبتی داشته باشم.
نمی‌خواستم...

کاش هیچ وقت قبول نمی‌کردم به این سفر بیام. باید توی تنهایی خودم می‌موندم. آب دهنم رو قورت دادم و به نیوشا زل زدم. من نمی‌خواستم آدم قبلی ای که بودم رو دوباره نشونم بدن. از خونه مریم بیرون اومده بودم تا بتونم یه آدم جدید باشم و حالا که تازه موفق شده بودم خودم رو پیدا کنم دوباره همه می‌خواستن اون آدم قبلی باشم.

نیوشا خودش رو به سمتم کشید و دست سردم رو بین دست های گرمش گرفت.

- نمی‌خواد نگران باشی فرشته. من... یعنی ما، همه چیزو می‌دونیم. بی‌بی کلی سفارشتو کرده.

مطمئن بودم اون تماس بی‌بی مربوط به من بود! کی قرار بود بهم احساس گناه بده؟ چی قرار بود بهم احساس گناه بده؟ چرا همه چیز انقدر پیچیده بود؟! و حالا هم که این دختر خودش رو دختردایی من می‌دونست و دیگه طاقت این یکی رو نداشتم!

آروم ادامه داد:

- تو فرشته ای، می‌دونم تازه خودتو پیدا کردی. اگه یکم زیاد هیجان به خرج دادم ببخشید، اما من نمی‌تونم تو رو همون دخترعمه پایه شیطنت هام نبینم.

لحنش اون قدر آرامش داشت که ناخودآگاه آروم شدم. کمی بیشتر نزدیکش شدم. شادمهر و فربد سکوت کرده بودن و از آینه به ما نگاه می‌کردن. انگار منتظر بودن حرف های نگفته‌شون رو نیوشا به من بگه. شاید نیوشا می‌تونست کمکم کنه که یه سری چیزها رو بفهمم.

- میگم... یعنی همه می‌دونن؟ حتی الوند و سپند و عسل؟

خندید. خندید اما توی چشم هاش آرامشی بود وصف نشدنی؛ شاید همین باعث می‌شد دیگه نگران نباشم و آروم بگیرم.

- همه می‌دونن. اما اون سه تا خیلی چیزا رو نمی‌دونن. بی‌بی احتمالاً باید بهت گفته باشه. اونا از قضیه تصادف خبر ندارن.

بدون این که بهش فرصت ادامه دادن حرفش رو بدم سریع گفتم:

- چرا؟

سکوت کرد و لبخند آروم آروم از روی لب هاش محو شد. باید جواب همه این چرا ها رو می‌فهمیدم.

- هر چی بی‌بی بهت گفته دلیلش همونه. اما اینو بدون بی‌بی هیچ کاریو بیخود انجام نمیده و همه چیو بهتر می‌دونه. این ندونستن الانت به نفع خودته. به موقعش همه چیز رو خودت می‌فهمی.

نمی‌فهمیدم چرا نباید بدونم؟ چرا بی‌بی چیزی بهم نمی‌گفت و به همه هم سفارش کرده بود که نگن؟ چرا بی‌بی گفته بود که من رو فرشته بدونن و نه همتا؟ دلیل اون همه تنفر نمی‌تونست فقط یه مشکل خانوادگی باشه.

نیوشا دستش رو از دور دست هام آروم باز کرد و خودش رو کنار کشید. کنار پنجره نشست و دیگه حرفی نزد. جو حتی سنگین تر از جو ماشین الوند شده بود اما خوشحال بودم که با الوند برنگشته بودم. مطمئن بودم اگر با اون ها می‌رفتم تا آخر راه می‌خواستن تیکه بارم کنن و بهم بگن بی‌بی رو سحر و جادو کردی.

به ساعت نگاه کردم که هشت رو نشون می‌داد. چقدر زود گذشته بود! انقدری توی فکر غرق بودم که حتی متوجه تاریک شدن هوا هم نشده بودم. سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. جواب این همه سوالِ بی جواب فقط خواب می‌تونست باشه.

❊❊❊❊❊

با تکون های آروم کسی، به آرومی چشم هام رو باز کردم که نیوشا رو بالای سرم دیدم. چشم های بازم رو که دید لبخندی به روم پاشید و گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟

در جواب لبخندش لبخندی زدم و در حالی که سعی می‌کردم جلوی خمیازه‌م رو بگیرم گفتم:

- رسیدیم؟

در سمت خودش رو باز کرد و همون طور که پیاده می‌شد گفت:

- آره رسیدیم. کله ی سحره. شش صبحه. فربد که رفت حلیم بگیره برامون، ماشین ارشیا اینا هم رسیده ولی الوند هنوز نرسیده.

برام مهم بود؟ نه. حتی اگر تا آخرش هم سر و کله‌ش پیدا نمی‌شد برام مهم نبود. اون ها آدمایی نبود که بخوام بهشون اهمیت بدم یا حتی نگرانشون شم. از ماشین پیاده شدم و قبل از این که ماشین الوند هم برسه همه یهپک دور من رو بغل کردن و باهام روبوسی کردن. هیچ حسی نداشتم! هیچی! نیوشا به سمتم اومد و خواست چیزی بگه که همون لحظه ماشین الوند، کنار ماشین شادمهر پارک شد. نفس کلافه‌م رو به بیرون فوت کردم. آخرین کسایی که می‌خواستم ببینم اون ها بودن.

سپند سریع از در راننده پیاده شد و با غرغر گفت:

- تو رو خدا سریع تر به من یه جای خواب نشون بدین دارم می‌میرم. عجب گوهی خوردم گفتم می‌خوام رانندگی کنما.

همه خندیدن اما من فقط به لبخند اکتفا کردم. الوند هم از ماشین پیاده شد و با پوزخند روی لبش به من خیره شد. نیوشا دستم رو رها کرد و با همون لحن شاد و پرخنده‌ش رو به سپند گفت:

- بیا پسرعمه. اتاقتو آقا سلیم از قبل آماده کرده.

فاصله بین گفتن این حرف تا رفتنشون یک دقیقه هم نشد. حالا من مونده بودم و الوند و عسل و آدم هایی که نمی‌شناختم. برای فرار از دست گوشه و کنایه هاشون قدم هام رو تند کردم و سریع داخل حیاط شدم. حیاطش تا حدودی شبیه حیاط خونه ی بی‌بی بود. حوض کوچیکی وسط و درخت های گیلاس دور تا دور حیاط. نفس عمیقی کشیدم و هوایی که نسبت به تهران خیلی پاک تر بود رو به ریه هام هدایت کردم.

- خوش گذشت؟

با شنیدن صدای الوند زیر گوشم از جا پریدم. باید می‌رفتم. نباید می‌موندم! نباید می‌موندم و با الوند هم کلام می‌شدم. سریع قدم برداشتم و بدون این که جوابش رو بدم خواستم برم داخل که دستم رو کشید. با تمسخر آشکار توی کلامش من رو خطاب قرار داد:

- کجا؟ فقط پرسیدم خوش گذشت یا نه؟ آخه ظاهراً ما شکنجه‌ت می‌کنیم.

نیش کلام هاش رو به وضوح می‌فهمیدم. با تقلا سعی کردم دستم رو از توی دستش بکشم بیرون اما حلقه دستش تنگ تر شد.

- ول کن دستمو!

با خشم گفتم. با نفرت گفتم. نه بی تفاوت بودم، نه مظلوم، نه دل گیر. فقط عصبانی بودم. عصبانی از این آدمِ جلوی روم که از هیچ فرصتی برای آزار دادنم نمی‌گذشت و گناه خانواده‌م رو پای من می‌نوشت. عصبانی بودم از این آدم جلوی روم که جلوی بی‌بی نقش آدم های خوب رو بازی می‌کرد و قول داده بود این سفر باعث صمیمیت بیشترمون شه اما از همون لحظه ی اول آزار دادن هاش شروع شد.

خشمِ توی کلامم رو که شنید جای پوزخندش رو اخم گرفت. اون قدر غلیظ که خطی عمیق بین ابروهاش افتاده بود.

- ببین دختره احمق، بی‌بی تو رو دست ما سپرده. کوچک ترین آسیبی بهت وارد شه...

بین حرف هاش پریدم و با صدایی که سعی می‌کردم بلند نباشه گفتم:

- آسیب تویی!

یه تای ابرو هاش بالا پرید. شوکه شد. سکوت کرد و حلقه دستش دور دستم آروم شل شد اما دستم رو رها نکرد. نمی‌دونستم دقیقاً چه احساسی دارم. چیزی مثل خشم و عصبانیت. نفرت و ترس. چیزی که باعث می‌شد نخوام دیگه حتی یه لحظه هم باهاش حرف بزنم.

با غیظ ادامه دادم:

- آسیب تویی که از لحظه ای که پامو توی ماشینت گذاشتم با حرفات و نیش کلامت آزارم میدی.

سعی کردم دستم رو از دستش بکشم اما نذاشت. حلقه دستش رو دوباره تنگ کرد، این بار تنگ تر از قبل، جوری که حس می‌کردم مچ دستم در حال شکستنه. بلند غرید:

- این کارات یعنی چی؟ می‌خوای چیو به کی ثابت کنی؟ هان؟! رفتی تو ماشین شادمهر که بگی الوند یه هیولاست و اذیتم می‌کنه؟ آره؟! خوب گوشاتو باز کن ببین چی بهت میگم، من که می‌دونم خودتو زدی به اون راه و بی خیال طی می‌کنی...

صداش بلند شد. خیلی بلند و حلقه دستش خیلی تنگ تر!

- برامم اصلاً مهم نیست که چه غلطی کردی یا می‌خوای بکنی. فرشته شدی که شدی به جهنم! من هنوز همون الوندم! اما یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه آبرومو جلوی خانوادەم ببر، کاری می‌کنم مرغای آسمون به حالت خون گریه کنن.

برام مهم نبود شش صبح همه خواب بودن و ما توی حیاط داد می‌زدیم. برام مهم نبود بچه ها داشتن نگاهمون می‌کردن و ممکن بود پیش چشمشون خراب شم، تنها چیزی که مهم بود این بود که الوند حق نداشت این طور باهام حرف بزنه!

هیچ کدوم از حرف هاش رو نمی‌فهمیدم اما توی این شرایط برام ذره ای اهمیت نداشت و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تمام خشمم رو سرش فریاد بزنم. من فرشته بودم، اما نه اون فرشته ای که الوند فکر می‌کرد همتاست!

- نیستی؟ هیولا نیستی؟ کی بهت این توهمو داده که فکر کنی آدم خوبه داستان تویی و آدم بده من؟

صدام بلند شد. داد زدم. فریاد کشیدم. لحنم پر تمسخر شد و منِ فرشته شدم الوند! من فرشته نبودم. من الوند بودم!

- بدبخت ببین چه آدمی هستی که نزدیکت بودن این جوری حالمو بد می‌کنه و حاضرم کنار هر کسی باشم اِلا تو! منو از پیش بی‌بی آوردی این قبرستون که راحت تر نیش و کنایه بزنی و هر بلایی دلت خواست سرم بیاری؟ فکر کردی دو بار داد زدی ساکت بودم، دو بار تهدید کردی لالمونی گرفتم یعنی لالم و بلد نیستم حرف بزنم؟ منو تهدید می‌کنی؟ تو کاری کن مرغای آسمون به حالم گریه کنن منم کاری می‌کنم کل خانوادەت برات گریه کنن!

جا خوردنش رو به وضوح متوجه شدم. انتظار نداشت این طور باهاش حرف بزنم اون هم منی که دو دفعه ی قبل فقط در سکوت نگاهش کرده بودم اما من آدمی نبودم که بذارم این طور باهام حرف بزنن و تهدیدم کنن. شاید همتا این طور بوده، اما من فرشته بودم، نه همتا!

- پس خودتو زدی به اون راه! خودتو زدی به کوچه ی علی چپ! می‌خوای بگی چی؟ که عوض شدی و دیگه هیچی برات مهم نیست؟! دختره ی...

قبل از این که فرصت کنه چیزی رو بهم نسبت بده تقریبا داد زدم:

- من نمی‌فهمم داری از چی حرف می‌زنی اما یه چیزو می‌دونم. این که دیگه حاضر نیستم با تو ی وحشی یه جا بمونم!

دستم رو محکم از توی دست هاش کشیدم و با قدم های سریع از در خونه بیرون رفتم. نفس نفس می‌زدم. تا حالا این طور سر کسی داد نزده بودم و حالا حس می‌کردم خالی شدم. تمام فشار های این چند روز از روم برداشته شده بود. الوند حق نداشت با من این رفتار رو داشته باشه! حق نداشت انقدر اذیتم کنه! برام مهم نبود که از هیچی خبر نداشت، برام مهم بود که اون داشت آزارم می‌داد.

ابرو های به هم گره خورده‌م رو نمی‌تونستم جمع کنم. نگاهم رو به فربدی که با ظرف حلیم دم در ایستاده بود و داشت با چشم های بیش از حد گشاد شده نگاهم می‌کرد انداختم و بی اراده با لحنی تند گفتم:

- چیه؟ نکنه تو هم می‌خوای همه تقصیرا رو بندازی گردن من؟

سرش رو تند تند به چپ و راست تکون داد و با سرعت به داخل رفت. نمی‌خواستم دیگه به اون خونه برگردم. نمی‌تونستم بعد از قشقرقی که به راه انداختم برگردم اما از طرفی هیچ جای این شهر رو هم بلد نبودم. خونه ای که توش مستقر شده بودیم آخرین خونه توی یه کوچه ی طولانی بود.

خدا لعنتت کنه الوند که باعث شدی مجبور شم از اون خونه برم! هیچ نمی‌فهمیدم چه مشکلی با من داشت! اگر هم مشکلی داشت بهتر بود که حرف می‌زد تا این که فقط پوزخند بزنه و داد و قال کنه. حس نفرت نداشتم، نفرت برای چنین چیزی زیاد بود. بیشتر حس می‌کردم دلم از همه‌شون شکسته. از عسل و الوند و سپندی که از روز اول فقط آزارم دادن.

حالا من تنها توی کوچه به آرومی قدم برمی‌داشتم و فکر می‌کردم که باید چه غلطی کنم، اون هم منی که شهر خودم رو هم بلد نبودم چه برسه به یه شهر دیگه!

- فرشته؟

صدای عسل باعث شد سر جام باییستم. من اگر می‌دونستم با رفتن به خونه ی بی‌بی قراره این مصیبت ها برام پیش بیاد و این هیولا ها رو تحمل کنم، ترجیه می‌دادم همون جا، توی جهنمی که مریم و علی برام ساخته بودن بمونم و خودم رو با قاب عکس ها و خاطرات سرگرم کنم و از خودم متنفر شم بخاطر این که چرا چیزی به یاد نمیارم.

- فرشته لطفاً ناراحت نشو.

یه قدم باقی مونده رو طی کرد و جلوی روم ایستاد. لطفاً ناراحت نشو؟ همین؟! مثل این می‌موند سیلی ای دردناک توی گوش کسی بزنن و بعد بهش بگن لطفاً درد نکش. خنده دار بود! اون همه حرف رو خودش و برادرش بارم کردن و حالا فقط لطفاً ناراحت نشو؟ انگار حرف هام رو از توی چشم هام خوند.

- من... نمی‌دونم چطور ازت عذرخواهی کنم. نباید توی ماشین اون طور تند باهات حرف می‌زدم، اما عصبانی بودم و...

مکث کرد. می‌خواستم بپرسم چرا؟ چرا عصبانی بودی؟ اما از پرسیدن آخرین چرا ازش خاطره ی خوبی نداشتم. نمی‌خواستم حالا که یکم نرم شده بود و داشت عذرخواهی می‌کرد دوباره عصبیش کنم و دعوا کردن هاش شروع بشه.

- الوند هم کلاً این روزا اعصابش خیلی خورده و کوچکترین چیزی باعث میشه منفجر شه. رفتاراشو زیاد به دل نگیر.

و باز هم یه چرای دیگه به چرا های ممنوعه ی توی ذهنم اضافه شد. از همون چرا هایی که توی ذهنم پدید می‌اومدن و نباید می‌پرسیدم. چرا این بین کسی نبود که به چراهای من یه جواب درست و راست بده؟ یکی که نگه «خودت بالاخره می‌فهمی»، درست جوابم رو بده!

مهم تر از همه ی اون چرا ها این بود که چرا من باید همیشه آدمی باشم که نباید به دل بگیره؟ چرا الوند یا خودش رفتارشون رو یکم بهتر نمی‌کردن که اصلا چیزی برای به دل گرفتن وجود نداشته باشه؟! و چقدر مزخرف بود حسی که داشتم، هزاران حرف توی سرم اما یکیش رو هم نمی‌تونستم به زبون بیارم. صدای پشیمونش به گوشم خورد:

- بچه ها خیلی نگرانن.

سرش پایین بود و داشت با انگشت های دستش بازی می‌کرد.

- عسل؟

سرش رو بالا آورد و به منی که برای اولین بار اسم کوچیکش رو بدون پسوند و پیشوند صدا زده بودم نگاه کرد.

- اون روز تو اتاق گفتی دوستیم.

چشم هاش پر از تعجب شد جوری که چشم های خودم وقتی کنجکاو بودم ببینم ادامه حرف طرفم چیه می‌شد. نمی‌خواستم سرزنشش کنم و بگم سر حرفت نموندی.
می‌خواستم حداقل توی این مسافرت، با آرامش کنار هم می‌بودیم.

- من می‌خوام که باشیم. البته اگر توام هنوز می‌خوای...

به چشم هاش که حالا علامت سوالشون از بین رفته بود نگاه کردم. لبخند کجی گوشه لب هاش نشست و گفت:

- دوستیم.

خواست قدمی برداره که انگار چیزی یادش اومده باشه سر جاش ایستاد. برای گفتنش تردید داشت انگار. بعد از چند لحظه ای مکث سریع گفت:

- فراموش کن توی خونه چه اتفاقی افتاد. الوند منظور خاصی نداشت.

و با قدم های سریع ازم دور شد و به سمت خونه رفت. این یعنی توقع عذرخواهی از جانب الوند رو نداشته باش! فکر کن یک درصد من اصلاً بخوام با الوند حرف بزنم! به سمت خونه برگشتم و بی توجه به نگاه های منتظر بچه ها توی حیاط به داخل ساختمون رفتم.

نیوشا با قدم های تند خودش رو بهم رسوند و کنارم قرار گرفت:

- فرشته؟

نگاهش کردم.

- از الوند ناراحت شدی؟

خندیدم. سوالش مسخره بود، اون قدر مسخره که عصبانیم نکرد، پر از حرصم نکرد، ناراحتم نکرد، فقط من رو به خنده وا داشت!

- نه. عاشقش شدم با این رفتار قشنگش. مردک منو از تهران برداشته آورده شهر غریب سر به نیستم کنه. میگی نه نگاه کن.

اون هم خندید. لحنم پر از شوخی بود اما حرف دلم رو به شوخی زده بودم. بعید می‌دونستم حتی جسدمم پیش بی‌بی برگرده! به سمت آشپزخونه پا تند کردم که دیدم الناز و فربد داشتن تند تند میز صبحانه رو می‌چیدن.

چشم الناز که به من خورد لبخندی به روم پاشید و گفت:

- پس از دست گرگ زخمی زنده موندی.

خندیدم و همون طور که کاسه های حلیم رو از دستش می‌گرفتم گفتم:

- بیشتر شبیه هیولاست تا گرگ، کار منم پودر کردن هیولا هاست.

خودشون هم قبول داشتن الوند موقع عصبانیت و داد و فریاد مزخرف ترین آدم دنیا می‌شد. خودشون هم بهش می‌گفتن گرگ زخمی، از من چه انتظاری داشتن بهش صفتی نسبت ندم؟! فربد همون طور که توی کشو های کابینت دنبال شکرپاش می‌گشت گفت:

- والا اون طوری که تو با عصبانیت سر من داد زدی و بعدش رفتی، من یکی فاتحه خودمو خوندم. ولی فکر کنم باید شلوار الوندو چک کنیم.

لبخندی بهش زدم که صدای قهقهه ای از پشت سرم اومد. این قهقهه آشنا بود. این صدای خنده رو می‌شناختم. خوب هم می‌شناختم! سریع برگشتم و سپندِ تکیه داده به اپن رو نگاه کردم. دلش رو گرفته بود و بلند بلند می‌خندید. نمی‌دونستم باید فاتحه خودم رو بخونم یا منم باید از خنده‌ش بخندم. هر چی نباشه اون هم برادر همون هیولا بود!

به سمت فربد اومد و ضربه ای روی شونه‌ش زد.

- انقدر درباره ی خشتک داداش من حرف نزنید بی ادبا. منم جاش بودم چهار تا شلوارو قهوه ای می‌کردم.

خنده‌م رو خوردم. هنوز سپند رو درست نمی‌شناختم، پس نمی‌تونستم جلوش به برادرش بخندم. سپند هم هنوز از من نفرت داشت و فقط تظاهر به دوستی می‌کرد و چقدر من حالم به هم می‌خورد از همه ی این تظاهر ها!

- بخند بابا سرخ شدی. الان توام شلوار لازم می‌شیا.

با این حرف سپند بی اراده لبم به خنده باز شد و آروم خندیدم. شاید درباره‌ش اشتباه می‌کردم و اون کسی بود که می‌تونستم راحت تر از عسل و الوند بهش اعتماد کنم. شاید...

چشمم رو به فربدی دوختم که با دقت تمام تا کمر توی کمد کابینت خم شده بود. بعد از لحظاتی تلاش برای پیدا کردن شکرپاش با صدای بلندی توجه بقیه رو به خودش جلب کرد:

- یافتمش! یافتمش! بالاخره پیداش کردم خدا.

سرش رو از توی کمد های کابینت بیرون آورد و بدن خم شده‌ش رو صاف کرد. با یه لبخند که مثل لبخند آدم های برنده موقعی که یه چیز مهم رو برنده میشن بود، به شکرپاش زل زده بود. سپند چند تا ضربه به شونه ی فربد زد و گفت:

- آفرین فلمینگ. بالاخره تونستی باکتری های وجودیتو کشف کنی؟

فربد انگار حرف سپند رو نفهمیده باشه اول با چشم های گرد شده نگاهش کرد و بعد آروم نگاهش تغییر رنگ داد و با چشم های چپ شده چشم غره ای بهش رفت. سپند به حالت بامزه ای سرش رو خاروند و گفت:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ اشتباه گفتم؟ خب باشه مادام کوری دستت درد نکنه اشعه ایکس رو برامون کشف کردی.

دیگه نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و بلند بلند خندیدم. این پسر من رو عجیب یاد سپنتا می‌انداخت. همون قدر که سپنتا توی مزه پرونی کردن استاد بود سپند هم استاد بود.

دلم برای سپنتا تنگ شده بود... چند وقتی بود که دیگه ازش خبری نداشتم. نه بهم زنگ می‌زد و نه گوشیش رو جواب می‌داد. باید ازش خبر می‌گرفتم. مطمئناً اوضاع خوبی توی اون خونه به راه نبود. نگاهم رو معطوف سپندی کردم که با لبخند بهم خیره بود.

- پس بالاخره دلقک بودنتو برای فرشته جونمم رو کردی سپند؟ اصلاً تو مگه خواب نبودی؟

نیوشا همون طور که استکان به دست، از پشتم به سمت میز راهش رو کج کرد با خنده سپند رو مورد خطاب قرار داده بود.

- بابا نبودی ببینی همین فرشته جونت چه سلیطه بازیایی توی حیاط راه انداخته بود کله صبحی. انقدر جیغ جیغ کرد مگه می‌شد بخوابی؟

با چشم های درشت شده نگاهش کردم. لبخندش رو که دیدم گونه هام رنگ گرفت و سرم رو پایین انداختم. حق داشت؛ صدای جیغ و دادم انقدر بلند بود که قطعا تا هفت تا کوچه اون ور تر هم رفته بود، چه برسه به سپند و اتاقش که انقدر نزدیک بود. نیوشا کنارم ایستاد و با اخم نمایشی گفت:

- اذیت نکن فرشته جونمو. نگاه گونه هاش چه سرخ شده!

انقدر ناز این جمله رو گفت یه لحظه فکر کردم منظورش گونه های یه بچه دو ساله ست که سرخ شده بود و داشتن براش ذوق می‌کردن. همون طور وسط آشپزخونه

ایستاده بودیم و می‌خندیدیم که صدای غرغر مردها از توی حال کم کم بلند شد. اولش آروم و بعدش بلند بلند غر می‌زدن. بردیا به نمایندگی از همه‌شون بلند گفت:

- ساعت هشت شدا. ده ساعته توی آشپزخونه می‌گید و می‌خندید نمی‌گید یه سری موجود بخت برگشته اینجا دارن از گرسنگی تلف می‌شن؟

الناز دستی به کمر زد و مثل خودش بلند و طلبکار گفت:

- جون به جونتون کنن شکم پرستین. همه مردا همینن. شکمو های بی خاصیت. ایش!

بردیا خودش رو کشید جلو و به اپن تکیه داد. لبخند عریضی زد و رو به الناز گفت:

- فدای ایش گفتن خواهر خانوم غرغرو. بابا یه حلیمه! نمی‌خواد اختراعش کنین که.

الناز اخم هاش رو توی هم کشید و با نگاه تیز و برنده برادرش رو نگاه کرد جوری که من هم ترسیدم چه برسه به بردیا! با صدای جیغ مانندی گفت:

- حالا که بهم گفتی غرغرو بهت کوفتم نمیدم بخوری.

و بعد با صدای بلندی گفت:

- بچه ها بیاید صبحونه. البته غیر از بردیا.

بردیا با لب و لوچه آویزون خودش رو آروم از روی اپن کنار کشید و دوباره روی مبل نشست. آروم و زیر لب گفت:

- از بچگی همین طوری لوس بودی تا یه چیز می‌گفتم دعوام می‌کردی.

بچه ها همه دور تا دور میز جا گرفتن و برای خودشون از توی ظرف، حلیم کشیدن. برخلاف بی‌بی که سر غذا از هر دری حرف می‌زد و می‌گفت و می‌خندید و نمی‌ذاشت جو ساکت بمونه، این ها ساکت بودن و هر کس در سکوت مشغول خوردن بود.

بردیا مثل یه بچه ی مظلوم پاهاش رو توی بغلش جمع کرده بود و به یه گوشه زل زده بود. انقدر مظلومانه نشسته بود که دلم براش سوخت و یه کاسه پر از حلیم کردم. نمی‌دونستم از بین نمک و شکر باید کدوم رو براش بریزم.

نیوشا که کنارم نشسته بود انگار دستم رو خونده بود که با چشم هاش به شکر اشاره کرد. لبخندی به روش زدم و شکر رو روی حلیم بردیا ریختم. از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم. اون قدر سرش پایین بود و معصومانه به زمین زل زده بود که متوجهم نشد. جلوی روش که قرار گرفتم تازه فهمید من جلوشم.

سرش رو بالا آورد و به منی که حلیم رو جلوش گرفته بودم نگاه کرد. مظلومانه پرسید:

- آوردی دلمو آب کنی خانوم پرستار؟

از لفظ خانوم پرستار خنده‌م گرفت. اون هم می‌دونست من دخترخاله‌شم اما به سفارش بی‌بی از این مسئله حرفی نمی‌زد. چقدر حس می‌کردم اون تلفن های مشکوک بی‌بی به همین بچه ها بود و سفارشاتش بهشون. من احمق نبودم. شاید هیچ چیز رو یادم نمی‌اومد و خیلی چیز ها رو نمی‌دونستم اما خوب می‌فهمیدم که اطرافم چی می‌گذره.

با لبخند گفتم:

- نه. آوردم بخوری.

سپند از پشت میز بلند داد زد:

- اووووو خانوم پرستار، چه مهربونی شما. الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

با این حرفش همه خندیدن غیر از الوند که با اخم به من زل زده بود. نگاهش رو از روم برنمی‌داشت. چشم غره ای بهش رفتم و کنار بردیا روی مبل سه نفره عسلی رنگ نشستم. کاسه حلیم رو به دست بردیا دادم.

با ذوق و شوق زیاد مشغول خوردنش شد و هر از گاهی بین خوردن سرش رو بلند می‌کرد و با قدردانی نگاهم می‌کرد. حلیم خوردنش که تموم شد با لبخند گفت:

- دستت درد نکنه فرشته جون. مگر اینکه تو بین این جماعت ابلیس و وسواس‌الخناس فرشته باشی و به فکر شکم منِ بخت برگشته ی خدازده باشی.

از جا بلند شد و ظرف خالیش رو روی اپن گذاشت. سپند با اعتراض گفت:

- حالا ما شدیم ابلیس و وسواس‌الخناس آقا بردیای آدم فروش؟

رو به من کرد و ادامه داد:

- فرشته، اینجوری اینو نبینا. ظاهر مظلومشو نگاه نکن، این خودش از همه ما اهریمن تره.

بردیا خواست اعتراض کنه که صدای بی تفاوت الوند همه رو ساکت کرد:

- خوبه والا. فرشته، فرشته. فرشته جون، فرشته جون.

همه در سکوت فرو رفته بودن اما من سکوت نمی‌کردم. نمی‌تونست مدام تیکه بندازه و انتظار داشته باشه هیچ جوابی بهش ندم! خودم رو از تک و تا نینداختم. دوبار بهم کنایه زد و جلوش سکوت کردم فکر کرده خبریه! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- به کوری چشم بعضیا همه از من خوششون میاد. اون بعضیا بهتره بره رو خودش کار کنه از بُعد هیولاییش خارج بشه ملت ازش نترسن.

سپند لبش رو به داخل فرو برد و سرش رو پایین انداخت اما از لرزش شونه هاش معلوم بود که داشت می‌خندید. الوند با دیدن خنده سپند اخم هاش رو توی هم کشید و از جا بلند شد. تشکر زیر لبی کرد و سریع از خونه خارج شد. هنوز همه سکوت کرده بودن و

بعضی ها هم با تعجب من رو نگاه می‌کردن اما من هیچ احساس شرمندگی از بیان کردن احساساتم نداشتم. احساس برای بیان کردن بود دیگه! شادمهر همون طور که به مسیر رفتن الوند نگاه می‌کرد با ناراحتی گفت:

- فکر کنم دراکولا ناراحت شد.

حتی عسل هم می‌خندید. خوشحال بودم که تصمیم گرفته بود حداقل توی این مسافرت رفتارش رو باهام بهتر کنه. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- این به اون در.

سپند با گیجی به در های اتاق ها و در حال نگاه کرد. سرش رو خاروند و با خنگی توی چهره‌ش گفت:

- کدوم در؟

اون قدر بامزه این حرف رو زد که همه خندیدن. نیوشا آروم گفت:

- خنگی دیگه. باید کلاس اصطلاحات زبان فارسی برات بذارن.

سپند اومد چیزی بگه که المیرا پیش دستی کرد و گفت:

- حالا آقایون برن بیرون ما باید ناهار درست کنیم. نه که به قول الناز همه‌تون شکم پرستین، ناهار نباشه خودمونو می‌خورین.

مرد ها کم کم آشپزخونه رو خالی کردن و عسل هم به بهونه ی دنبال الوند رفتن سریع و ناشیانه از آشپزی جیم زد. نیوشا میز رو جمع کرد و مشغول شستن کاسه های حلیم شد، من هم به کمک دخترها رفتم و توی پروسه آشپزی کمک کردم.

سرم به کار خودم بود و داشتم آروم آروم به خورشت نمک اضافه می‌کردم و می‌چشیدم که صدای گفت و گوی زیر لبی الناز و المیرا، وقتی اسم الوند رو شنیدم توجهم رو به خودش جلب کرد. المیرا به آرومی گفت:

- یعنی هیچیو یادش نمیاد؟ الوند بهش نگفته؟ من که بعید می‌دونم.

الناز سر قابلمه رو گذاشت.

- من از کجا بدونم؟ اصلا مگه تقصیر خاله مریم بوده؟ اینا دارن الکی شلوغش می‌کنن بابا.

گوش هام تیز شد. حرفشون درباره من و خانوادەم بود، شاید اون ها می‌تونستن جواب سوال هام رو بدن. قدمی برداشتم و یکم نزدیک تر بهشون ایستادم و به بهانه سالاد درست کردن خیاری برداشتم و با تمرکز خوردش کردم. نباید می‌فهمیدن که دارم گوش می‌کنم. المیرا سعی می‌کرد با آروم ترین تن صدایی که داره حرف بزنه اما آروم ترین تن صداش هم قابل شنیدن بود.

- میگم یعنی فرشته خودش نفهمیده چیزی؟ خاله مریم بهش نگفته؟ اصلا چرا بی‌بی اصرار داشت فرشته صداش کنیم حتماً؟

صدای الناز آروم تر شد و به زور می‌شنیدمش.

- بی‌بی گفت که! اونا بفهمن بعدش تنها حسی که همتا داره میشه درد و گناه. همتا خودش باید کم کم یادش بیاد. کم کم کنار بیاد.

دستم از کار ایستاده بود و با گوش های تیز شده به حرف هاشون گوش می‌کردم. المیرا تک سرفه ای کرد و گفت:

- آخه گناه چی؟! همتا این وسط بی گناه ترین بوده. الکی دارن شلوغش می‌کنن به خدا.

الناز سکوت کرد. پشتم بهشون بود برای همین نمی‌تونستم حالات صورتشون و این که داشتن چکار می‌کردن رو ببینم. صدای بلند الناز رو شنیدم.

- من چه بدونم المیرا. سوالایی می‌پرسیا.

و بعد از جا بلند شد و کنارم ایستاد. مطمئن بودم فهمیده بود که گوش ایستادم، برای همین حرفش رو قطع کرده بود. کلافه نفسم رو فوت کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. کاش من هم می‌فهمیدم این جا چه خبره اما همه به سفارش بی‌بی سکوت کرده بودن و هیچ حرفی نمی‌زدن.

نمی‌فهمیدم چرا بی‌بی اصرار داشت که من چیزی نفهمم و مدام می‌گفت به موقعش. پس موقعش کِی بود؟ پسرها داشتن توی حال ورق بازی می‌کردن اما سپند بینشون نبود.

احتمالاً خواب بود. تمام راه رو رانندگی کرده بود و کل شب رو نخوابیده بود، صبح هم که من با داد و بیداد هام نذاشته بودم بخوابه، حتما خیلی خسته بود. به سمت یکی از اتاق ها رفتم و روی تختش نشستم. شالم رو از سرم کشیدم و دستم رو بین موهام فرو بردم.

چقدر این بی جوابی داشت اذیتم می‌کرد! چیزی بدتر از گم‌شدگی و حتی بی هویتی بود! من دنبال جواب بودم و هیچ کس برام جواب نبود. از هر کس می‌پرسیدم فقط یه جمله رو تکرار می‌کرد: خودت می‌فهمی!

از این خودت می‌فهمی ها خسته شده بودم، می‌خواستم زودتر همه چیز رو بفهمم. بی‌بی سفارش کرده بود جلوی من از هیچ چیز گذشته‌م حرف نزنن، شاید فکر می‌کرد من همون آدمی ام که روز اول از شر خاطرات و یادآوری ها بهش پناه برده بودم؛ گرچه هنوز هم همون بودم اما با یه فرق!

من می‌خواستم بفهمم توی گذشته ی همتا چی بوده که باعث شده خانواده ی خاله‌م از من و خانواده‌م کینه به دل بگیرن. من قرار بود تا سال آینده که پرستار بی‌بی برمی‌گشت این ها رو تحمل کنم اما با وجود این سوالات توی ذهنم و این تیکه و کنایه هاشون نمی‌تونستم. هر چند عسل و سپند شاید راه صلح رو پیش گرفته بودن اما الوند انگار هنوز ازم عصبانی بود و کینه به دل داشت.

- خوبی؟

با صدای نیوشا سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. اون هم چیزی بهم نمی‌گفت! حالا مطمئن بودم اون تلفن های مشکوک بی‌بی به کی بوده و برای چی. می‌خواسته مطمئن شه که جلوی من هیچ حرفی از گذشته زده نمیشه. بی‌بی داشت زندگیم رو از من مخفی می‌کرد. شاید هم جلوی الوند و سپند و عسل برای این که خیلی چیزها رو نفهمن! لبخند زورکی ای زدم و به آرومی گفتم:

- خوبم.

در اتاق رو بست و چند قدم فاصله رو طی کرد و کنارم، روی تخت نشست.

- ببخشید در نزدم. نگرانت شدم یکم، یهویی اومدی توی اتاق یادم رفت در بزنم.

به لبخند اکتفا کردم و چیزی نگفتم. نمی‌تونستم ازش سوالی بپرسم چون اون هم مثل بقیه می‌گفت خودت می‌فهمی و بعدم می‌رفت تا سوال های بیشتری نپرسم. کاش الناز و المیرا یکم واضح تر حرف هاشون رو می‌زدن تا لاقل یه ذره از این ابهام برطرف بشه.

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم و منتظر بودم نیوشا از اتاق بره بیرون تا کمی با خودم و افکارم خلوت کنم اما نرفت. دستم رو توی دست هاش گرفت که باعث شد سرم رو بالا بیارم و بهش نگاه کنم.

- خیلی از آدمای دنیا حاضرن جونشونو بدن تا همه چیو فراموش کنن و مثل تو پاک پاک بشن از هر خاطره ای! چرا تو لذت نمی‌بری از این موهبت؟

پوزخندی روی لب هام نشست. خیلی از مردم دنیا دیوونه بودن که حاضر بودن گنگ بودن و گم شدگی رو تحمل کنن در ازای نیست شدن.

- خیلی از آدمای دنیا احمقن.

یه تای ابروهاش بالا رفت. دستم رو توی دستش گرفت و بعد از کمی مکث سرش رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد. از پشت عینک گردش می‌تونستم چشم های قهوه‌ای ای که بدجور شبیه چشم های بی‌بی بودن رو به راحتی ببینم. لحنش مهربون بود، خیلی. مثل بی‌بی وقتی که زیر بال و پرم رو گرفت و حمایتم کرد، توی اوج بی پناهیم!

- فراموشی چه حسی داره؟ البته اگر اذیتت می‌کنه نگو.

دست هام رو توی هم قلاب کردم و به خودم توی آینه ی جلوی روم، روی میز آرایشی نگاه کردم. خودم... فرشته!

- وقتی به هوش اومدم هیچ حس خاصی نداشتم. هیچ خاطره ای آزارم نمی‌داد. آروم بودم، یه آرامش خاص که فقط همون لحظه تجربه‌ش کردم جوری که انگار هیچ چیز

نمی‌تونه بهم آسیب بزنه. تا اینکه پرستار وارد شد و به دنبال اون سپنتا. البته اون موقع نمی‌دونستم برادرمه. پرستار اسممو پرسید و...

مکث کردم. سکوت کردم. دوباره به خودم توی آینه زل زدم و برای خودم یادآور شدم که من فرشته ام.

- اسممو پرسید اما من اسممو نمی‌دونستم. رو به سپنتا کرد و گفت خواهرتون فراموشی گرفته و بعد خودش به همراه سپنتا از اتاق بیرون رفت. وقتی توی اتاق تنها شدم عجیب احساس تنهایی کردم. نه برای این که کسی توی اتاق نبود، بخاطر این که من با هیچ تنها مونده بودم. نه فکری، نه خیالی، نه دغدغه ای، هیچی! حاضر بودم اون لحظه با بزرگ ترین درد دنیا تنها باشم و توی فکر فرو برم که قراره چه غلطی با زندگیم بکنم اما من با یه هاله ی پر از هیچ تنها بودم.

مکث کردم.

- من... حتی خودمو هم نداشتم که بتونم بگم منو با خودم توی اتاق تنها گذاشته بودن.

نیوشا داشت با دقت به حرف هایی که تا حالا برای هیچ کس نگفته بودمشون گوش می‌کرد. شاید اولین کسی بود که نظر خودم رو درباره این اتفاق پرسیده بود و به «من» اهمیت داده بود.

به این که «من» چه حسی داشتم! من حالم چطور بود؟! من چی می‌خواستم؟! نه این که مریم و علی چه حسی داشتن، یا حتی سپنتا. نیوشا مثل معنای اسمش «درک کننده» بود. هم درک می‌کرد و هم آرامش می‌داد. حتی از سکوت مطلقش هم می‌شد آرامش گرفت.

- تنها چیزی که می‌خواستم بدونم اسمم بود. می‌خواستم حداقل یه هویت داشته باشم اما تا ساعت ها توی بی هویتی غرق بودم. من به خاطره هام نیاز داشتم، برام مهم نبود خوب بودن یا بد، فقط می‌خواستم یه آدم باشم. یه آدم واقعی!

نفسم رو فوت کردم و سرم رو پایین انداختم.

- وقتی با مریم و علی و سپنتا رفتم خونه بهم گفتن اسمم همتائه اما واسه‌م کافی نبود. انگار همتا اسم من نبود، انگار من نبودم! هیچ حسی نسبت بهش نداشتم فقط از اعماق وجودم می‌دونستم که من همتا نیستم. اون آدمی که همه انتظار داشتن باشم نبودم!

با انگشت های دستم بازی می‌کردم و به روزهایی فکر می‌کردم که جهنمم بودن و هر کاری می‌کردم برای خلاص شدن از اون جهنم. سرم رو بالا آوردم و توی چشم هاش زل زدم. از چشم هاش ترحم نبود که می‌بارید، غم و دلسوزی نبود که خودش رو نشون بده، آرامش بود، مهربونی بود، درک بود. خوشحال بودم که نسبت بهم احساس ترحم نداشت و اگر پای حرف هام نشسته بود از روی محبت بود، نه دلسوزی!

- حالا از من می‌پرسی فراموشی چه حسی داره و بذار ازت بپرسم چه حسی داره وقتی یه آلبوم می‌ذارن روی پاهات که با کلی آدم عکس گرفتی و داری می‌خندی، یا کلی فیلم بهت نشون میدن که صدای قهقهه‌ت داره به هوا میره و کلی آدم دورتن ولی نمی‌شناسیشون و هیچ حسی نسبت بهشون نداری. هی می‌خوان بغلت کنن و ببوسنت اما چندشت میشه و معذب میشی. می‌خوان خودشونو بهت نزدیک کنن و باهات حرف بزنن اما هیچ حرف مشترکی باهاشون نداری. نگرانتن و می‌خوان حمایتت کنن و کنارت باشن اما تو دلت می‌خواد فقط از دستشون فرار کنی. خودت بگو نیوشا، چه حسی می‌تونه باشه؟

نیوشا سرش رو آروم به چپ و راست تکون داد.

- وحشتناکه!

لب هام رو کش دادم و چیزی شبیه لبخند روش نشوندم.

- وحشتناک ترش اینه که نمی‌دونی گذشته‌ت چیزیه که دلت بخواد به یادش بیاری یا ازش فرار کنی!

چشم هاش رو روی اجزای صورتم چرخوند. انگار اون هم می‌فهمید من چه روزهایی رو پشت سر گذاشته بودم!

- دلت می‌خواست ازش فرار کنی یا به یادش بیاری؟

شاید سخت ترین سوالی بود که یه نفر ازم پرسید. تا حالا بهش فکر نکرده بودم! منی که اون روزها تلاش می‌کردم ازش فرار کنم و تموم شه اون یادآوری ها، حالا می‌خواستم همه چیز رو یادم بیاد.

- نمی‌دونم. اما اگه الان ازم بپرسی ترجیح میدم به یادش بیارم. برام مهم نیست که دردناک بوده یا شیرین، خاطرات جز هویت آدمن و درد بی هویتی بدتر از درد یادآوری خاطراته. تویی که خودتو داری، زندگیتو داری، توی تمام مدت خودت بودی و یه زندگیو زندگی کردی باید خیلی به خودت افتخار کنی و عاشق خودت باشی. آدمایی مثل من... شرایط آدمای عادی رو آرزو می‌کنن، حتی اگر خاطرات اون آدمای عادی دردناک ترین خاطرات دنیا باشن. همه میگن از دست دادن عشق بدترین درده، اونا از دست دادن خودشونو تجربه نکردن!

چند دقیقه ای رو توی سکوت سپری کردیم. خالی شده بودم. انگار هر چی بار روی دوشم بود رو خالی کرده بودم. نیوشا هم توی فکر بود.

- نیوشا... تو می‌دونی چی شد که این اتفاق افتاد؟

سرش رو پایین انداخت و کمی مکث کرد. انگار تردید داشت. نفس عمیقی کشید و به آرومی سرش رو بالا آورد. تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و نگاهش روی چشم هام که بی شباهت به چشم های علی نبودن، ثابت موند.

- تصادف کردی. راستش خودت...

حرفش با خوردن تقه ای به در و بعدش صدای ارشیا نیمه کاره موند:

- نیوشا؟ المیرا گفت سریع بری پیشش کارت داره.

نیوشا از جا بلند شد. خواستم بپرسم خودم چی اما قبل از این که فرصت حرف زدن داشته باشم گفت:

- مهم نیست چی شد. خودت یه روز می‌فهمی. من برم پیش بچه ها، توام هر وقت حالت بهتر شد بیا.

و من رو توی هاله ای از ابهام تنها گذاشت. خودت می‌فهمی! دوباره اون جمله ی مزخرف همیشگی! چقدر از این جمله متنفر بودم! از جا بلند شدم و چند قدم تا آینه رو طی کردم. چشم های سبز آبیم حالا آبی تر از هر موقع دیگه ای شده بودن و من توشون یه دختر می‌دیدم که کز کرده بود یه گوشه و برای خودش نامه می‌نوشت. یه دختر بیست و یک ساله ی تنهایی که هیچ کس نفهمیدش و از تنهایی برای خودِ سال ها بعدش نامه نوشت. باید بقیه کتاب ها رو هم نگاه می‌کردم، شاید باز هم نامه ای پیدا می‌کردم!

*****

هوا کم کم داشت تاریک می‌شد و عسل و الوند هنوز نیومده بودن. همه نگران دور خودشون می‌چرخیدن. همه غیر از من و سپند! من بخاطر این که اون دو تا آنچنان

اهمیتی برام نداشتن و سپند شاید چون به دیر اومدن هاشون عادت داشت. بی خیال داشت گیتارش رو کوک می‌کرد و هر از چند گاهی دستش رو روی سیم هاش می‌کشید.

چقدر این صحنه ها برام آشنا بود انگار قبلاً هم دیده باشمشون. از طرفی با دیدن گیتار ذوق زده شده بودم و از طرف دیگه دوست نداشتم با این خانواده هم کلام بشم.

شادمهر طول و عرض اتاق رو با اضطراب طی می‌کرد و همون طور که موبایل به دست هی شماره عسل و الوند رو می‌گرفت مدام زیر لب می‌گفت:

- جواب نمیدن. میگه خاموش است!

وسط حال ایستاده بودم و به بچه ها نگاه می‌کردم که همه توی اضطراب غرق بودن. بی تفاوت سرم رو چرخوندم و به سپند نگاه کردم که نگاهم با نگاهش برخورد کرد. یه تای ابروم بالا رفت و با حرکت چشم «چیه» ای نثارش کردم. خندید و با چشم به کنار دستش روی مبل اشاره کرد. شونه ای بالا انداختم و به سمتش رفتم.

- کاری داشتی؟

سر گیتارش رو به سمتم گرفت و گفت:

- یه لحظه اینو نگه دار من این سیمو درست کنم.

سر گیتار رو ازش گرفتم و کنارش روی مبل نشستم. با تمرکز داشت با سیم های گیتار ور می‌رفت و چند ثانیه یه بار سرش رو بالا می‌آورد و به من نگاه می‌کرد. یاد روزی افتادم که برای اولین بار من رو توی خونه بی‌بی دیده بودن و نگاهشون از روم برداشته نمی‌شد.

دوست داشتم سر حرف رو یه جوری باز کنم و بفهمم چی شده که یهویی انقدر باهام خوب شده بود اما نمی‌دونستم چطور. نفس عمیقی کشیدم و با صدای آروم اما بی تفاوتی گفتم:

- به عنوان کسی که برادر و خواهرش از صبح نیومدن، خیلی ریلکسی.

خندید و شونه ای بالا انداخت.

- چرا الکی خودمو نگران کنم؟ الوند یه تنه چهار تا غولتشنو حریفه. به قول خودت هیولاییه برای خودش. از پس خودش و عسل برمیاد.

از این که برادرش رو با لفظ هیولا صدا کرد خنده‌م گرفت. دلم می‌خواست بهش بگم تو من رو یاد سپنتا می‌اندازی اما اون ها کلاً با خانواده پناهی مشکل داشتن و مطمئناً با شنیدن این حرف دعوایی مثل دعوای تو ماشین راه میفتاد.

- گیتار بلدی؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- نه. می‌خوام برعکسش کنم و بذارم رو پام، مثل تنبک روش ضرب بگیرم و از این آهنگ حمومیا بخونم براتون.

خندید و ادامه داد:

- سوالایی می‌پرسیا.

آروم خندیدم. نگاهش رو خنده هام ثابت شد و آروم آروم لبخندی روی لبش نقش بست.

- بلدم. از الوند یاد گرفتم گرچه خودش الان حدود سه سالی میشه دیگه کار نکرده. کلاً خانواده فروتن یه ناخنک به همه چی زده!

پس فامیلیشون فروتن بود. نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به آدم جلوی روم که تا یه هفته پیش با من مشکل داشت و الان در صلح داشت باهام حرف می‌زد و همزمان با دقت سیم های گیتارش رو درست می‌کرد. بعد از چند دقیقه لبخند رضایتی روی لبش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- بالاخره!

سر گیتار رو که توی دستم گرفته بودم، رها کردم. بی مقدمه سوالی که توی ذهنم بود رو پرسیدم:

- سپند چرا الوند سه ساله گیتار نمی‌زنه؟

گیتار رو محکم توی دست هاش گرفت و نگاهم کرد. لبخندش تبدیل به پوزخند شد. لعنتی! نباید این سوال رو می‌پرسیدم. حالا که همه چی داشت بهتر می‌شد دوباره با سوال پرسیدن هام گند زدم! آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- دست الوند...

مکث کرد. انگار پشیمون شده باشه پوزخندش عمیق تر شد زیر لب گفت:

- به تو ربطی نداره!

سرم رو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم. تازه همه چیز داشت بهتر می‌شد و داشتن باهام خوب می‌شدن و من باز گند زدم! کاش زبون به دهن می‌گرفتم و سوال نمی‌پرسیدم تا همه چیز همون طور ثابت بمونه. عسل و سپند تازه باهام بهتر شده بودن، نباید دوباره عوض می‌شد.

با صدای شرمنده ای گفتم:

- ببخشید. نمی‌دونستم ناراحت میشی. به خدا قصدم ناراحت کردنت نبود فقط کنجکاو شدم.

سرم رو بالا آوردم و مظلومانه توی چشم هاش زل زدم. لبخندی که روی لبش نشسته بود با دیدن نگاه مظلومم عمیق تر شد. زیر لب زمزمه کرد:

- هنوزم همونی!

و من نفهمیدم کدومم! فقط از لبخندش فهمیدم منظورش چیز بدی نبوده. با مهربونی نگاهم می‌کرد. خوشحال بودم که سوالم باعث نشده بود رفتارش عوض شه و همین یه ذره تغییری که توی به وجود اومده بود از بین بره. با صدای در سرم رو برگردوندم که الوند و عسل توی درگاه ظاهر شدن.

شادمهر با سرعت، انگار مدت ها منتظر این لحظه مونده باشه و حالا لحظه مورد نظرش رو شکار کرده باشه، مثل ببر زخمی روبروشون پرید و با فریاد گفت:

- هیچ می‌دونی ساعت چنده الوند؟! از صبح رفتین و الان برگشتین! یعنی چی این کارا؟! نمی‌گین ما نگران می‌شیم؟ نمی‌گین دلمون هزار راه میره فکر می‌کنیم به اتفاقی براتون افتاده؟

سپند همون طور که گیتارش رو به مبل تکیه می‌داد بدون تغییری توی چهره‌ش که یه لبخند گوشه لبش نشسته بود رو به شادمهر گفت:

- بادمجون بم آفت نداره عزیز من. بیخودی نگران بودی. فکر می‌کنی من چرا دایورت کرده، نشسته بودم گیتار کوک می‌کردم؟ این داداش ما جنسش اصله، تَرَک مَرَک برنمی‌داره.

الوند خندید و اومد داخل، پشتش عسل با لبخند عمیقی روی لب وارد شد. سپند و گیتارش رو که دید سریع و با ذوق به سمتش اومد و بوسه ای روی گونه‌ش نشوند:

- قربونت برم داداش انقدر دلم برای صدات تنگ شده که نگو. تو رو خدا بخون برامون. لطفاً لطفاً لطفاً.

جوری خودش رو لوس می‌کرد و دست هاش رو پیچ و تاب می‌داد که همه، بی خیالِ اون اضطراب چند دقیقه قبل شده بودن و به لوس بازی ها و عشوه‌گری های خرکی عسل می‌خندیدن. عسل درست جلوی سپند چهار زانو نشست و دستش رو زیر چونه‌ش زد و همون طور منتظر به برادرش خیره شد. من هم به تبعیت از عسل، پایین کنارش نشستم و منتظر به سپند چشم دوختم. کم کم بقیه بچه ها هم دور مبل حلقه زدن. الوند اما روی مبل کنار سپند نشست و در گوشی چیزی بهش گفت که صدای بردیا بلند شد:

- او او او در گوشی نداریماا!! هر چی هست بلند بگید.

الوند خندید و چشم غره نمایشی ای به بردیا رفت.

- واسه سن و سال شما خوب نیست پسرم.

اخم هاش برای من بود و خنده هاش برای بقیه! بردیا دست هاش رو توی هم قبل کرد و دهن کجی ای برای الوند کرد که باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. انگشت های سپند آروم روی سیم گیتار لغزید و قشنگ ترین و آشناترین صدای ممکن تولید شد.

احساس می‌کردم این ملودی رو قبلاً یه جا شنیدم اما یادم نمی‌اومد کجا. صدای سپند من رو از ادامه جستوجو کردن بین چیزهایی که یادم نمی‌اومد آزاد کرد:

«باز خوندم واسه تو، همون جوری هنوز موندم واسه تو

می‌میرم بگی به من احساستو، می‌میرم، می‌میرم، می‌میرم...

حواسم نیست شدی همه کس من، حواسم نیست تویی دلواپس من

حواسم نیست...»

نگاهم کرد. صداش عالی نبود اما دلنشین بود. لبخندی روی لب هام نشست. انگار این آهنگ رو از قبل می‌شناختم اما نمی‌دونستم چطوری. حس آشنای عجیبی بود، انگار کل عمرم رو نشونم می‌داد و من نمی‌دیدم. مثل نشون دادن قشنگ ترین فیلم سینمایی به یه آدم کور!

«همه دیدن که می‌خندم وقتی اینجایی، همه دیدن که می‌میرم وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشمام هر چی می‌دیدی،

هر چی خوندم، هر چی گفتم، هر چی می‌شنیدی

حواسم نیست شدی همه کس من، حواسم نیست تویی دلواپس من

حواسم نیست...»

خوندنش که تموم شد همه بچه ها تشویق کردن اما من توی فکر بودم. نیوشا با اعتراض گفت:

- من صدای تو رو دوست ندارم، بده الوند بزنه و بخونه. قبول نیست!

الوند شونه ای بالا انداخت و سرش رو به معنی نه به چپ و راست تکون داد. سپند اخم نمایشی کرد و رو به نیوشا گفت:

- دلتم بخواد. اصلا دیگه نمی‌خونم براتون.

من اما اون قدر توی فکر بودم که دیگه متوجه بقیه حرف هاشون نشم. نمی‌فهمیدم اطرافم چی می‌گذره. قلبم داشت تند می‌زد و آهنگ توی سرم تکرار می‌شد. «حواسم نیست تویی دلواپس من» نفس هام کند شده بودن.

آب دهنم رو به آرومی قورت دادم و دستم رو به زمین گرفتم. دست هام می‌لرزیدن. حالت تهوع داشتم و حس می‌کردم نفسم به زور داره بالا میاد. بدنم لرز گرفته بود و سرما رو با جای جای بدنم حس می‌کردم.

با صدای ضعیفی زیر لب گفتم:

- نیوشا...

نیوشا انگار تازه متوجه من شده باشه سرش رو برگردوند و هین بلندی کشید. نفسم درنمی‌اومد و به خس خس افتاده بودم. گلوم رو با دستم گرفتم اما انگار هر چی بیشتر تلاش می‌کردم اکسیژن رو به داخل ریه هام هدایت کنم کمتر موفق می‌شدم. «حواسم نیست شدی همه کس من» صداهای توی سرم داشت بلند و بلندتر می‌شد: «چه کار کنم آخه تو بگو؟ تو که از همه چی خبر داری آخه...»

صدای جیغ توی سرم داشت بلند می‌شد و باعث می‌شد صداهای اطراف رو نتونم بشنوم. «تو نخواستی! تو نخواستی! بهونه نیار بس کن!» یکی توی سرم جیغ می‌کشید. یکی توی سرم با بلندترین صدای ممکن جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. «من خواستم.

خواستن کافی نبود، بفهم.» داد و جیغ، جیغ و داد و منی که از درد و بی نفسی به خودم می‌پیچیدم.

«خواستن کافیه. بخواه. بخواه. خواهش می‌کنم...» لرزش بدنم بیشتر شده بود و برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم. با وارد شدن سیلی ای به صورتم برق از سرم پرید و به الوندی نگاه کردم که محکم بهم سیلی زده بود.

به نفع اون هم شده بود. به بهونه حال بدم تونسته بود با سیلی حرصش رو خالی کنه. صدای های توی سرم تموم شده بودن. انگار با اون سیلی خالی شده بودن و دیگه صدایی توی سرم نبود و انگار همه چی ساکت شده بود. الوند لیوان آبی جلوی روم گرفت.

دست هام هنوز می‌لرزیدن و نمی‌تونستم حرکتشون بدم. لرزش دست هام رو که دید خودش لیوان رو به سمت دهنم آورد و سرم رو گرفت. مجبورم کرد چند قلوپی از آب بخورم. نفس هام هنوز نامنظم بودن و هنوز قطع و وصل می‌شدن. حس می‌کردم سرم داره سنگین و سنگین تر میشه. الوند سرم رو توی دست هاش گرفت و مجبورم کرد توی چشم های قهوه ای سوخته‌ش نگاه کنم.

هنوز برای نفس کشیدن زور می‌زدم و ناموفق بودم. نصفه نیمه نفس می‌کشیدم!

- فرشته، منو نگاه کن. سعی کن نفساتو با من تنظیم کنی. آروم باش. آروم. دم، بازدم، دم، بازدم. همینه.

سعی می‌کردم نفس هام رو با نفس هاش تنظیم کنم. سعی می‌کردم همزمان باهاش نفس بکشم و تا حدودی هم موفق بودم. نفس هام آروم آروم داشتن به حالت عادی

برمی‌گشتن. بی حال روی دست هاش افتاده بودم و به آرومی نفس می‌کشیدم. چشم هام رو بستم که حس کردم جا به جا شدم. صدای نگران نیوشا رو زیر گوشم شنیدم:

- فرشته جونم چی شدی؟ خوبی؟ چی شد یهو آخه؟

فقط تونستم آروم و زیر لب با همون چشم های بسته زمزمه کنم:

- نیوشا...

صداش بغض داشت. بغض کرده بود؟ به خاطر من؟ انقدر من رو دوست داشت؟

- جان نیوشا؟ خوبی؟

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم. سرم رو محکم توی بغلش گرفته بود و صورتش رو نزدیک صورتم نگه داشته بود. آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- سرم... درد می‌کنه. نیوشا، یه چیزایی... تو ذهنم اومد.

سرم رو بالا آورد و مجبورم کرد توی چشم هاش نگاه کنم. چشم های نگرانش دور تا دور صورتِ احتمالاً رنگ پریده‌م می‌چرخید. آروم گفت:

- می‌خوای یکم استراحت کنی؟ برات خوبه.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که نیوشا ملتمسانه به سپند خیره شد. سپند از جا بلند شد تا به طرفم بیاد که توی یه لحظه حس کردم روی هوام. الوند بلندم کرده بود! از فکر این که الوند هم بالاخره به این نتیجه رسیده که باید رفتارش رو باهام بهتر کنه لبخند بی جونی روی لبم نشست.. با قدم های سریع من رو به اتاق خودش رسوند و در رو بست.

بی جون تر از اون بودم که بخوام واکنشی نشون بدم و چشم های گرد شده‌م خودش آخرِ نشون دادن واکنش بود. با چشم های درشت شده بهش خیره شدم که همون طور که توی بغلش بودم گفت:

- چشاتو برای من گرد و قلنبه نکن. اتاق دور از سر و صدائه، اینجا راحت تر می‌تونی بخوابی تا توی اتاق خودت. منم روی زمین می‌خوابم.

من رو روی تخت گذاشت و خواست از اتاق بره بیرون اما انگار چیزی یادش اومده باشه مکث کرد. بدون این که برگرده و نگاهم کنه گفت:

- در ضمن، فردا قراره بریم سعدیه. اگر دیدی حالت خوب نیست و نمی‌تونی بیای بهم بگو.

و بدون این که منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت. به مسیر رفتنش چشم دوختم و لبخندی زدم. شاید حق با بی‌بی بود، این سفر می‌تونست اخلاقشون رو عوض کنه. سپند و عسل که باهام بهتر شدن، کاش این رفتار الوند هم همیشگی باشه. سرم رو روی بالشتش گذاشتم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. خودم رو آروم کنم و تظاهر کنم اون صداهای چند دقیقه پیش توی سرم فقط توهم بودن. شاید این طوری می‌تونستم دلم رو هم آروم کنم.

❊❊❊❊❊

بچه ها برنامه سعدیه رو حتی قبل از این که بخوان بیان شیراز ریخته بودن و آخرین چیزی که من می‌خواستم این بود که بخاطر من برنامه‌شون خراب شه. نیوشا از صبح با نگرانی سعی داشت مجبورم کنه که باهاشون نرم و توی خونه بمونم تا حالم بهتر شه اما

من می‌دونستم چقدر همه‌شون دوست دارن برن و نمی‌شد به خاطر خودم یه نفر یا چند نفر دیگه رو هم پا سوز کنم.

حالم هم از دیشب تا حالا بهتر شده بود و مثل دیشب اون حال بد رو نداشتم اما گاهی اون صداها دوباره تکرار می‌شدن و باعث می‌شدن یه سردرد مزخرف بیاد سراغم. نیوشا از صبح دنبالم بود و می‌خواست منصرفم کنه یا برنامه رو برای روز دیگه ای بندازه اما هر بار با مخالفت های من روبه‌رو می‌شد.

همون طور که داشتم از توی چمدونم پالتوی مشکی و شلوار جینم رو درمی‌آوردم همزمان به غرغرهاش گوش می‌کردم:

- فرشته جونم آخه عزیز من تو یه خار کوچولو تو پات بره بی‌بی گوش همه‌مونو بیخ تا بیخ می‌بره بعد دیشب انقدر حالت بد شد و الان میگی میام میام؟ یعنی چی این کارا؟ بچه که نیستی، من پیشت می‌مونم تا بچه ها برگردن یا فوقش برنامه رو می‌اندازیم برای یه روز دیگه، چرا می‌خوای خودتو به خاطر ما اذیت کنی؟

بی توجهی من رو که دید بلند تر از قبل گفت:

- فرشته گوشِت با منه؟ دارم با تو حرف می‌زنما.

سرم رو که روی ساک خم کرده بودم، چرخوندم و نیم نگاهی بهش انداختم. اخم کرده و دست به کمر، به من خیره بود. دوباره سرم رو خم کردم و مشغول پیدا کردن پالتو و شلوارم شدم. نفسم رو به آرومی فوت کردم و گفتم:

- گوشم با توئه. نیوشا عزیزدلم من حالم خوبه. خودم دلم می‌خواد بیام باهاتون، چرا انقدر نگرانی آخه؟ من چیزیم نمیشه.

بدون این که مهلت بده، سریع گفت:

- تو که نمی‌دونی!

شلوار و پالتوم رو از توی ساک بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. شالم هم روی تخت بود و نیازی به گشتن نداشتم. به طرف نیوشا چرخیدم و به آرومی بغلش کردم.

- من ندونم کی بدونه پس؟ اذیت نکن دیگه، می‌دونم خیلی نگرانی اما باور کن من خوبم، خب؟ خودم می‌خوام بیام. اصلاً بحث تعارف نیست.

نیوشا انگار با این بغل نرم تر شده باشه با طمانینه گفت:

- باشه، اما اگر چیزیت بشه خودم اول می‌کشمت.

خندیدم و از خودم جداش کردم. حتی جنس نگرانی هاش هم شبیه نگرانی های بی‌بی بود. الحق که این دختر نوه ی همون محبوبه خاتون بود! نیوشا از اتاق بیرون رفت و منم به سرعت لباس هام رو عوض کردم.

آرایش نکردم، نه بخاطر این که بدون آرایش هم خوشگل بودم و زیبایی افسانه ای داشتم، بلکه به خاطر این که قیافه خودم و چیزی که واقعا بودم رو دوست داشتم. من همین ظاهر رو با تمام زیبایی ها و نقص هایی که داشت دوست داشتم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. به بچه ها که آماده منتظر من بودن نگاه کردم و لبخندی روی لب هام نشست.

نیوشا با حرکت سر ازم پرسید «مطمئنی؟» در جوابش سری تکون دادم و به این مهربونیش لبخند زدم. همراه الوند و عسل و سپند رفتم و سوار ماشین شدم. دیگه ترسی از بحث و جنجال نداشتم، شاید چون دیشب اون روی الوند فروتن رو دیده بودم و فهمیده بودم توی مواقع نیاز اون هم می‌تونست کمک کنه و به تیکه انداختن و دعوا بسنده نکنه.

الوند هم از همون دیشب رفتارش با من بهتر شده بود، شاید عسل باهاش حرف زده بود و بهش گفته بود رفتارش با من درست نیست. هر چند هنوز می‌شد نفرت رو توی چشم های عسل و الوند دید، اما سعی می‌کرد پنهانش کنه و رفتارش باهام خوب باشه. همین هم کافی بود!

هنوز سوال های زیادی توی سرم بود اما ترجیح می‌دادم دیگه دنبالش ندوم. وقتی قضیه رو برای نیوشا تعریف کرده بودم گفت معمولاً توی این مواقع هر چی بیشتر به سمت گذشته بدوی کمتر چیزی که می‌خوای رو پیدا می‌کنی، باید صبر کنی، گذشته خودش به موقعش میاد سراغت.

شاید بهترین نصیحت بود برام تا به کنجکاوی کردن هام پایان بدم. الوند ماشین رو روشن کرد و به سمت سعدیه حرکت کرد. ماشین نیوشا و ارشیا هم پشتمون داشتن می‌اومدن. با این که دیگه دعوایی نبود اما جو مثل دفعه قبل سنگین بود و کسی حرفی نمی‌زد.

سپند نگران بود و عسل هم مثل قبل اطراف رو نگاه می‌کرد. با صدای زنگ موبایلم توجه همه به سمتم جلب شد. گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم که شماره ی مریم روش خودنمایی می‌کرد. چشم هام چهار تا شد، چه وقت تماس گرفتن بود؟! بعد از این همه وقت حالا یادشون اومده بود که تماس بگیرن؟ حالا؟ اون هم کنار خانواده ی فروتن؟!

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم رد تماس بزنم که با صدای الوند متوقف شدم:

- جواب بده بذار رو اسپیکر.

انگار دستم رو خونده بود و می‌دونست شخص مناسبی پشت خط نیست. نمی‌خواستم جلوشون جواب تلفن رو بدم، حداقل نه حالایی که رابطه‌شون یه ذره باهام بهتر شده بود. آب دهنم رو دوباره قورت دادم و با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

- شخص خاصی نیست. بعداً بهش زنگ می‌زنم.

لحن الوند تند تر شد و صداش بالاتر رفت:

- یه حرف رو عادت ندارم دو بار تکرار کنم! گفتم جواب بده و بذار روی اسپیکر.

دست هام سرد شده بودن و عرق سردی روی کمرم نشسته بود. چاره ای نداشتم. قسمت سبز رو لمس کردم و روی اسپیکر گذاشتم. مریم قبل از این که بهم حتی فرصت الو گفتن بده سریع گفت:

- قربونت برم من آخه دختر قشنگم تو نمیگی یه مامان داری که دلش برات تنگ میشه؟ نباید بهم زنگ بزنی همتام؟ خوبی مامان؟

پوزخندی روی لب های الوند نشست، اخم های عسل توی هم رفت و سپند هم نفس های تند می‌کشید. همتا... لعنت! من همتا نبودم! سعی می‌کردم لرزش صدام رو کنترل کنم اما انگار هر چقدر بیشتر زور می‌زدم کمتر موفق می‌شدم.

- من الان نمی‌تونم صحبت کنم. بعداً بهتون زنگ می‌زنم.

و قبل از این که بذارم چیزی بگه قطع کردم. لب پایینم رو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم. دست های الوند روی فرمون مشت شده بودن اما سکوت کرده بود. برخلاف هر بار که ترجیح می‌دادم سکوت کنه و تیکه نندازه این بار می‌خواستم حرف بزنه و همه‌ش رو همینجا خالی کنه. می‌دونستم رفتار خوبی در انتظارم نخواهد بود!

الوند سرعتش رو بیشتر کرد و طولی نکشید که رسیدیم. دلم می‌خواست حداقل سپند چیزی بگه و بقیه رو آروم کنه اما اون هم اخم هاش رو توی هم کشیده بود و سکوت کرده بود. وقتی سپندی که انقدر با من خوب شده بود اخم کرده بود تکلیف بقیه هم مشخص بود!

پشت سرشون حرکت کردم و وارد سعدیه شدم. از دور نیوشا رو دیدم که برامون دست تکون می‌داد؛ لبخند ضعیفی به روش زدم و قدم هام رو تند تر کردم. به سمتشون رفتیم و کنارشون ایستادیم. مردها کنار هم ایستاده بودن و داشتن برنامه می‌چیدن که اول کجاها رو بازدید کنیم.

همه حواسم به الوند و سپندی بود که در سکوت و اخم به بقیه زل زده بودن که صدای نیوشا رو شنیدم:

- خوش گذشت با سه تفنگدار؟

سرم رو چرخوندم و خواستم جوابی بدم که الوند پیش دستی کرد:

- اووه، چه جورم! نپرس نیوشا جان، مادر گرامیشون زنگ زدن ما رو از صدای گرمشون بهره مند کردن. گذاشتن کاملاً مستفیض بشیم چه غلطی کردیم و چه نمک نشناسِ نمک به حرومی رو با خودمون آوردیم مسافرت!

دست هاش مشت شد و اخم هاش توی هم فرو رفت جوری که هیچ وقت قبل از این، اینطور عصبانی ندیده بودمش. بلند تر از قبل گفت:

- یکی لنگه همون مادر عوضیش! اگه اصرار بی‌بی نبود همین الان می‌فرستادمش بره!

اون با نفرت توی چشم های من زل زد و من با چشم های گرد شده نگاهش کردم. منظورش از نمک نشناس نمک به حروم من بودم؟! من که کاری نکرده بودم، توی کل

مدت هم چیز بدی بهش نگفتم اگر هم چیزی گفتم فقط جواب حرف های خودش بوده.

مشت های سپند هنوز گره شده بود و لرزش خفیفی داشت اما سکوت کرده بود. با حرف الوند بقیه هم ساکت شده بودن. ترجیح دادم سکوت کنم اما شنیدم! شنیدم چیزی رو که نباید توی این موقعیت می‌شنیدم و آتیش گرفتم. وشنیدم که زیر لب «آشغال» صدام کرد و نتونستم طاقت بیارم و چیزی نگم.

هر چقدر سعی کرده بودم مراعاتش رو کنم و چیزی نگم و با خودم فکر کنم از دیشب تغییر کرده اما نکرده بود. اون هنوز هم همون آدمی بود که با تک تک سلول های وجودش از من متنفر بود و دلش می‌خواست سر به تنم نباشه.

- صفتای خودتو به من نسبت نده!

پوزخندش روی اعصابم بود. جوری با تمسخر نگاهم می‌کرد انگار که داشت کُلفَت خونه‌شون رو نگاه می‌کرد.

- چیه؟ دم در آوردی! توام مثل همون ننه‌ت زبون بازی! فکر کردم...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بی توجه به این که کجاییم داد زدم:

- خفه شو و اسم اونو به زبون کثیفت نیار! آقای فروتن خوب گوشاتو وا کن! اون زن شرف داره به صد تا مثل تو.

ابروهاش توی هم کشیده شد و جوری اخم کرد که تا حالا این طور ندیده بودمش، اما حق نداشت به من یا خانواده‌م توهینی کنه! با لحنی که تمسخر از سر و روش می‌بارید گفت:

- تو طرفداریشو نکنی کی بکنه؟ وایسا ببینم چی صدات می‌کرد؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و بعد هم پوزخندی زد که تا عمق وجودم رو سوزوند.

- آها، همتا! خب چه خبر همتا خانوم؟ احوال شریفه؟ پس حق با من بود! داری خودتو می‌زنی به اون راه.

آروم تر از قبل گفت:

- داری نقش بازی می‌کنی... همتا!

از شنیدن اسم همتا آتیش گرفتم. اون با چه اجازه ای من رو به این اسم صدا می‌کرد؟ دست هام رو مشت کردم و جلوی خودم رو گرفتم تا نرم و همون مشت رو بکوبم توی صورتش. جلوی خودم رو گرفتم تا دستم تو دهنی نشه و توی دهنش نزنم! بدنم داشت می‌لرزید و نمی‌تونستم لرزشش رو کنترل کنم.

با صدایی که دیگه بلندیش دست خودم نبود فریاد زدم:

- خفه شو! خفه شو! خفه شو! حق نداری منو با این اسم صدا کنی! تو ی عوضی حق نداری منو با این اسم صدا کنی! اصلاً نمی‌فهمم منظورت چیه! این کارا یعنی چی آقای الوند فروتن؟! اگه با من مشکلی داری نیاز نیست اوقات بقیه رو تلخ کنی. اگه با بودنم مشکل داری برای من خیلیم خوبه که برم. از اولشم دیدی که فقط به اصرار بی‌بی اومدم.

لرزش بدنم بیشتر شده بود اما توجهی نداشتم. اون حق نداشت با من این طوری حرف بزنه. اون عوضی حق نداشت من رو همتا صدا کنه! من حالم از این اسم به هم می‌خورد! من حالم از اون آدم به هم می‌خورد! من همتا نبودم!

انگشتم رو تهدید وار به سمتش گرفتم:

- ببین، من نه کشته مرده‌تم، نه عاشق سینه چاکت، نه برای یه ثانیه کنارت بودن له له می‌زنم و نه هیچ چیز دیگه! توام یه عوضی به تمام عیاری که فقط اسم آدمو به دوش می‌کشه. با خودت مشکل داری!

توی تمام مدت حرف ها و عصبانیت و لرزش های من، فقط بی تفاوت بهم خیره بود. انگار یکی داشت حرف های عادی و قصه براش تعریف می‌کرد. اون پوزخند لعنتیش یه ثانیه هم از روی لب هاش کنار نمی‌رفت. چشم های سردش رو به من دوخت و با لحن سرد اما کوبنده ای گفت:

- با خودم مشکل ندارم، با تو مشکل دارم.

بلند سرش داد زدم:

- به درک!

نگاهی به بقیه بچه ها انداختم که در سکوت و بعضیاشون با بهت من رو نگاه می‌کردن. شاید فکرش رو نمی‌کردن که یه اسم بتونه تا این حد من رو عصبی کنه اما مگه بی‌بی بهشون نگفته بود؟ مگه بی‌بی ازشون نخواسته بود جلوی من هیچ حرفی از گذشته‌م نزنن؟ مگه بی‌بی به اون عوضی نگفته بود من رو همتا صدا نکنه؟! قدمی به عقب برداشتم. نیوشا خواست دنبالم بیاد که رو بهشون گفتم:

- یکیتون، به خدا قسم اگه یکیتون دنبالم بیاد کل اینجا رو می‌ذارم روی سرم و بعدم روی سر همه خرابش می‌کنم. می‌خوام تنها باشم!

و بدون این که منتظر جوابشون باشم عقب گرد کردم و سریع از پیششون رفتم. نمی‌دونستم دارم کجا میرم اما فقط می‌دونستم یه لحظه دیگه رو هم نمی‌تونم کنار اون

عوضی سپری کنم! حالم رو به هم می‌زد! حالم ازش به هم می‌خورد! بی دلیل باهام بدترین رفتار رو داشت.

حداقل اگر رفتارش دلیلی غیر خانوادەم داشت شاید نفرتش برام معنی پیدا می‌کرد اما اون چطور تونسته بود گناه خانوادەم رو پای من بنویسه؟ چطور به خودش این حق رو داده بود که من رو به اسم قبلیم صدا کنه؟ برام مهم نبود چی فکر می‌کرد. برام مهم نبود از چیزی خبر داشت یا نداشت، برام مهم نبود که فکر می‌کرد همه ی این ها بازیه یا هر چی! اون حق نداشت!

مشت های گره شدەم انگار قصد نداشتن از هم باز بشن. ناخن هام رو با تمام توان توی گوشتم فشار می‌دادم تا شاید درد جسمم کمی از خشم روحم کم کنه اما نمی‌شد. من یه ماه تمام تلاش کرده بودم از اون خونه جهنمی برم بیرون تا دیگه همتا نباشم و بتونم آروم بگیرم.

من از اون خونه رفتم تا کسی ازم توقع همتا بودن نداشته باشه و همتا نباشم. من همتا نبودم! نبودم! من اون دختر نبودم! من حتی نمی‌دونستم اون دختر کی هست که بخوام مثل اون باشم یا نباشم.

فقط می‌خواستم زودتر این روزها تموم شه و همه چی به حالت عادی خودش برگرده. می‌خواستم برگردم خونه بی‌بی و یه سرپناه داشته باشم. یکی که ازم دفاع می‌کرد. راه می‌رفتم و فکر می‌کردم، راه می‌رفتم و بد و بیراه می‌گفتم، راه می‌رفتم و غر می‌زدم.

همون طور برای خودم راه می‌رفتم و زیر لب زمزمه می‌کردم من همتا نیستم! نمی‌دونم چقدر گذشت و چقدر راه رفتم که نفس هام به حالت عادی برگشت و مشت هام آروم آروم از هم باز شدن.

مطمئن بودم وقتی که برگردیم اولین کاری که می‌کنم اینه که از علی بخوام یه خونه جدا برام بگیره تا مجبور نباشم هرروز رفت و آمد سه نفری که ازم نفرت دارن رو تحمل کنم.

نمی‌دونستم کجام فقط می‌دونستم مسیر طولانی ای رو طی کردم. کنار یه حوض بودم و یه پدر و بچه‌ش همون جا لب حوض نشسته بودن. بابای بچه داشت براش توضیح می‌داد که این حوض آرزوهاست و باید اول آرزو کنی بعد یه سکه بندازی توش. چقدر دلم می‌خواست این ها خرافه نباشه و واقعی باشه. چقدر دلم می‌خواست تمام ایمانم رو بریزم توی این سکه و حوض و مطمئن باشم هر آرزویی که به سکه بگم، حوض برام برآورده‌ش می‌کنه.

به سرعت سکه ای از توی کیفم درآوردم و نزدیک قلبم گرفتم. فکر کردم، به کل زندگیم. فکر کردم تا آرزو کنم. فکر کردم. فکر کردم. خیلی فکر کردم!

اما... اما وحشتناک ترین قسمتش این بود که من آرزویی نداشتم. نمی‌دونستم چی می‌خوام. نمی‌دونستم دنبال چی ام فقط می‌دونستم که دارم میرم جلو. شاید این بدترین قسمت گم‌شدگی باشه. زمانی که فکر می‌کنی خودت رو پیدا کردی می‌فهمی هنوز سردرگمی. زیر لب گفتم:

- یعنی میشه یه روز همه سوالای ذهنم جواب داده بشه و دلم آروم بگیره؟

تبسمی کردم و سکه رو توی حوض انداختم. کل ایمانم رو توی سکه ریختم و باورم رو به حوض بستم. خرافاتی شده بودم. بدجور خرافاتی شده بودم! باید به نیوشا زنگ می‌زدم تا پیدام کنه. زیپ کیفم رو باز کردم و داخلش رو نگاه کردم اما هر چی توش رو گشتم گوشی رو پیدا نکردم.

لعنتی! حتماً توی ماشین الوند جا گذاشته بودمش. انقدر نگران واکنشش بودم که گوشیم رو توی ماشینش رها کردم. لعنت بهت الوند که هر چی می‌کشم زیر سر توئه! باید خودم پیداشون می‌کردم.

*****

دو ساعتی می‌شد همون طور برای خودم توی سعدیه می‌گشتم و دعا دعا می‌کردم نرفته باشن. پیداشون نمی‌کردم و همین نگرانم می‌کرد. بارها مسیری که ازش اومده بودم رو برگشتم اما نبودن.

هوا کم کم داشت رو به تاریکی می‌رفت. اذان رو یک ساعتی می‌شد که گفته بودن و من هنوز داشتم می‌گشتم. ناامید از پیدا شدنشون روی یکی از صندلی های همون جا نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. اگر الوند اون بحث مسخره رو وسط نینداخته بود الان همه کنار هم بودیم و همه چی خوب بود!

- چرا تنها نشستی خوشگل خانم؟

سرم رو بالا آوردم و به پسر جوونی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. به قیافه‌ش می‌خورد هیجده یا نوزده سال سن داشته باشه. پوزخندی زدم و دوباره سرم رو توی دست هام گرفتم.

- جواب نمیدی خوشگله؟ ما رو محرم نمی‌دونی؟

سرم رو بلند نکردم. خودش بالاخره می‌رفت. با حس لغزش دستی روی پام مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم که پسره خندید.

- نترس بابا خودمونیم. خواستم محرمت شم باهام حرف بزنی.

یه قدم به عقب برداشتم که پسره هم از روی صندلی بلند شد. پشتم رو بهش کردم و با قدم های تند حرکت کردم. صدای قدم هاش رو هنوز از پشت سرم می‌شنیدم اما سعی می‌کردم نسبت بهش بی اعتنا باشم.

- اسمت چیه طلا؟

جوابش رو ندادم و سرعتم رو بیشتر کردم. نمی‌دونستم داشتم کجا می‌رفتم اما فقط می‌خواستم دور شم. حس می‌کردم بدتر دارم گم میشم و فضای اطراف هم داشت خلوت و خلوت تر می‌شد. آب دهنم رو قورت دادم و باز هم سرعتم رو بیشتر کردم. توی اون تاریکی هوا هنوز چراغ ها رو روشن نکرده بودن و هر چی می‌رفتم جلو تاریک تر می‌شد.

نمی‌دونستم باید کجا برم فقط می‌دونستم اگر بایستم اون پسر بهم می‌رسید. صداش رو هنوز از پشتم می‌شنیدم. حس می‌کردم سرعت قدم هاش رو خیلی بیشتر کرده و نزدیکمه که شروع کردم به دویدن. نمی‌دونستم دارم کجا میرم اما فقط می‌خواستم از همه چی دور شم. باید می‌رفتم. باید می‌دویدم. باید بچه ها رو پیدا می‌کردم. دلم می‌خواست به سپند پناه ببرم و اون هم نذاره کسی آزارم بده.

با آخرین سرعتم می‌دویدم که ناگهانی دستم کشیده شد. جیغی کشیدم و چشم هام رو بستم.

- تو رو خدا با من کاری نداشته باش.

نفس نفس می‌زدم و بدنم می‌لرزید. چشم هام رو باز نکردم که صورتش رو ببینم اما حال خوبی نداشتم. دلم می‌خواست همه محتوای معده‌م رو بالا بیارم.

- فرشته؟ منم. خوبی؟ رنگت پریده. اون پسره کی بود دنبالت کرده بود؟

چشم هام رو باز کردم که با یه جفت چشم آشنا روبه‌رو شدم. خشم دوباره وجودم رو گرفت. همه‌ش تقصیر اون عوضی بود که به این حال افتاده بودم. بدنم شدیداً می‌لرزید. با مشت به سینه‌ش کوبیدم و جیغ کشیدم:

- عوضی همه‌ش تقصیر توئه! حالم ازت به هم می‌خوره!

لرزش بدنم بیشتر و بیشتر می‌شد. نمی‌تونستم کنترلش کنم و هر چی بیشتر تلاش می‌کردم برای کنترلش فقط بدن درد می‌گرفتم. دوباره جیغ زدم:

- تو یه عوضی به تمام معنایی! کی بهت اجازه داد منو اونجوری صدا کنی؟ تو غلط کردی با من اون طوری حرف می‌زنی. من لال نیستم که نتونم از خودم دفاع کنم.

اخم روی پیشونیش لرزش بدنم رو بیشتر می‌کرد. دندون هام داشتن به هم می‌خوردن و لرزش دست هام خیلی مشهود بود نفهمیدم چطوری عسل از پشت الوند ظاهر شد و اصلاً از کجا اومد، فقط فهمیدم که سریع به سمتم قدم برداشت و به محض رسیدن به من، من رو توی بغلش کشید.

- فرشته داری می‌لرزی! سردته؟ باید سریع بریم خونه.

اخم غلیظی به الوند کرد و گفت:

- شما دو تا رو یه لحظه هم نمیشه تنها گذاشت. ببین چکارش کردی! الان تشنج می‌کنه! لرزشش خیلی زیاده!

الوند در سکوت فقط اخمش رو غلیظ تر می‌کرد. دست هاش رو توی جیبش فرو برده بود و به منی که در آغوش عسل می‌لرزیدم نگاه می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و هم قدم با عسل حرکت کردم. به اندازه کافی کشیده بودم که نخوام دوباره لجبازی کنم.

بدن درد داشت اذیتم می‌کرد و بدتر از همه لرزش هایی بود که نمی‌تونستم کنترلش کنم.

بیرون از سعدیه بچه ها نگران ایستاده بودن. من و عسل رو که دیدن خواستن به سمتمون بیان که عسل با دست به سپند علامت داد و سپند هم جلوشون رو گرفت.

به سمت ماشین الوند رفتیم و من رو توی ماشین گذاشت. خودش هم کنارم نشست و دست هام رو توی دست هاش گرفت و بخاری ماشین رو تا آخر زیاد کرد. با نگاهی سپاسگزارانه بهش خیره شدم و لبخندی بهش زدم که گفت:

- قابلتو نداشت. دوستیم دیگه!

و بعد سرم رو روی شونه‌ش گذاشت و لرزش هام رو توی بغلش آروم کرد. الوند و سپند بدون حرف سوار شدن و ماشین به راه افتاد. الوند اخم کرده بود اما هر از گاهی از آینه به من نگاه می‌کرد که عسل با یه نگاه شماتت بار و چشم غره جوابش رو می‌داد و باعث می‌شد اخمش رو بیشتر توی هم بکشه. چیزی نمی‌گفت اما خشمش رو سر پدال گاز خالی می‌کرد و با سرعت هر چه تمام تر می‌روند.

ذهنم آروم نبود. فکرم پر بود. پرِ پر! دلم انگار شورِ چیزی رو می‌زد که نمی‌دونستم چیه! الوند انقدر با سرعت می‌روند که ربع ساعت هم طول نکشید که به خونه رسیدیم.

به کمک عسل از ماشین پیاده شدم و مسیر طاقت فرسای حیاط تا حال رو طی کردم. عسل من رو روی مبل گذاشت و خودش رفت توی اتاقش. لرزش بدنم کمتر شده بود اما کاملاً از بین نرفته بود. با یه پتو برگشت و پتو رو روم کشید. پس این دختر اخمالوی بد عنق هم می‌تونست رفیق خوبی باشه!

بی دلیل، یاد الوند افتادم و این که چطوری باعث شد مجبور شم از بچه ها دور شم و بعدم گم شم. آخرش هم با یه نگاه بی تفاوت فقط پرسید کجا بودی؟ انگار نه انگار دو ساعت تمام داشتم به خاطر عوضی بازی اون دور خودم می‌گشتم.

چند دقیقه بعد الوند همراه با بقیه بچه ها داخل شدن. انگار حالم رو براشون توضیح داده بود که هیچ کدوم اذیتم نکردن و به طرفم نیومدن. اخم هنوز روی پیشونیش بود و خبری از اون الوندی که فقط با من بد بود و با بقیه مهربون و درک کننده، نبود.

به همه اخم می‌کرد و نگاه بی تفاوتش رو روی همه می‌انداخت. دست به جیب به در اتاقش تکیه داده بود و نگاهش روی من خیره مونده بود. نگاهم رو از روش برنداشتم که لب زد:

- خوبی؟

یه تای ابروهام بالا رفت که لبخند کجی گوشه لبش نشست. دوباره لب زد:

- از وقتی اومدیم نتونستم حالتو بپرسم.

پوزخندی روی لبم نشست و ازش چشم گرفتم و به یه سمت دیگه نگاه کردم. توی این مدت به اندازه ی کافی اذیت شده بودم که نخوام تیکه انداختن هاش رو تحمل کنم! انگار که مثلاً خیلی هم به من و احوالاتم اهمیت می‌داد که می‌پرسید.

اگر بی‌بی مجبورم نکرده بود عمراً به این سفر نمی‌اومدم تا مجبور باشم تیکه ها و اخم و تخم هاش رو تحمل کنم. اون از همون روز اول که توی حیاط شروع کرد به تهدید و داد و قال، اون هم از امروز که وقتی تازه فکر می‌کردم اخلاقش داره بهتر میشه هر چی از دهنش در اومد بارم کرد.

- فردا صبح به سمت تهران راه میفتیم. دیگه تحمل لوس بازی و گم شدنا و بی مسئولیتیای بعضیا دربرابر نگرانی دیگرانو ندارم.

سرم رو بالا آوردم و با چشم های گرد شده به الوندی نگاه کردم که به محض زدن این حرف در اتاقش رو باز کرد و بی توجه به واکنش بقیه در برابر حرفش رفت داخل. یعنی منظورش از نگرانی بقیه، نگرانی بچه ها بود یا خودش؟ اصلاً مگه امکان داشت الوند نگران من بشه؟

مطمئناً بعد از رفتن من بچه ها سرش داد و بیداد کرده بودن و اون هم اعصابش از همین خورد بود. بی توجه به پچ پچ های بچه ها و بدون این که مثل قبل دلم بخواد ذره ای توی حرف هاشون که مطمئن بودم درباره ی منه کنجکاوی کنم به سمت اتاقم رفتم. احتمالاً بخوان طبق عادت همیشگیشون سر صبح راه بیفتن، باید می‌خوابیدم.

در اتاق رو بستم و شالم رو از سرم کشیدم. پالتو رو یه گوشه پرت کردم و بدون این که شلوار جینم رو با شلوار راحتی عوض کنم خودم رو روی تخت پرت کردم. به سقف سفید اتاق زل زدم و فکر کردم چی می‌شد انقدر گُم نبودم؟

چرا همه داشتن یه چیزی رو ازم پنهان می‌کردن؟ حرف های دکتر توی گوشم زنگ می‌زد و معنی هیچ کدومش رو نمی‌فهمیدم:

«نوار مغز ها و سی‌تی اسکن ها همه سالمن. حافظه ی رفلکس ها کاملاً سر جاشه. توی بعضی موارد به خاطر نیاوردن گذشته فقط ناشی از آسیب فیزیکی نیست. گاهی وقتا مغز برای کم کردن درد و رنج، تصمیم به فراموشی انتخابی می‌گیره.»

فراموشیِ انتخابی... برای کم کردن درد و رنج! مگه چی شده بود؟!

«این نوع فراموشی ها اغلب بعد از یه ضربه شدید روحی به وجود میاد که گاهی همراه با آسیب فیزیکیه و گاهی هم بدون آسیب فیزیکی. "مثل پدری که همه چیز رو یادشه غیر از مرگ بچه‌ش یا زنی که سقطش رو فراموش می‌کنه و توهم بارداریش اینقدر شدیده که حتی شکمش ماه به ماه بزرگ تر میشه و درد زایمان میاد سراغش اما بارداریش پوچه." گاهی وقت ها هم البته شخص کل زندگیش رو فراموش می‌کنه چون کل زندگیش رو درد می‌بینه.»

مثل منی که کل زندگیم رو یادم نبود! چرا؟! می‌خواستم بدونم چی شده و از دونستن می‌ترسیدم. می‌ترسیدم چیزی باشه که بخاطرش باز هم بیشتر و بیشتر درد بکشم اما مگه دردی بود بدتر از درد گم شدگی؟!

«در مورد خواهر شما هم فقط می‌تونم بگم به نظر من روح خواهر شما خیلی آسیب دیده تر از جسمشه. خداروشکر ضربه جسمی خاصی ندیده چون ممکن بود حتی قطع نخاع بشه اما انگار خدا خیلی دوستش داشته که فقط حافظه‌ش رو ازش گرفته و این از دست رفتن حافظه هم دلیل اصلیش تصادف نبوده، تصادف فقط مثل یه ضربه، یا یه تلنگر بوده. یه چیزی که مغز منتظرش بوده تا به بهونه ی اون همه ی دردا رو از یاد ببره.»

مغز من انقدر درد کشیده بود که فقط منتظر یه اتفاق بود تا همه چیز رو پاک کنه. من فکر می‌کردم فقط قلبه که بلده درد بکشه، هیچ وقت نمی‌دونستم که مغز هم ممکنه درد بکشه...

«از نظر علم پزشکی نه درمانی برای این نوع فراموشی وجود داره و نه حتی میشه پیش بینی کرد درست میشه یا نه، فقط باید صبور باشید و فشاری بهش نیارید. اگر کسی

یهویی همه چیز رو بهش بگه نتیجه ی عکس میده پس بهتره بذارید برگشتن حافظه به مرور زمان اتفاق بیفته. معمولاً شوک اصلی بعد از برگشتن حافظه صورت می‌گیره.»

من حالم خوب نبوده. من اون قدری بد حال بودم که مغزم خودش تصمیم گرفته همه چیز رو فراموش کنه. چی باعث شده بود انقدر بد حال باشم؟ سپنتا و علی و مریم ندیده بودن که چه قدر حالم بد بوده؟ چرا کمکم نکردن؟ نفهمیدن حالم بده یا براشون مهم نبوده یا اصلا توجهی به من نداشتن! مگه من دخترشون نبودم؟

چرا گذاشتن به این حال و روز برسم؟ سپنتا رهام کرده بود! خودم توی نامه بیست و یک سالگیم برای خودم نوشته بودم که سپنتا بهم بی توجه شده، سپنتا رهام کرده، سپنتا کمکم نکرد...

شاید به خاطر همین وقتی که خونه علی بودم انقدر هوام رو داشت و حواسش بهم بود. قبلاً رهام کرده بود و عذاب وجدان این کارش روی دوشش مونده بود. مگه من چه کار کرده بودم که مستحق رها شدن از طرف همه بودم؟ چه کار کرده بودم که علی و مریم بهم اعتنایی نکردن و سپنتا هم کل توجه و حمایتش رو دریغ کرد؟ مگه اون ها خانواده‌م نبودن؟ چرا تنهام گذاشتن؟ پشتم رو خالی کردن...

الوند با این که زود از کوره در می‌رفت و مدام تیکه می‌انداخت اما به وقتش کمکم می‌کرد. وقتی حالم افتضاح بود و نفسم بالا نمی‌اومد کمکم کرد حالم بهتر بشه و من رو توی اتاق خودش خوابوند، وقتی ترسیده و گم‌شده بودم من رو پیدا کرد و بدون این که دعوام کنه فقط به جیغ جیغ کردن هام گوش داد، حتی وقتی عسل دعواش کرد نخواست خودش رو تبرعه کنه و با توجه به چیزهایی که دیده بود قضاوتم کنه. توی خونه حالم رو پرسید، شاید تیکه انداخته بود، شاید نه اما به هر حال حالم رو پرسید.

سپند با اون همه اخم و نفرتش روز اول، هیچ وقت دست از حمایتم برنداشت. حتی همون اول با توجه به نفرت زیادش از من، حداقل تظاهر می‌کرد که باهام خوبه. به خاطر من توی روی خانواده‌ش، خواهر و برادرش، ایستاد و توی ماشین از من دفاع کرد. با شوخی های گاه و بی گاهش سعی می‌کرد فضا رو عوض کنه و جو بینمون رو صمیمی تر کنه. مثل سپنتا پناه می‌شد برام وقت هایی که از دست برادر و خواهرش آتیشی بودم.

عسل با اون داد و فریاد هاش تا همین دو روز پیش، وقتی گفت دوستیم واقعاً پای حرفش موند و دوست بودیم. وقتی بعد از بحثمون با الوند با هم رفتن بیرون و شب برگشتن، رفتار الوند عوض شده بود معلوم بود عسل باهاش حرف زده و قانعش کرده. وقتی جلوی الوند اون همه داد و فریاد کردم می‌تونست از برادرش دفاع کنه اما نکرد، می‌تونست موقع شنیدن صدای مریم بهم تیکه بندازه اما نانداخت، می‌تونست موقع پیدا شدنم همه تقصیر ها رو گردن خودم بندازه اما نانداخت و انگشت اتهامش رو به سمت برادرش گرفت!

انگار کسایی که باهام مشکل داشتن و انقدر از من بدشون می‌اومد بیشتر برام خانواده بودن تا خانواده ی خودم! حداقلش پشتم رو خالی نکردن در حالی که می‌تونستن. شاید اگر من بودم به خاطر نفرتم، رهاشون می‌کردم و برام مهم نبود سرشون چی بیاد اما اون ها این کار رو با من نکردن.

دکتر گفته بود شوک اصلی بعد از برگشتن حافظه و خاطرات صورت می‌گیره اما مگه چی توی خاطراتم بود که ممکن بود شوکه‌م کنه؟ همون چیزی بود که همه سعی داشتن ازم مخفیش کنن؟ چرا هیچ کس بهم نمی‌گفت چه خبره و چی شده؟ مریم و

علی بخش بزرگی از خاطراتم رو بهم نگفتن، همون بخشی که باعث شده بود منِ بیست و یک ساله از سر تنهایی برای خودم نامه بنویسم.

چی شد که هیچ وقت نفهمیدن من حالم بده؟ چی شد که حتی وقتی توی اون مدت بعد از به هوش اومدنم هم که کنارشون بودم متوجه نشدن من حالم کنارشون خوب نیست و حاضرم هر جایی باشم غیر از اون خونه و حاضرم با هر کسی هم کلام شم غیر از آدم های اون خونه. چقدر خودخواه بودن!

شاید قبلاً هم همین خودخواهیشون باعث شده بود من رو نبینن و دردم رو حس نکنن. شاید همین خودخواهیشون باعث شده بود این قدر از هم فاصله بگیریم و دیگه خودشون هم نفهمن من کی بودم که از من بخوان اون آدم باشم.

خوب بود که حداقل بی‌بی رو به عنوان حامی داشتم، خودش آرامشی بود برای منی که محتاج یه لحظه آرامش بودم. یعنی بی‌بی قبلاً هم انقدر پشتم بوده و کمکم می‌کرده یا بخاطر فراموشیم عزیز شدم براش؟ برای علی و مریم و سپنتا که انگار این طور بوده و بعد فراموشیم عزیز شدم، اما بی‌بی مهربون تر از این حرف ها بود.

نفسم رو با صدا به بیرون فرستادم و روی تخت نشستم. دستم رو توی موهام فرو بردم و به یه نقطه از زمین خیره شدم. انقدر که فکر های توی سرم زیاد بودن خوابم نمی‌برد. انگار امشب خواب به چشم هام حروم شده بود. بی حوصله پالتوم رو چنگ زدم و پوشیدم، شالم رو هم روی سرم انداختم.

شاید اگر یکم توی هوای آزاد قدم می‌زدم حالم بهتر می‌شد. نمی‌دونستم چند ساعته دارم بی‌وقفه فکر می‌کنم اما می‌دونستم که خیلی گذشته! وقت هایی که توی فکر می‌رفتم از ساعت و زمان غافل می‌شدم و ساعت ها فکر می‌کردم. به این که چی شده بود. به این که ممکن بود چی بشه. به این که چی می‌شد...

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم که همزمان با من الوند هم لباس پوشیده، از اتاقش بیرون اومد. من رو که دید کلافه نفسش رو فوت کرد اما من لبخندی بهش زدم که باعث شد یه تای ابروهاش بالا بره. ساعت رو نگاه کردم که پنج رو نشون می‌داد. هوا هنوز هم تاریک بود.

الوند سرش رو به سمت در چرخوند و بعد نگاهم کرد که با سر پیامش رو تایید کردم. با هم از حال بیرون رفتیم. چقدر عجیب بود که من و الوند دوتایی تنها بودیم اما با هم دعوا نمی‌کردیم، درباره خانواده بحث نمی‌کردیم، به هم بد و بیراه نمی‌گفتیم و داد و فریاد نمی‌کردیم. فقط مثل دو تا آدم عادی کنار هم راه می‌رفتیم.

- کجا می‌خواستی بری؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و آروم گفتم:

- خوابم نمی‌برد. اومدم یکم قدم بزنم آروم شم.

نگاهش نکردم تا واکنشش رو ببینم اما لبخندِ روی لبش رو حس کردم. آروم بودم. چقدر خوب بود که دعوا نداشتیم، که آروم و با آرامش با هم حرف می‌زدیم و کنار هم قدم برمی‌داشتیم. شاید تنها فرصتی بود که از بودن کنارش حالم بد نمی‌شد و می‌دونستم قرار نیست چیزی بهم بگه. صداش رو کنارم شنیدم:

- منم خوابم نمی‌بره، اومدم یکم شهرو دور بزنم تا ساعت شیش که برم برای بچه ها صبحانه بگیرم. بریم دور بزنیم؟

سرم رو چرخوندم و نگاهم رو به چشم هاش دوختم. واقعاً از من می‌خواست باهاش برم؟ من؟ منی که یه لحظه بودن کنارم رو هم نمی‌تونست تحمل کنه؟ منی که ازم

متنفر بود و مدام بهم تیکه می‌انداخت و باهام دعوا می‌کرد؟ مطمئن بودم الوند چیزیش شده بود! شاید هم بخاطر اتفاق دیشب بود و می‌خواست که جبران کنه.

اما اولین بار بود می‌خواست با هم یه کاری رو انجام بدیم، اولین بار بود واقعاً بهم توجه کرده بود. مطمئن بودم دیگه هیچ وقت این فرصت پیش نمیاد و امشب هم دلش برام سوخته بود که مهربون شده اما دلم می‌خواست از این فرصتی که دیگه هیچ وقت قرار نبود پیش بیاد استفاده کنم.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و با هم به سمت ماشینش رفتیم. در جلو رو باز کردم و نشستم، خودش هم توی جایگاه راننده نشست و ماشین رو روشن کرد.

با روشن شدن ماشین، ضبط هم روشن شد و آهنگ بی کلامی ازش پخش شد. جفتمون سکوت کرده بودیم و آروم بودیم. بارون نم نم شروع به باریدن کرد و فضای آرامش بخشم رو آروم تر کرد. الوند داشت کل شهر رو دور می‌زد و من هم با تمام توجه داشتم بیرون رو نگاه می‌کردم. شیراز و این روزِ آخر قرار بود تنها خاطره خوبم از الوند فروتن باشه.

حدود نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه ای فقط داشت دور می‌زد. نمی‌دونستم داشت از کجا می‌رفت و کجا ها رو دور می‌زد اما حس می‌کردم کم کم داریم به یه جای پرت نزدیک می‌شیم و انگار دیگه توی شهر نبودیم.

با چشم های گرد شده از شیشه بیرون رو نگاه می‌کردم. پس برای همین مهربون شده بود؟! می‌خواست من رو بیاره بیرون و سر به نیستم کنه؟ مطمئن بودم یه نقشه ای توی سرش هست. آب دهنم رو قورت دادم و بدون حرف فقط بیرون رو تماشا می‌کردم. فضا تاریکِ تاریک بود و چیز زیادی از فضای اطراف معلوم نبود اما مطمئن بودم می‌خواست

من رو همین جا بکشه. یا شاید هم می‌خواست همینجا ولم کنه تا از سرما و نبود آب و غذا خودم بمیرم. دستم رو توی جیبم کردم و گوشیم رو محکم توی دستم فشردم.

الوند ماشین رو پارک کرد و بعد خاموشش کرد. چند دقیقه ای در سکوت نشسته بودیم. منتظر بودم هر لحظه چاقویی، اسلحه ای، چیزی دربیاره و خونم رو بریزه اما انگار قصد داشت خودم اول از اضطراب سکته کنم. آب دهنم رو قورت دادم و به اطراف نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد جنگل و دار و درخت بود، توی تاریک ترین هوا. شدت بارون بیشتر شده بود و سرمای هوا خیلی بیشتر. دست الوند که به سمت دستگیره در رفت سریع به سمتش برگشتم.

- کجا؟!

از سوال سریع و ناگهانیم انگار جا خورد. گوشیم رو محکم تر توی دستم فشردم و دوباره آب دهنم رو قورت دادم. به چشم های ترسیده‌م که نگاه کرد انگار خنده‌ش گرفت.

- چیه؟ فکر کردی آوردمت اینجا بکشمت؟ می‌خوام برم از همین نزدیکیا آش بگیرم، آش های اینجا محشره.

دست های مشت شده‌م به حالت عادی برگشتن و نفسم رو آروم به بیرون فوت کردم. دست به سینه نشستم و اخمی روی پیشونیم نشوندم.

- از تو بعیدم نیست بخوای بکشیم.

به آرومی خندید. شاید اولین بار بود که برای من می‌خندید. در حضور من بارها خندیده بود، چه به حرف های سپند، چه مسخره بازی های بردیا و چه لوس بازی های ارشیا اما هر وقت من رو می‌دید بلااستثنا اخم می‌کرد و حالا در حضور من خندیده بود.

- نترس. اون قدر احمق نیستم سوگلی بی‌بی رو بکشم و خون خودم رو حلال کنم. توام چه فکرایی می‌کنی!

دوباره دستش به سمت دستگیره در ماشین رفت تا پیاده شه که سریع گفتم:

- نرو.

سرش به سمتم برگشت اما این بار با کلافگی نگاهم می‌کرد. توی نگاهش«دیگه چی می‌خوای» رو به وضوح می‌دیدم اما نمی‌تونستم اینجا تنها بمونم. هوا تاریک بود و هیچ جا رو نمی‌شد دید و همین اضطرابم رو بیشتر می‌کرد. شاید اگر یکی دو ساعت دیگه که هوا روشن تر شده بود می‌رفت مشکلی نداشتم ولی توی تاریکی نمی‌تونستم تنها بمونم. هنوز شب بود و توی دل شب همه چیز انگار جلوه ی دیگه ای پیدا می‌کرد. بزرگ تر و پر سروصدا تر می‌شد، ترسناک تر! نفسش رو به بیرون فوت کرد و با کلافگی گفت:

- دیگه چیه؟

کمی با انگشت های دستم بازی کردم و نگاهش کردم. انتظار داشتم از نگاهم بفهمه چمه اما انتظارم بیجا بود. با مِن مِن گفتم:

- خب... چیزه... من...

مکث کردم و به چشم هایی که با کنجکاوی من رو می‌کاویدن و منتظر ادامه حرفم بودن چشم دوختم.

- من از تاریکی می‌ترسم. توی شب و تاریکی انگار همه چی یه جور عجیبی میشه. جن و روح و این چیزا.

چشم هاش انگار آروم گرفتن. انتظار داشتم مسخره‌م کنه و مثل دفعات قبل از هر چیز کوچیک و بزرگی برای آزار دادنم نگذره اما نکرد. مسخره‌م نکرد و فقط نگاهم کرد. انتظار داشتم با جمله ی آخرم قهقهه‌ش به هوا بره و بعد بهم یه تیکه بندازه و بره اما نخندید، تیکه ننداخت، نرفت.

بعد از چند لحظه آروم گفت:

- می‌بینی بارونه. تو باهام بیای هوا سرده، سرما می‌خوری بعد بی‌بی یقه منو می‌گیره؛ ماشینو هم نمی‌تونم تکون بدم گیر می‌کنه توی این گل و لای. زود برمی‌گردم نترس.

اون می‌گفت نترس و من بیشتر می‌ترسیدم. انگار شب برام بدون وجود یه پناه، ترسناک ترین حادثه ی ممکن بود. نمی‌خواستم بره، نمی‌تونستم بذارم بره!

- نه. الوند لطفاً. من می‌ترسم. میشه نری؟

لبخندی روی لب هاش نشست که باعث شد سرم رو پایین بندازم. داشتم بچه بازی درمی‌آوردم. نمی‌خواستم اذیتش کنم یا مزاحم کارش باشم اما نمی‌تونستم توی تاریکیِ شب بمونم.

- آخه اگه نرم که نمیشه دختر خوب. زود میرم زود برمی‌گردم، برمی‌گردیم خونه. سرده هوا، بخوایم بمونیم یخ می‌زنیم.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. سعی می‌کرد با حرف هاش بهم اطمینان بده که قرار نیست اتفاقی بیفته ولی توی گوش من نمی‌رفت. خواستم دهن باز کنم و اعتراض کنم که سریع گفت:

- کل مسیرو تلفنی باهات حرف می‌زنم. باشه؟

چاره ای هم داشتم غیر از قبول کردنش؟ دلم راضی به رفتنش نبود اما نمی‌تونستم اعتراضی کنم. تا همینجاش هم خیلی باهام خوب و مهربون رفتار کرده بود و این از الوند همیشگی بعید بود، نباید کاری می‌کردم که دوباره عصبانی و ناراحت شه و رفتار خوبش باهام از بین بره.

نمی‌خواستم دوباره دیدش نسبت به من تغییر کنه. به ناچار سری تکون دادم و گذاشتم بره. از ماشین که پیاده شد سریع تلفنش رو درآورد و فلشش رو روشن کرد تا بتونه جلوش رو بهتر ببینه. با صدای زنگ خوردن تلفنم لبخند محوی روی لب هام نشست. جواب دادم و بی مقدمه گفتم:

- خیس شدی. برو زودتر.

پشتش رو بهم کرد و قدم از قدم برداشت.

- میرم بابا. انقدر دوست داری زودتر از دستم خلاص شی؟

خندیدم.

- میشه اول منو برسونی خونه بعد منو از دست خودت خلاص کنی؟

صدای متعجب اما همراه با رگه های خنده‌ش باعث شد بیشتر به خنده بیفتم.

- الحق که پررویی دختر.

الوند دور می‌شد و دورتر و دورتر جوری که دیگه نور فلش موبایلش معلوم نبود. حرف می‌زدیم و سعی می‌کرد با حرف هاش ذهنم رو منحرف کنه اما نور فلشش که از دیدم خارج شد دوباره ترس به وجودم رخنه کرد. آروم گفتم:

- الوند تو رو خدا سریع تر برگرد. اینجا یه جوریه.

صداش قطع و وصل می‌شد اما هنوز هم می‌تونستم بشنوم چی میگه.

- نترس فر...ته. میام. صب... کن.

آب دهنم رو قورت دادم و از شیشه ماشین به درخت هایی نگاه کردم که انگار داشتن بزرگ تر و عجیب غریب تر می‌شدن. از بیرون ماشین صدای خش خش می‌اومد. حس می‌کردم صدای زوزه ی گرگ می‌شنوم و این صدا توی همچین جای پرتی اون قدر طبیعی بود که ترسش مثل بلا بیفته به جونم.

- الوند صدای زو...

جمله‌م رو کامل نکرده بودم که تلفن قطع شد. حس می‌کردم همه چیز لحظه به لحظه عجیب و عجیب تر می‌شد. صدای زوزه، داشت نزدیک تر می‌شد و لرزش بدن من بیشتر؛ آروم نفس کشیدم و به سرعت شماره ی الوند رو گرفتم. «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.» لعنت! بیرون فضا تاریکِ تاریک بود و غیر از صدای زوزه گرگ و خش خش های زیاد هیچ صدای دیگه ای نمی‌اومد.

نفس هام داشتن تند می‌شدن و هیچ کنترلی روشون نداشتم. حس می‌کردم الان قراره یه موجود ماورایی بهم حمله کنه یا روح و جن ها بیان سراغم. سپنتا بعضی شب ها که می‌خواست من رو بترسونه از جن ها حرف می‌زد، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که حرف هاش همچین جایی من رو تا مرز سکته ببرن.

دوباره با عجله شماره‌ش رو گرفتم و باز هم صدای همون زن که همون جمله ی تکراری رو تکرار می‌کرد. نمی‌تونستم از این کار دست بردارم، بارها و بارها و بارها شماره‌ش رو گرفتم و هر بار جواب تکراری و بیشتر شدن ترس من. ربع ساعتی گذشته بود اما هنوز سر و کله‌ش پیدا نشده بود.

سعی می‌کردم خودم رو آروم کنم و به خودم بگم چیزی نیست اما اون صداهای خش خش مثال نقضی بودن برای دلداری های مزخرفم. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم تا از اون فضای وحشت آور خارج شم اما همه چیز بدتر شد و تصوراتم مثل یه فیلم زنده جلوی چشمم جون گرفتن.

نمی‌تونستم چشم هام رو باز کنم و با دیدن این که همه تصوراتم واقعیه سنکوب کنم. الوند کاش نمی‌رفتی! آب دهنم رو قورت دادم و فقط تلاش کردم روی نفس هام متمرکز شم. قلبم تند تند خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید و خرابی حالم رو دو چندان می‌کرد.

صداهای عجیبی از بیرون ماشین می‌شنیدم، چشم هام رو روی هم فشار دادم که گوشیم زنگ خورد. مثل جن زده ها چشم هام رو باز کردم و به اسم تماس گیرنده نگاه کردم. الوند! سریع دکمه برقراری تماس رو لمس کردم و دوباره چشم هام رو بستم. حتی یه لحظه تماشای اون فضا هم برام رعب آور بود.

- الو الوند؟

نفس نفس می‌زدم انگار که هزاران کیلومتر رو پیاده دویده باشم.

- پرستار خانوم که نترسیده؟

رگه هایی از خنده توی صداش مشخص بود. نمی‌خواستم آتو دستش بدم و بذارم مسخره‌م کنه اما وحشتی که توی وجودم رخنه کرده بود دست خودم نبود. بی رمق گفتم:

- کجایی؟

- دارم برمی‌گردم. اطرافتو نگاه کن چه جن های قشنگی ایستادن.

اون شوخی می‌کرد اما ترس من هزاران برابر می‌شد. نفس هام دوباره به شماره افتاده بودن و احساس خفقان داشتم. انگار قلبم هر ثانیه می‌اومد توی دهنم و برمی‌گشت. اصلا نمی‌تونستم چشم هام رو باز کنم.

- نزدیک شدم فرشته. الان می‌تونی نور گوشیمو ببینی.

چشم هام رو باز نکردم اما گوشی رو بیشتر به گوشم فشردم. انگار تنها پناه و امنیت من توی اون گوشی بود. صدای باز شدن در ماشین و خش خش پلاستیک و بعد هم بسته شدن و قطع شدن تماس در باعث شد لای چشم هام رو باز کنم و نگاهم رو خیره به الوندی بدوزم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد.

- رنگت پریده.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و توی جیبم گذاشتمش. سرم رو پایین انداختم. ترجیح می‌دادم نگاهش نکنم و نذارم از چشم هام بخونه همین چند دقیقه ای که تنهام گذاشت چقدر حالم بد شد. انگشتش رو روی گونه‌م حس کردم که نوازش وار از بالا به پایین حرکت می‌کرد و بعد انگشتی که زیر چونه‌م نشست و مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم و توی چشم هاش نگاه کنم.

یه جفت چشم قهوه ای سوخته که با نگرانی بهم خیره بودن.

- ترسیدی؟

بی اختیار با صدای آرومی گفتم:

- خیلی.

لبخند کجی گوشه لب هاش نشست.

- ببخشید که با کارام انقدر اذیتت می‌کنم.

چشم هام ناگهانی گرد شد. نور فلش گوشی الوند هنوز روشن بود و توی صورتم افتاده بود. الوند فروتن از من عذرخواهی کرد؟ شاید اون قدرها هم که فکر می‌کردم بد و سنگدل و هیولا نبود. همون طور توی چشم های هم خیره بودیم، ساکت، بی حرف! بعد از چند لحظه زیر لب زمزمه کرد:

- چشات...

نمی‌دونستم منظورش چیه اما انقدر با آرامش این کلمه رو ادا کرده بود که ناخودآگاه آرامشش به من هم منتقل شد.

- چشام چی؟

لبخند زد.

- قشنگن... مثلِ...

تن صداش آروم تر بود اما جوری بود که بشنومش:

- مثل میوه ی نرسیده می‌مونن. همون قدر... خیره کننده، همون قدر خواستنی.

انگشتش رو از زیر چونه‌م برداشت و نگاهش رو به روبه‌رو دوخت. ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. نیم نگاهی بهش انداختم:

- خواستنی؟

خندید. آروم و مردونه اما خیره کننده.

- میوه رو گفتم. اون قدر خواستنی هست که ارزش صبر کردن تا موقع رسیده شدن رو داشته باشه.

دیگه چیزی نگفتم، اون هم چیزی نگفت. میوه نرسیده... قشنگ بود! دوستش داشتم! حرف هاش رو توی دلم تکرار می‌کردم و به خودم اجازه می‌دادم دلم از این حرف هایی که ممکن نبود دیگه از چنین کسی بشنومشون شیرین شه.

«چشات... قشنگن! مثلِ... مثل میوه نرسیده می‌مونن. همون قدر... خیره کننده. همون قدر خواستنی.»

انگار امشب خیلی اولین ها رو تجربه کرده بودم. اولین باری که الوند باهام خوب بود، اولین باری که باهام سر جنگ نداشت، اولین باری که ازم خواست دو نفره یه کار رو انجام بدیم، دو نفره بیرون رفتنمون، مهربونیش، عذرخواهیش و حرف هاش. چقدر حس دلنشینی بود حالا که حس می‌کردم با الوند هم می‌تونم دوست باشم.

بوی آش و نون بربری توی بینیم پیچیده بود و برای منی که شب چیزی نخوردم، چیزی جز صدای قار و قور معده‌م به دنبال نداشت.

- گرسنته؟ وایسا بزنم کنار بخوری بعد بریم.

بدون این که منتظر جوابم بمونه سریع و با مهارت ماشین رو همون کنار پارک کرد. تعارف نداشتم، گرسنه‌م بود! ظرف آش و قاشق یه بار مصرف رو جلوم گذاشتم و آروم خوردم. آش رو لای نون می‌ریختم و نون رو توی دهنم می‌ذاشتم، الوند هم بدون حرف، مثل بچه های مظلوم به آش خوردنم خیره بود. خب اگر اون هم دلش آش می‌خواست چرا نمی‌خورد؟ لقمه ای براش گرفتم و به سمت دهنش بردم که ابروهاش بالا رفت. خنده‌م گرفت و با یه لبخند گوشه لبم گفتم:

- چیه خب؟ اینهمه تو مهربون شدی، یه بارم من مهربون باشم. نترس سم نریختم توش، خودم جلوی چشمت بودم که.

خندید و بدون رد و بدل کردن کلمه ای دهنش رو باز کرد و من هم لقمه رو توی دهنش گذاشتم. آش رو گذاشتم وسط تا با هم بخوریم. سرعتش انقدر توی خوردن بالا بود که می‌ترسیدم هیچی از آش برای خودم نمونه و الوند همه‌ش رو بخوره. ظرف اول رو که تموم کردیم من سیر شدم و سر جام، دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم. هنوز دو ظرف برای بچه ها مونده بود.

- چسبید.

خندیدم.

- آره چسبید.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که به نیمرخ الوند زل زده بودم گفتم:

- میگم الوند، من خوابم گرفته. میشه سریع تر بریم؟

ماشین رو روشن کرد و از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت.

- یکم طاقت بیار به بچه ها میگم سریع صبحونه بخورن، توی مسیر شیراز تهران بخواب.

سرم رو تکون دادم و در سکوت فکر کردم. به چشم هایی که به میوه نرسیده تشبیه شده بودن...

*****

با دهن بسته خمیازه ای کشیدم و چشم هام رو باز کردم. سپند با دست کمرش رو گرفته بود و خمیازه کشون، غرغر می‌کرد. الوند به داخل خونه بی‌بی رفته بود و عسل هم بالای سر من، سعی داشت من رو از خواب بیدار کنه.

- عصرت بخیر فرشته خانوم. بدو بپر پایین که بی‌بی چشم انتظارته. الوند گفت کل دیشبو نخوابیدی بیدارت نکنیم، توام که ماشالا به جونت کل راهو خوابیدی.

توی جام، کشی به بدنم دادم و با خنده ی حاصل از حرف هاش پرسیدم:

- بقیه کجا رفتن؟

از خنده ی من اون هم خندید:

- کجا برن؟ رفتن خونه هاشون. ما هم اومدیم با بی‌بی یه حال و احوال کنیم و پرستار قشنگش رو تحویل بدیم و برگردیم.

خمیازه دوباره ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. چقدر این دوری سه چهار روزه از این خونه من رو دلتنگ کرده بود و انگار بعد مدت ها حس می‌کردم من هم به یه جایی تعلق دارم. یه جایی که بتونم اسمش رو «خونه» بذارم. که وقتی ترکش می‌کنم، دلتنگ شم. با قدم های سریع از در خونه داخل شدم.

بی‌بی رو که توی حیاط دیدم گل از گلم شکفت و به سمتش دویدم. بی‌بی هم انگار متوجه من شده باشه دست هاش رو برام باز کرد. خودم رو با یه حرکت توی آغوشش انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بویی که انقدر دلتنگش بودم رو به ریه هام هدایت کنم.

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

صدای خنده های آروم بی‌بی رو شنیدم.

- منم دلم برات تنگ شده بود مادر. دورت بگردم کاش یه زنگ بهم می‌زدی، دلواپستون بودم.

همون طور توی آغوش بی‌بی بودم و خواستم جوابش رو بدم که صدای پر تعجب مردانه ای رو از پشت سرم شنیدم:

- تو؟

قلبم لرزید، فرو ریخت! نفس های آرومم به یکباره آشوب شدن. دست هام مشت شدن. الان نباید این طور می‌شد! آب دهنم رو قورت دادم و نخواستم شاهد صحنه ای باشم که خودم خلقش کرده بودم اما بی‌بی من رو از آغوشش در آورد و مجبورم کرد نگاهش کنم. نمی‌خواستم ببینم. ازش وحشت داشتم، اما دیدم! مجبور بودم که ببینم!

سپنتا... برادرم! برادری که پر تعجب به الوند نگاه می‌کرد و الوندی که از چشم هاش آتیش می‌بارید. پوزخند روی لب های الوند رو می‌شناختم که تا چه حد می‌تونست آدم رو آتیش بزنه و حالا سپنتا داشت توی اون آتیش می‌سوخت.

با همون پوزخند گفت:

- آره، من. خونه بی‌بی رو که نخریدی!

سپنتا خشم شد، داد شد، عربده زد:

- تو می‌دونستی اون اینجا زندگی می‌کنه! حرومزاده تو می‌دونستی! اومدی اینجا که چی بشه، هان؟!

عربده های سپنتا پوزخندی روی لب الوند نشوند و لرزیدم، لرزیدم منی که پر بهت به صورت عصبانی جفتشون نگاه می‌کردم!

- من روحمم خبر نداشت. اومدم اینجا دیدم قراره از این به بعد با بی‌بی زندگی کنه. فراموش نکن بی‌بی مادربزرگ منم هست، نخریدیش آقای پناهی!

سپنتا نگاه عصبیش رو میون الوند و سپند و عسل به گردش درآورد و ثابتش کرد روی من! چشم هاش قرمز بودن، انگار کل خون های بدنش توی چشم هاش جمع شده باشه. با قدم های محکم اما سریع به سمتم اومد و بازوم رو توی مشتش گرفت. زیر لب غرید:

- پس برای همین اصرار داشتی بیای اینجا؟! نقشه بود همه‌ش؟ آره؟!!

آره رو جوری با داد ادا کرد که به خودم لرزیدم اما جوابم سکوت بود. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی داره میفته، مغزم کار نمی‌کرد. شمرده شمرده اما با خشم و آروم گفت:

- فکر کردی... انقدر بی غیرت شدم... که بذارم با اینا بگردی؟!

بازوم رو تکون محکمی داد. به خودم اومدم و مغزم فرمان داد. هول و سریع گفتم:

- سپنتا به خدا نمی‌فهمم داری چی میگی. چرا انقدر همه‌تون سر هم داد می‌زنین؟ چرا رفتارات انقدر عجیب غریب شد؟ تو با من اینجوری نبودی!

جمله ی آخرم کافی بود تا آتشفشان فوران کنه.

- اون برای قبل از این بود که بدونم این آشغالا پاشون به این خونه بازه! دختره خیره سر! هنوزم همونی! هنوزم تغییری نکردی! گم میشی میای بریم خونه.

سرد شدم، درد شدم، یخ بستم! این برادر من بود؟ همون کسی که تا اینجای راه رو کمکم کرده بود و مدیونش بودم؟ نبود. برادر من این آدم نبود. بازوم که توی دستش بود رو کشید و حرکت کرد تا از خونه بره بیرون که خودم رو تکونی دادم و بازوی اسیرم رو آزاد کردم.

- تو حق نداری این طوری با من حرف بزنی. من هیچ جا نمیام.

سر جاش ثابت شد و نگاه پر نفرتش رو توی چشم هام دوخت. نفرت داشت... از من؟ از من نفرت داشت که این طور با نفرت نگاهم می‌کرد؟ حضور اون سه تا انقدر بد بود که نفرتش رو از من به دل گرفته بود؟

- خوبه! خوبه! می‌بینم چیزای جدید یاد گرفتی. همین سه تا عوضی بهت یاد دادن یا خودت رفتی قاطی عوضیا دختر؟ بگو!

بدنم می‌لرزید. رفتارش... شکستم. باورم شکست و تاریخ تکرار شد. من شده بودم همتای بیست و یک ساله با برادری که پشتش رو خالی کرد و اون همون آدمی بود که هر چی می‌تونست رو بهم نسبت می‌داد. چیزهایی که الوند و سپند و عسل هم تا حالا بهم نسبت نداده بودن! همتای بیست و یک ساله رو از نزدیک حس کردم و دردش رو چشیدم.

- تو سپنتا نیستی. تو برادر من نیستی! سپنتایی که برادر من بود حامیم بود. کمکم کرده بود! برای چی برگردم؟ برای چی از اون خونه رفتم سپنتا؟ چیزی توی اون خونه عوض شده؟ نه! مریم و علی هنوزم همون آدمان، فکر کردی نمی‌فهمم چقدر مشکوک شدین این چند روزه؟ فکر کردی نمی‌دونم اونا هنوز حالشون بده؟ مریم یهو محبتش قلنبه میشه؟! چرا برگردم؟

فریادش لرزه انداخت به وجودم، قلبم، روحم.

- همتا یا میای یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

همتا... همتا... همتا... من همتا نبودم. اون این رو می‌دونست و باز برام یادآوریش کرد. من همتا بودم. من همون همتای بیست و یک ساله بودم. صدای بی‌بی به کمک منِ لال اومد. مثل روز اولی که دیده بودمش، محکم و با اقتدار حرف می‌زد.

- ساکت شو سپنتا! توی این خونه آوردن اسم همتا قدغنه! اینجا همتا نداریم، فقط یه فرشته داریم! این خونه حرمت داره، هر کس بلد نیست حرمتش رو نگه داره بره بیرون!

سپنتا بدون اینکه نگاهش رو از روم بگیره به روم پوزخندی پر تمسخر زد. زیر لب با تمسخر زمزمه کرد:

- فرشته! خوبه والا. منم حتماً اون قدر بی غیرت شدم که بذارم با این عوضیا بگرده.

می‌لرزیدم و این بار سعی نمی‌کردم لرزشم رو کم کنم. می‌لرزیدم و می‌شکستم. می‌لرزیدم و می‌گفتم. می‌گفتم! باید می‌گفتم!

- فکر کردی نمی‌دونم قبلاً هم همین طوری تنهام گذاشتی؟ پشتمو خالی کردی؟ من برای خودم نامه نوشته بودم! همتای بیست و یک ساله اونقدر تنها و پر درد بود که برای خود آینده‌ش نامه نوشته بود و دردودل کرده بود. تو چی می‌فهمی؟ من خودمو باخته بودم. من همتا رو باختم. همتا تموم شده سپنتا، می‌فهمی؟

نگاهش پر تاسف شد و نگاهم کرد. اون هم منتظر یه تلنگر بود تا بشکنه. من شکستم، اون هم با من شکست. بغض توی گلوش رو به وضوح حس می‌کردم. قدمی به عقب برداشت و در آبی رنگ خونه رو توی دست هاش گرفت.

پر درد گفت:

- من می‌فهمم. این تو بودی که هیچ وقت نفهمیدی. می‌خوای اینجا بمونی؟ باشه بمون. ولی دیگه اسم منو نیار. من دیگه خواهری به اسم...

مکث کرد.

- راست میگی. حق با تو بود، حق با توئه. همتا مرده! خواهر من همتا بود، نه فرشته. من دیگه خواهری به اسم فرشته ندارم. توام فراموش کن سپنتایی توی زندگیت بوده.

و از خونه رفت بیرون. شکست! باورم شکست، جوری که فکرش رو هم نمی‌کردم. باورم شکست برای بار دوم! حالا من درد همتای بیست و یک ساله رو زیر زبون می‌چشیدم. حسش می‌کردم. من خود همتای بیست و یک ساله بودم.

من همتای بیست و یک ساله بودم...

# فصل چهارم

## «عطر خوش چشم هایش»

«یکی می‌گفت بعضی آدم ها باور ما هستن. باور حتی مهم تر از عشق و دوست داشتنه، آدم یه جایی دل می‌شکنه، اما یه جا یهو باور یه نفرو له می‌کنه. اولی قابل درمانه، اما دومی... نه، قول نمیدم! وقتی دلت می‌شکنه، فقط دلته که شکسته؛ اما وقتی باورت بشکنه انگار کل زندگیت شکسته! باور آدم که می‌شکنه انگار تموم دنیا براش بی ارزش میشه، دیگه نمی‌تونه اعتماد کنه، دیگه هیچی مثل قبل نمیشه! اون پرده ی خوش بینی از روی چشم هاش برداشته میشه و انگار همه چی تغییر کرده! هر چیزی که توی دنیا می‌بینه با یه لایه نازک خاکستری پوشیده میشه و دیگه حتی چیزهایی هم که رنگ حقیقت دارن رو نمی‌تونه ببینه. از اون دنیای رنگی ای که ساخته بیرون میاد، همه چی واقعی میشه، تلخی رو زیر زبونش حس می‌کنه، و می‌فهمه زندگی اونقدر ها هم که فکر می‌کرد رنگی نیست...»

باور من توی پنجمین روز از دومین ماه فصل زمستون یخ بست! شکست! تموم شد. نمی‌تونستم کاری کنم، نمی‌تونستم جلوی دردی که کل روحم رو داشت به تسخیر خودش در می‌آورد بگیرم، فقط می‌تونستم توی خودم بشکنم. تنها کسی که توی اون خانواده از ته قلب باور داشتم، من رو ترک کرد. و حالا من آدمی بودم که از طرف مهم ترین آدم زندگیش رها شده بود و توی ربع ساعت، هزاران بار توی خودش شکسته بود. همتای بیست و یک ساله ی اون روزها...

توی حیاط همون طور سر پا ایستاده بودم و بی حرف و حرکت به درِ بسته ی خونه نگاه می‌کردم و هر لحظه امید داشتم سپنتا برگرده و بگه هر چی گفته چرت و پرت بوده اما دریغ! اون در باز نشد. باز نمی‌شد...

نمی‌تونستم حرکت کنم. سر جام قفل شده بودم انگار، حتی حرف هم نمی‌تونستم بزنم. سکوت بدی کل حیاط رو فراگرفته بود و من هنوز امیدوارانه خیره به در بودم. گلوم می‌سوخت و سرتاسر احساس شکستگی می‌کردم. سخته به کسی اعتماد کنی و اعتمادت بشکنه. سخته باورش کنی و باورت نابود شه.

الوند به سمتم اومد و جلوی روم ایستاد. نمی‌تونستم حتی تکون بخورم، نمی‌تونستم حرف بزنم، یا عکس العملی نشون بدم. فقط قفل بودم! بی حرف توی چشم هام نگاه می‌کرد، همون چشم هایی که میوه ی نرسیده خطابشون کرده بود.

- چرا حرف نمی‌زنی فرشته؟

صداش نگران بود و من با شنیدن صداش لال تر از قبل شدم. مغزم پر بود اما خالی، در عین حال داشتم به همه چیز فکر می‌کردم اما اگر کسی ازم می‌پرسید که به چی فکر می‌کنی هیچ جوابی براش نداشتم. نفهمیدم توی چشم هام چی دید که آروم زمزمه کرد:

- گریه کن.

حتی نمی‌تونستم گریه کنم. بی حس بودم و پر از احساس، همه چیز با هم قاطی شده بود جوری که نمی‌دونستم رفتار الوند رو تحلیل کنم یا رفتن سپنتا رو. الوند دو طرف شونه هام رو گرفت و توی چشم هام نگاه کرد. از چشم هاش هیچ چیز رو نمی‌تونستم بخونم.

این دفعه خشن تر اما شمرده گفت:

- فرشته... گریه... کن!

نمی‌تونستم. لال بودم، کر بودم، کور بودم. انگار کل احساساتم به لیدوکائین آغشته شده بود و من از همیشه با احساس تر اما بدون حس بودم. خشک شده بودم، وسط حیاط بین عطر درخت پرتقال و نارنگی گم بودم و منتظر یه ناجی تا پیدام کنه. الوند تکون محکمی به شونه هام داد و بلندتر از قبل گفت:

- د لامصب گریه کن انقدر نریز توی خودت!

صدام رو خودم هم به زور می‌شنیدم اما قفل زبونم باز شد و فقط تونستم با آروم ترین صدایی که از توی گلوم خارج می‌شد که کلمه رو بگم:

- چرا؟

چشم هاش دور تا دور صورتم رو می‌کاویدن و روی چشم هام ثابت موندن. چشم هایی که شکستگی ازشون به وضوح پیدا بود، میوه ی نرسیده ای که باورِ داخلش شکسته بود و تیزیِ شکستگی ها میوه رو تیکه پاره کرده بود.

- چرا چی؟

آروم زمزمه کردم:

- چرا گریه کنم؟ با گریه کردنم چیزی عوض میشه؟ با گریه کردنم آدمای رفته ی زندگیم برمی‌گردن؟ با گریه کردن اعتمادم برمی‌گرده؟ پشتم که خالی شده درست میشه؟ چرا گریه کنم؟

نفس هاش آروم شدن و فقط توی چشم هام زل زد. با چشم هاش ازم می‌خواست نریزم توی خودم، می‌خواست گریه کنم اما اون غده ی سرطانی توی گلوم حق بیرون اومدن نداشت. گریه رو نشونه ی ضعف نمی‌دونستم اما توی اون موقعیت حس می‌کردم اگر گریه کنم ضعیف ترین موجود دنیا ام. نمی‌خواستم کسی فکر کنه با از دست دادن یه آدم دنیام به آخر می‌رسه.

- تو باید برای آدمای رفته ی زندگیت عزاداری کنی. یا حداقل برای روح خودت.

حرف هاش رو نمی‌فهمیدم. حتی یک هزارم از حرف هاش رو هم نمی‌فهمیدم. مغزم فرمان نمی‌داد و توان تجزیه تحلیل ازش گرفته شده بود. صدایی که حرف می‌زد من بودم و نبودم:

- من فقط... انتظارشو نداشتم. مهم نیست.

قدمی به عقب برداشتم و بدون این که فرصت حرف زدن بهش بدم پشتم رو بهش کردم و سریع از پله های منتهی به حال بالا رفتم و داخل شدم. باید مغزم رو از فکر های آزار دهنده خالی می‌کردم. به حالِ خونه ی سنتی ای نگاه کردم که یه بخش از روحم برای همیشه توش جا مونده بود و هر جا هم که می‌رفتم دلتنگش می‌شدم.

عطر گل نرگس از جای جای خونه می‌اومد و گلدون های گل نرگسی که روی طاقچه گذاشته شده بود زیبایی حال رو بیشتر می‌کرد. به سمت طاقچه و گلدون ها رفتم، این بو عجیب برام آشنا و دلنشین بود، انگار که یه عمر باهاش خاطره داشته باشم. نفس عمیقی کشیدم و عطر گل نرگس رو به ریه هام هدایت کردم.

- بوشو دوست داری؟

سرم رو چرخوندم و قامت سپند رو تکیه داده به دیوار حال دیدم. سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

- برام آشناست. دوستش دارم.

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و با قدم های بلند به سمتم اومد. چشم های قهوه ای روشنش هزاران حرف برای گفتن داشتن و برای منی که چشم خوندن رو بلند نبودم فهمیدن حتی یکی از حرف هاش هم دشوار بود.

- حرف بزن. همه رو نریز توی خودت. من می‌فهمم وقتی تنها کسی که آدم بهش اعتماد داره ترکش می‌کنه چه حالی داره. حرف بزن نریز توی خودت حرفاتو.

به سپنتایی فکر کردم که دم رفتن بغض داشت. به خودم که همه حقیقت هایی که فهمیده بودم رو با بی رحمی توی صورتش کوبونده بودم. به خودم که دوباره طعم شکسته شدن باور رو چشیده بودم و سپنتایی که دوباره خواهرش رو تنها گذاشته بود.

- بلد نیستم حرف بزنم. زمان بگذره خوب میشم.

کنارم ایستاد و به گل ها نگاه کرد و من به آدم کنارم فکر کردم که چطور توی این مدت کوتاه همه نفرتش رو کنار گذاشته بود و تونسته بود باهام دوست باشه؟

- چه حسی داری الان؟

لبخندی روی لب هام نشست و یاد شبی افتادم که سپنتا وسایلم رو به خونه بی‌بی آورده بود و ازم پرسید چه حسی داری حالا؟ و من گفتم احساس رهایی. سپند برام شبیه سپنتا بود، اخلاقش، شوخی هاش، مسخره بازی هاش اما من دیدم که وقتی چشمش به سپنتا خورد چطور خشم کل وجودش رو گرفت و اگر عسل آرومش نکرده

بود ممکن بود مثل ببر درنده به سپنتا حمله ور شه. نگاه های تهدید آمیز و خطرناک سپنتا بهش رو دیدم و هیچ وقت دلیل این دشمنی رو نفهمیدم.

- شکسته شدن باور. حس می‌کنم تنها آدم زندگیم ولم کرده و پشتمو خالی کرده. حس می‌کنم تاریخ تکرار شده. سپند تو از من بدت می‌اومد، اون اوایل هر کاری می‌کردی تا باهام رو در رو نشی، هر کاری می‌کردی تا عصبیم کنی اما هیچ وقت حرف هایی که سپنتا بهم زدو نزدی. هیچ وقت مثل اون منو نشکستی و من همه‌ش با خودم فکر می‌کنم برادری که ادعای اینو داره که براش مهمم چرا اون حرفارو بهم زد؟ اونم جلوی الوند که از من متنفره و هر دقیقه با نیش کلاماش آزارم میده.

دستش رو توی جیبش فرو برده بود و با دقت به حرف هام گوش می‌داد. می‌گفتم و می‌گفتم از تمام حس هایی که سپنتا با این کارش توی من به وجود آورده بود، از الوندی که مهربون شده بود و می‌دونستم قرار نیست ادامه داشته باشه، از خودم که حس می‌کردم اولین آدم مهم زندگیم بعد از بی‌بی رو از دست داده بودم.

حرف هام که تموم شد نگاهش رو از من گرفت و دوباره به نرگس های روی طاقچه زل زد. با آرامشی عجیب که از سپند پر هیجان بعید بود گفت:

- من هیچ وقت از تو بدم نمی‌اومد، فقط یه سری حقیقتا رو نمی‌دونستم. سپنتا هم...

دست هایی که قبل از حرف زدن از جیبش در آورده بود رو مشت کرد و نفسی عمیق کشید جوری که انگار حتی از آوردن اسم سپنتا هم اکراه داشت.

- سپنتا هم عصبی بود، نفهمید داره چی میگه و چه کار می‌کنه، زمان بگذره و آروم شه خودش ازت عذرخواهی می‌کنه.

پوزخند آروم آروم روی لب هام جا خوش کرد و من شدم الوند که به همه چیز با دید تمسخر نگاه می‌کرد.

- دل، لیوان نیست که بشکنتش و بگه عه ببخشید حواسم نبود دستم خورد شکست، میرم یکی بهتر و گرون‌ترشو برات می‌خرم، لیوان نیست که با یه معذرت خواهی درست شه و با یه خرید بشه جاشو پر کرد، دلی که شکسته بشه، اعتمادی که شکسته بشه رو دیگه هیچ مغازه ای نمی‌فروشن. نمی‌تونی بری مغازه بگی ببخشید یه کیلو اعتماد می‌خوام، نمی‌تونی بگی ست شیش تیکه ی این دل سالما چنده؟ وقتی دلت از یه آدم بشکنه با یه معذرت خواهی که هیچی، با هزار تاشم درست نمیشه.

حرف هام باعث شده بود چهره‌ش حالِ زارِ ناامیدی به خودش بگیره اون هم سپندی که خنده از روی لب هاش محو نمی‌شد و شوخی کردن و تیکه انداختن از زبونش نمی‌افتاد. نمی‌دونستم به چی فکر می‌کرد، شاید دلی که یه روز شکسته و دیگه با هیچ معذرت خواهی ای درست نشده.

- حرفات همه درست بود، اما نگفتی آدمی که یکیو دوست داره در برابرش ضعف داره. می‌تونی قبلش هزار بار توی دلت با خودت تکرار کنی اگه بیاد نمی‌بخشمش، اگه بیاد نمی‌گذرم ازش، اگه بیاد تلافی می‌کنم، اگه بیاد، اگه بیاد، اگه بیاد، ولی وقتی میاد قسم می‌خورم همه این حرف ها از یادت میره و میشی همون آدمی که منتظر یه کلمه بود تا همه چیو فراموش کنه.

سکوت کردم، اون هم سکوت کرد. حرف هاش آرومم کرد، مثل دو تا دوست داشتیم حرف می‌زدیم و این همون چیزی بود که می‌خواستم با الوند و عسل هم تا همیشه داشته باشم. با یه لبخند محو روی لبم و یه صدای آروم گفتم:

- حرفات از روی چیه؟ تجربه؟

لبش آروم آروم کش اومد و چیزی شبیه خنده روش نشست.

- شایدم از روی دردودل های یه آدم قدیمی کپی پیستشون کردم دخترخاله.

چشم هام به یک باره گرد شد و بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. سپند می‌دونست. دخترخاله؟! سپند این رو بی منظور نگفته بود! بی منظور نگفته بود وقتی بی‌بی از همه‌شون خواسته بود هیچ چیز رو به من نگن و همتا رو برای من یادآوری نکنن!

سپند قطعاً می‌دونست. نمی‌فهمیدم از کجا فهمیده یا حتی اینکه چی رو می‌دونست اما حرف هاش رنگ و بویی آشنا داشت. انگار که... غیرمستقیم داشت بهم می‌گفت تو این حرف ها رو قبلاً بهم زدی و این ها همه حرف های خودته. تمام این مدت از همتایی که نسبت خونی با آدم های این فامیل داشت دوری کرده بودم و حالا با اومدن سپنتا و همتا صدا کردنش همه چیز به هم ریخت.

غیر از سپند دیگه کی می‌دونست؟ نکنه... نکنه الوند هم می‌دونست؟ حتماً الوند هم می‌دونست که از دیشب تا حالا انقدر باهام مهربون شده بود. اما چرا چیزی بهم نگفتن؟ چرا بی‌بی نذاشت که من بدونم؟

قدم دیگه ای به عقب برداشتم و هول کرده، پشتم رو بهش کردم تا برم توی اتاقم که دستم رو گرفت و مانع شد. برنگشتم تا نگاهش کنم اما تپش قلبم رو توی دهنم حس می‌کردم. من همتا نبودم، من نمی‌خواستم که همتا باشم و حالا این آدم ها می‌خواستن برام یادآوریش کنن. من همتا رو نمی‌خواستم. من همتا رو نمی‌خواستم!

صدای آرومش رو شنیدم:

- از من ترسیدی؟

جوابش رو ندادم و بی حرکت ایستادم.

- من می‌دونم چیا گذروندی. خود بی‌بی بهم گفت و فهمیدم هیچی تقصیر تو نبوده. تو فقط یه قربانی بودی، اما غیر از من کسی نمی‌دونه. برای همین وقتی واقعیتو فهمیدم دیگه باهات بد نبودم. تو برای من هنوز همون فرشته ای و قرار نیست چیزی عوض شه. حالا که همه چیزو می‌دونم بهتره، هم در مورد فرشته، هم... همتا.

پس بی‌بی همه چیز رو بهش گفته بود! اما چی رو درباره همتا می‌دونست؟ چرا هیچ کس نمی‌خواست من بفهمم که چی بهم گذشته؟ یعنی انقدر بد بوده که مغزم اون قسمت رو خودکار، پاک کرده؟ آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم و بهش زل زدم. سپند خیلی با الوند فرق داشت، سپند خیلی شبیه سپنتا بود. همون طور با درک، همون طور حامی...

سعی می‌کردم آروم باشم اما هول شدنم توی کلامم کاملاً مشهود بود:

- من... همتا نیستم. نمی‌خوامم باشم. فقط همین.

حلقه دستش دور مچم آروم آروم شل شد و دستم رو رها کرد. به محض رها شدن دستم سریع به سمت اتاقم رفتم و بدون جواب دادن به صدای پرسشگر بی‌بی که صدام کرد در رو بستم.

چقدر همه چیز به نظرم عجیب می‌اومد و چقدر این عجیب بودن برام ترسناک بود! یهو همه ی اتفاق ها پشت هم افتاده بودن، مهربونی الوند، دعوای سپنتا، فهمیدن همه چیز توسط سپند. سپند چیزهایی رو می‌دونست که من حتی خودم هم نمی‌دونستم!

مطمئن بودم که بی‌بی بهش سفارش کرده بود که جلوی من هیچی نگه، همون طور که قبل از سفر حوصله کرده بود و به تک تک بچه ها زنگ زده بود و سفارش کرده بود که چیزی بهم نگن و نذارن از خودم و همتا و گذشته‌م بویی ببرم. بی‌بی خیلی محافظه کار

بود و همین طور خیلی می‌دونست. نمی‌فهمیدم توی سرش چی می‌گذره و همین هم من رو بدجور آشفته می‌کرد.

روی تخت نشستم و شال رو از سرم کشیدم. دستم رو توی موهام فرو بردم و به زمین نگاه کردم. چقدر همه چیز عجیب بود و چقدر در حین غریبی، آشنا بود. حرف های آدم ها، رفتار های عجیبشون، حیاط خونه بی‌بی، حتی عطر گل نرگس! هر بار که بوش می‌کردم و عطرش رو نفس می‌کشیدم حس می‌کردم آشناترین عطر دنیاست.

چشم هام رو بستم تا یکم به افکارم آرامش تزریق کنم که با اومدن تصاویر نا واضحی جلوی چشمم قفل شدم. حتی نمی‌تونستم چشم هام رو حس کنم، انگار این چشم ها مال من نبودن و اختیارشون رو نداشتم.

سرم تیر کشید و چشم هام سوخت و گلوم آتیش گرفت. تصاویر جلوی چشم هام رژه می‌رفتن و من نمی‌دیدمشون. من هیچ چیز نمی‌فهمیدم! سرم درد می‌کرد و نفسم قطع و وصل می‌شد. سردم بود و سعی می‌کردم چشم هام رو باز کنم مثل کسی که وسط یه کابوس فهمیده بود همه‌ش خوابه و با زور و تلاش سعی می‌کرد چشم هاش رو باز کنه.

صداهای مختلفی توی سرم می‌گشتن و من گم شده بودم بین شنیدن و دیدن و کابوسی که نمی‌دونستم چیه. صداها نا واضح بودن، دستی به چشم هام کشیدم و بازشون کردم. انگار کل اتاق دور سرم می‌چرخید.

«گل برای گل، گل نرگسه، مورد علاقه‌ت. خوشت اومد جانا؟»

ای جا بلند شدم تا بیرون برم و این صداهای لعنتی رو خفه کنم اما همه چیز پیش چشمم تار بود و هیچ چیز رو درست نمی‌دیدم. سرم تیر می‌کشید و معده‌م می‌سوخت. قدمی برداشتم و تار تر دیدم.

«گل نرگس توی ادبیات نماد چشم های معشوقه، گل نرگس همیشه منو یاد چشم های لعنتی دلبر تو می‌اندازه.»

حس می‌کردم کل محتویات معده‌م دارن به سمت حلقم هجوم میارن. دستم رو روی معده‌م گذاشتم و سعی کردم آرامش رو به خودم تزریق کنم. من بلد نبودم خودم رو آروم کنم! قدمی دیگه برداشتم و همه چیز دور سرم چرخید. و صدای دختری که می‌گفت:

«عه؟ نه بابا؟ مگه توام بلدی؟»

صدای خنده توی سرم می‌پیچید و حالم رو خراب تر می‌کرد.

«پس چی که بلدم! فکر کردی فقط خودت بلدی؟»

یه قدم دیگه برداشتم که چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد که کل جسمم با زمین یکی شد و درد توی سراسر بدنم پیچید. آخ آرومی گفتم که در با شدت باز شد و قامت الوند و سپند و عسل توی چهارچوبش نمایان. بی‌بی عصا زنان، سریع از بینشون رد شد و به سمتم اومد.

با دیدن من، پخش شده روی زمین، چنگی به صورتش زد و هین بلندی کشید:

- فرشته چی شدی مادر؟

دستم رو به فرش قرمز و زبر کف اتاق کشیدم و سعی کردم از جا بلند شم اما با پیچیدن سوزش و درد بدی توی دستم متوقف شدم. بی‌بی جلوی روم نشست و دستش رو به سرم کشید.

- چرا فکر دل منِ پیرزن رو نمی‌کنی مادر؟ نمیگی نگران میشم؟

لبخند بی جونی بهش زدم و آروم گفتم:

- خوبم بی‌بی. الکی خودتونو نگران نکنین.

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و با غرغر زیر لب گفت:

- خوبم خوبم، خوبه والا. معلوم نیست چشه بعد به من میگه خوبم فکر کرده من...

لبش رو آروم گاز گرفت و استغفرالله زیر لبی ای گفت. سرش رو به سمت الوند چرخوند و با لحن محکمی مثل همون لحنی که شب اول ازش دیده بودم و با مریم حرف زده بود رو بهش گفت:

- اون جوری اونجا نایییست پسر، پاشو بیا زیر بغلشو بگیر بخوابونش روی تخت.

چشم های الوند از حالت نگران به بی تفاوت تغییر حالت دادن، چند لحظه ای همون طور که به در تکیه داده بود نگاهم کرد، انگار دلش می‌خواست خوب حالت زارم رو ببینه، پوفی کشید و به سمتم اومد.

اخم بود که بین ابروهاش خط انداخته بود و تمسخر چیزی بود که از چهره‌ش می‌بارید. درک نمی‌کردم توی فاصله ی بین دیشب تا الان چه اتفاقی افتاده بود که باز این طور نگاهم می‌کرد. دستش به سمت بازوم اومد تا بلندم کنه که دستم رو کشیدم.

- نکن. خودم می‌تونم.

اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد و دندون هاش رو روی هم فشار داد. زیر لب غرید:

- لجبازی نکن دختر.

لج کرده بودم انگار. دلم اون الوند مهربون دیشب رو می‌خواست. منی که مهربونیش رو دیده بودم انگار دیگه نمی‌خواستم باهام این رفتار رو داشته باشه. ابرویی بالا انداختم و در حالی که دستم رو تکیه زمین کرده بودم تا بلند شم گفتم:

- نه، خودم می‌تونم آقای فروتن. از کمک های شما هم خیلی ممنون.

تمسخر نگاهش تبدیل به تعجب شد و بعد هم خنده. آروم خندید. انتظار نداشت این طور رسمی باهاش حرف بزنم و من بدتر لج کرده بودم. سعی می‌کردم بلند شم اما دردی که با هر فشار توی دستم می‌پیچید نمی‌ذاشت حرکت کنم. الوند با همون لبخند روی لبش به تلاش هام برای بلند شدن نگاه می‌کرد.

فشاری به دستم دادم که درد و سوزش شدید تر از قبل توش پیچید و باعث شد چشم هام سیاهی بره. زیر لب آخ آرومی گفتم که الوند سریع، بدون توجه به من بازوم رو گرفت و از جا بلندم کرد.

مقاومت نکردم چون به شدت درد داشتم. الوند من رو روی تخت گذاشت و بدون این که منتظر حرفی از جانب من یا بقیه باشه سریع بیرون رفت. عسل و سپند دنبالش رفتن اما بی‌بی از جا بلند شد و به سمتم اومد. زیر لب غر می‌زد و درباره این که سپنتا چجوری روح و روانم رو به هم ریخته که انقدر حالم بد شده می‌گفت.

حرف هاش رو نمی‌فهمیدم. هیچی نمی‌فهمیدم. گنگ بودم.

روی تخت نشست و من هم سرم رو روی پاهاش گذاشتم. دستش رو توی موهای به هم ریخته‌م فرو کرد و آروم نوازششون کرد.

- آخه چرا حواست به خودت نیست مادر؟ نمیگی یه بی‌بی دارم این حالمو می‌بینه سکته می‌کنه؟

لبخند بی جونی زدم و چیزی شبیه خدا نکنه زیر لب زمزمه کردم. چشم هام رو بستم. بی‌بی همون طور با موهام بازی می‌کرد.

- خدا بیامرز بابا احمدت اگه اینجا بود الان بهت می‌گفت هیوردِه هَدیه له خوا بو دویه‌ت.

آروم خندید و ادامه داد:

- می‌دونی یعنی چی؟

دستم رو روی پای بی‌بی گذاشتم و نه زیر لبی گفتم. آروم ادامه داد:

- یعنی مراقب هدیه های خدا باش دختر جون. همیشه وقتی مامانت حواسش به خودش نبود و می‌خورد زمین اینو بهش می‌گفت. مامانتم از اون بازیگوشا بود!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- احمد کُرد بود، برخلاف من که هیچی از کردی نمی‌فهمیدم سعی می‌کرد یه چیزاییو به بچه ها یاد بده.

با خودش خندید، مثل همیشه که وقتی از عشقش حرف می‌زد می‌رفت توی یه دنیای دیگه.

- اما هر چیشو که نمی‌فهمیدم صفات عاشقانه‌شو خوب می‌فهمیدم. احمد خیلی کردی صدام می‌کرد.

هنوز دستش توی موهام بود و با موهام بازی می‌کرد. این حس آرامش رو دوست داشتم، از دنیای خودم دورم می‌کرد و من رو به دنیای عشق بی‌بی و بابا احمد می‌برد. به رنگ سرخ گل های قالی، پشتی های قدیمی و چای دارچین دار لب سوز لب دوز و

صدای محبوبه خاتون که برای احمدش شاملو می‌خوند. بی‌بی هم آیدایی بود برای احمدش!

- خدا بیامرز خیلی دوستم داشت جوری که قبل و بعد اون هیچ کس منو اون طوری دوست نداشت حتی بابای خودم. هر روز که از سرکار برمی‌گشت یه دسته گل از گل نرگس می‌آورد خونه و می‌گفت برای خاتون. از توی خونه همیشه بوی گل نرگس استشمام می‌شد.

لب باز کردم و به صدای ضعیفم جونی دادم تا شنیده بشه:

- بی‌بی گل نرگس برام خیلی آشناست. وقتی بوش کردم و بعد اومدم توی اتاق یه صدایی توی سرم مدام درباره گل نرگس حرف می‌زد.

حرف هام انگار برای بی‌بی تازگی نداشت و قبلاً هم این ها رو شنیده بود.

- تو از خیلی جهات شبیه منی دختر. منو یاد خودم می‌اندازی.

نمی‌خواست چیزی بهم بگه همون طور که کل مدت هیچ چیز رو بهم نگفته بود. بی‌بی توی خاطراتش غرق شده بود و من به این فکر می‌کردم که من از چه جهاتی شبیه بی‌بی ام؟

- جدایی داشتیم، همه‌شم این جوری نبوده که همیشه پیش هم باشیم، اما خدا سر شاهده دلامون هیچ وقت از هم جدا نشدن. جدامون کردن، جدا شدیم اما بازم تهش برگشتیم به هم. یادمه یه بار توی تمام روزای دوریمون برام نامه می‌نوشت و وقتی به هم برگشتیم تمام نامه ها رو داد که بخونم. می‌گفت هیورِدکم چنه گورایی خدا، معنیش میشه دلتنگتم قد بزرگی خدا. قدر اون روزا رو نفهمیدم...

صداش می‌لرزید، بغض کرده بود انگار. اون یکی دستش رو که روی پاش گذاشته بود توی دست هام گرفتم و آروم نوازش کردم. سعی می‌کردم با صدام آرامش رو به بی‌بی القا کنم:

- بابا احمد الان روحش توی آرامشه بی‌بی جونم. ولی اگه تو غصه بخوری اونم هی نگات می‌کنه و غصه می‌خوره ها!

سرم رو بلند نکردم تا نگاهش کنم اما لبخند زدنش رو متوجه شدم. روح بی‌بی انقدر به من نزدیک شده بود و توی این مدت انقدر بهش وابسته شده بودم که تمام حالاتش رو از بر باشم.

- منم آخرامه دیگه مادر. همین روزا میرم پیشش. می‌دونی دختر، اونایی که روحشون به هم متعلق باشه، هرچقدرم دنیا بازیشون بده و از هم دور بشن، هرچقدرم طعم تلخ جداییو بچشن و سوزش دلتنگیو تا مغز استخونشون حس کنن، بازم به هم برمی‌گردن و تهش به هم‌دیگه ختم میشن. عشقای واقعی رو حتی مرگ هم نمی‌تونه از هم جدا کنه، چون روحشون به هم متعلقه. تهش اینه که منم همین زودیا برم پیشش.

گوشه لبم رو به دندون گرفتم تا چیزی نگم. می‌تونستم حس کنم بی‌بی چه دردی رو داشت تحمل می‌کرد. آروم و زیر لب داشت برای خودش یه آواز کردی می‌خوند و موهای من رو نوازش می‌کرد، من هم در سکوت به صداش گوش سپرده بودم و فکر می‌کردم عشق چقدر می‌تونه عجیب باشه که انقدر معجزه به همراه خودش بیاره.

«بعد از خدا شاید عشق قوی ترین قدرت دنیاست!»

*****

چند روز از اومدن سپنتا و دعوایی که راه انداخت می‌گذشت. توی این مدت سعی کرده بودم تمام حواسم رو بدم به مراقبت از بی‌بی و هم صحبتی باهاش تا زیاد به این فکر نکنم که چه اتفاقی افتاد. سپند و عسل توی این مدت خیلی سعی کرده بودن کمکم کنن تا احساس تنهایی نکنم اما مگه می‌شد وقتی مهم ترین آدم زندگیت رهات کرده احساس تنهایی نکنی؟

شاید توی دنیا غمگین ترین حسی که یه آدم می‌تونست باهاش خو بگیره تنهایی بود، این که حس کنی هیچ کس نیست که براش اهمیت داشته باشی، دوستت داشته باشه، حمایتت کنه، وقتی کسی پشتت نیست پشتت باشه. این حس ها تمام احساساتی بودن که سپنتا بهم داده بود، هر چند مدت زیادی رو کنارش نبودم اما همون مدت هم برای ایجاد وابستگی روحی برای کسی که هیچ کس رو طرفش نداشت کافی بود.

عسل و سپند هر روز خونه بی‌بی بودن اما الوند جدیداً کمتر سر می‌زد و وقت هایی هم که بود سریع می‌رفت و می‌گفت کار دارم. حضور یا عدم حضورش زیاد برام تفاوتی نداشت چون وقت هایی هم که بود فقط تیکه می‌انداخت و من رو به تمسخر می‌گرفت اما خیلی وقت ها دلم برای الوند مهربونی که اون شب نذاشت من احساس ترس و تنهایی کنم تنگ میشه. آدمِ رفته ای که چشم هام رو میوه نرسیده خونده بود.

توی آشپزخونه ایستاده بودم و همون طور که چایی رو که توی استکان های کمر باریک ریخته بودم به حیاط می‌بردم، به داد و قال های الوند توی حیاط هم گوش می‌دادم و لبخندم عریض تر می‌شد. بی‌بی اصرار کرده بود فرش توی حال رو ببریم توی حیاط و بشوریم اما سپند بیشتر از این که فرش رو بشوره، الوند رو می‌شست و همین داد الوند رو در آورده بود.

و فقط من بودم که می‌دونستم هدف از این شستن فرش موندن بیشتر الوند و رفع دلتنگی بی‌بیه. سپند که من رو دید که داشتم با چادر گل‌گلی سفید، چای به دست به سمتشون می‌رفتم، سوتی کشید و شلنگ آب رو به سمت الوند پرت کرد:

- چایی رسید، من رفتم چایی تو بمون و حوضت.

آروم به ذوق کودکانه سپند خندیدم و چهره الوند که توی هم رفته بود رو از نظر گذروندم. سپند استکانش رو توی نعلبکی گذاشت و سه تا قند از توی قندون برداشت، چشمکی بهم زد و جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- گفته بودم الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی؟ گفته بودم فکر کنم.

خندیدم و برویی آروم زیر لب گفتم. اون هم خندید و به سمت بی‌بی که روی صندلی کنار حوض نشسته بود رفت و لبه حوض نشست.

- بی‌بی میگم چه حالی می‌کنی از اینجا نوکر هاتو می‌بینی کار می‌کنن و بهشون دستور می‌دیا.

بی‌بی عصاش رو بالا آورد و سر عصا رو با خنده به آرومی روی شونه سپند زد.

- این حرفا چیه می‌زنی پسر؟ نوکر چیه؟

سپند چایش رو هورتی کشید و شونه ای بالا انداخت:

- به من چه خب؟ مگه دروغ میگم؟ این جا نشستی هی میگی این ورو بشورین اون ورو نشورین، نوکرت شدیم دیگه. مثلاً همین الوند خره خودمونو نگاه کن، معلوم نیست کدوم بی فرهنگ بی نزاکتی خیسش کرده که شبیه موش آب کشیده شده.

بی‌بی داشت با حرف های سپند ریسه می‌رفت و الوند و عسل هم می‌خندیدن. الوند شلنگ رو روی فرش پر از کف انداخت و همون طور که به سمت من می‌اومد تا چای برداره، با اخم نمایشی و خنده ای که نمایشی بودن اخمش رو لو می‌داد، رو به سپند گفت:

- آره والا، نمی‌دونین که بی‌بی، یه بی نزاکت بی فرهنگ تا چشمش به شلنگ افتاد داد زد آخ جون شلنگ و به سمت منِ بدبخت گرفت. یکی نیست بهش بگه نره خر، نره غول از سنت خجالت بکش مگه بچه ای؟

سپند استکان چای تموم شده‌ش رو لبه حوض گذاشت و با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

- به سن نیست برادر من، به دله، دل! منتها تو دلت قد خر پیر مش غولوم عباس سن داره، دل من ولی قد نی‌نی تو شکم دختر صغری خانم همسایه بغلیه.

جفتشون با هم خندیدن و الوند استکان چای رو برداشت. نگاهی به سینی کرد و بعد نگاهی به من کرد. چهره خندونش سریع به بی تفاوتی تغییر حالت داد:

- می‌تونی برام شکرپاش بیاری؟ با قند نمی‌تونم بخورم.

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

- چشم.

اون شاید دوباره سرد و پر از کینه بود اما من مثل اون نبودم. سینی رو روی یکی از پله ها گذاشتم. چادر سفیدم که داشت از سرم میفتاد رو جلوتر کشیدم و وارد حال شدم. الوند هم چه زود می‌تونست تغییر حالت بده!

انگار نه انگار که دو دقیقه پیشش داشت می‌خندید. کافی بود چشمش به من بخوره، انگار من دفع کننده شادیش بودم! خواستم به سمت آشپزخونه برم تا شکرپاش رو بردارم که با صدای زنگ موبایلم مسیرم کج شد و به سمت طاقچه توی حال رفتم.

با استیصال گوشی رو توی دست هام گرفته بودم و نمی‌دونستم به این شماره ناشناس جواب بدم یا نه. نفسم رو با صدا فوت کردم و قسمت سبز رنگ رو فشردم.

- الو؟

صدایی از اون ور خط نیومد، فقط صدای نفس کشیدن های عمیق و هق هق های خفه می‌اومد. همچنان منتظر بودم تا شخص پشت خط شروع کنه به حرف زدن که صدای بوق ممتد روی اعصابم خط کشید. اخمی کردم و نفسم رو با حرص فوت کردم.

یعنی چی که زنگ می‌زنن و قطع می‌کنن؟ خب اگه کار داری حرفت رو بزن اگر نداری زنگ نزن!

خواستم گوشی رو بذارم سر جاش و برم شکرپاش رو بیارم که دوباره همون شماره زنگ زد. قسمت سبز رو فشردم و سریع گفتم:

- چکار داری؟ یعنی چی که زنگ می‌زنی و قطع می‌کنی؟

همچنان صدای هق هق از اون ور خط می‌اومد. منتظر بودم چیزی بگه اما سکوت بود که همه جا رو فراگرفته بود و غیر از صدای هق هق صدایی نمی‌اومد. بعد از چند لحظه دوباره تلفن قطع شد. اخمی که روی پیشونیم نشسته بود هیچ جوره از بین نمی‌رفت. چرا یکی باید با هق هق به من زنگ بزنه و چیزی نگه؟

موبایل رو روی طاقچه قرار دادم و با سرعت هر چه تمام تر به سمت آشپزخونه رفتم. شکرپاش رو برداشتم و برگشتم تا خارج بشم که الوند رو پوزخند زده، توی درگاه

آشپزخونه دیدم. نفسم حبس شد و گلوم خشک. چقدر کارهای این آدم عجیب بود. مثل جن یهو پشت آدم ظاهر می‌شد و فقط تهدید و ترسوندن رو بلد بود. از آخرین باری که من رو توی آشپزخونه گیر آورده بود خاطره ی خوبی نداشتم.

سریع گفتم:

- ب... ببخشید طول کشید. گوشیم داشت زنگ می‌خورد و...

الوند تکیه‌ش رو از درگاه گرفت و به سمتم اومد. چشم هاش بین صورتم و چادر سفید گل‌گلی ای که داشت از روی سرم میفتاد در گردش بودن. به آرومی چادر رو روی سرم مرتب کردم و شکرپاش رو به سمتش گرفتم.

قدمی جلو اومد و من بی اختیار عقب رفتم. چشم هاش درست مثل چشم های همون روز توی آشپزخونه قرمز بودن. این الوند، اونی نبود که توی شیراز روز آخر کنارم بود. صدای پر خشمش که سعی می‌کرد عاری از عصبانیت اما پر تمسخر باشه رو شنیدم:

- مهمون داری. بهتره بری توی حیاط.

منظورش از مهمون چی بود؟ شکرپاش رو از دستم گرفت و من هم گوشه چادر رو بیشتر توی دست هام مچاله کردم. آب دهنم رو به آرومی قورت دادم و به سرعت از کنارش رد شدم. از توی حیاط صدای بلند بی‌بی می‌اومد که داشت با عصبانیت چیزی رو برای کسی می‌گفت اما اون قدر ناواضح بود که نفهمم چی داشتن می‌گفتن.

از در که بیرون اومدم همه ی نگاه ها معطوفم شد و سکوت ناگهانی حیاط رو فراگرفت. نمی‌تونستم چیزی که می‌دیدم رو باور کنم، قدمی به جلو برداشتم و همون طور با بهت نگاهش کردم.

از چهره‌ش هیچ چیز مشخص نبود، نه خشم، نه ناراحتی، نه شادی و نه عصبانیت. قدمی دیگه برداشتم و با بهت، آروم گفتم:

- سپنتا...

کافی بود صداش کنم تا چهره ی بی تفاوتش، اخم رو مهمون خودش کنه. سر تا پام رو برانداز کرد و پوزخندی به روم زد:

- برای شما آقای پناهی هستم فرشته خانومِ پرستار! می‌دونی که؟ خوبیت نداره پرستار، با نوه ی رییسش صمیمی بشه! گرچه با سه تاشون شدی!

از تصوری که توی ذهنش راجع بهم بود تنم لرزید! واقعاً سپنتا راجع به من این طور فکر می‌کرد؟! آقای پناهی... برادرم حتی نمی‌ذاشت اسمش رو صدا کنم. بی اختیار قدمی به عقب برداشتم که صدای پر از تحکم سپند رو شنیدم:

- آقای پناهی، رفتارتون با پرستار مادربزرگتون اصلاً درست نیست! خوب نیست آدم بدون این که چیزی بدونه و حتی بدون این که از این بالا خونه که ظاهراً شما اجاره‌ش دادی کمک بگیره بشینه اراجیفی که در شأن خودشه رو به زبون بیاره!

اخم سپنتا غلیظ تر شد و به سپند نگاه کرد. انتظار نداشت پسر خانواده ای که باید از من متنفر می‌بودن، ازم دفاع کنه. سپاسگزارانه به سپند نگاه کردم و با دیدن نگاه خشکش چیزی ته دلم شکست.

پس کجا بود اون غیرت برادرانه ای که سپنتا باید روی خواهرش می‌داشت؟ سپنتا از عصبانیت می‌لرزید و بی‌بی مدام می‌گفت پسرم قربونت برم تو ادامه نده اما می‌دونستم سپنتا تا حرفش رو نمی‌زد آروم نمی‌گرفت.

دهنش رو باز کرد و خواست حرفی بزنه که صدای بی‌بی مانعش شد:

- سپنتا تو رو ارواح خاک بابا احمدت چیزی نگو.

دهن سپنتا که برای بیرون ریختن خشمش باز شده بود آروم بسته شد و نفسش رو با حرص فوت کرد. چشم هاش رو بست و بعد از چند لحظه اخم روی پیشونیش از بین رفت. چشم هاش رو که باز کرد لبخند شیرینی روی لب هاش نشسته بود که چال گونه‌ش رو به معرض نمایش می‌گذاشت. از همون لبخند هایی که فقط برای من و موقع شوخی می‌زد.

- دورت بگردم آخه بی‌بی گل. مگه میشه تو چیزی بخوای و من نه بگم؟

بی‌بی عصا زنان به سمت صندلیش رفت و دوباره روش نشست، سپنتا هم لب حوض کنارش نشست و با لبخند با هم مشغول صحبت شدن. قدمی به عقب برداشتم و با سرعت به سمت در رفتم و خواستم برم داخل حال که الوند توی درگاه مانعم شد:

- کجا؟

سرم پایین بود و نمی‌خواستم بهش نگاه کنم. نه به الوند، نه سپنتا و نه هیچ کس دیگه!

- برو کنار الوند. می‌خوام برم داخل.

از جاش جم نخورد بلکه دست به سینه ایستاد و طبق عادت به درگاه تکیه داد. سرم رو بالا آوردم که با چشم های بی تفاوتش برخورد کردم، برخلاف دفعات قبل بی تفاوتیش آزارم نداد. من مزه ی سرمای نگاه عزیزترین آدم زندگیم رو چشیده بودم و دیگه هیچ بی تفاوتی ای آزارم نمی‌داد.

- برو کنار الوند.

ابرویی بالا انداخت و بدون این که تغییری توی صورتش ایجاد شه گفت:

- فرار کردن کار ترسو هاست. در ضمن داریم فرش می‌شوریم، خوب نیست وسط کار، کارو نصفه ول کنی.

کفری بودم. از الوند، از سپنتا، حتی از بی‌بی که این ها رو راه داده بود. از مریم و علی که برام جهنمی ساختن که ازش فرار کردم و به یه جهنم پر از ابهام دیگه اومدم و از خودم که می‌دونستم حق با الونده و فرار کردن کار ترسوهاست اما می‌خواستم ترسو باشم و فرار کنم ولی بین این جماعت نباشم! نفسم رو فوت کردم و اخمی روی پیشونیم نشوندم.

- الوند برو کنار.

لبخندی آروم روی لب هاش جا گرفت و من نفهمیدم کجای جمله ی الوند برو کنار خنده دار بود.

- اخمت هر کسیو بترسونه منو نمی‌ترسونه فرشته خانوم. برگرد سرکار.

صدای سپند توی حیاط پیچید که با اعتراض الوند رو خطاب قرار داد:

- الوند!

الوند شونه ای بالا انداخت و دوباره به من نگاه کرد. قصد کنار رفتن نداشت انگار. کفری چادرم رو با حرص تکونی دادم که از پیچیدن هوا داخل چادرم صدای نیمه بلندی ایجاد شد. با اخم سه تا پله ی حیاط رو طی کردم و خواستم به سمت فرش برم که صدای سپنتا متوقفم کرد:

- خانوم پرستار عادت داری نوه های رییستو با اسم کوچیک صدا کنی یا این دوتا مورد زیادی خاصن برات؟

خون توی رگ هام یخ بست و سرم رو چرخوندم تا توی چشم های سپنتایی نگاه کنم که برادرم نبود. انگار برادرم رو پشت لایه های تمسخر و بی تفاوتی گم کرده بود و آخرین لایه ی عمیق نفرت رو روی صورتش کشیده بود.

همون قدر که با نفرت به بچه های مهرناز نگاه می‌کرد، به همون اندازه پر نفرت به من نگاه می‌کرد. دفاع سپند به دادِ منِ لالِ یخ بسته رسید.

- لال شو! حق نداری با فرشته این طوری حرف بزنی آقای پناهی عزیز. یا احترام و ادب به اهل این خونه رو یاد می‌گیری یا گورتو از این خونه گم می‌کنی!

پوزخند روی لب های سپنتا جاش رو به غلیظ ترین اخمی که ازش دیده بودم داد و دیگه قسم خاک بابا احمد و اصرار های مداوم بی‌بی هم نمی‌تونست خشم فوران شده ی این آدم رو بخوابونه. صداش فریاد نبود اما بوی نفرت می‌داد. نفرتی که درکش نکردم، درکش نمی‌کردم. هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم و هیچ کس نذاشت که بفهمم.

- خوبه، خوبه! چیزای جدید می‌بینم آقای فروتن! از همه پرستارای بی‌بی این جوری دفاع می‌کنین یا این مورد خاصه؟ قبلیو هم همین جوری دفاع می‌کردی ازش؟

خرد شدم! غرورم، روحم، عزت نفسم، همه و همه با هم خرد شد و فقط الوندی که توی درگاه در حیاط ایستاده بود شکستن رو توی صورتم دید. بی توجه به هر کسی که اونجا بود با قدم های سریع خودم رو به سپنتا رسوندم و دستم رو بالا آوردم. قبل از این که بفهمه چی شد، دستم به صورتش برخورد کرد و صدای سیلی توی کل حیاط پیچید.

بدنم می‌لرزید اما نه بخاطر سرمایی که اواخر بهمن با خودش به همراه داشت، درونم یخ زده بود! سرمای نگاه سپنتا و یخ بودن رفتارش کل وجودم رو به لرزه وا داشته بود. می‌لرزیدم و با خشمی بی سابقه توی چشم هاش نگاه می‌کردم.

تمسخر و خشمِ نگاهش جاش رو به تعجب داده بود. فریادی که از گلوم خارج شد مال دختری بود که من نبودم!

فریاد همتای بیست و یک ساله ای بود که هزاران بار توی گلو شکسته شده بود و ترس از دست دادن خانواده‌ش نذاشته بود دم بر بیاره اما من دیگه خانواده ای برای از دست دادن نداشتم!

- آقای پناهی...

لرزش بدنم به صدام منتقل شده بود و نمی‌ذاشت حرفم رو بزنم اما باید این حرف ها رو می‌زدم. مشتم رو گره کردم و ناخنم رو توی گوشتم فشار دادم تا شاید کمی از لرزش بدنم کم شه اما نشد.

- با غیرت! قیصرا! بی غیرتی این نیست که بذاری من توی خونه ای زندگی کنم که خانواده ای که شما باهاش مشکل دارین رفت و آمد می‌کنن...

حرف های اون روزش توی گوشم تکرار می‌شد:

«فکر کردی... انقدر بی غیرت شدم... که بذارم با اینا بگردی؟!»

تن صدام دیگه دست خودم نبود:

- بی غیرتی اینه که کسی که روحمو تخریب می‌کنه برادرم باشه و کسی که ازم دفاع می‌کنه یکی دیگه! بی غیرتی اینه که حواست به خواهرت نباشه!

انگشت اشاره‌م رو به سمت خودم گرفتم و بلندتر فریاد زدم:

- منو ببین! منو ببین سپنتا! من هنوزم همونم، همون آدمی که نمی‌خواست با علی و مریم زندگی کنه چون حالش از اون آدمِ قبلی و هر چی گذشته بود به هم می‌خورد!

همونم که عاشق شوخیات بود و باهاشون قهقهه می‌زد، توی من هیچی عوض نشده جز این که یه هویت لعنتی پیدا کردم!

انگشتم رو به سمت سپنتا گرفتم و سعی کردم دستم نلرزه. صدام نلرزه. نلرزم!

- ولی تو... تو عوض شدی!

می‌لرزیدم و حرف هام رو بدون ذره ای مکث می‌زدم. می‌لرزیدم و می‌گفتم منی که دیگه چیزی برای باختن نداشت، یه برادر داشتم اون رو هم داشتم می‌باختم!

- بی غیرتی اینه که پشت خواهرت درنیای، بی غیرتی اینه که مثل دشمن خونی به خواهرت نگاه کنی و دو ثانیه یه بار پوزخند حواله‌م کنی! بی غیرتی اینه که تیکه های تو باشه که اذیتم می‌کنه، نه آدمایی که ازشون بیزاری.

صدام آروم تر شد اما هنوز می‌لرزیدم. مشتم رو آروم باز کردم و انگشت اشاره‌م رو روی قلبش نشونه گرفتم.

- بی غیرتی اینه که یه دختر بیست و یک ساله التماست کنه تا به چشمش بیای ولی تمام توجهتو ازش دریغ کنی. چرا سپنتا؟ چرا؟ چرا هر بار منو می‌شکنی؟ مگه اون دختر چی می‌خواست جز برادری که حمایتش کنه؟ انقدر بی رحم شدی؟

دیگه آروم نبودم. دوباره فریاد شدم. فریاد زدم.

- مگه اون چی می‌خواست جز یکی که از تنهایی درش بیاره؟ د بگو!

صدام لرزید، وجودم هم باهاش لرزید و آتیش گرفتم از غم دختری که من بودم و نبودم! دردی که حسش کرده بودم و هیچی ازش یادم نمی‌اومد جز یه نامه که توی بی پناه ترین حالتم برای خود بزرگ ترم نوشته بودم و حالا فرشته ی بیست و سه ساله به اون درد دچار شده بود.

- ولی نداشت. اون دختر کسی رو نداشت. اون دختر برادرشو نداشت. همه‌تون تنهاش گذاشتین، انقدر تنها که از روی بی پناهی برای خودِ آینده‌ش نامه نوشته بود. حالا حدس بزن چیشده سپنتا؟! تو دوباره همون کارو کردی. دوباره بی رحم شدی!

شکستن رو توی نگاهش دیدم و ندیدم. اشکی که توی چشم هاش حلقه بست رو دیدم و ندیدم. برام مهم نبود که ببینم. نخواستم که ببینم...

با انگشت ضربه ای روی قلبش زدم و آروم گفتم:

- بی غیرت!

قدمی به عقب برداشتم و خواستم برم که دستم رو گرفت. به دستم نگاه می‌کردم که برای آزاد شدن تلاش می‌کرد و دست من نبود، به دستش نگاه کردم که برای نگه داشتنم تقلا می‌کرد و دست اون نبود.

چقدر دیر بود واسه عذرخواهی و چقدر دیر فهمیده بود که چکار کرده! درست وقتی که یه چیزی درونم شکست و صدای شکستنش رو شنیدم. چیزی به اسم دل...

- وایسا...

سرم رو پایین انداختم و نخواستم به چشم های سبز رنگش نگاه کنم که رنگ پشیمونی گرفته بودن.

- ولم کن سپنتا. گفته بودم زود دیر میشه، نفهمیدی منظورم همچین روزی بود...

حلقه دستش دور مچم آروم آروم شل شد. دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و از بین نگاه های بهت زده ی بقیه به اتاق بی‌بی پناه بردم.

الان تنها چیزی که می‌تونست گریه های همتای بیست و یک ساله ی توی سرم و زخم عمیق فرشته ی بیست و سه ساله ی توی واقعیت رو آروم کنه اتاقی پر از عطر گل نرگس بود. عطر عجیب جادویی...

رویا پیکچر

# فصل پنجم

# «خیابان تو»

«دژاوو... یه اصطلاح فرانسوی به معنی قبلاً دیده شده. حالتیه که توی اون شخص احساس می‌کنه چیزی رو که الان در حال رخ دادنه قبلاً تجربه کرده. کلمه ای که وصف همه ی این روز هامه، روزهایی که حس می‌کنم قبلاً تجربه‌شون کردم اما ازشون هیچ چیز به یاد ندارم جز یه سری صدا و تصاویر محو که گاهی حالم رو بد می‌کنن. یه زمان می‌خواستم بی توجه به هر چیزی که تا حالا توی زندگیم پیش اومده، جلو برم و یه آدم جدید باشم اما مگه میشه یه گذشته ی عمیق داشته باشی و بتونی ازش بگذری؟ من می‌خواستم گذشته‌م رو کنار بذارم و همه چیز رو عوض کنم اما حالا نمی‌خوام. حالا می‌خوام بفهمم من کی بودم. می‌خوام بفهمم این خاطرات چی ان؟ من چه چیزهایی رو پشت سر گذاشتم که باعث شده به اینجا برسم؟ میگن گذشته ی آدم ها شخصیتشون رو می‌سازه و من بدون گذشته‌م گُمم، کَمم! یه چیزی کمه.

نمی‌خوام که برگردم و بشم همون آدم گذشته، همونی که بودم، چون توی این مدت خیلی چیزای دیگه من رو جوری ساخته که دوست دارم باشم، اما می‌خوام که بدونم و بفهمم و از این سردرگمی خلاص شم. می‌خوام خودم باشم، خودِ خودِ خودم. یه آدم، با یه گذشته، با یه حال، و یه آینده ی نامعلوم که به سمت ناکجاآباد هدایتش می‌کنه. یه امید تموم نشدنی... حس می‌کنم هر چیزی که باید تجربه می‌کردم رو تجربه کردم، هر چیزی که باید می‌دیدم رو دیدم و از این جا به بعدِ زندگی، فقط تکرارِ یه دژاووئه که تا آخر عمر باهاش گیر افتادم.

شاید یه روزی، یه جایی، بالاخره بفهمم کی ام و به کجا تعلق دارم. شاید یه روز دیگه انقدر بین من و خودم معلق نباشم، شاید یه روز این دژاوو تموم شه و پیدا شم!

"ای گم شده در رویا، جادو کن و پیدا شو، من تشنه ی دیدارم، آغوش مهیا شو"»

تلاش برای درست کردن همه چیز بعد از کاملاً خراب کردنش غم انگیزه. غم انگیزترش اونجاست که هیچ چیز مثل قبل نمیشه و هر چقدر بیشتر تلاش کنی تا درستش کنی فقط خراب تر میشه. سپنتا توی این مدت خیلی تلاش کرد تا همه چیز رو به حالت سابق برگردونه و مرهم بذاره روی دلی که خودش شکستتش اما تلاش هاش بی فایده بود.

زنگ می‌زد، ساعت ها حرف می‌زد، شوخی می‌کرد، می‌گفت و می‌خندید اما بینمون یه چیزی شکسته بود که درست کردنش کار سختی بود. این بین دل من شکسته بود و سپنتا نمی‌دونست از چه راهی باید وارد بشه تا بتونه درستش کنه. خودم هم نمی‌دونستم، فقط می‌دونستم نیاز به کمی فاصله گرفتن و با خودم بودن دارم.

الوند هم انگار کل احساساتم رو از چشم هام می‌خوند که دیروز برخلاف الوندِ همیشگی بهم پیشنهاد کوه رفتن با بچه ها رو داد. ازش دلگیر بودم، خیلی دلگیر و خودش هم این رو فهمیده بود.

جامون برعکس شده بود انگار، کسی که فاصله می‌گرفت و سرد بود و بی توجهی می‌کرد من بودم و الوند دنبال دلیل. مثل تمام مدتِ من که سعی می‌کردم برای رفتارهاش دلیل پیدا کنم و هیچ دلیل منطقی ای پیدا نمی‌کردم. دلم ازش شکسته بود، شاید چون اون روز جلوی برادرم من رو تحقیر کرد.

جلوی کسی که خودش داشت من رو می‌شکست و همه این شکستن رو به چشم دیدن، اون هم کم نذاشت و آزارم داد. شاید اگر اون روز می‌ذاشت برم داخل حال و از سپنتا فاصله بگیرم هیچ وقت این جریانات پیش نمی‌اومد اما نذاشت. شاید همه چیز از عمد بود، شاید می‌دونست که سپنتا قراره چطور من رو جلوی جمع بشکنه و خواست بمونم و بمونه و ببینه و روحش رو آروم کنه.

اون قدر بخاطر رفتار های نامعقولش ازش دلگیر بودم که بِبُرم و سرد بودن و بی تفاوت بودن رو پیش بگیرم. راهی که همیشه خودش برای رفتار با من انتخاب می‌کرد، اما دیروز الوند همیشگی جاش رو به یه آدم مهربون عجیب پر توجه داده بود و این رو حتی سپند و عسل هم متوجه شدن.

قبل از رفتنشون از خونه بی‌بی ازم خواست امروز به کوه رفتن دسته جمعیشون ملحق شم و من هم قبول کردم. نیاز به فکر کردن و آروم شدن داشتم، به فاصله گرفتن از این خونه حتی برای چند ساعت. نیاز داشتم آروم شم و سوال های توی سرم جواب داده بشن.

نفسی عمیق کشیدم و در ماشین رو باز کردم. از موقعی که توی حیاط ایستاده بودم تا خود حالا سپند برام چشم و ابرو کج می‌کرد که بیام سوار شم و اون قدر حرکاتش بامزه بود که دلم نیومد بهش نه بگم. به محض نشستنم توی ماشین جیغ عسل باعث شد بی اختیار خودم رو عقب تر بکشم. لبخند از روی لب هاش محو نمی‌شد.

با یه حرکت من رو توی بغلش کشید و با صدای جیغ مانندی گفت:

- وای فرشته باورت نمیشه چند وقت بود خانوادگی کوه نرفته بودیم! دلم برای این جمع صمیمی تنگ شده بود! همه اینا بخاطر وجود توئه، مرسی مرسی مرسی.

حلقه دستش رو تنگ تر کرد و در حین حرف زدن مدام می‌خندید و تشکر می‌کرد. توی تمام مدتی که اون با ذوق حرف می‌زد، من در سکوت به این فکر می‌کردم که کوه رفتن جمع صمیمی خانواده به من چه ربطی داشت؟ چی بخاطر من بود که انقدر ازم تشکر می‌کرد؟

- بسه عسل. چلوندیش پرستارمونو. اون وقت اگه بی‌بی خرخره‌تو جویید به من ربطی نداره که بیام ازت دفاع کنماا. من نمی‌دونم این چه نحوه ذوق کردنیه که شما دخترا دارین؟ هی جیغ می‌زنین و ورجه وورجه می‌کنین.

عسل بدون این که من رو از خودش جدا کنه سرش رو کمی به سمت سپند خم کرد و اخم نمایشی ای روی صورتش نشوند:

- دوست داریم و می‌خوایم ببینیم کی سرشو می‌کنه توی...

سپند با خنده حرفش رو قطع کرد:

- بی تربیت بی حیا من داداشتم می‌شناسمت چه ور وره جادویی هستی و چیا که نمیگی، فرشته که هنوز اون روتو ندیده وحشی.

عسل بلند خندید و به آرومی من رو رها کرد. صورت گرد و تپلش سرخ شده بود و لبخند از روی لب هاش محو نمی‌شد. طره ای از موهای مشکی فرش رو که از زیر شال بیرون زده بود به داخل هدایت کرد و چشمکی به من زد.

با اومدن الوند لبخندش عمیق تر شد و خودش رو کمی به جلو خم کرد.. دست هاش رو محکم به هم زد و سریع گفت:

- داداش الوندم اومد، بریم دیگه.

الوند استارت رو زد و با خنده گفت:

- می‌ریم کوچولو. چه ذوقی داریا.

عسل سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و با همون لبخند گفت:

- آخه از آخرین باری که همگی با هم انقدر صمیمی رفتیم کوه خیلی می‌گذره و...

ادامه حرفش رو با محو شدن لبخند الوند خورد. ذوق خودش هم آروم آروم فروکش کرد و لبخند روی لب هاش از بین رفت. دیگه خبری از اون شور و شوق قبل توی صداش نبود، سرش رو پایین انداخت و با انگشت های دستش بازی کرد.

الوند پوفی کشید و سرش رو روی فرمون قرار داد که عسل با صدای آرومی گفت:

- ببخشید.

الوند خشک شده بود انگار. سرش رو از روی فرمون بلند کرد و از آینه نیم نگاهی به من انداخت، پاش رو روی گاز فشرد و حرکت کرد. انگار از اون عسل چند دقیقه قبل هیچ اثری نمونده بود و منی که حدس می‌زدم کل راهمون رو باید با ذوق عسل ذوق کنیم، با ابروهای بالا رفته سه تاشون رو از نظر می‌گذروندم.

الوند در سکوت ماشین رو می‌روند و فکر می‌کرد، حرف عسل بیشتر از این که خودش رو به فکر فرو ببره انگار الوند رو به فکر فرو برده بود. دوست داشتم بدونم کجای حرفش بد بوده اما می‌ترسیدم بپرسم و مثل هر بار که سوال پرسیدم دعوا راه بیفته. به یکباره کل اون هیجانی که توی ماشین جریان داشت از بین رفته بود و جاش رو به یه فضای خشک داده بود. انگار این ماشین طلسم شده بود و توش مدام اتفاقات بد میفتاد.

الوند دستش رو روی فرمون مشت کرد و با خشک ترین لحن خطاب به سپند گفت:

- به بردیا و شادمهر زنگ بزن بگو نزدیکیم.

سپند بدون حرف اضافه ای گوشیش رو درآورد و تماس گرفت. به الوند چشم دوختم، آدم عجیبی که دلیلی برای هیچ کدوم از رفتار هاش پیدا نمی‌کردم و حالا با اخم های در هم کشیده شده به مسیر زل زده بود و سکوت کرده بود. اون الوند بداخلاق رو به این آدم ساکت که دردهاش رو توی خودش می‌ریخت ترجیح می‌دادم.

نمی‌دونستم بخاطر ناراحتی سکوت کرده بود یا به چیز دیگه ای فکر می‌کرد اما بی‌بی همیشه می‌گفت آدما وقتی سکوت می‌کنن که یه درد عمیق توی دلشونه. دلم می‌خواست هیچ کس این جا نمی‌بود تا می‌رفتم سمتش و می‌گفتم ببین من هستم. حرفاتو نریز توی خودت، به من بگو.

اما امکانش نبود. الوند نمی‌ذاشت حتی ذره ای نزدیکش شم و مثل همیشه که من رو پس می‌زد حتماً این دفعه هم من رو پس می‌زد، وجود سپند و عسل هم مزید بر علت شده بود. و این آدمِ عجیب هنوز هم بخاطر کاری که کرده بود ازم معذرت نخواسته بود.

نمی‌تونستم انقدر راحت بی خیال غروری که بخاطر مسخره بازیش هاش شکست بشم. دست سپند به سمت ضبط ماشین رفت و روشنش کرد تا جو از این خشکی دربیاد. آهنگ بی کلامی که پخش شد من رو یاد اون شب و بارون و شیراز و آرامش انداخت. ترس و صداش و امنیت کنارش بودن و چشم هایی که تشبیه شده بودن به میوه ی نرسیده!

جو ماشین سنگین بود و تنها چیزی که سکوت رو می‌شکست صدای آهنگ بی کلامی بود که از ضبط پخش می‌شد.

ربع ساعت بعد الوند ماشین رو گوشه ای نگه داشت و بی حرف پیاده شد. صدای جیغ نیوشا از همون فاصله هم به گوش می‌رسید. سپند که پیاده شد سریع خودم رو به سمت عسل کشیدم و دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:

- تو حرف بدی نزدی که بخاطرش احساس شرمندگی کنی، خب؟ امروزو اومدیم خوش بگذرونیم. خودتو اذیت نکن با فکرای الکی.

با لبخند جوابم رو داد و در سمت خودش رو باز کرد. از ماشین که پیاده شدیم نیوشا با جیغ به سمتم اومد و من رو قبل از این که بفهمم اطرافم چخبره توی بغلش کشید. بعد از چند لحظه من هم دست هام رو بالا آوردم و بغلش کردم.

به آرومی خندیدم و گفتم:

- چته دختر؟ له کردی منو.

بی توجه به خنده آروم من، بلند بلند خندید و توی چشم هام نگاه کرد. گونه هاش از فرط ورجه وورجه کردن و بالا پایین پریدن رنگ گرفته بودن و لب هاش بخاطر رژ صورتی ای که زده بود جلوه ی بیشتری داشتن. با صدای جیغ مانندی گفت:

- خب ندیدمت چند وقته دلم تنگ شد.

لبخندی روی لب هام نشوندم و دستش رو محکم فشردم:

- منم دلم تنگ شده بود.

دستم رو کشید و من رو به سمت بچه ها برد. بعد از سلام و احوال پرسی کردن و حرف های روتین، حرکت کردیم. نیوشا و شادمهر جلو می‌رفتن و من هم کنار عسل، پشتشون قدم برمی‌داشتم.

به عسل نگاه کردم که توی خودش فرو رفته بود و برخلاف همیشه که همه اعتراض می‌کردن تا ساکت می‌شد، الان خودش بی حرف داشت راه می‌رفت. شال آبی رنگم که در حال افتادن از سرم بود رو روی سرم درست کردم و خواستم حرفی بزنم تا سرش رو گرم کنم و ذهنش رو از اتفاقی که توی ماشین افتاد منحرف کنم که الوند سریع به سمتمون اومد و رو به عسل گفت:

- میشه پرستار خانومو قرض بگیرم چند دقیقه؟

خواستم مخالفت کنم، نباید توی این موقعیت عسل رو با افکارش تنها می‌ذاشتم، من می‌دونستم چقدر سخته کسی با ذهن خودش تنها بمونه و توی افکارش غرق شه. شاید...

اما قبل از این که بتونم اعتراضی کنم، عسل لبخند تصنعی به الوند زد و کنار رفت. حالا که الوند خودش اتفاق توی ماشین رو فراموش کرده بود، عسل از بابتش ناراحت بود. نمی‌فهمیدم مگه چی گفت که انقدر همه به یکباره ناراحت شدن؟ باید باهاش حرف می‌زدم و فکرش رو از این چیز های مسخره رها می‌کردم.

الوند کنارم ایستاد و هم گام با من، قدم برداشت. جفتمون سکوت کرده بودیم و علی رغم این که دوست داشتم باهاش حرف بزنم و بفهمم چشه، بی حرف کنارش راه می‌رفتم. مثل تمام مدتی که باهاش سرد بودم و حتی جواب حرف هاش رو هم با سکوت می‌دادم، این بار هم کنارش سکوت کردم.

- فرشته؟

سرم رو بالا آوردم و چشمم رو دوختم به چهره ای که حالتی خاص به خودش گرفته بود. بی حرف، بدون جانم، بدون بله، یا حتی دریغ از هومی کوتاه. فهمید که قصد حرف زدن ندارم، فهمید که قرار نیست از موضع سردیم کوتاه بیام.

چشم هاش انگار باهام حرف می‌زدن و داستان چشم ها و دختری که راز خوندن حرف هاشون رو بلند نبود رو تکرار می‌کردن. صداش آروم بود اما قابل شنیدن:

- از من ناراحتی؟

سرم رو پایین انداختم و به خرده سنگ های جلوی پام ضربه زدم. هنوز نفهمیده بود چقدر ازش دلگیرم و چقدر رفتارهاش عذابم میده؟ آروم چیزی شبیه هوم از بین لب هام خارج شد. نمی‌فهمیدم چه حسی بود که دوست داشتم باهاش حرف بزنم و دوست نداشتم.

می‌خواستم و نمی‌خواستم. انگار بین حس هام گم بودم و خودم هم نمی‌دونستم چی می‌خوام. می‌خواستم کنارش باشم و وقتم رو باهاش سپری کنم اما نمی‌خواستم کنارش باشم.

- چرا؟

سرم رو بالا آوردم و به قهوه ای سوخته ی چشم هاش چشم دوختم. واقعا نمی‌دونست چرا؟ نمی‌فهمید رفتار هاش من رو خسته کرده؟ دعوا هاش، سردیش، تیکه انداختن های گاه و بیگاهش، و در آخر هم رفتار اون روزش.

زل زدم توی چشم هاش. دشوار بود غرق نشدن توی دریای نگاهش! نگاهم قفل نگاهش بود و سخت ترین کار دنیا بود چشم گرفتن از اون چشم ها اما هر چقدر که من زبون

چشم ها رو نمی‌فهمیدم، اون می‌فهمید. زبون باز کردم و ریختم بیرون. خودم رو، همه چیز رو!

- اون روز اگر تو می‌ذاشتی برم داخل هیچ کدوم از اون اتفاقا نمیفتاد. سپنتا هم می‌رفت. بحثمون نمی‌شد و کار به اینجا نمی‌کشید. ولی نذاشتی برم تو، مجبورم کردی بمونم. باعث شد دعوامون شه. باعث شد همه چی خراب شه!

سکوت کرد. انگار اون هم حرفی نداشت. نباید هم می‌داشت! تقصیر اون بود که این دعوا ها پیش اومده بود، اگر می‌ذاشت برم داخل هیچی نمی‌شد! اگر لج نمی‌کرد و اگر نمی‌خواست من رو جلوی همه حقیر کنه یا حقارتم رو ببینه و احساس پیروزیش رو جشن بگیره، من انقدر نمی‌شکستم.

صدای آرومش رو شنیدم. درست مثل همون وقت هایی بود که می‌خواست با آرامشش آرومم کنه. درست مثل کمکش وقتی که بعد از آهنگ خوندن سپند حالم بد شد و آرامشش موقع خریدن آش وسط اون جای درندشت.

- تو همه درداتو می‌ریزی توی خودت فرشته، دلت می‌خواد از خودت یه شخصیت قوی بسازی و نشون بدی. یه آدم که هیچ ضعفی نداره. اما هیچ ضعفی نداشتن خودش ضعفه! قوی بودن این نیست که درداتو نشون ندی...

مکث کرد. سرم رو بالا آوردم و بهش چشم دوختم و منتظر شدم تا ادامه حرفش رو بزنه.

- قوی بودن اینه که به موقع برای دردت سوگواری کنی اما نذاری همیشگی بشه. این که از دردت حرف نزنی، این که گریه نکنی، این که همه رو بریزی توی خودت اینا

نشونه ی قوی بودن نیست. تو وقتی قوی میشی که درد بکشی و بلد باشی دردتو مدیریت کنی، می‌فهمی چی میگم؟

می‌فهمیدم؟ نمی‌فهمیدم! گیج شده بودم. حرف هاش رو تجزیه و تحلیل می‌کردم و به نتیجه ای نمی‌رسیدم مثل کسی که به جایی رسیده بود که فکر می‌کرد راهش رو تا حالا اشتباه اومده. مدام از خودش می‌پرسید نکنه اشتباه اومدم و هر چقدر فکر می‌کرد بی نتیجه بود. توی چند ثانیه هزاران هزار فکر از ذهنم رد شد و رفت. رفت برای همیشه!

و من منگ حرف هاش مونده بودم. انگار یه تلنگر بزرگ بهم خورده باشه و فهمیده باشم هیچ چیز جوری که فکر می‌کردم نبوده. انگار کل برداشت هام از رفتارش و کاری که باهام کرده بود اشتباه بود. فکر می‌کردم می‌خواست حقارتم رو ببینع اما در حقیقت آرامشم رو می‌خواست.

الوند بی توجه به حال منگ من حرف هاش رو ادامه داد:

- اون روز که ازت خواستم گریه کنی و اون حرفا رو زدی سپندو فرستادم گفتم شاید با اون راحت تر باشی، شاید از من خوشت نمیاد، شاید واقعاً عوض شدی، شاید با سپند راحت تر حرف بزنی، بالاخره با اون و شوخیاش خیلی بیشتر از من و بد خلقیام حال می‌کنی، اما به اونم چیزی نگفتی. باید یه جا حرفای دلتو می‌ریختی بیرون. بس بود انقدر حرفاتو خوردی. باید می‌گفتی! الان که گفتی سپنتا فهمید چه اشتباهی کرده، دنبال جبران کردنشه.

سکوت کردم. شاید حق با الوند بود و من زود قضاوتش کردم. چقدر به فکرم بود و خوشحالی و آرامشم رو خواسته بود، شاید اون قدر ها هم که فکر می‌کردم ازم نفرت

برای خواندن رمانهای بیشتر

به کانال ما بپیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از

رمانهایی که در سراسر تلگرام

پولی میباشند رابه صورت

رایگان برای شما به اشتراک

خواهد گزاشت..

نداشت. این مرد آرامشم رو می‌خواست و چقدر این حس آروم بودنی که الان، توی همین لحظه کنارش داشتم برام آشنا بود.

نگاه ماتم رو نمی‌تونستم از چشم هاش بگیرم و اون هم با لبخند بهم خیره بود. بعد از چند لحظه به آرومی گفت:

- از این به بعد هروقت ازم ناراحت شدی سرد نشو، باهام حرف بزن. هیچ وقت این جوری با یکی سرد نشو.

لبخندی به روش پاشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. الوند دوباره مهربون و خوش اخلاق شده بود. همون آدمی که بهم آرامش می‌داد و دلم می‌خواست تا دنیا دنیاست کنارش باشم و آروم بگیرم. همون آدم توی شیراز که حضورش ترس رو ازم دور می‌کرد و آرامش رو مهمون دلم می‌کرد. همون آدم صمیمی ای که توی کل این چند وقت توی الوند دنبالش گشتم و پیداش نکردم و دلتنگش شدم.

قدمی بهش نزدیک تر شدم و خواستم چیزی بپرسم تا اون هم درد های امروزش رو بریزه بیرون. تا شاید اون هم آروم شه و من هم بفهمم چرا انقدر حرف عسل ناراحتش کرد اما صدای المیرا که الوند رو صدا کرد مانع از حرف زدنم شد.

الوند نگاهی بهم کرد و لبخندی به روم زد.

- با اجازه خانوم پرستار.

آروم خندیدم.

- برو.

لبخندش عمیق تر شد و به سمت المیرا رفت. سر خوشانه حرکت می‌کردم و به حرف های الوند فکر می‌کردم که چطور به فکرم بوده و خواسته آرومم کنه. بعد از چند لحظه

عسل از پشت سرم، کنارم اومد و کنار هم حرکت کردیم. لبخندی از حرف های آرامش بخش الوند روی لب هام نشسته بود که انگار محو نشدنی بود. چقدر حس خوبی بود وقتی آروم بود و این طور با آرامش باهام حرف می‌زد. به جلو نگاه کردم و قامت الوندی که از پشت هم مردونه و محکم بود.

نفسم رو فوت کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. سرم رو به سمت عسل چرخوندم که چهره مغمومش مثل تیغ، توی قلبم فرو رفت. لبخندی که روی لبم نشسته بود توی یه لحظه محو شد و جاش رو داد به اخم های توی هم فرو رفته.

دست هام رو مشت کردم و قدمی بهش نزدیک شدم. سرش پایین بود اما غم از هزار فرسخی چهره‌ش فریاد می‌زد. باید چیزی می‌گفتم. باید فکرش رو از این موضوع منحرف می‌کردم!

- عسل...

همون طور که سرش پایین بود از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت و بعد هم نگاهش رو ازم گرفت. نمی‌دونستم باید چی بگم اما می‌دونستم که باید حرفی بزنم. اون دفعات زیادی که من ناراحت بودم غمم رو خریده بود و حالا نوبت من بود. آب دهنم رو قورت دادم و برای این که ذهنش رو از افکار مزخرف توی سرش رها کنم با طمانینه گفتم:

- چرا هیچ وقت پدر و مادرت نمیان خونه ی بی‌بی؟

سرش رو به آرومی بالا آورد و نگاهی بهم انداخت. نگاهی بی تفاوت و پر از سرما. چشم هاش آروم آروم قرمز شدن و مردمکش لرزید. اشک... یه لایه اشک نشسته بود روی غم هاش و توی چشم هاش جمع شده بود و با چشم های اشک بار نگاهم می‌کرد.

دوباره سوال اشتباه پرسیده بودم! زیر لب ببخشیدِ آرومی گفتم که سرش رو دوباره پایین انداخت. صدای گرفته و خفه‌ش رو از لای بغض گلوش شنیدم:

- با هم مشکل دارن. قراره طلاق بگیرن.

ساکت شدم. خفه شدم. لال شدم! باز هم سوال اشتباهی پرسیده بودم که مونده بودم باید چی بگم تا جبران شه. هزار بار آرزو کردم کاش زمان به عقب برمی‌گشت و چیز دیگه ای می‌پرسیدم اما این بی فایده ترین آرزوی دنیا بود. شالم رو کمی جلوتر کشیدم و موهای قهوه ایم رو که از زیرش بیرون زده بود به داخل هدایت کردم. آب دهنم رو به آرومی قورت دادم و نیم نگاهی بهش انداختم.

- من... متاسفم. نمی‌دونستم که... عسل... قصد نداشتم ناراحتت کنم.

بغضِ توی گلوش رو حس می‌کردم. نم اشک توی چشم هاش نشسته بود و سعی می‌کرد کنترلش کنه تا فرو نریزه. خودم رو لعن و نفرین می‌کردم که سوال بیجا پرسیدم. اومدم بهترش کنم اما همه چیز رو خراب کردم. خواستم بحث رو عوض کنم و حرفم رو از یادش ببرم که گفت:

- با هم مشکل دارن. بابام دل مامانمو شکسته. من...

بغض نذاشت ادامه حرفش رو بزنه. سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو بست. نمی‌دونستم چی باید بگم. نباید اون سوال رو می‌پرسیدم! سرم رو پایین انداختم و با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدمش گفتم:

- درست میشه.

بغضش اشک شد. بغضش اشک شد و اشک هاش رو دیدم و شکستم. چقدر دردهاش رو توی خودش نگه داشته بود که این طور گریه می‌کرد؟ اون دختر شاد و سرزنده... چی شد که این طور غم روی دلش باد کرد و ترکید؟

لال شده بودم انگار، حتی فلج! نمی‌تونستم برم جلو و بغلش کنم و بگم نترس همه چیز خوب میشه. میون هق هق هاش بریده بریده گفت:

- چی درست میشه؟ مامان بابام همو نمی‌خوان فرشته. من... من خانواده‌مو می‌خوام!

قدمی نزدیکش شدم و دست سردش رو میون دست هام گرفتم. باید یاد می‌گرفتم من هم مثل الوند آرامش بدم. باید می‌تونستم روی دل شکسته‌ش مرهم بذارم.

- همو دوست داشتن؟

هق هقش شدید تر شد و دستش رو جلوی دهنش قرار داد تا صداش بلند نشه و توجه بچه ها رو جلب نکنه. میون هق هق هاش گفت:

- خیلی زیاد. اما... اما...

منتظر بودم ادامه ی حرفش رو بزنه. سکوت کرده بود و سعی می‌کرد بغضش رو قورت بده. آروم پرسیدم:

- اما چی؟

سرش رو پایین انداخت.

- هیچی.

نمی‌خواست بگه اما باید می‌گفت. باید حرف می‌زد. اون هم نباید غم هاش رو توی خودش می‌ریخت! گفتم:

- بگو عسل. نریز تو خودت. نیاز داری خالی شی.

مکث کرد و چند لحظه ای بعد گفت:

- مامان و بابام عاشق همن فرشته. اما...

سیل اشک هاش مانع از ادامه ی حرفش شدن. بغضی که سعی می‌کرد قورتش بده شکست و عسل اشک شد. بعد از اون اما انگار جمله ی خوبی نبود.

صدای بی‌بی توی سرم تکرار می‌شد: «اونایی که روحشون به هم متعلق باشه، هرچقدرم دنیا بازیشون بده و از هم دور بشن، هرچقدرم طعم تلخ جداییو بچشن و سوزش دلتنگیو تا مغز استخونشون حس کنن، بازم به هم برمی‌گردن و تهش به هم‌دیگه ختم میشن.»

با صدایی که سعی می‌کردم بتونه آرامش رو القا کنه گفتم:

- بی‌بی همیشه میگه اونایی که روحشون به هم متعلق باشه هر اتفاقی هم که بیفته به هم برمی‌گردن. عشق یعنی تعلق دوتا روح به هم! نگران این چیزا نباش. به زودی همه چی درست میشه.

خندید.

- اینا همه قصه ست. توی داستاناست که عاشق معشوقا تا تهش مال همن. این دنیا روی گوه خوابیده! تا می‌بینه خوشحالی باید حتماً دهنتو...

سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت:

- ببخشید. عصبی شدم.

لبخندی به روش پاشیدم و با مهربونی گفتم:

- مهم نیست. راحت باش. حتماً دهنتو چی؟

خندید. تلخ! میون گریه خندید و اشک هاش شدید تر ریختن و با خودم فکر کردم مگه میشه یکی میون گریه بتونه بخنده؟

- دنیا به کام نیست. اینجا هم قصه های پریزادی نیست که همه چیز خوب شه. دنیا تا ببینه خوشحالی بزرگ ترین غمای دنیا رو روی سرت آوار می‌کنه. عاشقا هیچ وقت به هم برنمی‌گردن.

نگاهم رو به نیمرخش دوختم.

- اما بی‌بی و بابا احمد بار ها برگشتن. آدم توی لحظه، وقتی که داره توی غم دست و پا می‌زنه نمی‌تونه هیچ روشنایی ای ببینه. دنیا براش تیره و تار میشه. اما وقتی زمان بگذره می‌بینه که همه چیز خوب شده. همه چیز خوب میشه.

مکث کردم. بعد از چند لحظه گفتم:

- من به حرفای بی‌بی ایمان دارم چون بی‌بی تمام پیچ و خم عشق رو چرخیده و کشف کرده. وقتی میگه برمی‌گردن، یعنی حتماً برمی‌گردن.

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. دست هاش رو محکم تر فشردم تا احساس نکنه میون این همه غم تنهاست. سکوتش طولانی شد. چقدر بود؟ ده دقیقه؟ ربع ساعت؟ در سکوت داشت اشک می‌ریخت و من گذاشتم گریه کنه تا آروم بگیره. گریه‌ش هق هق شد و هق هقش سکوت کامل.

بعد از چند لحظه صدای ضعیفش رو در حالی که دستش رو از توی دست هام بیرون می‌کشید شنیدم:

- مرسی بابت حرفات. خیلی آروم شدم. اما بازم هر چی که بشه، هرچقدرم یه بچه بزرگ بشه بازم نمی‌تونه جدایی پدر مادرشو تحمل کنه. کاش یکم...

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود که سنگی از زیر پاش در رفت و با جیغ بلندی کنارم روی زمین افتاد. اون قدر این اتفاق ناگهانی افتاده بود که فرصت هر اقدامی رو ازم گرفت و فقط تونستم جیغ بکشم و به عسلِ افتاده کنارم نگاه کنم.

منِ شوکه، غیر از یه جیغ از ته دل قفل شدم و ناتوان از هر حرکتی و بی حرکت سر جام ثابت شده بودم. الناز سریع خودش رو به عسل رسوند و از روی زمین بلندش کرد. دختر ها با جیغ جیغ و پسرها با نگرانی دور عسل جمع شده بودن؛ من اما هنوز ذهنم مشغول تحلیل اتفاقی بود که افتاد، سر جام ثابت ایستاده بودم.

هنوز انگار مغزم فرمان نمی‌داد که چکار کنم. اون قدر غافلگیر کننده بود که مبهوت مونده بودم! بچه ها جیغ می‌زدن، عسل ناله می‌کرد، الوند داد می‌زد، من لال بودم. من سکوت کرده بودم و نگاهم رو دوخته بودم به چهره ی نالانی که اشک هاش بند نمی‌اومد!

الوند با فریاد از دست سپندی که سعی می‌کرد مهارش کنه تا به سمت ما نیاد بیرون اومد و با سرعت به سمتم خیز برداشت. پاهام جوری به زمین قفل شده بودن که انگار هیچ جای دیگه ای غیر از اونجا برای ایستادن وجود نداشت.

می‌خواستم حرکت کنم و فاصله بگیرم تا این آتش فشان فوران شده در امان بمونم اما قفل بودم. با فریادی که الوند سرم زد انگار از شوک بیرون اومدم:

- دو دقیقه... فقط دو دقیقه خواهرمو باهات تنها گذاشتم! انداختیش! مگه چکارت کرده عسل؟! مگه خواهرم چکارت کرده؟!

دود شد. تمام آرامشی که دو دقیقه پیش بخاطر الوند داشتم دود شد و جاش رو سرما پر کرد. یخ بستم. از درون یخ بستم. میون سرمای هوای اول صبح یخ بستم و توی بهت موندم که چطور میشه با فاصله ی دو دقیقه همزمان آرامش و سرما رو چشید؟

الوند فکر می‌کرد من انداختمش؟ من چرا باید عسل رو می‌انداختم؟ انقدر توی ذهنش منفور بودم که همه تقصیر ها رو بندازه گردنم و فکر کنه باعث اتفاقات بد منم؟

صدام از ته چاه در می‌اومد اما باید به گوش الوند می‌رسید:

- من نکردم. کار من نبود.

فریاد زد. فریاد زد و فریادش عرش رو لرزوند و من با خودم فکر کردم این الوند همون آدم چند دقیقه پیشه که غیر مستقیم بهم گفت آرامشت برام مهمه و براش تلاش می‌کنم؟

فریادش رعشه به عرش انداخت و بدن من تکه یخی بود که می‌لرزید:

- پس کار کی بود؟ من که می‌دونم هر چی آتیشه توی این خونواده از گور تو بلند میشه! دقت کردی یه سر همه اتفاقات این خانواده تویی خانم پناهی؟!

لرزیدم. خرد شدم. الوند هنوز هم از من متنفر بود و هر وقت اوضاع بینمون یکم خوب می‌شد یه اتفاقی میفتاد که همه چیز رو خراب کنه. الوند فکر می‌کرد از عسل کینه دارم و عمداً انداختمش و حال عسل هم اونقدر نالان بود که نتونه بگه کار من نبوده.

رو به سپند کردم که نگاه خیره‌ش روی من مات مونده بود. چطور ثابت می‌کردم تقصیر من نبوده و مرد آرامش دهنده‌م رو دوباره به آرامشش برمی‌گردوندم؟ از چشم های سپند هیچ چیز رو نمی‌شد خوند و امیدوار بودم اون حرفم رو باور کنه.

رو بهش نالیدم:

برای خواندن رمانهای بیشتر عضو
کانالمون شو تا کتابای پولی رو
به صورت رایگان پیدا کنی 💜💜

آدرس تلگرامی ما :
@NOVELSLAND

- سپند به جون بی‌بی تقصیر من نبود خودش افتاد.

چیزی توی چشم های سپند لرزید و لرزیدم و با فریاد الوند شکستم:

- جون اون پیرزن بی گناهو قسم نخور! جون اونو قسم نخور که تا حالاشم هرچی تحملت کردیم بخاطر احترام به همون پیرزن بوده.

الوند نباید درباره ی من همچین تصوری می‌داشت. من نمی‌تونستم این الوند متنفر از خودم رو تحمل کنم، طاقتش رو نداشتم. طاقت تیکه انداختن ها و بی محلی هاش رو داشتم، حاضر بودم تا ابد بهم تیکه بندازه اما این طور با نفرت من رو خطاب قرار نده.

گلوم سوخت و دیدم تار شد و دست هام رو مشت کردم. دلم رو از توی سینه درآوردم و سرش فریاد کشیدم خفه شو و برگردوندمش سر جاش. گریه بی گریه، بغض بی بغض، اشک بی اشک! من نباید انقدر احساسی می‌بودم!

آرامشم، کسی که ازم خواست قوی باشم و گریه کنم تا غمامو بیرون بریزم خودش دلیل غمم شده بود و این غمگین ترین پارادوکس دنیا بود. توی قهوه ی تیره ی چشم هاش زل زدم و غریبانه حرف هام رو به زبون آوردم:

- من کاری نکردم الوند. اون داشت درباره ی طلاق پدر مادرتون...

کافی بود اسم کلمه طلاق رو بیارم که صورتش تغییر رنگ بده و رگ گردنش بیرون بزنه. صدای بلند فریادش و گره شدن مشتش همزمان شد با جیغ من و پریدن سپند جلوش تا مانع از خوردن مشتش به من بشه:

- پس همه چیو از زیر زبونش کشیدی بیرون؟ الان خوشحالی که بدبختیمونو دیدی؟! آره؟! خوشحالی که داریم به خاک سیاه می‌شینیم؟! تو چته؟ انقدر از من و خانوادهم

کینه به دل داری؟ چرا دست از سرمون برنمی‌دارین؟ گمشو بیرون از زندگیمون. گمشو!

بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید. گم شم؟

گم شدم. از خودم، از من، از باورم، از همتا، از فرشته، از آرامش و از بغض. اشکم رو که دید مات نگاهم کرد. تقلاش بین بازوهای سپند آروم شد و قرمزی صورتش آروم آروم رنگ باخت.

بی اختیار یه قدم به عقب برداشتم و به آرومی نالیدم:

- سپند...

شکستم. بی دلیل شکستم. من از کسی که چند دقیقه قبل آرامشم بود شکستم و گم شدم و دور شدم و رد شدم. قلبم گرفت مثل تمام لحظاتی که سپنتا باورم رو شکسته بود و این بار از کسی شکستم که انتظارش رو نداشتم. ازم خواست جلوی دردهام قوی باشم و خودش شد درد.

بغض توی گلوم بزرگ و بزرگ تر می‌شد و من سد ساخته بودم برای بقیه اشک هام تا فرو نریزن. همون یه قطره هم کافی بود! من برای از دست دادن سپنتا اشک نریختم که بخوام برای فریاد یه نفر دیگه بریزم. حس می‌کردم آرامشم مختل شده! صدای ناله ی عسل سکوت بینمون رو شکست و الوند رو به سمت خودش هدایت کرد، من رو هم به عقب.

نیوشا خواست به سمتم بیاد که دست بالا آوردم و مانع از اومدنش شدم. الوند سر عسل رو روی پاش گذاشته بود و عسل هم داشت آروم آروم در گوشش حرف می‌زد. سپند به سمتم اومد و دست سردم رو توی دست هاش گرفت و دست اون شد دست های منِ

چند دقیقه پیش و دست من شد دست سرد عسل. صدام می‌لرزید، از بغض، از سرما، از هر چی. صدام هم یخ بسته بود!

- من... من هیچی... تقصیر من نبود. نمی‌خواستم... خودش گفت... من...

نه خودم از حرف هام چیزی می‌فهمیدم و نه انتظار داشتم سپند از بین صدای لرزونم و حرف های تک کلمه ایم چیزی بفهمه اما تند تند پشت هم ردیفشون می‌کردم مبادا حمایت سپند رو هم از دست بدم.

هیس آرومی گفت و من رو توی بغلش گرفت.

- شششششش! من می‌فهمم تقصیر تو نبوده. هیچی تقصیر تو نیست. تو فقط توی یه بازی گیر کردی. آروم باش فرشته ی نجات. آروم بگیر.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه‌ش فشردم. بوی سپنتا رو می‌داد. دست هاش رو نوازش وار روی کمرم می‌کشید و مدام تکرار می‌کرد:

- همه چی خوب میشه. همه چی خیلی زود خوب میشه.

هق هق کردم. توی آغوشش فقط چند قطره اشک ریختم برای خودی که احساس تحقیر رو چشیده بود و شکستم از کسی که حتی فکرش رو هم نمی‌کردم برام اهمیت داشته باشه. شکستم و بی صدا هق زدم و سپند هم دستش رو نوازش وار به کمرم کشید تا آروم بگیرم.

چند لحظه ای که گذشت به آرومی سرم رو بلند کردم. نمی‌خواستم بیشتر از این توی بغلش بمونم. بغض توی گلوم بخاطر چند قطره اشکی که ریختم آماده شکستن بود و من نمی‌خواستم این بغضِ خوابیده توی گلوم بشکنه.

نمی‌خواستم مظلوم نمایی کنم و ترحم بخرم. خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و سپاسگزارانه بهش نگاه کردم که با لبخندی به پهنای صورت جوابم رو داد. قدمی به عقب برداشت و رو به جمع بچه ها که دور عسل حلقه زده بودن گفت:

- من عسلو برمی‌گردونم تو ماشین و کنارش می‌مونم. شما تا هر وقت خواستید بمونید اینجا، تفریحو خراب نکنید.

و با لبخند به سمت عسل رفت و توی بغلش کشیدش. چند قدمی به جلو رفتم و از جمع فاصله گرفتم تا چشم های متنفرِ الوند رو نبینم. آب دهنم رو قورت دادم و قدم هام رو آهسته آهسته به حرکت درآوردم تا از اون فضای خفقان آور دور شم. عذاب بود.

الوند و حضورش کنارم برام عذاب بود و هر لحظه آرزو می‌کردم کاش می‌تونستم از اون جو و اون مکان دور شم و نباشم و نباشه و فقط بریم. کاش کوه رفتن رو قبول نمی‌کردم. کاش می‌شد زودتر برگردیم.

بچه ها آروم آروم پشتم به راه افتادن و من فقط تند تند حرکت می‌کردم و روی قدم هام تمرکز می‌کردم تا دور شم و دور بمونم. تمام فکرم رو داده بودم به زمین زیر پام و حواسم رو به هر چیزی معطوف می‌کردم تا فریاد های چند دقیقه پیش الوند از توی گوشم محو شه.

هنوز هم فکر کردن به اون فریاد ها بود که حالم رو بد می‌کرد و دلم رو می‌شکست. باورم دوباره شکسته شده بود این بار از کسی که فکر می‌کردم می‌تونه آرامشم باشه.

صدای قدم های بچه ها رو از پشت سرم می‌شنیدم و قدم هام رو تند تر می‌کردم تا بوی عطر الوندی که حالا نزدیکم ایستاده بود دور شه. حالا من از هر چیزی که متعلق به الوند بود بیزار بودم و چه حال بدی بود بیزاری ازش.

صدای گرفته‌ش رو شنیدم اما حرفش خطاب به من نبود، خطاب به همه بود:

- بچه ها بهتره برگردیم. هوا ابریه الانه که بارون بزنه.

صدای اعتراض بچه ها بلند شد و نیوشا سریع پیش دستی کرد:

- نخیر. اتفاقا توی بارون قدم زدم حال میده. تو اگه خیلی دلت می‌خواد برگردی برو ما اینجا هوای فرشته رو داریم.

قیافه الانش رو که حاصل از حرف نیوشا بود می‌تونستم تصور کنم. اخم کمرنگی روی پیشونیش و نفس های عمیق برای کنترل خودش تا چیزی نگه که بعداً پشیمون شه. فقط جلوی من مراعات نمی‌کرد و هر چی می‌تونست می‌گفت، برای بقیه همه‌ش مراقب احوالشون بود.

توی دلم بهشون غبطه خوردم که الوند مواقع ناراحتی باهاشون حرف می‌زد و آرومشون می‌کرد و مواقع خوشحالی هم خوشحالیشون رو خراب نمی‌کرد و شریکشون می‌شد. الوند درک می‌کرد و به همه کمک می‌کرد اما انگار از من متنفر بود که این طور باهام رفتار می‌کرد.

یه نفرت مسخره ی بی دلیل! یا شاید هم با دلیل که همه دست به دست هم داده بودن تا من دلیلش رو نفهمم.

شادمهر به تایید حرف نیوشا گفت:

- آره داداش تو اگه دلت می‌خواد بری، برو. ما بارون دوست داریم.

سرم رو برگردوندم تا بچه ها رو ببینم. کنار هم ایستاده بودن و با اخم و غرغر الوند رو خطاب قرار می‌دادن و ازش می‌خواستن که بیشتر بمونن.

الوند اعتراض کرد:

- ولی...

حرفش رو قطع کردم. باید چیزی می‌گفتم، نباید می‌ذاشتم داد و فریاد هاش بی جواب بمونه. نمی‌خواستم مثل اون باشم و جلوی جمع تحقیرش کنم اما می‌دونستم چکار کنم تا ناراحت شه.

خودش بهم گفت هیچ وقت با هیچ کس این طور سرد نشو و حالا خودش سزاوار این سردی بود. با خونسرد ترین چهره و سرد ترین لحن خطاب قرارش دادم:

- ما می‌خوایم ادامه بدیم، حتی اگر بارون بگیره. شما اگر می‌خوای بری برو.

چشم هاش رو به من دوخت و سبزآبی چشم هام رو هدف قرار داد. از چشم هاش هیچ چیز مشخص نبود. حرف داشتن اما حرف هاش زیر لایه عمیقی پوشیده شده بودن. نمی‌خواستم چشم هاش رو نگاه کنم و نمی‌تونستم نگاهم رو ازشون بگیرم.

اون تیله های قهوه ای مجذوب کننده به یک باره نگران شدن و الوند با لحن نامطمئنی رو به من گفت:

- مطمئنی؟

اخم کمرنگی روی پیشونیم جا خوش کرده بود. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و چشم ازش گرفتم. آروم آروم قدم برمی‌داشتم که نیوشا به سرعت خودش رو به من رسوند. لبخند کجی روی لب هاش نشسته بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد. نگاهش رو ازم می‌گرفت و دوباره کارش رو تکرار می‌کرد.

بی حوصله پرسیدم:

- چیه نیوشا؟ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

خندید.

- هیچی. فقط اگه افتادن عسل کار تو بوده...

حرفش رو قطع کردم و با لحن تندی گفتم:

- چند بار بگم کار من نبوده تا باور کنین من انجام ندادم؟ خودش داشت دردودل می‌کرد من آرومش کردم بعدم انقدر توی فکر فرو رفت که حواسش نبود و یه سنگ از زیر پاش در رفت. خودمم نفهمیدم چیشد و اون قدر توی شوک فرو رفتم که حتی نتونستم جیغ بزنم، بعد شما هی می‌گین تو تو تو.

اخمم غلیظ تر شده بود و نیوشا در سکوت به من نگاه می‌کرد. نفسم رو فوت کردم و نگاهش کردم. چهره ی مظلومی به خودش گرفته بود و لب هاش آویزون شده بودن. انگار انتظار چنین لحن تندی رو از جانب منِ همیشه آروم نداشت.

منی که همیشه سعی می‌کردم با صدای آروم حرف بزنم و خیلی کم پیش می‌اومد تن صدام بره بالا یا عصبی شم حالا سر کسی داد زده بودم که این بین هیچ تقصیری نداشت! با دیدن چهره ی معصومش با اون عینک گرد و مظلومیت نگاهش اخمم آروم آروم باز شد. تقصیر نیوشا نبود که الوند ازم متنفر بود و همه چیز رو تقصیر من انداخته بود.

- ببخشید نیوشا. اعصابم خورد بود. نمی‌خواستم سر تو خالیش کنم.

لبخند مهربونی به روم زد و دستم رو بین دست هاش گرفت:

- اشکال نداره این...

حرفش با صدای رعد و برق و جیغ بی اختیار من توی گلو موند. آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو بستم. می‌خواستم از این صدا فرار کنم. اختیار بدنم رو نداشتم و دوباره و دوباره داشت می‌لرزید مثل هر باری که من وحشت می‌کردم یا حالم بد می‌شد.

درست مثل همون شب توی تاریکی و سرمای مطلق بین همه اون بارون ها و صدا های عجیب. صدای رعد و برق به صورت وحشتناک تر توی سرم تکرار می‌شد و باعث می‌شد بدنم سردتر از چیزی که هست بشه. نمی‌خواستم تفریح بچه ها رو خراب کنم اما حالی که داشتم دست خودم نبود.

بارون آروم آروم شروع به باریدن کرد و اون صدا همزمان با جیغ دوباره ی من تکرار شد. اون صدای وحشتناک انگار صدای فریاد کسی رو توی ذهنم تداعی می‌کرد و من با تمام وجود می‌خواستم برم جایی که تمام صداها قطع شن. باید برمی‌گشتیم. باید سریع تر برمی‌گشتیم. با هر بار شنیدن اون صدا انگار چیزی توی دل من فرو می‌ریخت و به خودم می‌لرزیدم.

چشم هام رو به آرومی باز کردم و آب دهنم رو قورت دادم. بدنم به لرزش افتاده بود و لرزش هام از کنترلم خارج بود.

چهره نگران نیوشا به تپش تند قلبم سرعت می‌بخشید:

- فرشته جونم چی شدی؟ چرا یهو رنگت پرید؟ خوبی؟

و دوباره صدای گوش خراش رعد و منی که سعی می‌کردم جیغم رو همراه با لرزش هام خفه کنم و لرزش هایی که شدیدتر می‌شدن. حس می‌کردم کل جون هام از تنم رفته و دیگه هیچ توانی ندارم.

صدای فریاد توی سرم اوج می‌گرفت و مغزم جیغ می‌کشید و ازم می‌خواست این صداها تموم شن. آماده بودم تا هر لحظه چشم هام بسته بشه و هیچ چیز از اطرافم نفهمم. با صدایی ضعیف رو به نیوشا گفتم:

- نیوشا... برگردیم...

دردی که توی سرم پیچید مانع از ادامه حرفم شد. آب دهنم رو دوباره قورت دادم و چشم هام رو بستم، آی زیر لبی گفتم و سرم رو توی دست هام گرفتم. صدای فریاد توی سرم هر لحظه بلندتر از لحظه پیش می‌شد و گوش هام رو کر می‌کرد. لرزش بدنم از کنترلم خارج بود.

با همون چشم های بسته قدمی به جلو برداشتم و بوی عطر الوند که شبیه بوی گل های نرگس خونه بی‌بی بود رو نزدیکم استشمام کردم که باعث شد به سرعت چشم هام رو باز کنم و قدمی عقب برم.

ضعفم رو دیده بود. برای بار دوم من رو بین ترس هام گیر انداخته بود و من این بار تنها چیزی که می‌خواستم این بود که ازم فاصله بگیره. صورتش نه اخم داشت و نه اثری از نفرت توی چشم هاش پیدا بود، بلکه اون دوتا گوی قهوه ای نگران به من خیره شده بودن.

- حالت خوب نیست. بیا بریم.

می‌خواستم لج کنم. می‌خواستم تلافی دادهایی که سرم زد رو سرش دربیارم اما لرزش بدنم مانع می‌شد. حس می‌کردم همه ی محتویات معدهم دارن به سمت دهنم هجوم میارن.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و قدمی دیگه به عقب رفتم که دست های الوند مانعم شدن. باید دور می‌شدم. باید از الوند و این فضا و آدم ها و صدای رعد و برق و فریاد توی سرم و خودم دور می‌شدم. تقلا کردم که خودم رو از دستش خلاص کنم اما دست هاش محکم تر من رو گرفتن.

بی جون زمزمه کردم:

- نکن.

دوباره صدای رعد. دوباره فریاد توی سرم و کسی که فریاد می‌زد «گمشو!» و جیغ من که بی هوا توی آغوش الوند خفه شد. دست هاش دور تا دور بدنم رو احاطه کردن و فرصت هر تقلایی رو ازم گرفتن. بدن لرزونم رو توی آغوشش جا داد و حصار آغوشش رو تنگ کرد.

مثل زندانی ای که هیچ راه فراری نداشت قفل شده بودم توی آغوش گرمی که سعی داشت آرومم کنه. دست هام رو مشت کرده بودم تا نلرزم اما توی آغوشش انگار خودم رو رها کرده بودم. سعی می‌کرد با حرف هایی مثل چیزی نیست و الان برمی‌گردیم من رو آروم کنه اما نمی‌شدم.

صدای فریاد توی سرم باعث می‌شد سرم تیر بکشه و من مدام از خودم می‌پرسیدم اون فریاد متعلق به کیه؟ دوباره صدای رعد و الوندی که گوش هام رو گرفت تا نشنومش و

فریادی که هنوز بود اما آروم تر شد. انگار به دست های الوند نیاز بود تا خفه شه و دست از آزار من برداره.

صداش رو زیر گوشم شنیدم:

- وقتی بهت میگم بریم حتماً یه چیزی می‌دونم که میگم. همیشه باهام ساز مخالف نزن فرشته.

فرشته... چقدر دلنشین صدام کرد فرشته! یه لحظه انگار همه چیز رو فراموش کردم و زمان و مکان برام بی معنی شد و به فرشته ای که صدام زد فکر کردم. یه جوری گفت انگار که من واقعاً یه فرشته بودم! آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

با صدای آرومی گفتم:

- نکن الوند. ولم کن.

لج کردم. توی آغوشش اذیت نمی‌شدم اما می‌خواستم دور بشم ازش. اون جلوی همه غرورم رو شکسته بود، دلم رو. من هیچ کاری نکرده بودم و اون به خاطر هیچ و پوچ من رو شکست. محکم تر من رو به خودش فشار داد و باعث شد تمام صداها قطع شه و چه زود آرزوم برآورده شده بود.

- چطور سپند حق داره بغلت کنه اما من حق ندارم؟

لبخند محوی که گوشه لب هام نشست با غرش آسمون از بین رفت و بی اراده چنگی به لباس الوند زدم. دست هاش رو محکم تر دورم حلقه کرد و به آرومی خندید. حق داشت، منی که می‌گفتم ولم کن، خودم لباسش رو چنگ زده بودم. دیگه صدایی توی سرم نبود اما هنوز هم هر بار غرش آسمون باعث لرزه توی وجودم می‌شد.

سریع گفتم:

- فقط بریم الوند. فقط بریم جایی که این صدا نباشه. من می‌ترسم.

دوباره به آرومی خندید و نفس عمیقی کشید:

- نترس. من پیشتم. تا وقتی من کنارتم از هیچی نترس، خب؟

از هیچی نترسیدم و از زمانی ترسیدم که دیگه کنارم نباشه. آروم شدم. آغوشش آرومم کرد. بعد از حرف هایی که بهم زد نمی‌خواستم و نباید کنارش آروم می‌گرفتم اما دست من نبود که این مرد خود آرامش بود. دست من نبود که مهربونیش باعث می‌شد آروم بگیرم.

نفس های تندم به حالت عادی برگشت و بدن لرزونم دیگه نلرزید. نمی‌خواستم از آغوشش بیرون بیام، انگار که کل آرامشم اونجا بود و با بیرون اومدن ازش قرار بود همه اون آرامش رو ببازم.

چند لحظه ای همون طور موندیم که من رو از آغوشش بیرون کشید و با صدایی که فقط خودم می‌شنیدمش گفت:

- برگردیم؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم و اجازه دادم دستم رو بین دست هاش اسیر کنه. نیوشا که حالم رو دیده بود انگار به بقیه بچه ها گفته بود که همه‌شون بدون مخالفت حرکت کردن و برگشتن. الوند چهارچشمی حواسش به من بود که سنگی زیر پام گیر نکنه و نیفتم و دو دقیقه یه بار هی می‌گفت:

- مراقب باش.

آروم بودم. انگار همه ترس چند دقیقه پیش فراموشم شده بود و جاش رو یه آرامش خالص گرفته بود. فشار ریزی به دستم توی دستش داد که باعث شد سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم. چشم هاش آبیِ دریایی نبود اما چی باعث می‌شد که توی اون ها غرق شم؟

آروم و زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- ببخشید که همیشه اذیتت می‌کنم و مجبوری تحملم کنی.

فراموشم شد. همه ی ناراحتی هام و عصبانیتم ازش فراموشم شد و جاش رو به یه لبخند از ته دل و آرامشی از تمام روحم داد. جوابی برای حرفش نداشتم و در جوابش مهربون ترین لبخند عمرم رو بهش زدم.

تمام آرامش و حس خوبی که از مرد کنارم گرفته بودم رو توی یه لبخند جا کردم و نشونش دادم. اون هم بهم لبخندی زد و چشم های نافذش رو از روم برداشت. نفسی عمیق کشیدم و به جلوی روم نگاه کردم.

فکر کردم. فکر کردم به مرد کنارم که حالا آرامش بخش تر از هر موقع دیگه ای بود، به رفتارهاش که یه لحظه خوب بود و لحظه بعد آتشین. به بی‌بی که داشت کل زندگیم رو ازم مخفی می‌کرد و به دوستی ای که تا می‌اومد شکل بگیره، یه عامل باعث خراب شدنش می‌شد.

چقدر آروم بودم و چقدر دلم می‌خواست زمان همین حالا متوقف شه و من توی این آرامش ابدی شم. اون قدر فکر کردم که رسیدنمون به ماشین رو متوجه نشدم. سپند در راننده رو باز گذاشته بود و خودش توی جایگاه راننده نشسته و سرش توی گوشیش بود.

عسل اما توی ماشین نبود. به الوند نگاه کردم که دیدم اون هم با ابروهای بالا رفته داشت سپند رو نگاه می‌کرد. دستم رو به آرومی رها کرد و رو به سپندی که هنوز سرش تو گوشیش بود و متوجه ما نشده بود گفت:

- عسل کجاست؟

سپند انگار تازه متوجه ما شده بود، سرش رو بالا آورد و با یه لبخند مرموز گفت:

- عه اومدین؟ چه زود.

الوند در عقب رو برام باز کرد و زیر لب گفت:

- برو تو بشین. داری خیس میشی، سرما می‌خوری.

لبخندی بخاطر نگرانیش روی لب هام نشست و به حرفش گوش کردم. در سمت من رو بست و خودش صندلی جلو نشست. سپند هم در رو بست و ماشین رو روشن کرد.

- سوالمو جواب ندادی سپند. عسل کو؟

سپند خندید و بخاری ماشین رو تنظیم کرد.

- خوردمش برادر من. خوردمش. توی شکم مبارکمه. همچین میگه عسل کو انگار ملکه انگلستان نیست.

الوند خندید و شیشه سمت خودش رو یکم پایین داد. بوی نم بارون رو دوست داشتم اما رعد و برق... وحشتناک بود!

الوند با همون خنده گفت:

- از تو بعیدم نیست آخه. مزه نریز حالا بگو عسل کجاست؟

- خیلی درد داشت، از چند نفر همین اطراف آدرس درمونگاه گرفتم بردمش درمونگاه. دختر نسرین خانم ظاهراً اونجا کار می‌کرد، گفت نیاز داره چند ساعتی بمونه بعدم گفت خودم میارمش.

الوند سرش تکون داد و دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد. نگاهم رو دوختم بهش، آرنجش رو به شیشه تکیه داده بود و دستش رو به چونه‌ش زده بود، گه گاهی از توی آینه به من نگاه می‌کرد. روی صورتش نه اخم بود، نه پوزخند و نه تمسخر، از چهره‌ش هیچ چیز مشخص نبود.

به دست هام نگاه کردم. دست هایی که توی اوج سرما، گرمای یه دست دیگه رو چشیده بودن و گرم شده بودن. دست هایی که آروم گرفته بودن و شاید همین بود معجزه ی دست ها!

لبخندی روی لب هام نشست و بیرون رو نگاه کردم. آدم هایی که با چتر و بدون چتر زیر بارون تند تند حرکت می‌کردن تا به مقصد برسن. بعضی هاشون هم از زیر بارون بودن لذت می‌بردن و می‌خندیدن. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

آروم بودم. توی ذهنم هیچ خبری نبود، مثل این که یه موزیک بی کلام توی سرم پخش کرده باشن و آرامش برقرار باشه. موزیک بی کلامِ توی سرم همزمان شد با پخش ملودی ای گوش نواز از ضبط ماشین. با چشم های بسته لبخندی روی لبم نشست که شاید هیچ وقت توی زندگیم لبخندی به اون عمیقی نزده بودم.

بعد از دقایقی توی راه بودن سپند ماشین رو پارک کرد و با صدای رسیدیمش چشم هام رو باز کردم. الوند از آینه نگاهم می‌کرد و چشم های بازم رو که دید لبخندی روی لب هاش نشست.

لب زد:

- خوبی؟

بی اختیار خندیدم و چشم هاش رو نگاه کردم که خود آرامش بودن. خنده ی من جواب حرفش بود. از ماشین پیاده شدم و برای این که بارون بهم نخوره به سرعت توی خونه رفتم. صدای نوار دلکش از توی حال می‌اومد و وقتی من رسیدم آهنگ عوض شد.

بی‌بی رو از پنجره می‌دیدم که تکیه داده به پشتی، نشسته بود و با کاموای قرمز بافتنی می‌بافت. به سرعت خودم رو به داخل حال رسوندم.

بی‌بی با دیدن سر و وضع من خندید و گفت:

- بمب توت ترکیده که انقدر درب و داغون شدی؟

خندیدم. خنده ی من همزمان شد با صدای خواننده که می‌خوند:

«شب به گلستان تنها منتظرت بودم

باده ی ناکامی در هجر تو پیمودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم»

بی‌بی همراه باهاش زمزمه می‌کرد و بافتنیش رو می‌بافت. همون طور که سرش پایین بود به آرومی خندید و گفت:

- یادگاری بابا احمدته. به این آهنگ داریوش رفیعی ارادت خاصی داشت. هر شب، هر روز، گوشش می‌کرد و خوراکش بود.

خندید. با خودش خندید و گفت:

- شب و روز نمی‌ذاشت برای من و بچه ها انقدر که اینو گوش می‌داد. هر وقت دلم تنگ میشه گوشش می‌کنم. حس می‌کنم احمدم کنارمه و دوباره این آهنگو گذاشته...

«آن شب جان فرسا من بی تو نیاسودم

وه که شدم پیر از غم، آن شب و فرسودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم»

بی‌بی ادامه داد:

- همیشه توی دوری هامون اینو گوش می‌کرد و توی وصالمون برام می‌خوندش. راستی بچه ها کجان؟

صدای پر آرامش الوند از پشتم مانع جواب دادنم شد:

- ما همینجاییم بی‌بی خاتون. سرتاپا گوش به یه داستان عشق بی تکرار.

«بودم همه شب دیده به ره تا به سحرگاه

ناگه چو پری خنده زنان آمدی از راه

غم ها به سر آمد، زنگ غم دوران، از دل بزودودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم»

بی‌بی خندید و بافتنی رو کناری گذاشت. عصاش رو که به پشتی تکیه داده بود برداشت و به کمک عصا از جا بلند شد. سپند از پشت من به کمکش رفت.

- پس منِ پیرزن رو فقط بخاطر داستانام دوست دارین آره؟ خوشم باشه.

خندیدم و دست هام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

- نه بی‌بی جونم. منظور الوند این بود که داستان عشقتون اون قدر جذابه که آدم دلش می‌خواد تا دنیا دنیاست بشینه پاش و بشنوتش.

«پیش گل ها شاد و شیدا می‌خرامید آن قامت موزونت

فتنه ی دوران دیده ی تو از دل و جان من شده مفتونت

در آن عشق و جنون مفتون تو بودم، اکنون از دل من بشنو تو سرودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم، منتظرت بودم، منتظرت بودم»

_منتظرت بودم/داریوش رفیعی_

بی‌بی نگاه معناداری بهم انداخت و بعد با خنده گفت:

- از دست شما جوونا که منظوراتونم خودش منظور داره.

سپند گونه ی بی‌بی رو بوسید و گفت:

- گیر نده بهشون خاتون. ما دیگه باید بریم بی‌بی گل. البته اگر باهامون کاری ندارین.

بی‌بی سرش رو بوسید و گفت:

- مراقب خودتون باشین مادر.

دلم نمی‌خواست خداحافظی کنم و این لحظات قشنگ رو کش ندم اما می‌خواستن برن و اصرار بیخود من هم جایز نبود. سپند به سرعت از من و بی‌بی خداحافظی کرد و رفت، الوند هم بی‌بی رو بغل کرد و گونه‌ش رو بوسید.

بی‌بی همون طور که آهنگ منتظرت بودم رو زیر لب زمزمه می‌کرد به سمت آشپزخونه رفت. پشت سر الوند خواستم برم بیرون و تا دم در همراهیش کنم که برگشت و نگاهم رو قفل نگاهش کرد.

لبخندی که روی لب هاش نشسته بود پر بود از محبت و برای هزارمین بار آرزو کردم زمان متوقف شه.

- نیا بیرون. هوا خیلی سرده، سرما می‌خوری. من خودم میرم.

برای کاری که می‌خواستم بکنم مردد بودم. الوند بدون این که نگاهش رو از چشم هام بگیره قدمی عقب رفت که یه قدم فاصله بینمون رو طی کردم و خودم رو در آغوشش انداختم. انگار انتظار این حرکتم رو نداشت اما می‌خواستم این آرامش لحظه ای رو لحظاتی کش بدم. می‌خواستم آرامشم رو دیر تر ببازم. دست هاش آروم آروم از هم باز شدن و دورم حلقه شدن.

آروم خندید و گفت:

- این برای چی بود؟

نفسی عمیق کشیدم و بوش رو به ریه هام هدایت کردم:

- برای تشکر بخاطر امروز. مرسی که آرومم کردی و نذاشتی بترسم. مرسی که تا وقتی کنارتم نمی‌ذاری از چیزی بترسم.

آروم گفت:

- هیچ وقت نمی‌ذارم.

زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کردم:

- هیچ وقت نذار...

سرم رو به آرومی نوازش کرد و من هم آخرین نفسم رو در آغوشش کشیدم. با لبخند ازش جدا شدم و زیر لب مراقب خودت باشی گفتم که جوابم تکون دادن سر بود. با چشم هام رفتنش رو بدرقه کردم. در رو که بست، نفسم رو به بیرون فوت کردم و در حال رو بستم.

بی‌بی توی آشپزخونه مشغول درست کردن آش بود و وقتی سر دیگ رو برمی‌داشت، عطر خوش آش توی کل خونه می‌پیچید. چند قدم فاصله رو طی کردم و توی درگاه آشپزخونه ایستادم و به این فکر کردم یه روز یه مرد همینجا سر جای من می‌ایستاد و همسرش رو در حال پختن آش با طعم عشق تماشا می‌کرد.

بی‌بی که من رو توی درگاه دید لبخندی به روم زد و گفت:

- رفتن بچه ها؟

سر تکون دادم و تکیه‌م رو از درگاه گرفتم. آهنگ منتظرت بودم روی تکرار بود و من به این فکر می‌کردم که چه بد دردیه انتظار! خواستم به سمت اتاقم برم که صدای بی‌بی باعث شد سر جام باییستم:

- مادر می‌تونی از توی کتابخونه ی اتاقم، اون کتاب فریدون مشیری رو بیاری؟

لبخندی به روش زدم و چشم زیر لبی ای گفتم. اتاق بی‌بی رو خیلی دوست داشتم، بوی عطر نرگس آشنایی که همیشه ازش می‌اومد برام منبع کل لذت جهان بود. به سمت کتابخونه ی بزرگ توی اتاق کوچیکش رفتم.

دیوار سمت راست اتاق رو کلاً قفسه های بزرگ پر از کتاب پوشونده بود و دیوار سمت چپ هم تخت بی‌بی و یه میز کوچیک که بالای تخت قرار داشت. بی‌بی می‌گفت بعد از عمل کمرش، سپند اصرار کرده تخت بخره و بی‌بی روی تخت بخوابه بی‌بی هم نخواسته دلش رو بشکنه.

توی کتابخونه دنبال کتاب فریدون مشیری که می‌دونستم جلدش رو بی‌بی برای خراب نشدن با کاغذ کادو پوشونده گشتم اما چیزی پیدا نکردم. نفسم رو به بیرون فوت کردم و دوباره کتاب ها رو این ور اون ور کردم تا شاید کتاب رو پیدا می‌کردم. بین کتاب ها دفتری رو پیدا کردم که جلدش با کاغذ کادو پوشیده شده بود.

شاید شعر های فریدون مشیری همین بود. صفحه اولش رو باز کردم که دیدم با دستخط زیبایی نوشته شده بود:

«خاطرات عزیزم، امروز بهترین روز زندگیم بود چون بالاخره بهم گفت که عاشقمه. دلم می‌خواد از امروز به بعد همه چیزو ثبت کنم تا شاید یه روز این دفترو بهش بدم بخونه و ذوق کنه که دفتر خاطرات من پره از اون. خیلی خوشحالم و از خوشی روی پا بند

نمیشم حتی الان که دارم اینا رو می‌نویسم دلم می‌خواد جیغ بکشم ولی همه خوابن و نمیشه. بعد از اون‌همه این پا و اون پا کردن بهم گفت دوستم داره.»

این دفتر متعلق به کی بود؟ بی‌بی؟ صفحاتش رو یکم ورق زدم تا شاید اسمی آشنا پیدا کنم و همه چیز واضح تر شه. چند صفحه ای ورق زدم و از چند تا «خاطرات عزیزم» گذشتم تا برسم به وسط های دفتر.

«خاطرات عزیزم، امروز روز عشق ایرانی بود. سپندارمذگان. همه چی به قشنگ ترین شکل ممکن گذشت! اصلاً باورم نمیشه که الان یک ساله کنار همیم. از ته قلب عاشقشم و دلم می‌خواد لحظه های کنارش بودن به ابدیت ختم شه. کاش زمان کنارش ثابت شه کاش عقربه ها حرکت نکنن کاش همه چی همین طور خوب بمونه.

امروز بهم گفت چشات قشنگ ترین چشمای دنیا ان، بهم گفت اون قدری دوستم داره که هیچ وقت از بودن و دوست داشتنم دست نمی‌کشه. کنارش آرومم، کنارش خوشحال ترینم. برای روز عشق بهم دستبند شبدر چهاربرگ هدیه داد. می‌گفت شبدر چهاربرگ نشونه ی شانسه، هر کس یه شبدر چهاربرگ پیدا کنه یعنی طبیعت بهش لطف کرده و خواسته آرزوهاشو برآورده کنه.

می‌گفت شبدر چهاربرگ نادره اما هر کس پیداش کنه یعنی بزرگ ترین شانس بهش رو کرده. توی چشمام زل زد و گفت تو شبدر چهاربرگ منی! تا حالا کسی این طور صدام نکرده بود. حس کردم قلبم جایی بیرون از سینه‌م می‌تپه. امروز حس کردم چقدر عاشقم. چقدر این عاشقی رو دوست دارم. چقدر...»

صدای بی‌بی مانع از خوندن ادامه‌ش شد:

- فرشته؟ چی شد مادر؟

هول دفتر رو توی لباسم جا دادم جوری که نیفته و به کتابخونه نگاه کردم. همون لحظه نگاهم با کتاب کاغذ کادو پیچ شده ی روی میز بالای تخت برخورد کرد و لبخندی روی لب هام نشست. به سرعت کتاب رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. بی‌بی روی صندلی نشسته بود و با گوشه ی دامنش، عینکش رو تمیز می‌کرد.

لبخندی بهش زدم و کتاب رو روی میز گذاشتم.

باید تا قبل از این که اون دفتر می‌افتاد و رسوا می‌شدم به اتاقم می‌رفتم. خمیازه مصنوعی ای کشیدم و رو به بی‌بی گفتم:

- من برم بخوابم که واقعاً خسته‌م. بی‌بی جونم لطفاً صدام نزنین، برای ناهار خودم گرسنه‌م بشه میام.

بی‌بی همون طور که کتاب رو ورق می‌زد از گوشه چشم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- باشه مادر جان. خوب بخوابی.

به سرعت به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم. من باید می‌فهمیدم این خاطرات متعلق به کیه. بی‌بی هیچ وقت این طوری حرف نمی‌زد، انقدر راحت، شاید مال یکی از دختر هاش باشه اما کدوم از دختر هاش با عشق ازدواج کردن؟

من غیر از مریم هیچ کدوم از دختر هاش رو نمی‌شناختم و از قصه عشق مریم هم هیچ چیز نمی‌دونستم. شایدم مال نوه هاش، اما چرا دفترچه خاطرات یه نوه باید توی اتاق مادربزرگش باشه؟ نمی‌دونستم مال کیه، گیج بودم اما می‌خواستم ادامه‌ش رو بخونم تا شاید چیزی دستگیرم بشه.

دفتر رو روی تخت گذاشتم و لباس های بیرونم رو سریع با لباس های خونگی عوض کردم. با جهشی خودم رو به تخت رسوندم و دفتر رو ورق زدم. می‌خواستم برم جلوتر و ببینم این دفتر مال کیه؟ اسمی از کسی توش برده شده یا نه؟ چند تا «خاطرات عزیزم» ورق زدم تا به یه صفحه رسیدم.

«خاطرات عزیزم، میگن عشق یعنی آرامش. میگن یعنی از کسی که دوستش داری آرامش بگیری و کنارش آروم باشی. من آرومم کنارش. من می‌دونستم که دوستش دارم، اما شک داشتم که عاشقش هم هستم یا نه.

یعنی این آرامش به معنی عشق بود؟ من عاشقش شده بودم؟»

ورق زدم. باز و باز ورق زدم.

«خاطرات عزیزم، امروز با هم دعوا کردیم. اون آدمِ آروم که منبع آرامشم بود خشن تر از هر موقع دیگه ای شده بود. ازش می‌ترسیدم اما نمی‌تونستم چیزی بگم چون مقصر خودم بودم. اما خود خدا می‌دونه که من واقعاً عاشقشم و واقعاً بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم. نمی‌دونم باید چه کار کنم همه چیز درست شه.»

بدون این که ادامه‌ش رو بخونم چند صفحه دیگه ورق زدم و به چند تا خاطره بعدش رسیدم. تقریبا نصف بیشتر دفتر رو رد کرده بودم.

«خاطرات عزیزم، امروز بدترین روز زندگیمه. ازش جدا شدم و اون عشق توی یه خداحافظی تلخ که جفتمون ازش بیزار بودیم خلاصه شد. من هنوز به برگشتنمون امید دارم. امید می‌تونه تلخ ترین کلمه ی زندگی یه آدم باشه. من حال دلم بدون اون خیلی بده کاش اینو می‌فهمیدن اما هیچ کس نمی‌خواد که بفهمه.

دلم شکست، بدجور هم شکست. خسته ام از همه چی. دلم می‌خواد برای یه مدت طولانی نباشم. الان که اینا رو می‌نویسم با گریه می‌نویسم ولی مگه قرار نبود این دفترو بنویسم و به اون بدم تا خوشحال شه و ذوق کنه؟ پس چی شد که به این جا رسیدیم؟ چی شد که جدا شدیم؟ جدامون کردن یا جدا شدیم؟

شایدم نخواست... خاطرات عزیزم حالم خیلی بده. خیلی بد!»

این خاطرات مال کی بود؟ کی این درد ها رو کشیده بود؟ چرا هیچ اسمی از کسی توی این دفتر آورده نشده بود؟ من از کجا باید می‌فهمیدم؟ نمی‌دونستم چرا فهمیدن اسم صاحب دفترچه برام مهم بود اما حس می‌کردم با فهمیدنش به خیلی چیز ها پی می‌برم. کمی چشم هام رو مالیدم و خمیازه ای کشیدم. انگار دروغی که گفته بودم روی کائنات تاثیر گذاشته بود و واقعاً خوابم گرفته بود.

چندتا خاطره ی دیگه ورق زدم و یکی دیگه‌ش رو شانسی خوندم.

«خاطرات عزیزم، باورم نمیشه که سه هفته ست از هم جداییم. امروز داشتم با کسی حرف می‌زدم که از همه بهش نزدیک تره. حرفاشو، حرفامو، هیچ وقت یادم نمیره! تک تک کلماتی که بینمون رد و بدل شد، جزء به جزئش توی خاطرم می‌مونه. خاطرات عزیزم من با حرفای اون آدم امروز حسی رو تجربه کردم که آدما اسمشو می‌ذارن خُرد شدن ولی من میگم مردن.

من مردم و نمی‌دونم چرا هنوز دارم این دفترو پر می‌کنم. شاید به امید وصال دوباره...

حرفای امروزمون... هیچ وقت از ذهنم نمیره. کلمه به کلمه‌شو حفظ شدم انقدر که توی ذهنم رو دور تکرار بودن. بهم گفت:

- یه بار برای رابطه‌تون گریه کردم.

تعجب کردم. گفتم:

- کی؟

لبخندش تلخ بود.

- اونجا که لبخندتون دیگه واقعی نبود. لبخند زده بودینا، ولی چشاتون لو می‌داد همه چی دروغه. آخرین قرارتون، وقتی جفتتون سعی می‌کردین خوشحال باشین و بخندین، ولی لبخند پر از غمتون همه چیو لو می‌داد. برام تعریفش کرد، که چطور توی بغلش گریه کردی، چطور سعی می‌کرد محکم بمونه و گریه نکنه تا تو بیشتر نشکنی. بهش گفتم عکس گرفتین؟ نشونم داد. لبخند هیچ‌کدومتون از ته دل نبود، لبخندِ عمیق و به پهنای صورتتون رو چشاتون نقض می‌کرد. انگار که کل غمای عالم ریخته باشه توی لبخندا و چشاتون. مقایسه‌ش کردم با اون دفعاتی که بعد از دانشگاه می‌رفتی پیشش. خسته بودی، خستگی از چهره‌ت می‌بارید، ولی لبخندت واقعی بود! خیلی واقعی. چشات می‌خندیدن، انگار کل خوشی های عالم جمع شده بود توی لبخندا و چشاتون. ولی عکس آخرتون... شاید غمناک ترین عکسی که به عمرم دیدم اون عکس باشه. چشای دوتاتون غم داشت. لبخند جفتتون مصنوعی بود...

با حرفش بغض کردم و شکستم و گفتم:

- می‌دونی خیلیا میگن کاش می‌دونستیم آخرین باره، ولی وقتی می‌دونی داغون تره. من... من یادم نمیره آخرین بار جوری بغلم کرد انگار داشتم می‌رفتم قبرستون. مثل بچه ای بود که انگار می‌خواستن عروسک مورد علاقه‌شو ازش بگیرن... به زور خودمو از

بغلش کشوندم بیرون، وگرنه خفه‌م می‌کرد. شاید حق با توئه، غم چشم‌ها رو لبخند های عمیق هم نمی‌تونه بپوشونه.»

چند صفحه ی دیگه ورق زدم به امید این که توی این آخری ها اسمی پیدا کنم.

«خاطرات عزیزم، من دیگه مردم! امروز با هم رفتیم بیرون تا حرف بزنیم. دعوامون شد، خیلی بد! بهم گفت دیگه هیچ وقت نمی‌خواد ببینتم. گفت از زندگیش گورمو گم کنم. سرم فریاد کشید و خواست گم شم از زندگیش! بهش گفتم نخواست. گفتم اگر می‌خواست می‌تونستیم همه چیو درست کنیم اما نخواست.

خاطرات عزیزم، من دیگه امیدی ندارم. دیگه هیچ امیدی به وصال ندارم. دیگه تا وقتی همه چیز درست نشده، توی این دفتر هیچی نمی‌نویسم. کاش درست شه... کاش...»

چند صفحه ی بعد رو ورق زدم اما سفید و خالی بود. هیچ اسمی از هیچ کس برده نشده بود! چندین بار دیگه چند تا خاطره ی دیگه رو هم خوندم اما هیچ چیز از این که نویسنده این دفتر کیه دستگیرم نشد!

سرم به شدت درد می‌کرد و تیر می‌کشید، چشم هام می‌سوختن و من هم مدام به هم می‌فشردمشون تا از سوزششون کم کنم. چقدر همه چیز توی این خونه عجیب بود و چقدر همه سعی داشتن همه چیز رو از من پنهان کنن!

*****

جفتشون کنار هم، تکیه داده به پشتی های قرمز قهوه ای زیر طاقچه به من نگاه می‌کردن و نگاهشون رو از روم برنمی‌داشتن. زیر نگاهشون داشتم آب می‌شدم اما انگار

حق اعتراض نداشتم. آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که سرم پایین بود به گل های قالی نگاه می‌کردم. صداش رو که شنیدم به زور سرم رو بالا آوردم و توی چشم های کسی نگاه کردم که ظاهراً خالهم بود اما مثل دشمن خونی باهام رفتار می‌کرد:

- خب فرشته جان!

فرشته جان رو جوری کشید و با تمسخر و تاکید ادا کرد که زیر اون حجم از تحقیر حس خرد شدگی بهم دست داد. لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- بله خانم فروتن؟

پوزخندی زد و نگاهی تحقیر آمیز از بالا تا پایین بهم انداخت.

- از خانوادهت چخبر؟ خوبن ان شاء الله؟

خواستم جوابش رو بدم که خودش پیش دستی کرد و جواب خودش رو داد:

- البته که خوبن. چرا خوب نباشن؟ مادرت که کیفش کوکِ کوکه!

به الوند نگاه کردم تا ببینم آثار الوند مهربون دیروز توی صورتش هست یا نه. انتظار داشتم امروز هم مثل دیروز حامیم باشه و نذاره کسی این طور تحقیرم کنه اما اون سرش رو با نگاه کردن به قاب عکس های روی طاقچه از بابا احمد گرم کرده بود و حتی نیم نگاهی هم به من نمی‌انداخت.

دلم گرفت. سرم رو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم. مرد آرامش دهنده ی من امروز توجهش رو ازم دریغ می‌کرد و دلیلش رو نمی‌فهمیدم.

مهرناز پوزخندی زد و کل نفرتش رو از من توی چشم هاش ریخت:

- مامانت هنوزم... نه مامانتو ول کن. خودت چطوری دختر جون؟ آخه خودتم دست کمی از اون زنیکه نداشتی!

یه تای ابروهام بالا رفت و خواستم بگم «من؟» خواستم بگم «خواهرتونو با لفظ زنیکه صدا می‌کنید؟» که اجازه حرف زدن بهم نداد و گفت:

- یادت که نرفته روزای آخر هر گهی دلت خواست خوردی و ما هم هیچی نگفتیم. یادت باشه دختر جون، این که الان داریم تحملت می‌کنیم از صدقه سر بی‌بیه وگرنه خیلی قبل تر با تی پا از این خونه می‌انداختیمت بیرون. بی‌بی هم که انگار هر چی بی سر و پا هست توی خونه‌ش راه میده!

چوزخندش غلیظ تر شد.

- اینو به اون ننه‌تم بگو خودش بهتر منظورمو می‌فهمه.

چشم هام درشت شده بود از حرف هاش. انتظار نداشتم انقدر مستقیم به من و خانواده‌م توهین کنه. اون قدری از حرف هایی که از زبون یه بزرگ تر شنیده بودم هنگ کرده بودم که قدرت تکلم و جواب دادن به توهین هاش از توانم خارج شده بود و مهرنازم با خیال این که من رو خفه کرده لبخند پیروزیش رو روی لب هاش نشونده بود.

چشمم رو دوختم به مرد پر آرامشم که حواسش رو به گل های قالی و حتی ترک های سقف می‌داد اما من رو نگاه نمی‌کرد. بعد از پریشونی دیروز از خوندن خاطرات و خواب های بی سر و تهِ ترسناک و غم‌آلودِ دیشب دلم یکم آرامش می‌خواست از کسی که داشت آرامش رو ازم دریغ می‌کرد. نمی‌دونستم چرا آرامشم انقدر به این آدم وابسته شده بود اما می‌دونستم خوب بلده به وقت پریشون احوالی من رو آروم کنه.

بی‌بی با سینی چای از آشپزخونه اومد و سینی رو روبروی مهرناز و شوهرش بهادر گذاشت. سرم رو بالا آوردم و بهادر رو نگاه کردم که از هر لحاظ شبیه الوند بود غیر از چشم هاش. چشم های الوند شبیه مادرش بود! ته چشم های بهادر چیزی عجیب بود که منِ نابلد رو به تلاش برای فهمیدنش وا می‌داشت اما دریغ!

پشت اون همه تمسخر و نیش کلام، چیزی بود شبیه مهربونی و محبت. محبتی که مخفیش می‌کرد اما چرا؟ شاید چراش همون چیزی بود که من خوندنش رو بلد نبودم. بی‌بی کنار دخترش نشست و مشغول حرف زدن شدن و من به الوندی نگاه کردم که حتی نیم نگاه هم بهم نمی‌انداخت. با شنیدن اسم الوند از زبون مهرناز توجهم بهشون جلب شد.

- والا مامان جان تصمیم گرفتیم طلاق رو بذاریم برای بعد از ازدواج الوند. به هر حال خوب نیست توی مراسم خواستگاری مطرح شه پدر و مادر خواستگار از هم طلاق گرفتن. همین آخر هفته قراره گلنوش دختر نسرین خانم رو برای الوند خواستگاری کنیم.

چشم هام که به یکباره به درشت ترین حد ممکن رسیده بود رو نمی‌تونستم مخفی کنم. دست هام یخ بست و گلوم آتیش گرفت و چشم هام سوخت از چیزی که نمی‌دونستم چیه. آرامشم رفت، همون آرامشی که الوند بهم می‌دادش و حالا قرار بود الوند و آرامشش برای همیشه سهم کس دیگه ای بشن.

به من چه ربطی داشت نمی‌دونستم اما حس می‌کردم دارم بزرگ ترین حامیم رو از دست میدم. با بهت چشمم رو بهش دوختم. چهره‌ش بی تفاوت بود انگار که هیچی نشنیده یا اگر هم شنیده یه مسئله کاملاً عادی و روتینه. نه شور و شوقی و نه عصبانیت و خشمی. کاملاً بی تفاوت!

با چشم های گرد شده نگاهش می‌کردم و منتظر بودم بگه همه‌ش یه سری دری وریه اما سکوت کرده بود. دروغ بودن این مسئله به اندازه ی آرامشم برام مهم بود.

چشمم رو روی سپند چرخوندم که زل زده بود توی چشم هام. همون چشم های سبزآبی ای که ارث علی بودن و موقع غم یا تعجب آبی تر می‌شدن. سپنتا می‌گفت دریا میشی. کِی این رو گفت خاطرم نبود اما یادم می‌اومد که همیشه موقع غم بهم می‌گفت چشات دریا شده. موقع غم دریا میشی.

حالا من دریا بودم؟ شاید. شاید هم خودخواه بودم و نمی‌خواستم این مرد که مایه آرامشم هست رو به کسی بدم تا آرامش و مهربونیش سهمش بشه. توی دلم غبطه خوردم به دختری که قرار بود همسر یه مرد پر از آرامش بشه که بلده کی جوری از آدم حمایت کنه که اون آدم احساس تنهایی نکنه. غبطه خوردم به اون دختری که قرار بود کل مهربونی الوند رو داشته باشه و منی که تازه یه گوشه از اون دریا رو کشف کرده بودم و انقدر وابسته‌ش شده بودم.

بهادر حرف مهرناز رو ادامه داد:

- آره خانوم جان. گلنوش هم تحصیل کرده ست، هم خانواده داره، هم دکتره. چی از این بهتر؟ همسایه هم که هستیم و با هم زیاد رفت و آمد داشتیم هم خانواده ها همو می‌شناسن هم بچه ها.

چیزی به گلوم چنگ زد و خفه‌م کرد. انگار دست انداخته باشن دور گلوم و به قصد کشت فشارش رو زیاد کنن. آب دهنم رو قورت دادم و باز به الوند نگاه کردم تا ببینم چطور این حرف مسخره رو رد می‌کنه اما سکوت کرده بود.

عرق سردی روی کمرم نشسته بود و دست هام لرز خیلی خفیفی گرفته بودن. آب دهنم رو قورت دادم و با بااجازه ای از جا بلند شدم تا برم. قدم هام رو به زور برمی‌داشتم. انگار وزنه ای هزار تنی روی شونه هام قرار داده شده بود که راه رفتن رو برام سخت و طاقت فرسا می‌کرد اما با هر جون کندنی بود داشتم راهم رو به مقصد اتاقم طی می‌کردم.

اون ها هنوز حرف می‌زدن، مهرناز با ذوق و گاهی تمسخر، بی‌بی با ارامش و طمانینه. حرف بی‌بی رو نشنیدم، یا شاید هم انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم اطرافم چی داره می‌گذره اما جمله ی مهرناز باعث دود شدن تمام آرامشم شد:

- الوند و گلنوش عاشق همن!

# فصل ششم

# «دیوانه»

«زندگی یعنی خاطره! همه چیز خاطره میشه و آدم با خاطراتشه که زنده ست و برای این زندگی می‌کنه تا خاطره بسازه و یه روز با غم یا شادی، گریه یا خنده اون خاطرات رو مرور کنه. خاطرات ساخته میشن، حتی به قیمت این که یه روز با غم مرور شن. شایدم خاصیت خاطرات غمه، چون دیگه هیچ وقت... تکرار نمیشن!»

سرم رو بین دست هام گرفته بودم و تکیه به در اتاقم، روی زمین نشسته بودم. به یه نقطه ی نامعلوم زل زدم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم. ذهنم پر از فکر بود و با تمام توان داشتم فکر ها رو عقب می‌زدم و ازشون فرار می‌کردم. نمی‌خواستم فکر کنم چیز هایی که شنیدم واقعیته و نمی‌خواستم بدونم چرا این مسئله این قدر برام مهم شده. فقط می‌خواستم یه گوشه بشینم و پاهام رو توی بغلم جمع کنم و به یه نقطه نامعلوم زل بزنم و به هیچ چیز فکر نکنم.

بی‌بی راست می‌گفت، اون جماعت محال بود از من خوششون بیاد. انگار از من و خانواده‌م کینه داشتن اما دلیلش رو نمی‌فهمیدم. مگه مریم چه کار کرده بود که خواهرش این طور با نفرت ازش یاد می‌کرد و اسمش رو می‌برد؟ مگه من چه کار کرده بودم که بهم می‌گفت بی سر و پا؟

شاید انتظار بیجا بود این که حس کنم الوند ازم دفاع می‌کنه. یه بار باهام خوب رفتار کرده بود و انگار من جوگیر شده بودم. اون هنوز همون آدمی بود که از من متنفر بود و من رو مقصر هر اتفاق بد کوچیک و بزرگی می‌دونست.

اصلاً چرا باید از من دفاع می‌کرد وقتی خودش عاشق یه نفر دیگه بود؟ یعنی واقعاً عاشق گلنوش بود؟ اصلاً گلنوش کی بود که الوند عاشقش شده بود؟

گلنوش رو هم همین طور آروم می‌کرد؟ چشم های گلنوش هم میوه ی نرسیده بودن براش که اون قدر خواستنی باشن که بخاطرشون صبر کنه؟ چرا این مسئله برای من انقدر مهم شده بود؟

اون هم آدم بود و حق داشت عاشق بشه، به من هیچ ربطی نداشت. شاید تاثیر هورمون ها بود و شاید هم یه وابستگی. انگار فرشته ی تنهای بی پناه به هر کس که از راه می‌رسید و کمی بهش محبت می‌کرد وابسته می‌شد. واقعاً این طور بود؟ هر کسی؟ اما من... دلم می‌خواست مردِ پر آرامشِ من بمونه...

با صدای در، کمی از در فاصله گرفتم. نمی‌خواستم برم بیرون و دوباره با سیل تیکه انداختن های مهرناز و اخم های بهادر و بی توجهی های الوند مواجه شم. کمی روی زمین خودم رو کنار کشیدم که صدای بی‌بی رو شنیدم:

- فرشته مادر، نمی‌خوای بیای بیرون؟

چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست بی‌بی رو هم با ناراحتی بیجام ناراحت کنم. این چیزی بود که خودم باید حلش می‌کردم و بی دلیل ترین و مزخرف ترین ناراحتی عمرم بود. من چرا باید به چیزی فکر می‌کردم که اصلاً به من ربطی هم نداشت؟

صدای مغموم بی‌بی رو دوباره شنیدم:

- رفتن دخترم. بیا بیرون می‌دونم مهرناز چقدر با حرفاش ناراحتت کرد.

از جا بلند شدم و دستی به کت دامن سبز رنگم که بی‌بی برام انتخاب کرده بود تا جلوی فروتن ها تنم باشه کشیدم و صافش کردم. بی‌بی می‌گفت چشم هات رو سبز تر

نشون میده و من دریا شده بودم بین اون سرسبزی! سعی کردم لبخندی روی لب هام بنشونم تا این زنِ مهربون قاطی احساسات در هم پیچیده ی مزخرف من نشه.

در رو باز کردم و با پهن ترین لبخندم و شاد ترین لحن گفتم:

- من که ناراحت نشدم بی‌بی خانوم. فقط حس کردم فضا خانوادگیه و موندن من جایز نیست.

لبخند کجی گوشه لبش نشست و سری به نشونه ی تاسف تکون داد، انگار که می‌خواست با چشم هاش بگه خر خودتی و من از همه چیز خبر دارم. عصازنون به داخل اومد و روی تختم نشست و دست هاش رو برای در آغوش کشیدنم باز کرد. این زن همیشه همراهم بود حتی توی اوج بی پناهی.

به سمتش رفتم و خودم رو توی آغوشش جا دادم. این آغوش حتی از آغوش الوند هم برام امن تر بود و نفهمیدم که چرا آغوش الوند اون قدر برام امن بود که بخوام با بی‌بی مقایسه‌ش کنم. موهام رو نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت:

- من اگر بعد از هشتاد و چند سالی که عمر از خدا گرفتم نتونم بفهمم لبخند کی واقعیه و لبخند کی مصنوعی پس به چه دردی می‌خورم؟ آره مادر لبات می‌خندیدن اما مهم خنده ی چشاته که توشون غم بود. چشما زود لو میدن احساسات آدمو. زبونشون فرق داره با همه چی، هر چیو می‌خوای بفهمی به زبون و حرفا نگاه نکن، به چشما نگاه کن.

بی‌بی می‌دونست خوب نیستم و تظاهر می‌کنم. انگار از همه چیز خبر داشت و می‌خواست هیچ چیز رو نگه تا خودم بگم. من رو زندگی کرده بود شاید و حالا

می‌دونست باید چی بگم و چه کار کنم و چه حسی داشته باشم، مثل یه نویسنده که از داستانش خبر داره اما می‌ذاره شخصیت ها خودشون اطرافشون رو کشف کنن.

سرم رو روی شونه ی بی‌بی گذاشتم و آروم گفتم:

- ولی من خوندن چشما رو بلد نیستم.

بی‌بی خندید، از اون خنده هایی که انگار سال ها تجربه توش بود و بی‌بی خودِ جوونیش رو توی من پیدا کرده بود. خندید انگار براش آخر دنیاست و تنها چیزی که می‌خواد اینه که خودِ جوونیش آروم بگیره. یه خنده ی خسته اما پر از حرف!

- یاد می‌گیری مادر. یاد می‌گیری.

یعنی توی چشم های الوند هم بود که واقعاً عاشق گلنوشه یا نه؟ اگر خوندن چشم ها رو بلد بودم می‌فهمیدم که چقدر جنگیده برای به دست آوردن عشقش؟ سریع و بی اختیار پرسیدم:

- بی‌بی الوند عاشق شده؟

انگار انتظار سوالم رو نداشت و خودم هم از سوالی که پرسیدم خجالت کشیدم. به من ربطی نداشت، زندگی الوند بود و خودش اختیارش رو داشت. اما سوالی بود که بی نهایت ذهنم رو درگیر کرده بود، یعنی اون هم مثل بابا احمد برای به دست آوردن گلنوش جنگیده بود؟

- خب هر کسی عاشق میشه دختر، برای چی؟

من هم عاشق شده بودم؟ من، همتا هم عاشق شده بود؟ عشق چه شکلیه؟ شیرین یا تلخ؟ یعنی همتا هم پستی و بلندی های عشق رو طی کرده بود؟ اصلاً کسی بود که

عاشق همتا باشه و بعد از تصادفش تلاش کنه دوباره دلش رو به دست بیاره و همه چیز رو یادش بیاره؟

کسی بود که برای همتا بجنگه و خسته نشه؟ مثل بابا احمد که برای محبوبه خاتونش جنگید و هیچ وقت کم نیاورد... می‌خواستم همه حرف هام رو توی خودم بریزم اما کی از بی‌بی محرم تر؟ بی‌بی ای که همه چیز رو می‌دونست و کل تلاشش توی این ماه هایی که توی خونه‌ش بودم این بود که من آروم باشم و سختی نکشم، کسی که می‌خواست کمکم کنه، کی از بی‌بی بهتر برای حرف زدن؟

- خب... یعنی... الوند عاشق گلنوشه؟

بی‌بی خندید. حرف خنده داری زده بودم یا کنجکاویم براش خنده دار بود؟ شاید هم بخاطر این بود که سوالی می‌پرسیدم که به من هیچ ربطی نداشت. تک سرفه ای کرد و آروم گفت:

- چی بگم والا.

این جواب من نبود. جواب من یا آره بود یا نه؛ من جواب می‌خواستم. بی‌بی باز سرفه کرد و این بار انگار سرفه هاش شدیدتر بود که بند نمی‌اومد. حتماً دوباره قرص هاش رو جابه‌جا خورده بود. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. صورت قرمزش جواب نخوردن قرص های درست نبود!

چشم هام تا آخرین حد گشاد شد و بدنم یخ، انگار که خون توی رگ هام منجمد شد و من فقط تونستم با صدایی که خیلی بلندتر از حد معمول بود بگم:

- بی‌بی!

بی‌بی همچنان سرفه می‌کرد و من هر لحظه سردتر از قبل می‌شدم. باید یه کاری می‌کردم. آب دهنم رو قورت دادم و بی خیالِ لرزش دست هام بی‌بی رو آروم تکون دادم. انگار با هر تکون بی‌بی درونم فرو می‌ریخت و سرفه هایی که متوقف نمی‌شدن انگار کل وجودم رو از هم می‌پاشوندن.

این زن تنها دارایی من از کل جهان بود، تنها کسی که واقعاً بهم اهمیت می‌داد، تنها کسی که واقعاً کمکم می‌کرد، دوستم داشت و پناهم بود و حمایتم می‌کرد.

حتی فکر از دست دادنش هم حالم رو بد می‌کرد. انگار کسی دست دور گردنم انداخته بود و قصد خفه کردنم رو داشت که به خس خس افتاده بودم و نفسم به زور بالا می‌اومد. مدام و پشت سر هم تکرار می‌کردم بی‌بی و دست و پام رو گم کرده بودم.

انگار حال من بدتر از حال بی‌بی بود. باید یه کاری می‌کردم! چشم هام می‌سوخت و جوشش اشک توشون رو به وضوح حس می‌کردم، دیدم تار شده بود و گلوم می‌سوخت. سریع از جا بلند شدم و به سمت موبایلم هجوم بردم.

بی‌بی روی تخت هنوز سرفه می‌کرد و من توی گوشیم دنبال شماره ی الوند بودم.
بی‌بی روی تخت افتاد و من به الوند زنگ زدم. یه بوق، دو بوق، سه بوق...

- لعنتی بردار گوشیو!

چهار بوق، پنج بوق...

- الو؟

الو گفتن الوند برای شکستن بغض من و لرزش بیشتر بدنم کافی بود. سرفه های مداوم بی‌بی به تک سرفه تبدیل شده بود و صورت قرمزش نشونه ی خوبی برای من نبود.

- الوند، توروخدا بیا اینجا.

انگار ترسونده بودمش. سریع پرسید:

- فرشته خوبی؟ چی شده؟

بلند بلند گریه می‌کردم و بغض توی گلوم و گریه های بی وقفه‌م بهم اجازه ی حرف زدن نمی‌دادن. خوب نبودم. بی‌بی خوب نبود پس منم خوب نبودم. داشتم بی‌بی رو از دست می‌دادم. قلبش ضعیف بود و من احمق حواسم بهش نبود. بی‌بی داشت بین سرفه ها جون می‌داد و من لال شده بودم.

- فرشته آروم باش بگو چیشده؟

پاهام شل شد و همون جا روی زمین افتادم. کل بدنم به رعشه افتاده بود و نفس من هم حالا به زور بالا می‌اومد.

- الوند... بی‌بی... توروخدا... بیا...

خودم هم نمی‌فهمیدم کلمات بی سر و تهم قراره به کجا ختم بشن اما می‌دونستم در حال حاضر هیچ پناهی غیر الوند ندارم و هیچ کسی نیست که بتونه توی این اوضاع آرومم کنه و همه چیز رو درست کنه.

از تنگی نفسی که بهم دست داده بود من هم سرفه می‌کردم و الوند پشت خط سکوت کرده بود. با هق هقی که با جیغم آمیخته شده بود گفتم:

- الوند کجایی؟ بیا!

صداش آروم بود:

- با تمام سرعتم دارم میام، تو فقط به من بگو چی باعث شده به این حال بیفتی.

داشتم زار می‌زدم و مدام بی‌بی رو صدا می‌کردم، زار می‌زدم و زل زدن به پیرزن بیهوش روبروم باعث شد گوشی از دستم رها شه و با دو دست توی سر خودم بزنم.

- بی‌بی!

بی توجه به تلفن و الوند و هر چیزی که پشت خط داشت می‌گذشت خودم رو به سمت بی‌بی کشیدم و دست هاش رو بین دست هام گرفتم. سرد بود و لرزیدم، بدتر از هر لرزشی که به عمرم تجربه کرده بودم. باورم نمی‌شد مهم ترین آدم زندگیم اینجا جلوی چشم هام داشت جون می‌داد و من کاری جز گریه ازم برنمی‌اومد.

دل و رودەم به هم می‌پیچید و من عجیب حس می‌کردم بدنم داره از داخل خودش رو نابود می‌کنه. بدون این که دست بی‌بی رو رها کنم خودم رو کمی به سمت گوشه اتاق کشیدم و گوشیم رو چنگ زدم. الوند هنوز هم پشت خط بود. کنترل لرزش دست هام رو نداشتم و نمی‌تونستم گوشیم رو درست کنار گوشم نگه دارم برای همین تماس رو روی اسپیکر گذاشتم.

بین هق هق هام گفتم:

- الوند...

لحنش جدی تر از همیشه بود:

- نترس. نزدیکم.

گریەم شدیدتر شد و صدای گریەم بلندتر که باعث شد از اون ور خط فریاد بزنه:

- د انقدر گریه نکن توی این اوضاع انقدر روی مخ من نباش! خودم به اندازه ی کافی بدبختی دارم توام با گریه زنگ زدی بی‌بی بی‌بی می‌کنی و نمیگی چه مرگته. د بگو بی‌بی چی!

حس یه مزاحم بهم دست داده بود. گریه‌م بی صدا شد و میونش فقط صدای هق هقم بود که سکوت اتاق و اون ور خط رو می‌شکست. صدای نفسش توی گوشی پخش شد و آروم گفت:

- من... نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فقط بگو چی شده فرشته.

صداش کلافه بود، خیلی کلافه تر از همیشه! سعی می‌کردم نفس هام رو منظم کنم و لرزش بدنم رو کم، اما گویا ناموفق تر از همیشه بودم. کلمات رو انگار گم کرده بودم و به زور تونستم فقط یه جمله ادا کنم:

- نمی‌خواستم مزاحمت شم.

- مزاحم نیستی. من تا وقتی برسم پشت خط می‌مونم فقط انقدر نترس.

آروم گفتم:

- بی‌بی... سرفه هاش بند نمی‌اومد، بعد...

بغض نذاشت ادامه‌ش رو بگم. نفس نفس می‌زدم و رو تختی رو چنگ می‌زدم تا از این بغض من رو در امان نگه داره.

فریاد الوند باعث شد گوشی از روی پام بیفته:

- لعنتی!

اون هم انگار اون سمت نفس نفس می‌زد و حالش خوب نبود. سعی می‌کرد آرامش رو توی صداش نگه داره اما ناموفق بود.

- درو باز کن، توی کوچه ام.

سریع از جا بلند شدم و به سمت آیفون هجوم بردم. باید زودتر بی‌بی به بیمارستان می‌رسید. حتی فکر از دست دادنش هم دیوونه‌م می‌کرد. قلبم تند تند می‌کوبید و تیر می‌کشید. قلبم تیر می‌کشید! بدجور هم!

آیفون رو که زدم سریع پیش بی‌بی برگشتم. دست های سردش رو بین دست هام گرفتم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم و آرامشم رو حفظ کنم تا بتونم به الوند هم آرامش بدم.

دستم رو جلوی بینی بی‌بی بردم. باید نفس کشیدنش رو حس می‌کردم. باید حسش می‌کردم. من باید این زن رو حس می‌کردم. دستم رو جلوی بینیش نگه داشتم و منتظر موندم. منتظر یه نشونه.

گلوم می‌سوخت و من منتظر یه نشونه بودم. من منتظر یه معجزه بودم. اما هیچی نبود. هیچی... هیچی نبود. بی‌بی نفس نمی‌کشید. هیچ نشونه ای نبود. نبود... من فقط منتظر بودم... صدای فریاد الوند توی سرم پیچید و فریاد شد روی قلبم:

- یا خدا!

*****

بی حرف روی صندلی فلزی سرد بیمارستان نشسته بودم و منتظر دکتر بودم تا از اتاق بیرون بیاد. عسل و سپند مدام راهروی بیمارستان رو متر می‌کردن و الوند هم یه گوشه داشت با موبایلش حرف می‌زد. توی این چند ساعت انگار من روزه ی سکوت گرفته بودم و لال شده بودم. هیچ چیز نمی‌تونست آرومم کنه و هیچ کس هم تلاشی نکرده بود. انگار همه می‌دونستن بی‌بی تنها دارایی منه و مهم ترین فرد زندگیمه که اگر از دستش بدم داغون میشم.

الوند به محض این که من و بی‌بی رو به بیمارستان آورد اصرار داشت منِ وحشت زده یه آرامبخش بخورم اما نمی‌تونستم. بی‌بی رو که با چشم بسته روی تخت بیمارستان دیدم انگار همه کلمات برام بی معنی شدن و به یکباره همه چیزم رو باختم. خفه شدم، لال شدم و کلمات فرار کردن!

الوند که انگار تماسش تموم شده بود تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و به سمت من اومد. به جلو خم شدم و آرنجم رو به زانوم تکیه دادم و صورتم رو با دست هام پوشوندم. الوند کنارم نشست و بی حرف به اتاق روبرو زل زد. انگار هیچ کدوممون قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم و هر دو می‌دونستیم چه کسی توی اون اتاق خوابیده!

بی‌بی همون قدر که برای من مهم بود برای الوند هم مهم بود که موقع دیدنش توی اون حال شکستن از چشم هاش هویدا بود. فقط دعا دعا می‌کردم که اتفاق بدی نیفتاده باشه و بی‌بی سالم و سلامت به خونه برگرده.

گلوم هنوز بدجور می‌سوخت و انگار من قصد نداشتم براش کاری کنم. توی این موقعیت تنها چیزی که مهم بود حال بی‌بی بود و بس.

- خوب میشه، نگران نباش.

سرم رو به سمتش چرخوندم و نیمرخش رو نگاه کردم. صداش گرفته بود، خیلی گرفته؛ جوری که انگار کل سال های زندگیش رو داشته با یه بغض تموم نشدنی زندگی می‌کرده. توی این لحظه الوند و گلنوش و حرف های مهرناز و همه چیز برام بی معنی بودن، تنها چیزی که مهم بود آدمی بود که روی اون تخت سفید لعنتی خوابیده بود. آروم گفتم:

- مهم ترین آدم زندگیمه. نمی‌تونم حال بدشو تحمل کنم.

خیلی جدی به روبه‌روش زل زده بود و حتی نیم نگاهی هم بهم نمی‌انداخت. هوم زیر لبی گفت و سکوتش طولانی شد. سرم رو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم. حتی حضور این مرد کنارم هم می‌تونست آرومم کنه و چقدر این آرامش برام عجیب بود. سرش رو چرخوند و به منی که به کاشی های سفید زل زده بودم نگاه کرد. انگار می‌خواست چیزی بگه و دو دل بود.

- وقتی... رسیدم... خیلی حالت بد بود. خیلی پریشون بودی. بهتری؟

سوال بعدیش رو می‌تونستم پیش بینی کنم. من به نگرانی الوند نیازی نداشتم، مخصوصاً وقتی همه‌ش دروغ بود و سوالی بود برای خالی نبودن عریضه. چیزی که نه چندان شبیه لبخند بود روی لبم نشوندم و دستی به یقه پالتوی مشکیم کشیدم و با آروم گفتم:

- نامزدیتونم پیشاپیش مبارک.

لبخند محوی گوشه لب هاش نشست، انگار عوض کردن بحث اون قدر واضح بود که براش مشخص شده بود دوست ندارم به اون سوال جواب بدم. شاید چون دوست نداشتم کسی من رو اون قدر ضعیف و ناتوان ببینه. میون سیل اشک هام، لرزش بدنم و جیغ هام موقع بی‌بی بی‌بی گفتن. دستی توی موهای قهوه ای تیره‌ش کشید و دوباره به روبه‌روش زل زد.

- نامزدی چیه بابا، یه برنامه الکیه که مامان خودش همین جوری واسه خودش ریخته و تن من کرده.

چیزی ته دلم آروم گرفت، شاید از این که الوند قرار نیست آرامش و محبتش رو به کسی بده. اسمش خودخواهی بود یا یه چیز دیگه؟

- ولی می‌گفتن عاشق هم هستین.

پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد.

- اهوم. نمی‌دونم چرا. و توام عجیبی!

حس کردم شاید ته دلم رو خوند. این که دوست داشتم آرامش من بمونه و متعلق به کس دیگه ای نباشه. نگاهم رو ازش گرفتم و چشم هام رو بستم.

ادامه داد:

- فعلاً که بازی، بازیِ شماست و تو و بی‌بی دارین عجیب رفتار می‌کنین. نمی‌فهمم واقعاً این کارا برای چیه. می‌خوای چیو ثابت کنی با رفتارات؟ حرفات؟ عادی باش همتـــ... ببخشید، فرشته!

چشم هام از شنیدن اسمی که تا نیمه رفت اما گفته نشد سریع باز شد. دسته ی کیفم رو توی دستم فشار دادم و اخم هام توی هم فرو رفت. دلم می‌خواست ازش بپرسم تو چی رو می‌خوای ثابت کنی با همتا همتا کردنات؟ می‌خوای من رو آزار بدی؟

بس نبود این که با تحقیر کردن های خودت و خانوادەت آزارم دادین و حالا می‌خوای با چی آزارم بدی؟ سرم رو به سمتش چرخوندم تا جوابش رو بدم که با بیرون اومدن دکتر از توی اتاق، همه چیز فراموشم شد و به سمتش پرواز کردم.

سریع خودم رو به مرد سفیدپوشی که از اتاق بیرون اومده بود رسوندم و روبه‌روش ایستادم. از حرکت ناگهانیم انگار شوکه شده باشه یه قدم به عقب رفت و پرونده ی توی دستش رو محکم تر توی دست گرفت که سریع گفتم:

- من نوه و پرستارشون هستم. حالشون چطوره؟

سپند و عسل و الوند هم کنار من ایستادن و به دکتر گوش سپردن. دکتر نگاهی به کاغذ های توی دستش انداخت و سرش رو بالا آورد. آروم دستی به ته ریشش کشید و با صدای بمی گفت:

- مادربزرگتون یه حمله قلبی رو رد کردن ظاهراً اما خداروشکر حالشون بهتره. فعلاً امشبو باید بستری بمونن اما فردا می‌تونن مرخص شن. پیشنهاد می‌کنم یکی از شما امشب بالای سرش بمونه تا اگر هر اتفاقی پیش اومد بتونید سریع ما رو خبر کنید. بدن ایشون به دلیل کهولت سن خیلی ضعیف شده، باید خیلی مراقبشون باشید. لطفاً یکی از آقایون همراه من بیان یه سری تذکرات باید بهشون بدم.

قبل از این که سپند فرصت کنه حرفی بزنه الوند همراه دکتر رفت و گوشه ترین قسمت راهرو ایستادن. نفس راحتم رو به بیرون فوت کردم. بی‌بی حالش خوب بود. همین مهم بود. دیگه هیچ چیز مهم نبود. نه الوند، نه حرف هاش و نه هیچ چیز دیگه. فقط بی‌بی مهم بود و بس.

سرم رو به سمت سپند و عسلی که هم‌دیگه رو بغل گرفته بودن چرخوندم. اشک توی چشم های عسل جمع شده بود و به آرومی چیزهایی رو برای سپند می‌گفت. سریع گفتم:

- امشب من بالای سر بی‌بی می‌مونم. نمی‌تونم بدون بی‌بی توی خونه آروم بگیرم، خودم بالای سرش بمونم بهتره.

عسل سرش رو از توی سینه ی سپند بیرون آورد و با همون چشم های قهوه ای روشن اشکبار به من زل زد. خواست اعتراض کنه که سپند پیش دستی کرد و سریع گفت:

- باشه. اما هر اتفاقی که افتاد ما رو در جریان بذار.

عسل انگار از جواب سپند خوشش نیومده بود که با قهر خودش رو از آغوش برادرش بیرون کشید. می‌دونستم که امشب اگر بدون بی‌بی برم خونه دیوونه شدنم حتمیه؛ باید خودم بالای سرش می‌موندم!

سپند به ساعتش نگاه کرد و کلافه سرش رو بالا آورد و به الوند زل زد. زیر لب گفت:

- ساعت یازده و نیمه. مامان مهری قراره گوشمونو بیخ تا بیخ ببره!

دلم می‌خواست بگم اون هیولایی که من عصر دیدم اگر این کار رو نکنه عجیبه، اما نگفتم. سردرد و سوزش گلو امانم رو بریده بود. سپند که حال زارم رو دید لبخند مصنوعی ای زد و آروم گفت:

- داغونیا دختر.

دست هام رو توی هم قلاب کردم و آروم گفتم:

- نگرانم.

چشم هاش رو یک بار به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد و گرفته تر از قبل گفت:

- بهتره بری پیش بی‌بی. الوند شاید کارش طول بکشه.

از درکش لبخندی روی لبم نشست. لبخندی که توی اوج شرایط واقعاً بهش نیاز داشتم. خداحافظی سرسری ای با سپند و عسل کردم و سریع وارد اتاق بی‌بی شدم. بی حال و با رنگ پریده روی تخت بیمارستان، بین اون همه دم و دستگاه و سرم خوابیده بود. زیر لب گفتم:

- چجوری تو قلب همه‌مون این قدر جا باز کردی که همه بخاطرت هر کاری می‌کنن و با یه ذره بد شدن حالت یه دور می‌میرن و زنده میشن؟

به سمت تختش رفتم و زمزمه کردم:

- بابا احمدو هم همینجوری عاشق کردی خاتون؟

*****

فریادش توی اتاق پیچید و پیچید و سیلی زد به صورت احساساتم:

- تو؟ تو تنها کسی بودی که توی این خونه بودی! چطور نفهمیدی قرصاشو اشتباه خورده؟ چند بار باید گند بزنی به همه چیز؟ تو انگار شومی دختر، همه جا رو با خودت به گند می‌کشی!

من... من رو شوم می‌دونست و شکست. شکست حرمتی که بینمون بود رو! چطور باید به این مرد عصبانی جلوی روم نشون می‌دادم هیچ چیز تقصیر من نبوده؟ کنترل نفس هام دستم نبود. دستم رو به سرم گرفتم و همون طور که اتاق رو متر می‌کردم گفتم:

- انقدر منو مقصر ندون! من باید از کجا می‌دونستم قرصاش چی ان؟

مشتی که توی دیوار فرود اومد باعث شد جیغ خفیفی بکشم و قدمی عقب برم. از چشم هاش انگار خون بیرون می‌زد.

- هنوز بچه ای! نفهمی! بعد این همه مدت هنوز نفهمیدی چه قرصایی می‌خوره؟ نکنه خودت می‌خواستی به کشتن بدیش؟ آره؟!

تن صدام که فریاد شد و آینه ای که توسط من از روی میز پرت و شکسته شد انگار دست من نبود:

- چرا انقدر منو مقصر می‌دونی؟ چرا فکر می‌کنی من مقصر همه اتفاقاتم؟ چرا الوند؟ من چکارت کردم که انقدر ازم متنفری؟ د احمق من باید از تو متنفر باشم ولی نیستم! ببین نیستم! من هنوز...

حرفم رو قطع کرد و مثل خودم فریاد زد:

- خفه شو! واقعاً نمی‌بینی یا خودتو زدی به کوری؟ وضعیت سپند و عسل، مامان و بابام، من، حالا هم بی‌بی! مامان مهرناز راست می‌گفت، تو دقیقاً مثل مامانتی!

چند قدم فاصله بینمون رو طی کردم و سینه به سینه‌ش ایستادم. اختلاف قدمون به وضوح به چشم می‌اومد اما می‌خواستم همه چیز چشم تو چشم، رخ به رخ باشه. مشتی به سینه‌ش زدم و در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- اونی که... خراب کرد... من نبودم الوند! چشاتو باز کن. من نبودم! دلت می‌خواد تقصیرارو بندازی گردن یکی دیگه ولی جلوتو نمی‌بینی.

صدام اوج گرفت. خیلی اوج گرفت:

- من... کاری... نکردم!

چشم هاش قرمز شده بود. خودش همه چیز رو می‌دونست! گوشه شالم رو توی مشتش گرفت و با اخم های در هم غرید:

- خودتو تبرعه می‌کنی همتا.

صداش پیچید توی گوشم. پیچید و پیچید و بارها تکرار شد. «خودتو تبرعه می‌کنی همتا!»

---

نفس نفس زنان از خواب پریدم. منگ بودم و شرایطم اون لحظه رو درک نمی‌کردم. حس می‌کردم همه چیز هنوز یه خوابه و من گیر افتادم بین همه چیز هایی که نمی‌دونستم چی ان. گردنم تیر می‌کشید، انگار که بد خوابیدم. کش و قوسی به خودم دادم و نگاهم رو به بی‌بی دوختم. آروم روی تخت بیمارستان خوابیده بود و انگار که حالش بهتر بود. سرم تیر می‌کشید.

انقدر این مدت افکارم پریشون شده بود و مدام به الوند فکر می‌کردم که توی خوابم هم اومده بود.

الوند انگار هم کابوس بود و هم رویا. گوشیم رو از جیبم درآوردم و روشنش کردم. ساعت سه و نیم شب رو نشون می‌داد و تماس از دست رفته ی الوند روی صفحه بدجور خودنمایی می‌کرد.

دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم و صداش رو بشنوم تا آروم بگیرم و حس و حال مزخرف اون خواب پاک شه اما نمی‌شد. دیر وقت بود و وقت مناسبی برای زنگ زدن نبود. نفس حبس شده‌م رو به بیرون فرستادم و گوشی رو کنار گذاشتم.

حس دلتنگی عجیبی بهم دست داده بود، انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش دیده بودمش. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، دلم اون الوند مهربون رو می‌خواست، نه اونی که توی خوابم دیده بودم.

سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم تا از این حس های چندگانه ی مزخرف خلاص شم. چقدر عجیب همه چیزِ این آدم برام واقعی جلوه می‌کرد و کنارش آروم می‌گرفتم. گوشیم رو درآوردم و دوباره به اون تماس از دست رفته که از طرف الوند بود نگاه کردم.

بی‌بی همیشه می‌گفت دلتنگی درد بی درمونه. هرچقدرم تلاش کنی نمی‌تونی از شرش خلاص شی. فقط یه نفره که می‌تونه دلِ تنگ و ناآرومتو آروم کنه، همونی که دلتنگیتو به خودش گره زده. برو پِی علت پژارەت.

بی اختیار دستم رفت روی شمارەش و بهش زنگ زدم. می‌خواستم قطع کنم اما دلم نمی‌اومد خودم رو از شنیدن صداش محروم کنم. باید قطع می‌کردم! دیر وقت بود و من مزاحمش بودم. خواستم گوشی رو بیارم پایین و قطع کنم که صدای خواب آلود الوند توی گوشی پیچید:

- چیزی شده فرشته؟

دلم به یکباره آروم گرفت انگار. صدای گرفته ی خواب آلودش برام مثل آرامبخش عمل کرد و همه حس مزخرف اون کابوس رو خفه کرد. آب دهنم رو قورت دادم و توی جواب سوالش گیر کردم. نباید زنگ می‌زدم!

- من... نه چیزی... نشده.

صدای نفس هاش توی گوشی می‌پیچید و همین نفس ها باعث می‌شدن آرامشم برگرده. انگار همه حال بدم رفته بود. حتی همه هول شدن هام در اثر جواب دادن بهش. و من عجیب دلم می‌خواست ساعت سه و نیم شب به صدای نفس هاش گوش کنم.

میگن ساعت دو شب به بعد وقت دیوونگیه، شاید دیوونه شده بودم!

آروم گفت:

- پس دلیل زنگ زدنت این وقت شب چیه؟

لحنش نه تمسخر داشت، نه طلبکار بود، نه هیچ چیز دیگه. فقط انگار یه سوال عادی بود که پرسید و یه جواب عادی که از من می‌خواست. نمی‌دونستم چی بگم. بگم دلتنگت شدم و زنگ زدم؟ کابوس دیدم و می‌خوام آرومم کنی؟ این که صدات آرومم می‌کنه حتی اگر خواب آلود و گرفته باشه؟

- من... نمی‌دونم. کابوس دیدم.

نفسش رو توی گوشی فوت کرد، انگار که می‌ترسید چیز وحشتناکی باشه و حالا که فهمیده بود چیز اون قدرها مهمی هم نیست آروم گرفته بود. دلم نمی‌خواست قطع کنم و می‌دونستم الانه که بگه می‌خوام برم بخوابم و نباید زنگ می‌زدی و خداحافظ. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، تا خود صبح. دلم خیلی چیزها می‌خواست. اما نمی‌شد!

- چی دیدی؟

نصف شب، به جای این که ازم بخواد قطع کنم تا به ادامه ی خوابش برسه ازم پرسیده بود چی دیدی؟ می‌خواست آرومم کنه؟ چرا باید از خواب خودش می‌زد تا من رو آروم کنه؟ لبخندی روی لبم نشست و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم. انگار «من» نبودم و دیوونه ترین حالتِ نیم شبیِ من داشت با الوند حرف می‌زد.

- خب...

مکث کردم. زنگ زدن به الوند اشتباه بود. نباید زنگ می‌زدم اون هم این وقت شب! من مزاحمش بودم! آروم گفتم:

- ببخشید. دیر وقته. نباید زنگ می‌زدم. من برم...

میون حرفم پرید.

- فرشته! سوال پرسیدم! چی دیدی؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

- آخه دیر وقته. نصف شبه. توام خواب بودی من بیدارت کردم. ببخشید. برو به ادامه ی خوابت برس.

محکم تر از قبل صدام زد:

- فرشته!

و دل من لرزید! دل من از شنیدن این اسم از زبون الوند لرزید! بی اراده گفتم:

- جانم؟

سکوت کرد. اون هم سکوت کرد و چند لحظه ای جفتمون سکوت کردیم. نه من حرف زدم و نه اون. صدای پر از آرامشش رو شنیدم:

- وقتی میگم بگو یعنی می‌خوام بشنوم. یعنی این مهم تره.

کابوس من براش مهم تر از خستگی خودش بود؟ چرا؟ چرا براش مهم بود؟ براش مهم بودم؟ من... فرشته... برای الوند مهم بودم؟ آروم گفتم:

- خب... تو بودی.

لحنش پر شد از تعجب و خنده و نفهمیدم الوند فروتن ساعت سه شب چرا باید به حرف من گوش کنه و بخنده و روم قطع نکنه:

- من؟ بخاطر وجود من کابوس شده بود؟

از خنده‌ش آروم خندیدم.

- اهوم. چون تو سرم داد می‌زدی و دعوام می‌کردی.

اون هم به آرومی و مردونه خندید. آروم بود، خیلی آروم جوری که از آرامش اون من هم ناخودآگاه آروم می‌شدم. همه افکارم فراموشم شده بود. همه چیز! فقط من بودم و اون و ساعت سه و نیم شب و دیوونگی ای بی سر و ته.

- چی می‌گفتم؟ حتماً کار بدی کرده بودی که دعوات می‌کردم.

اخم نمایشی ای کردم انگار که اون کنارم بود و این اخم رو می‌دید. همیشه پشت تلفن همین حس رو بهش داشتم؟ این که تلفنی نیست و کنارمه؟ شاید به قول بی‌بی پژاره باعثش شده بود...

- نخیر. انگار بی‌بی حالش بد شده بود و تو داشتی همه تقصیرا رو می‌انداختی گردن من، منم گفتم من مقصر نیستم و همه‌ش منو مقصر ندون. حتی توی خوابمم بی منطقی و الکی دعوام می‌کنی.

سکوت کرد. چند لحظه ساکت بود و بعد آروم و با خنده گفت:

- الان زنگ زدی بخاطر خوابت ازت معذرت خواهی کنم؟ سرکار الیه، بانوی من، سرورم، من بخاطر خوابی که دیدین و توش اذیتتون کردم از شما معذرت می‌خوام.

بلندتر خندید و ادامه داد:

- گیری افتادیما!

خندیدم. خندیدم و آروم شدم. هر چیزی که باعث می‌شد الوند، اون الوند جدی و آزار دهنده نباشه و شوخی کنه و آرومم کنه رو دوست داشتم. هر چیزی که باعث می‌شد مهربون باشه رو دوست داشتم، حتی اگر دیوونگی آخر شب بود و اون هم مثل من این وقت شب دیوونه شده باشه.

نکنه دیوونگی قشنگ ترین احساس دنیاست؟

من آروم بودم کنارش. من آرامش داشتم! اون هم کنار من آروم بود؟ اون هم کنار من آرامش داشت؟ یا شاید هم همه ی این ها یه دیوونگی مسخره بود... اما اگر اسم این دیوونگی بود، من دیوونه بودن رو دوست داشتم.

اگر آرامش داشتن کنار الوند دیوونگی بود من دیوونه بودم. من دیوونه بودم!

با خنده و صدایی آروم تر گفت:

- خودتو نزن به اون راه. خودت می‌دونی، منم می‌دونم. فعلاً دور، دور تو و بی‌بیه، ما هم که عروسک شما. بگردون جانم. بگردون!

خندیدم و آروم تر از خودش گفتم:

- هیچی از حرفات نفهمیدم ولی باشه.

خندید. خندیدم. آروم بود. آروم شدم. سکوت کردم. سکوت کردم و به صدای نفس هاش گوش سپردم. اون هم سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. آروم بودم کنارش، مثل همه وقت هایی که کنارم بود و کنارش بودم. دلم می‌خواست ساعت سه و نیم شب امشب ابدی شه.

دلم می‌خواست زمان متوقف شه. دلم می‌خواست ساعت و تاریخ و همه چیز از جلو رفتن باییسته. من خیلی نشدنی ها رو می‌خواستم!

- فرشته... بهتر شدی؟

نفسم رو فوت کردم و آروم گفتم:

- آره. ببخشید نصف شب تو رو هم زا به راه کردم.

خندید.

- هر وقت هر چی شد به خودم زنگ بزن. فرقی نمی‌کنه ساعت دو بعد از ظهر باشه یا چهار صبح، فرقی نداره خواب باشم یا بیدار. اما به خودم زنگ بزن، من هستم برات.

شیرینی دلم رو پر کرد. انگار که پروانه ی دلم بیرون اومده بود و پر می‌زد. چشمِ زیر لبی ای گفتم که انگار شنید و با شدت بیشتری خندید. آروم گفتم:

- برو بخواب. شبت آروم.

صداش آروم شد و پر از مهربونی:

- توام بخواب. دیر وقته. شبت آروم.

لبخندی روی لب هام نشست و گوشی رو بیشتر به گوشم فشردم. اون هم انگار قصد قطع کردن نداشت و جفتمون بعد از یه خداحافظی و «شبت آروم» گفتن قصد نداشتیم بریم. صدای نفس هاش رو گوش می‌کردم و یعنی اون هم صدای نفس هام رو گوش می‌کرد؟

گوش می‌کردم و گوش سپرده بودم به کسی که دیوونگی هام کنارش بود! آرامشم کنارش بود! همه چیزم کنارش بود! نفس هاش رو گوش می‌کردم و عجیب بود که حتی صدای نفس هاش ساعت سه شب هم من رو آروم می‌کردن. دیوونگی همین بود، نبود؟

نفس عمیقی کشیدم و به آرومی گوشی رو قطع کردم. دلم آروم گرفته بود. گوشی رو برگردوندم داخل جیبم که صدای بی‌بی من رو از جا پروند:

- الوند بود مادر؟

از کجا می‌دونست که الوند بود؟ نکنه همه حرف هامون رو شنیده بود؟ مطمئن بودم که صورتم سرخ شده و گونه هام گر گرفته. آب دهنم رو قورت دادم و دست هام رو توی هم قلاب کردم.

سرم رو کمی جلو بردم و گفتم:

- آره بی‌بی. نگرانتون بود، زنگ زد.

خندید. خنده ای که معنیش می‌شد خر خودتی اما نمی‌خواستم بیشتر از این کشش بدم. خم شدم و سرم رو روی تخت، کنار دست بی‌بی گذاشتم و چشم هام رو بستم. بعد از چند لحظه صدای بی‌بی رو شنیدم که آروم چیزی شبیه لالایی رو می‌خوند اما انگار فارسی نبود.

آرام بخش بود، مخصوصاً با صدای بی‌بی. لبخندی روی لب هام نشست و گوش سپردم و اجازه دادم خواب من رو با خودش ببره. حالا من آروم بودم. خیلی آروم!

*****

جدی تر از همیشه بهم خیره بود و با اخم کمرنگی روی پیشونیش گفت:

- سپند رفت کارای ترخیصشو انجام بده. من یکم کار دارم نمی‌تونم بیام، شادمهر و سپند می‌رسونتون خونه، عسلم هست.

لحنش اون قدر خشک بود که سر جا متوقفم کرد و باعث شد لبخند از روی لبم محو شه. همه ی اون مهربونی دیشبش پشت تلفن انگار واقعاً فقط یه دیوونگی ساعت دو شب به بعد بود اما مگه می‌شد یکی اون حرف ها رو بزنه و فرداش جوری تظاهر کنه انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده؟

یه تای ابروهام رو بالا دادم و پرسیدم:

- خوبی الوند؟

اخم هاش رو بیشتر توی هم کشید و سر تکون داد.

- خوبم.

یه اتفاقی افتاده بود. یه چیزی شده بود که اون الوند مهربون دیشب دوباره خشک و جدی شده بود. دوباره پرسیدم:

- چیزی شده الوند؟

تند نگاهم کرد انگار که بهش گفته بودم قاتل عزیزترین آدم زندگیت منم.

- نه نشده.

چرا جوابم رو کوتاه می‌داد؟ چرا از اون آدم دیشب خبری نبود؟ یعنی واقعاً باید همه مهربونی هاش رو می‌ذاشتم پای دیوونگی های بعد از ساعت دو شب؟ برای من فقط دیوونگی نبود، بود؟ برای اون چی؟ اون انگار هیچ چیز یادش نمی‌اومد یا حداقل داشت تظاهر می‌کرد که چیزی یادش نمیاد. بی اختیار اخم کرده بودم و بهش خیره بودم.

سعی می‌کردم صدام آروم باشه:

- اما دیشب...

جدی تر و بُرنده تر از قبل پرید بین حرفم:

- خلاصه مراقب بی‌بی باش. دیگه سفارش نکنم.

چرا این طور رفتار می‌کرد؟ سرد، جدی، حتی نگاهمم نمی‌کرد! انقدر ازم متنفر بود که ارزش یه نگاه رو هم نداشته باشم؟ اگر متنفر بود پس چرا باهام مهربون بود؟ اگر اون هم کنارم آروم نبود پس چرا من رو آروم می‌کرد؟ چرا من رو دیوونه می‌کرد وقتی خودش دیوونه نبود؟

یعنی الوند هنوز هم همون الوندی بود که من براش ارزشی نداشتم؟ همونی که همه چیز رو تقصیر من می‌انداخت؟ اما من دلم الوندِ مهربونِ توی شیراز رو می‌خواست. پس کجا بود اون الوند؟ بی رحم بود، خیلی بی رحم! اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم و دست به سینه جلوش ایستادم.

زیر لب گفتم:

- حق نداری این کارو باهام بکنی.

نباید می‌شنید اما انگار شنید که همه اون اخم و جدیتش از بین رفت و با ابروهای بالا رفته پرسید:

- کدوم کار؟

توی چشم هاش نگاه کردم. قهوه ای هایی که هیچی ازشون پیدا نبود و فقط انعکاس چهره خودم رو توشون می‌دیدم. چی باعث می‌شد هر بار انقدر نگاهم بهشون طولانی بشه؟ قهوه ی سرد شده ای که نگاهش رو بهم دوخته بود و منتظر حرفی از جانب من بود.

من شدم الوندِ پر اخم و اون شد فرشته ی متعجب از رفتار های عجیب طرف مقابلش. برام مهم نبود وسط پیاده روییم و دیگران ممکن بود چی فکر کنن، مهم نبود ممکنه صدام بره بالا و جلوه ی خوبی نداشت، مهم نبود روبروی ورودی بیمارستانیم، من اگر حرف هام رو نمی‌زدم می‌ترکیدم.

مگه خودش از من نخواسته بود هیچ چیز رو توی خودم نریزم و همه حرف هام رو بریزم بیرون؟ حالا می‌خواستم همه چیزهایی که این مدت از خودش کشیده بودم و

روی دلم سنگینی می‌کرد رو بریزم بیرون و اون هم حق اعتراض نداشت. با اخم های در هم و تند ترین لحن ممکن گفتم:

- حق نداری این طور باشی! حق نداری یه لحظه مهربون باشی و لحظه بعد بی تفاوت. حق نداری بهم آرامش بدی و بعدش آرامشو ازم بگیری. حق نداری باشی و بعد نباشی. حق نداری مهربون باشی و روز بعد جوری تظاهر کنی انگار هیچی نشده.

مات مونده بود و من تیز تر و برنده تر ادامه دادم:

- من به مهربونی و دلسوزی تو احتیاج ندارم. من به کمک و حمایت تو احتیاج ندارم، می‌فهمی؟ یا باش یا نباش! انقدر مووودی نباش الوند! یه لحظه خوب نباش لحظه بعد عصبی...

خواست حرف بزنه که دستم رو بالا آوردم و مانعش شدم. حرف های من تموم نشده بود. این گرم و سرد کردن هاش داشت من رو نابود می‌کرد. لیوان هم اگر بود با انقدر گرم و سرد شدن می‌شکست، چه برسه به منی که آدمم!

- الوند... حق نداری این رفتارو باهام داشته باشی. می‌فهمی؟ حق نداری!

قدمی به جلو برداشتم و بهش نزدیک تر شدم.

- حق نداری هم باشی هم نباشی. حق نداری نصفه نیمه باشی. یا باش...

مکث کردم. یه مکث چند لحظه ای.

- یا گمشو!

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو بین دست هاش اسیر کرد و به آرومی گفت:

- فرشته...

چشمم که به بی‌بی، همراه با سپند و شادمهر که زیر بغلش رو گرفته بودن و عسل که چادرش رو به دست داشت افتاد، انگار فرشته نجاتم رو پیدا کردم. نفسم رو بیرون دادم و بازوم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم:

- ببخشید اما... من اینجوری نمی‌تونم!

# فصل هفتم

## «دیوانه ۲»

«دیوونگی شاید معنی دیگه ی امید باشه. این که با کوچک ترین حرف، امیدوار میشی و کوچک ترین نشونه قلبت رو پر می‌کنه از امید. فکر می‌کنی همه چیز داره خوب پیش میره اما یه تغییر کوچیک کافیه که تمام امیدت بشکنه! خودت می‌شکنی، قلبت خالی میشه! دلت می‌خواد فقط یه بار، فقط یه بار دیگه اون دیوونگی رو تجربه کنی و دوباره امید بیاد سراغت. دیوونگی شاید این باشه که تو هزار بار با کوچک ترین حرفش امیدوار شی و امیدت بشکنه ولی تو هیچ وقت خسته نشی. اما این؛ دیوونگیه یا... یه چیز دیگه؟»

نصفه و نیمه بودن بدترین حس دنیاست، مخصوصاً وقتی کسی که بهش اهمیت میدی نصفه و نیمه توی زندگیت باشه. من آرامشی که از الوند می‌گرفتم رو دوست داشتم، وقت گذروندن باهاش و حرف هاش رو دوست داشتم، جوری که بهم اهمیت می‌داد و جوری که هوام رو داشت، اما نصفه و نیمه بودنش آخرین چیزی بود که می‌خواستم باشه.

دلیل رفتار هاش رو نمی‌فهمیدم. یه نفر که نمی‌تونه همزمان هم از کسی متنفر باشه و هم هواش رو داشته باشه و بهش اهمیت بده. باید یکیش می‌بود اما من برای الوند کدوم بودم؟ منی که از ته قلب دعا می‌کردم اولی نباشم...

اخم هام حتی یه لحظه هم از هم باز نمی‌شد و نمی‌تونستم اصلاً دست از فکر کردن به اتفاقی که جلوی بیمارستان افتاد بکشم. این مرد باورنکردنی بود! یه لحظه جوری رفتار

برای خواندن رمانهای بیشتر

به کانال ما بپیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از

رمانهایی که در سراسر تلگرام

پولی میباشند رابه صورت

رایگان برای شما به اشتراک

خواهد گزاشت..

می‌کرد انگار من براش مهم ترین آدم دنیا ام و آروم بودن و آروم کردنم پیشش حرف اول رو می‌زنه و لحظه ی بعد جوری که انگار اصلاً وجود ندارم یا یه موجود مزاحمم که فقط توی خونه بی‌بی ساکنه و اون مجبوره باهاش دمخور شه!

نفسم رو با صدا به بیرون دادم و سرم رو بالا آوردم. منِ توی آینه چشم هاش قرمز بود و دست هاش مشت.

با صدای در سرم رو چرخوندم و صدای عسل خیالم رو راحت کرد که نیازی به برگردوندن شال روی سرم ندارم.

- فرشته، می‌تونم بیام داخل؟

به سمت تخت رفتم و روش نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم و اجازه دادم موهای بلند قهوه ایم، دورم رو محاصره کنن.

- بیا عزیزم.

صدای باز و بسته شدن در نشونه ی این بود که عسل داخل اتاقه. سردرد داشتم و افکار مزاحم هم به این سردرد دامن می‌زدن. کاش می‌تونستم بفهمم چی الوند رو انقدر اذیت می‌کنه که باعث آزار من هم میشه. باید می‌فهمیدم مشکل خانواده فروتن با من چیه.

- بی‌بی رو بردیم اتاقش یکم استراحت کنه. دل نگرون تو بود، می‌گفت فرشته حالش خوب نیست. منم نگرانت شدم، اومدم ببینم چی شده.

این زن انگار حواسش به همه چیز بود، حتی توی اوج درد و مریضی! عسل بهم اهمیت می‌داد، نمی‌داد؟ اما چی باعث می‌شد دختری که اون روز ها انقدر با من بد بود و از نگاهش تحقیر می‌بارید این طور به من اهمیت بده؟

سرم رو از بین دست هام بیرون آوردم و چشم هام رو باز کردم. نگاهم رو به چشم های کنجکاوش دوختم. چشم هایی که هر چقدر هم شبیه چشم های الوند بودن، باز هم زمین تا آسمون فرق داشتن.

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- آره یکم دلم گرفته.

لبخندی بهم زد و با مهربونی گفت:

- چرا؟ می‌خوای حرف بزنی؟

موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و نگاهم رو توی چشم های عسل دوختم.

- دلم از الوند گرفته. تکلیفش با خودش مشخص نیست و منو هم اذیت می‌کنه. یه لحظه خوبه و لحظه ی بعد متنفر. دلیل این همه تنفرو نمی‌فهمم. تو و سپند هم اولش همینطور بودین. حتی مامان باباتم از من خوششون نمیاد. هی میگن شبیه مامانتی شبیه مامانتی.

مصمم توی چشم هاش زل زدم و بی مقدمه و محکم پرسیدم:

- چرا؟ مگه مریم چکار کرده؟

انتظار سوالم رو اون هم این قدر بی مقدمه نداشت. چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد انگار که به خودش اومده باشه سرش رو به چپ و راست تکون داد، درست مثل من وقتی که می‌خواستم سرم رو از افکار مزخرف خالی کنم. قدم از قدم برداشت تا روی تخت کنارم بشینه. روی تخت با فاصله ازم نشست و نگاهش رو به چشم هام دوخت.

دست هاش رو توی هم قلاب کرد و با آروم ترین صدایی که تا حالا ازش شنیده بودم گفت:

- من... نمی‌تونم بگم.

نفسم رو فوت کردم. کاش کسی من رو می‌فهمید.

- عسل، لطفاً! من باید بدونم. هیچ کس نیست که جواب سوالامو بده، اما تو دوستمی. مگه همینو نگفتیم؟ که دوست باشیم؟ خب پس این چیه که نمی‌تونی به دوستت بگی؟ فکر می‌کنی من...

میون حرف هام پرید:

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد. انگار گفتنش براش ساده نبود. نگاهش رو از من گرفت و به گوشه ی قالی دوخت.

- خب... اگر مسئله خانوادگی رو بخوای... راستش بیشتر مربوط به خانواده هامون و گذشته‌شونه. من اینا رو از بابا بهادر شنیدم.

سکوت کرد. حس کردم نمی‌خواست بگه و من داشتم مجبورش می‌کردم اما من باید می‌فهمیدم قضیه چیه. شاید با دونستن یه سری چیز ها گره از افکارم باز می‌شد. من باید می‌فهمیدم توی این خانواده چه خبره! من عضوی از این خانواده بودم و هر چقدر هم نمی‌خواستم که همتا باشم، همتا بودن با من گره خورده بود.

آروم اما با کنجکاوی گفتم:

- خب؟

- بابای من... توی جوونی، همسایه ی بی‌بی اینا بود. یعنی خانواده بابام همسایه خانواده مامانم بودن. و خب بابام... توی همون جوونی، نوزده، بیست سالگی به یکی از دخترا علاقه پیدا کرد.

آب دهنش رو قورت داد و نفسی عمیق کشید.

- به مریم.

از شنیدن جمله آخرش چشم هام تا آخرین حد گشاد شد اما جلوی خودم رو گرفتم تا بلند داد نزنم «چی؟!»

- اما هیچی از حرفای دلش نمیگه به کسی. مریمم از هیچی خبر نداشته و وقتی بابای تو، علی میاد خواستگاریش، بی‌بی فکر می‌کنه گزینه ی خوبیه و نامزد می‌کنن. بهادر می‌شکنه و تنها کسی که متوجه کم شدن رفت و آمد های بهادر به خونه بی‌بی میشه، مهرنازه. مامان من! مامان من... خب زیاد اهمیت میده به آدما و حالشون.

مکث کرد. حالش خوب بود؟

- و چند مدتی رو خونه ی خانواده بابام سپری کرد، به بهانه درس خوندن با عمه‌م سوگل، می‌رفت پیش بهادر تا ببینه چی شده و بالاخره از قضیه عشق و علاقه مخفیانه بهادر به مریم سر درآورد.

نفسش رو به بیرون فوت کرد.

- این شروع ماجرا بود. مهرناز مثل همیشه که وقتی می‌فهمه کسی غمگینه تلاش می‌کنه که حال بدشو از بین ببره برای بهادر هم همین کارو کرد اما دل داد به بهادر. بابام میگه بابا احمد همیشه می‌گفت قصه عشق مهرناز و بهادر مثل فیلماست.

لبخندی روی لبش نشست. توی این دنیا نبود، بود؟ انگار بدجور توی فکر بود...

- بهادر هم عاشق مهرناز میشه و برای این که این یکی رو از دست نده زود پا پیش می‌ذاره و ازدواج می‌کنن. اما خب... مامان و بابا دعوا زیاد داشتن. حتی جلوی ما هم رعایت نمی‌کردن و دعوا می‌کردن.

سرش رو پایین انداخت.

- از بچگی هر چی یادم میاد دعوا می‌کردن. همو دوست داشتنا، ولی همو آزار می‌دادن. عاشق هم بودن اما باهم دعوا داشتن.

مکث کرد. چقدر بهادر و مهرناز مثل اون جمله ای بودن که روی کتاب نوشته شده بود! « گاهی کسی که تو را از همه بیشتر دوست دارد، بیش از همه آزارت می‌دهد.»

- سه سال پیش بود که... مامان توی یکی از دعوا ها عصبی شد و گفت من فقط بخاطر بچه ها پات موندم و اگر بچه ها نبودن زودتر از اینا ولت می‌کردم.

صداش می‌لرزید یا من فکر می‌کردم که صداش می‌لرزه؟ اشکی که از گوشه چشمش پایین اومد حدسم رو به واقعیت تبدیل کرد. انگار خیلی وقت بود که دردهاش رو توی خودش می‌ریخت.

- توی دعوا هم که حلوا خیرات نمی‌کنن. یکی مامان گفت یکی بابا. بابا هم گفت من عاشق خواهرت بودم و بخاطر خواهرت باهات ازدواج کردم. مامان عصبی شد، زنگ زد خونه شما هر چی از دهنش در می‌اومد گفت. جلوی چشم ما! من بیست سالم بود، همسن تو.

آب دهنش رو قورت داد و صداش آروم تر از قبل شد.

- من دیگه نفهمیدم چی شد. نفهمیدم چیا بین خانواده ها گذشت فقط به خودم اومدم و... دیدم که خانواده ها با هم بد شدن. خیلی بد! و مامان تصمیم به طلاق گرفت. بابا نمی‌ذاشت اما...

صداش لرزید. اشکش ریخت. و من بودم و سوال های زیادی که به وجود اومده بودن و نمی‌خواستم بپرسمشون.

- انگار حالا بابا هم از بهونه گیری های زنش خسته شده و موافقت کرده. می‌خوان طلاق بگیرن... می‌خوان...

سکوت کرد. سکوت کردم. فقط همین نبود، مطمئن بودم که فقط همین نبود و خیلی هم بیشتر از این ها بود. نمی‌تونست دلایل همه رفتار هاشون این باشه. یعنی بخاطر همین از من بدشون می‌اومد و باهام سر لج بودن؟

بخاطر همین با نفرت انگیز ترین لحن ممکن هر چی تونستن رو بهم نسبت دادن؟ اما موضوع خانواده ها که تقصیر من نبود! خودم رو روی تخت کشیدم و کمی به عسل نزدیک تر شدم.

آروم گفتم:

- بخاطر همین همه از من بدشون می‌اومد؟

هق هق می‌کرد و سعی می‌کرد کاری کنه اشک هاش بند بیان.

- نه. این که ربطی به تو نداشت زیاد. یه بخششه فقط. پرسیدی مریم چکار کرده و منم برات گفتم.

یعنی ماجرای خانواده ها هم فقط همین بود؟ همین بود که باعث شده بود دوتا خانواده این طور از هم کینه به دل بگیرن؟ بهادر که دیگه مریم رو دوست نداشت، داشت؟ این

همون دلیلی بود که همه با من رفتار بدی داشتن؟ کنجکاویم رو نمی‌تونستم مهار کنم. باید می‌فهمیدم مشکلشون با «من» چیه!

- و دلیلی که از من متنفرن اینه که...؟

سریع به سمتم برگشت و با همون چشم های اشکبار گفت:

- نباید بگم. وقتی حافظه‌ت برگشت خودت می‌فـ...

ادامه حرفش رو خورد و سریع با کف دست به پیشونیش زد:

- وای!

عسل می‌دونست! عسل همه چیز رو فهمیده بود! از کجا می‌دونست؟ کی بهش گفته بود؟ چرا بی‌بی همه رو با خبر می‌کرد غیر خودم؟ چی بود که همه اجازه داشتن بدوننش اما من نه؟

کمی ازش فاصله گرفتم و سریع گفتم:

- از کجا...

بقیه حرفم رو خوردم. انگار هیچ کدوم قصد نداشتیم جمله هامون رو کامل کنیم. سریع از روی تخت بلند شد و سر پا ایستاد. مدام دست هاش رو تکون می‌داد و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

آب دهنش رو قورت داد و هول تر از قبل گفت:

- سپند. ولی بی‌بی هم در جریانه. بخدا حواسم نبود. ولی الوند و مامان بابا نمی‌دونن. نباید بهت می‌گفتم. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. وای عجب غلطی کردم!

تند تند حرف هاش رو پشت هم ردیف می‌کرد و یکی درمیون بین جمله هاش می‌گفت نباید می‌گفتم و لعنت به من. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بین دست هام گرفتم. عسل هنوز تند تند داشت حرف می‌زد و کارش رو توجیه می‌کرد و من انگار زمان و مکان برام گنگ شده بودن و اصوات به گوشم ناآشنا. عسل می‌دونست و این چیزی بود که دیگه نمی‌شد کاریش کرد.

برام مهم نبود که عسل بدونه یا نه، برام مهم بود که من نمی‌دونم قضیه چیه در حالی که عسل خبر داره! و چرا زندگی خودم از خودم مخفی شده بود؟!

سرم رو بالا آوردم و به دهانش که تند تند باز و بسته می‌شد و کلمات از بینش بیرون می‌اومدن نگاه کردم.

- عسل آروم. اشکالی نداره. همه چیز درست میشه.

آروم نشد، حتی بدتر هم شد! چی بود این لعنتی که همه می‌دونستنش غیر از خودم و من هم نباید می‌فهمیدم؟ با صدای زنگ در گفتوگومون نیمه کاره رها شد. چادر سفید و گلگلی بی‌بی که روی تختم جامونده بود رو برداشتم و روی سرم انداختم.

رو به عسل گفتم:

- نگران نباش انقدر. من الان میام.

و از اتاق بیرون رفتم. به اون گفتم نگران نباش و خودم نگران تر از هر موقعی بودم. می‌ترسیدم از این که چیزی که همه داشتن ازم مخفیش می‌کردن چیزی باشه که دونستنش مساوی بشه با شکستنم! هم می‌خواستم بدونم و هم از دونستنش می‌ترسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و دمپایی رو پوشیدم و به سمت در رفتم. زنگ حیاط دوباره به صدا در اومد و دست های من مشت شد. تک زنگ مگه مختص کسی غیر خودش هم بود؟ اخم هام ناخودآگاه توی هم کشیده شدن.

اومده بود این جا چی بگه؟ روبروی بیمارستان گفت کار داره و نمی‌تونه بیاد احتمالاً فقط بخاطر این که کنار من نباشه و حالا اومده بود در خونه چی بگه؟ گوشه ی چادرم رو توی مشت مچاله کردم.

برادر ها اصلاً شبیه هم نبودن! نه از سپند که صبر نداشت و دستش رو روی زنگ قفل می‌کرد تا در باز شه و نه از الوند که به یه تک زنگ کوتاه بسنده می‌کرد. قدم هام رو تند تر کردم فقط برای این که زودتر بهش بگم بی‌بی خوبه و نیازی به نگرانیت نیست و برو.

پشت در نفس عمیقی کشیدم که آروم بگیرم و آرامشم ناموفق بود. نتونستم حتی اخم رو از روی پیشونیم حذف کنم. با همون اخم در رو باز کردم و دیدمش، لبخند به لب، با همون دو تا گوی قهوه ای که بهم آرامش می‌دادن بهم زل زده بود. زل زدم بهش و سعی کردم آروم نشم و دلخوریم از یادم نره.

سعی کردم لبخند به لبم نیاد و دلم کنارش آروم نگیره. سعی کردم از قهوه ی آرامبخش چشم هاش هیچی ننوشم.

با لحنی تند گفتم:

- بله؟!

از تندی کردنم خنده‌ش گرفت، انگار که انتظارش رو نداشت. دستش رو از پشت سرش درآورد و دسته ای پر از گل های نرگس جلوم نمایان شد. الوند و خریدن گل؟ یه تای ابرو هام بالا رفت و ناخودآگاه چادرم رو جلوتر کشیدم.

خندید و گفت:

- چته بابا؟ نمی‌خوام بخورمت که. گل آوردم برای آشتی کنون. می‌دونم نرگس دوست داری. گل برای گل.

گل برای گل! این جمله رو کجا شنیده بودم؟ نمی‌دونم! با تردید دستم رو برای گرفتن گل جلو بردم. نرگس های خوشبو رو که ازش گرفتم لبخندش عمیق تر شد. بی اراده نفسی عمیق بین نرگس ها کشیدم و بوشون رو به ریه‌م هدایت کردم. انگار این گل ها جادویی بودن!

تن صداش پایین تر اومد و آرامش صداش بیشتر از همیشه شد:

- خوشت اومد؟

از کارش یا از نرگس ها؟ مگه می‌شد از گل مورد علاقه‌م خوشم نیاد؟

- ممنون. خیلی قشنگن.

سرم رو از روی گل ها بلند نکردم تا صورتش رو ببینم. هر چقدر هم که مهربون شده بود باز هم همونی بود که مدام سرد و گرم می‌شد و این بار دیگه قرار نبود گول رفتار خوبش رو بخورم! گلوش رو به صورت مصلحتی صاف کرد تا نگاهش کنم اما سرم رو بلند نکردم که صداش رو خیلی نزدیک به خودم شنیدم:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

نزدیک شده بود بهم و بوی ادکلنش که شبیه بوی گل نرگس بود با بوی اصل گل ها قاطی شد و رایحه دلپذیری رو به وجود آورد. نترسیدم، عقب نکشیدم، صاف سر جام ایستادم و سرم رو بلند کردم.

توی چشم هاش زل زدم و سعی کردم آروم نشم.

- دم بیمارستان گفتی کار داری. این بود کارت؟

خندید. مردونه اما دلنشین.

- سرم درد می‌کرد. وقتایی که سرم درد می‌کنه آدم خوبی نیستم.

راست می‌گفت چون هر وقت که می‌خواست دروغ بگه دستش رو به گردنش می‌کشید و قبل حرفش سرفه ای مصلحتی می‌کرد. من چرا حالات اون رو انقدر حفظ بودم؟ این هم یه بخش از دیوونگی بود یا... یه چیز دیگه؟

آروم اما با لحنی که سعی می‌کردم نگرانیش رو کنترل کنم تا دیوونگیم آشکار نشه گفتم:

- خب... الان... سرت بهتره؟

لبخند زد. از همون لبخند هایی که فقط مخصوص خودش بودن و هیچ کس نمی‌تونست حتی شبیهشون رو تکرار کنه. همون هایی که آرامش من بودن و باعث می‌شدن هر چی دلخوریه از یاد ببرم.

قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

- سرِ من پُره از تو. تو خوب باشی، خیالی نیست!

خندیدم، بی اراده. انگار همه دلخوری ها و کینه ها و شکستن هام فراموشم شد و خندیدم. من، فرشته پناهی، از شیرین شدن دلم حاصل از حرف الوند فروتن، با چادر گلگلی سفید و گل های نرگس توی دستم، توی حیاط بی‌بی، روبروی الوند، بی اراده خندیدم. این حرف و این لحظه فراموشم می‌شد؟ این شیرین شدن بی اختیار دلم و خنده ی بی اراده ی لب هام فراموشم می‌شد؟

دیگه ازش ناراحت نبودم. این همه راه رو اومده بود تا دلخوری من رو رفع کنه و نرگسی ها رو بهم بده؟ موفق شده بود! چون حالا آروم بودم. و چه ساده با یه حرکت کوچیک آروم شده بودم! شاید هم بخاطر خود الوند بود، نه گل ها و رفتارش. فقط خودش...

با تمام دیوونگیم چشمم رو بهش دوختم و از اعماق دلم گفتم:

- من خوبم. میشه توام خوب باشی؟

لبخندش عمیق تر شد:

- تو که خوب باشی کل جهان خوبن جانم. حالا... آشتی؟

خندیدم، از ته دل!

- آشتی.

اون هم خندید. فقط من حس کردم خنده‌ش از ته دل بود یا واقعاً با من از ته دل می‌خندید؟ نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

- برو داخل دیگه. منم برم، دیشب نخوابیدم. حالا که آشتی کردی خیالم راحت شد دیگه.

لب و لوچه‌م آویزون شد از شنیدن این که مجبوره انقدر زود بره. آروم گفتم:

- همین؟

خندید.

- همین چیه دخترک؟ کل راه خونه تا اینجا رو دلم طاقت نیاورد اومدم تا از دلت درارما.

با لبخند جذابی دستش رو بین موهاش فرو برد و آروم تر گفت:

- البته دلمم برات تنگ شده بود. نمی‌دونم چرا.

دیوونگی مُصری بود؟ اون هم انگار دچارش شده بود! لبخند روی لبم محو نمی‌شد. از خوابش زده بود تا بیاد و ناراحتی من رو رفع کنه و بعد بره! یعنی می‌شد این لحظات ابدی شه؟

- آخه زود می‌خوای بری. بعدم خسته ای... دیشب من نذاشتم درست بخوابی ببخشید من...

انگشتی که روی لبم قرار گرفت قلبم رو به تپش انداخت. نفس هام تند شد و بی اراده چادر رو جلوی بدنم گرفتم تا شاید تپش قلبم رو مخفی می‌کرد. یعنی الوند هم این ها رو حس می‌کرد؟

- هیس! دیگه نبینم از این حرفا بزنیا! نیازی به عذرخواهی نیست، من خودم خواستم که به حرفات گوش کنم.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و قلبم تند تر خودش رو به قفسه سینه‌م کوبید.
انگشتش هنوز روی لبم بود و من بین حرف زدن و حرف نزدن مونده بودم. همون طور

خیره به چشم هاش بودم و اون هم بدون توجه به همه چیز به چشم هام خیره بود. چقدر این مرد برای من منبع آرامش بود!

بعد از چند لحظه انگار به خودش اومد و انگشتش رو از روی لبم برداشت. سرم رو پایین انداختم. مطمئن بودم که گونه هام رنگ گرفته. گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

- منظورم این بود که بیا داخل یه چایی بخور خستگیت در بره. بعدش می‌تونی بری خونه.

خندید و انگشتی که روی لبم قرار داده بود رو زیر چونه‌م قرار داد و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم. نگاهم توی چشم هاش قفل شد. دوباره! این چشم ها چی داشتن؟!

- من خسته نیستم. همین حالا خستگیم در رفت.

بی اراده پرسیدم:

- مگه چی شد؟

خندید و من از این سوال بی فکرم بیشتر سرخ شدم. با صدایی که آرامش توش موج می‌زد گفت:

- تو رو دیدم. حالا فهمیدی؟

چشم هام رو به نقطه ای نامعلوم از زمین دوختم و آروم گفتم:

- خب باشه برو. مراقب خودت باش.

خندید. اون هم فهمید که داشتم بحث رو عوض می‌کردم. نگاهم رو بالا آوردم و دوباره روی چشم هاش ثابتشون کردم. چشم هاش رو به حالت اطمینان باز و بسته کرد و عقب گرد کرد تا بره.

در رو که بستم نفس عمیقی بین نرگس های خوشبو کشیدم و عطر خوش دیوونگی رو به ریه هام هدایت کردم. چادر بی‌بی رو جلوتر کشیدم و قدم از قدم برداشتم تا به آشپزخونه برم و گل ها رو توی گلدون بذارم. دلم آروم گرفته بود و چقدر عجیب بود که شعر مورد علاقه ی بی‌بی برای من داشت واقعی می‌شد.

همون جایی که شاملو می‌گفت: «و چشمانت راز آتش است.»

بدون عجله قدم برمی‌داشتم و بین نرگس ها نفس های عمیق می‌کشیدم که سپند از در بیرون اومد.

- عه اینجایی؟ بی‌بی دنبالت می‌گشت.

با سردی زیر لب «آها»یی گفتم و قدم هام رو تند کردم و خواستم برم داخل که سد راهم شد. نگاهش نکردم. ازش انتظار نداشتم وقتی چیزی رو می‌دونه بره و به همه بگه.

انگار نوبتی بود که یه بار سپند خوب بود و الوند آزار دهنده و دفعه ی بعد الوند خوب می‌شد و سپند آزار دهنده!

- فرشته؟ نمی‌خوای نگاهم کنی؟

نگاهش نکردم. فقط سعی کردم کنارش بزنم تا برم داخل که دستم رو گرفت. چقدر اخلاقش شبیه سپنتا بود وقتی باهاش دعوام می‌شد و قهر می‌کردم و نفهمیدم من کی با سپنتا قهر کردم؟ مثل یه خاطره ی محو بود.

- می‌دونم ازم دلخوری. عسل بهم گفت چی شده. ولی اول این که بی‌بی ازم خواست بهش بگم و بعد هم این که وقتی خواهرم کوچک ترین رفتار و عکس‌العمل بدی بهت نشون می‌داد عصبی می‌شدم. شاید تو یادت نباشه، ولی من خوب یادمه چه اتفاقایی افتاد و آخرین چیزی که می‌خوام تکرار شدن اون اتفاقاته.

سرم رو بالا آوردم و به قهوه ای چشم هایی که شبیه مال الوند اما روشن تر بودن نگاه کردم. چرا چشم های همه رو با چشم های اون مقایسه می‌کردم؟ من دیوونه بودم!

آروم گفتم:

- همه می‌دونن غیر خودم.

خندید.

- توام به موقعش می‌فهمی خانم محترم. حالا این گلای خوشگلو که دوست پسر سِکرِتت، مخفیانه آورده برات بده به من بذارمش توی گلدون و تو برو پیش بی‌بی. شادمهر که رفت، من و عسل هم باید بریم دیگه.

خندیدم و نرگسی هام رو به دستش دادم.

- مراقب گلام باش پس، که اگر دوست پسر سکرتم بفهمه خراب شدن...

- خشکتمو می‌کشه رو سرم.

خندیدم، دلی خندیدم! چادر رو جمع و جور تر کردم و به سمت اتاق بی‌بی رفتم. بی‌بی حتی توی اوج مریضیش هم به فکر من بود! با همه این طور بود؟ فکر نکنم. اون زن مقتدر و استواری که من جلوی مریم و علی و سپنتا دیدم هیچ شباهتی به این زن مهربونی که مدام به فکر من بود نداشت. سپنتا مدام بهم می‌گفت تو برای بی‌بی خاصی اما من باور نمی‌کردم.

بدون این که در بزنم وارد اتاق شدم. بی‌بی روی تخت نشسته بود و در حالی که اشک توی چشم هاش حلقه زده بود، کاغذ هایی رو می‌خوند. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در سرش رو به سمتم چرخوند و با گوشه دامنش اشک هاش رو پاک کرد.

مطمئن بودم اون کاغذ ها مربوط به بابا احمد بود چون بی‌بی برای هیچ کس غیر بابا احمد گریه نمی‌کرد. می‌گفت اشک های زن مقدسه، نباید سر هر چیزی حروم شه، اما عشق هم هر چیزی نیست!

- اومدی مادر؟ بیا بشین اینجا.

و با دست کنارش رو نشون داد. قدم از قدم برداشتم و کنارش نشستم. سرش رو دوباره بین کاغذ ها فرو برد و دونه دونه کاغذ ها رو کنار زد. همه‌شون رو به ترتیب از پاکت های نامه در می‌آورد و بازشون می‌کرد.

آروم گفتم:

- اینا چی‌ان بی‌بی؟

سرش رو از میون کاغذ ها بلند کرد و نگاهش رو به جنگل سرسبز چشم هام دوخت. حالا چشم هام آبیِ دریا نبودن، سبزِ جنگل بودن! به آرومی لبخندی بهم زد و گفت:

- بیست و دو سالم بود وقتی آخرین جداییمونو می‌گذروندیم. پاییز بود، سرد بود، غم بود، جدا شدیم.

نفس عمیقی کشید و باز غرق شد توی دنیایی که هر بار از بابا احمد تعریف می‌کرد غرقش می‌شد. غرق شد توی دنیای عشق!

- اولش انگار جفتمون داغ بودیم و نمی‌فهمیدیم چی سر خودمون و عشقمون آوردیم اما هر چی زمان می‌گذشت دلتنگی بیشتر بیخ گلومونو می‌چسبید و می‌فهمیدیم چکار

کردیم. اینا نامه هاشه. اون روزا که خیلی دلتنگ بود برام نامه می‌نوشت. یادمه آقاش همیشه بهش می‌گفت مرده و غرورش، ولی احمدِ من مغرور نبود. شایدم بخاطر حرف های آقاش بود که دلتنگیمون طول کشید. ولی اونایی که روحشون به هم متعلق باشه برمی‌گردن، همیشه! این یه قانونه! وقتی برگشتیم همه ی این نامه ها رو بهم داد تا بخونم. از احساساتش، از همه چیش گفته بود! می‌دونی مادر، دستخط و نامه به یاد موندنی ترین یادگاری های ممکنن. این روزا وقتی میرم سراغ جعبه خاطراتمون، با خودم میگم خاتون هیچ وقت فکرشو می‌کردی احمدتو انقدر زود به خاک هدیه کنی؟

آهی کشید و با صدایی آروم تر از قبل گفت:

- شاید اگر می‌دونستم هشتاد و چند سالگیم قراره این طور باشه هیچ وقت وقتمو برای عشق ورزیدن بهش از دست نمی‌دادم.

صداش از زور بغض می‌لرزید و خودش رو نگه داشته بود اشک نریزه. نامه ها رو دستم داد، نامه هایی که با قشنگ ترین دستخط روی کاغذ های کاهی نوشته شده بودن. بی‌بی اشک های گوشه چشمش رو با دامنش  می‌گرفت. نفس عمیقی کشیدم و همون طور که سرم بین کاغذ ها بود گفتم:

- بی‌بی آدما هیچ وقت بهتون نمی‌گفتن اگه دوستت داشت نمی‌رفت و حتماً دوستت نداشته که تونسته بره؟

خندید. خندید اما با بغض و دل گرفته ای که توی چهل سال پیش و زندگی با یه عشق جا مونده بود.

- چرا مادر. می‌گفتن.

سرم رو چرخوندم و چشم هام رو به چروک های صورتش که حاصل تجربه های زیاد بودن دوختم.

- شما چی می‌گفتین؟

لبخند زد و نگاهش رو به نامه های توی دست من دوخت.

- من چیزی نمی‌گفتم. آدما رو نمیشه از عقیده‌شون برگردوند. ولی اینو از من داشته باش مادر، رابطه ای که طعم جدایی رو چشیده از رابطه ای که هیچ وقت بدون هم بودنو تجربه نکردن خیلی امن تره. وقتی طعم بدون یار بودنو می‌چشی تازه می‌تونی بفهمی که واقعاً عاشقی یا همه‌ش عادت بوده! وقتی دوری تازه می‌فهمی دنیا توی نبودش چقدر تیره و تاره، بیشتر می‌فهمی، بیشتر عاشق میشی. اصلاً اصل عاشقی موقع جداییه. موقعی که اون نیستش و... تو دست از عشق نمی‌کشی.

نگاهم رو از صورت بی‌بی کشیدم روی کاغذ ها. هنوز انگار بوی اون قدیم ها رو می‌داد. بوی زمانی که عشق، عشق بود، نه شوخی و مسخره بازی. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به خوندن:

**«محبوبه خاتونم، سلام.**

**عزیزترین، دیگر دوری را تاب ندارم. این روز ها یک لحظه هم فکر شما رهایم نمی‌کند. کاش من هم از احوالتان با خبر بودم و اقلاً می‌دانستم که شما هم به اندازه**

ی من دلتنگ هستید. این روز های دوری بیشتر می‌فهمم که چقدر شما را دوست دارم و چقدر در کنارتان بودن نعمت است.

من مثل مشتی رضا شاعر نیستم تا برایتان از شعر های مولانا و حافظ و درد فراق در شعر ها بگویم، مثل اکبر کاغذی هم نویسنده نیستم تا داستان های عاشقانه و شاعرانه بنویسم تا نظرتان را نسبت به خودم جلب کنم و کاری کنم زودتر برگردیم، من فقط هر چه در دل دارم را برایتان می‌نویسم و نمی‌فرستم.

راستش من از نرسیدن می‌ترسم. می‌ترسم بیایم و شما دیگر عاشقم نباشید یا مثلاً پدرتان شما را به حسین قصاب داده باشد، آخر حسین بدجوری خاطرخواهتان شده. یک شهر شما را دوست دارند خاتون، می‌بینید؟ محبوبه جانم، محبوب دلم، مرا بی شما زندگی نیست اما اگر دیگر مرا نخواهید به شما حق می‌دهم. من هنوز به با هم بودنمان امید دارم. نمی‌دانم احمقانه است یا نه اما مادر می گوید تا وقتی کسی را در دل داری یعنی خدا تو را برای او خواسته.

فقط خواستم بدانید من همیشه عاشقتان می‌مانم و دلم را به کسی غیر از شما نمی‌دهم. حتی به هیچ کس فکر هم نمی کنم! شاید بگویی سَرَش باد دارد و یک چیز می گوید و بعد زیرش می‌زند اما نه، عشق این طور نیست. من زیر عشقم نمی‌زنم. می‌خواهم آخر نامه ام را با شعر شاملو تمام کنم، دیشب به عشقتان تمام شب را بیدار

**نشستم و شعرش را حفظ کردم تا روزی برایتان بخوانم. شما شاملو دوست دارید، من هم شما را. خان‌بابا می‌گوید دوستت دارم را نباید به زن گفت، پررو می‌شود اما شما می‌دانید که دوستتان دارم، مگر نه؟**

**"و چشمانت راز آتش است، و عشقت پیروزی آدمی ست هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.**

**و آغوشت، اندک جایی برای زیستن، اندک جایی برای مردن**

**و گریز از شهر، که با هزار انگشت، به وقاحت، پاکی آسمان را متهم می‌کند**

**کوه با نخستین سنگ ها آغاز می‌شود، و انسان با نخستین درد، در من زندانی ستمگری بود که به آواز سنگی اش خو نمی‌کرد**

**من، با نخستین نگاه تو آغاز شدم!"**

**از طرف احمدِ تو، برای خاتونِ من.»**

از این همه عشق زبونم بند اومده بود. پس برای همین بی‌بی این قدر عاشق این شعر بود و هر بار می‌خوندش؟ حالا درک می‌کردم این زن چرا این قدر عاشقه و چرا هر دفعه که یاد بابا احمد میفته بغضش می‌گیره.

حرف های بابا احمد انگار مهره مار داشت، هر دختری رو عاشق می‌کرد! نامه رو تا کردم و بین بقیه ی نامه ها قرارش دادم. سرم رو به سمت بی‌بی برگردوندم، بی‌بی ای که تمام حواسش پِی قاب عکس شوهرش روی میز بالای تخت بود.

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم و نامه ها رو روی میز گذاشتم. بی‌بی لبخندی بهم زد و باز به قاب عکس نگاه کرد. هر بار که نگاه می‌کرد انگار دلِ تنگش، تنگ تر از قبل می‌شد. آروم گفتم:

- بی‌بی من...

به سمتم برگشت و نگاهم کرد. انگار خودش هم منتظر بود تا دستی اون رو از خاطرات بکشه بیرون.

- بی‌بی راستش...

چشم هاش منتظر شدن. باید بهش می‌گفتم یا نه؟ زنی که تمام تلاشش رو کرد تا هوام رو داشته باشه و همیشه ناجی من باشه، کسی که حتی توی مریضی هاش هم نگران و به فکر من بود. و همونی که همه زندگی گذشته‌م رو ازم مخفی نگه داشته بود!

بی‌بی اما خود من بود انگار. خودِ پیریِ من، و من هم خود جوونیش بودم. هر کاری که می‌کرد برای این بود که خود جوونیش آروم و راحت و خوشحال زندگی کنه.

- اون روز که گفتین براتون کتاب فریدون مشیری رو بیارم...

آب دهنم رو قورت دادم و تردید های ذهنم رو پس زدم.

- من اولش کتابو توی کتابخونه‌تون پیدا نکردم. ولی یه دفتر خاطرات پیدا کردم.

نگاه بی‌بی هر لحظه رنگ عوض می‌کرد و منِ نابلد از خوندن نگاه رو به ترس می‌انداخت. دوباره آب دهنم رو قورت دادم.

- کنجکاو شدم و برداشتم خوندمش. و... بی‌بی اون خاطرات مال شما نیست. پس مال کیه؟

لبخند کجی روی لب هاش نشست و توی چشم هام زل زد. اون چشم خوندن رو بلد بود. ولی از چشم های من چی رو می‌خوند؟ خندید. خندید و خندید و خندید تا وقتی که از اون خنده ها فقط یه لبخند روی لبش به جا موند.

- دختر خوب، نباید بی اجازه به وسایل کسی دست بزنی. حالا هم که زدی تنبیهت اینه که قرار نیست بفهمی اون دفتر مال کی بوده.

چشم هام تا آخرین حد گشاد شد و بی اراده گفتم:

- تنبیه؟!

دوباره خندید و خم شد تا روی تخت بخوابه.

- امان از دست شما جوونا. میری بیرون درو هم ببند مادر.

رسماً من رو از اتاقش بیرون کرده بود. از جا بلند شدم و قدم تند کردم تا به اتاقم برم. تنبیه؟! مگه من خودِ جوونی بی‌بی نبودم؟ مگه خودش بارها این رو بهم نگفته بود؟ حالا چرا می‌خواست من رو تنبیه کنه؟ بی‌بی من رو خیلی دوست داشت، نداشت؟ اما حالا تنبیه... نمی‌فهمیدم. من چرا نباید جواب سوالم رو می‌فهمیدم؟ اون هم به عنوان تنبیه خوندن اون دفتر!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و چادر گلگلی بی‌بی که روی شونه هام افتاده بود رو روی پشتیِ توی حال، زیر طاقچه ی گلدون های گل نرگس گذاشتم و گلدونِ گل های الوند

رو برداشتم. اون گل ها باید توی اتاق من می‌بودن. چون برای من بودن! فقط من. منِ دیوونه.

*****

- من دوستش دارم بی‌بی. بخدا دوستش دارم!

ربع ساعت از اومدنش به خونه بی‌بی و داد و فریاد هاش می‌گذشت. آروم شده بود انگار که دیگه داد نمی‌زد و فقط با التماس می‌گفت من دوستش دارم. دلم به حالش می‌سوخت؟ نمی‌دونم. شاید اگر کمتر از اون نگاه های پر تمسخر و پوزخندش رو به سمتم پرتاب می‌کرد حال بدش بیشتر ناراحتم می‌کرد و باعث می‌شد بخوام برم پیشش و باهاش حرف بزنم.

تن صداش پایین اومده بود اما بدنش هنوز می‌لرزید:

- من نمی‌خوام ازش جدا شم. من دوستش دارم. چکار کنم باور کنه؟

روی پله ی دوم از پله هایی که به ورودی حال منتهی می‌شد نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود. عجیب با این مرد همذات پنداری می‌کردم و می‌فهمیدمش. بی‌بی دستش رو روی شونه های دامادش گذاشت و آروم گفت:

- گریه نکن پسرم. بیا بریم داخل، حرف می‌زنیم. یه سری چیزا هست که باید بدونی.

سرش رو که بلند کرد چشم های سرخ و صورت اشکیش رو دیدم و قلبم به درد اومد. چشم هاش شبیه الوند نبود و من به این فکر کردم اگر یه روز چشم های الوند، مرد پر آرامش من، اشکی بشه باید چکار کنم؟ اصلاً کاری ازم برمیاد؟ از جا بلند شد و همراه با بی‌بی به داخل ساختمون رفت.

همون طور که سیب ها رو توی حوض پر از آبِ بی‌بی خالی می‌کردم به این فکر کردم که چرا عشق باید انقدر پیچیده باشه؟ بهادر مهرناز رو دوست داشت و مهرناز هم بهادر رو، چی باعث می‌شد این بلا رو سر هم بیارن و هم رو عذاب بدن؟

بی‌بی می‌گفت یه بخش از عشق عذاب کشیدنه، یه جا هست معشوق عاشق رو عذاب میده، یه جا هم عاشق معشوق رو، ولی امان از روزی که عاشق و معشوق همزمان هم رو آزار بدن! اون وقته که دنیاشون جهنم میشه و قلبشون توی آتیش می‌سوزه.

حالا مهرناز و بهادر جفتشون داشتن هم رو آزار می‌دادن و نمی‌فهمیدن مرهم این زخم ها رو جز خودشون هیچ کس نمی‌تونه بذاره. نمی‌فهمیدن درمان زخم های مهرناز بهادره و آرامش درد های بهادر مهرناز. نمی‌فهمیدن اگر برای هم دیر کنن هیچ چیز نمی‌تونه درستش کنه. به قول بی‌بی از دیر کردن راه گریزی نیست.

چادر بی‌بی رو که جدیداً دیگه انگار چادر من شده بود جلوتر کشیدم و پایینش رو بین دست هام قفل کردم تا از روی سرم نیفته. لبه ی حوض نشستم و به سیب هایی که توی آب حوض غوطه ور بودن چشم دوختم.

چند دقیقه بود که حرف می‌زدن؟ ربع ساعت؟ نیم ساعت؟ یعنی بهادر راه عشق رو پیدا کرد تا بتونه مهرنازش رو نگه داره؟

تا حالا فکر می‌کردم عاشق مهرناز نباشه و خودش هم مایل به متارکه باشه اما طوری که یک ساعت پیش با داد و فریاد وارد خونه شد و بعد، داد و فریاد هاش منجر به بغض و گریه شدن نشون می‌داد اون هم عاشقه. مگه می‌شد دل نداد و گریه کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو داخل آب سرد فرو بردم. حس سرماش رو دوست داشتم.

- سردت نیست؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. غمی که توی نگاهش بود از بین نرفته بود اما اشک هاش انگار بند اومده بودن چون دیگه خبری از اون آدمِ ویرونِ ساعت پیش نبود.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- نه. سرما رو دوست دارم.

نفس عمیقی کشید و به سمتم اومد. قامتش چقدر شبیه الوند بود! همون قدر استوار، همون قدر محکم. لبه حوض کنارم نشست و اون هم دستش رو توی آب سرد فرو برد. دیگه خبری از اون آدمی که با نگاه هاش تیر پرتاب می‌کرد نبود.

نه تمسخر، نه پوزخند، نه هیچی! چقدر رفتار های بدش من رو یاد اوایل الوند می‌انداخت. پدر و پسر درست شبیه هم بودن!

یکی از سیب ها رو از بین آب ها برداشت و نگاهش رو بهش دوخت. آروم گفتم:

- سردتون نیست؟

خندید اما تلخ. از آدمی که قرار بود عشقش رو توی روز های آینده از دست بده انتظار شاد بودن نداشتم اما خنده ی تلخش غمگینم کرد.

- نه نیست. من سرمای نگاه رو چشیدم، سرمای آبِ توی حوض که دیگه برام چیزی نیست.

سکوت کردنم جلوه ی بدی داشت. چادرم رو با دست راستم بیشتر به سمت خودم کشیدم و سعی کردم احساسم رو توی صدام بریزم.

- من متاسفم بخاطر همسرتون.

خندید.

- نمرده که!

خندید اما فقط منی که  یه مدت طولانی توی خونه ی پدریم تظاهر به خندیدن و خوشحال بودن کردم می‌فهمیدم اون خنده چقدر دروغه. همچنان نگاهش رو به سیبِ روبه‌روش دوخته بود و من توی این فکر بودم که اون سیب چی داشت؟!

آروم گفتم:

- منظورم جداییتون بود.

سرش رو از روی سیب بلند کرد و نگاهش رو به من دوخت.

- تو منو می‌بخشی، مگه نه؟

یه تای ابروهام بالا رفت. مگه کاری کرده بود که بخوام ببخشمش؟ یه علاقه ی ساده اونم سال ها پیش که بخشش نداشت!

- شما که کاری نکردین.

لب هاش برای لبخند کش اومدن اما لبخندش ناموفق بود.

- برای اون روز که با مهرناز اومده بودیم اینجا. مهرناز حرف های خوبی نزد، من هم رفتار خوبی نداشتم.

سکوت کردم. ادامه داد:

- خانم جون همه چیزو برام گفت. شما بهش بگین بی‌بی ولی محبوبه خاتون برای من همیشه خانم جون و بابا احمد هم برای من آقاجون می‌مونه. راستش... هیچی تقصیر تو

نبوده، مهرناز شلوغش می‌کرد فقط. اون گذشته... انگار همه‌ش یه بازی مزخرف بود که همه‌مون توش باختیم.

حتی پدر الوند هم می‌دونست و من خودم نمی‌دونستم! چی بود این رازِ مخوف که دونستنش برای همه آزاد بود غیر از خودم؟ به بی‌بی گفته بودم می‌خوام یه آدم جدید باشم بدون گذشته ی همتا، اما نه این طور که گذشته ی همتا آزارم بده و من هیچ چیز درباره‌ش ندونم. سعی کردم بحث رو عوض کنم و صحبت درباره خودم رو تموم، دوست نداشتم انقدر از من حرف زده بشه.

- چشماتون هنوز قرمزه.

خندید، این بار اما واقعی.

- آره می‌دونم. همیشه بعد از گریه هام تا چند وقت بعدش قرمز می‌مونه.

- خیلی خوبه که شما این باورای مزخرفِ مرد که گریه نمی‌کنه و مرد اینجوریه مرد اونجوریه رو ندارید.

باز هم خندید و سکوت کرد. سکوت کرد و دوباره حواسش رو به سیبِ توی دستش داد. انگار حرف من بدجور به فکر فرو بردش. بدون این که نگاهش رو از سیبش بگیره با صدایی که انگار از زور بغض دو رگه شده بود گفت:

- آقاجون همیشه می‌گفت: «اشک‌هایی که برای معشوق ریخته میشه مقدسه.»

نفسش رو آه مانند به بیرون داد.

- اون‌موقع‌ها بچه بودم زیاد حالیم نبود که معنیش چیه، فقط سر تکون می‌دادم و می‌رفتم؛ بدون اینکه حتی کنجکاوی کنم که اصلاً یعنی چی؟ چرا آقاجون همیشه این

جمله رو میگه؟! روزی که خودم عاشق شدم نذاشتم کسی بفهمه، می‌ترسیدم ازم بگیرنش، می‌ترسیدم بهم بگن حق نداری باهاش باشی! منم نگفتم و ریختم توی خودم ولی آقاجون تیز بود، چشمای عاشقو خیلی خوب می‌شناخت.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. بعد از یه مکث طولانی ادامه داد:

- تو چشام زل زد و گفت: «ببین پسر، عشق شرف داره، حرمت داره. اشک‌هایی که برای معشوق ریخته میشه مقدس‌ترین اشک هاست.» فقط همین. فقط همین یکی دو جمله کوتاه! بازم نپرسیدم یعنی چی اما حرفش منو خیلی به فکر فرو برد. وقتی مریمو از دست دادم آقاجون بازم همون حرفو زد و من اونقدر داغون شده بودم که نتونم بپرسم د آخه این جمله بی‌معنیِ پرمفهوم یعنی چی؟! نپرسیدم. نپرسیدم و سکوت کردم.

سکوت کرد. دوباره توی چشم هام زل زد. انگار توی من دنبال یه همراز می‌گشت. یکی که درکش کنه!

- رسید روزی که بی‌بی مریض شد، خیلی مریض! اونقدری که دکترا می‌گفتن فقط کارش با معجزه حل میشه. آقاجون مثل مرغ سر کنده شده بود، هرکاری می‌کرد بی‌بی حالش بهتر بشه اما انگار هیچی بی‌بی رو خوب نمی‌کرد. صبح به صبح که می‌رفتم بیمارستان، چشای قرمز و به خون نشسته‌ش که خیره به یه نقطه نامعلوم بودنو می‌دیدم اما نمی‌پرسیدم از بی‌خوابیه یا گریه. یکی از همون شبای سخت و طاقت‌فرسا رفتم پیش آقاجون تنها نباشه. توی حال جا انداختیم که بخوابیم اما مگه خوابم می‌برد؟! ساعت از دو گذشته بود که دیدم آقاجون پاشد رفت توی اتاقشون، چند دقیقه

که گذشت و نیومد نگرانش شدم، بی‌درنگ و اجازه رفتم توی اتاق که دیدمش. دیدمش! شونه‌هاش داشت می‌لرزید و سرش پایین بود. سرشو که بالا آورد... قلبم از کار ایستاد. داشت گریه می‌کرد! اون مردِ قوی ای که تکیه‌گاهِ همه بود داشت گریه می‌کرد. رفتم پیشش نشستم و بی‌اختیار گفتم: «آقاجون، اشک هایی که برای معشوق ریخته میشه مقدسه.»

بهادر خندید. توی این دنیا نبود انگار. خندید و ادامه داد:

- بین گریه خندید. گفت: معنیشو می‌دونی؟

منم سرمو به چپ و راست تکون دادم یعنی نمی‌دونم. رفت توی فکر و زل زد به قاب عکس خودش و بی‌بی که روی تشک بود. کم‌کم خودش به حرف اومد، انگار منتظر بود من اشاره کنم تا بهم بگه یعنی چی. گفت: «ببین پسر، آدم واسه هر کسی اشک نمی‌ریزه. مثلا همین خود من، کِی دیدی واسه چیزی گریه کنم؟ من که به همه میگم گریه نکنید و راه حل پیدا کنید برای مشکلتون، کی دیده بودی گریه کنم؟! ولی محبوبه خاتون استثناست. برای اون... اشکام راه خودشونو پیدا می‌کنن. اصلا مگه میشه عاشق کسی بود و براش اشک نریخت؟! اگر اشک ریختی بدون اونقدری مهم هست، اونقدری عاشقش هستی که بخاطرش لایه حفاظ قوی بودنتو بشکنی و گریه کنی. می‌بینی پسر؟ اشک‌هایی که برای معشوق ریخته میشه از طرف قلبته، برای همین مقدسه. خیلی مقدسه...»

من سکوت کردم، حرف های اون مرد قویِ عاشق جواب نداشت. آقاجون همون شب دلش طاقت نیاورد و رفت بیمارستان پیش بی‌بی. با زور و اصرارِ من به پرسنل اجازه

دادن آقاجون بدون وقت ملاقات، همون نصف شبی بره پیش معشوقش. فرداش دکترا می‌گفتن حال بی‌بی به طرز معجزه آسایی خوب شده، می‌گفتن معجزه شده!

عشق معجزه کرده بود! آقاجون از جونِ خودش توی وجود بی‌بی دمیده بود، صبحِ اون شب آقاجون دیگه بیدار نشد...

بهادر سکوت کرد و من ساکت تر شدم. بابا احمد چقدر عاشق بوده! سیب رو توی حوض انداخت و نگاهش رو توی چشم هام قفل کرد.

- عشق عجیبه. عشق معجزه ست. اینا رو گفتم که بگم اگه دلت لرزید، هم منتظر درد باش هم درمون، هم مرگ، هم زندگی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شما که عاشق شدین... عشق چجوریه؟

خندید.

- عشقو هر کی بتونه توصیف کنه یا عاشق نشده یا عشقش دروغ بوده. عشق یه چیزیه وَرای کلمات، توصیف نشدنیه!

سرم رو کج کردم تا از افتادن چادرم جلوگیری کنم.

- پس آدما چطوری می‌فهمن که عاشق شدن؟

- خب... عاشق که بشی آرامشت وابسته میشه بهش، اذیت که بشه حاضری هر کاری کنی که غمش بره، وقت و بی وقت دلتنگش میشی، باهاش خوشحالی، باهاش آرومی. دلت براش لرزیده. عشق خودِ دیوونگیه!

چقدر عجیب این احساسات رو نزدیکم حس می‌کردم. بهادر تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

- فقط نوزده سالم بود که حس کردم گلوم پیش یکی از دخترای حاج احمد گیر کرده. مریم. دو هفته نکشید علی اومد خواستگاریش و شوهرش دادن. منم بالاخره مَردم، غیرتم اجازه نمیده به زنی فکر کنم که شوهر داره! گذاشتمش کنار ولی همچین آسونم نبود. با این که الان میگم فقط یه علاقه ساده بود ولی برای منِ بی تجربه ی اون زمانا همینم خیلی بود! مهرناز ولی کسی بود که واقعاً و قلباً دلمو بهش دادم و عاشقش شدم. مهرناز اونی بود که توی سختیا هوامو داشت، درد می‌کشیدم اونم درد می‌کشید. می‌دونم عسل همه چیو برات گفته. بچه‌م ساده ست، راحت میشه زیر زبونشو کشید، چهار تا سوال ازش پرسیدم همه چیو لو داد. ولی به خدای احد و واحد تنها کسی که می‌خوام مهرنازه، تو دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن، یکی اون گفت یکی من گفتم! جفتمونم از ته دل نگفتیم. فرقمون فقط این بود که حرف من خراب کرد و حرف اون غرورمو شکست. اگه می‌تونستم برگردم عقب، همون اول عاشق مهرناز می‌شدم و نمی‌ذاشتم هیچی بینمونو خراب کنه. اگه برمی‌گشتم به عقب...

سکوت کرد. سکوت کرد و دست خیسش رو به صورتش کشید.

- ببینم، تو تا حالا دلت برای کسی لرزیده؟

چرا حس می‌کردم این سوال قبلاً هم ازم پرسیده شده؟ چه سوال آشنایی! فکر کردم. به خودم، به دلم، به دلتنگی، به خوشحالی، آرامش و دیوونگی. دلم لرزیده بود؟ نمی‌دونم! من انگار هیچی نمی‌دونستم و در عین حال همه چیز رو می‌دونستم. آروم گفتم:

- من... نمی‌دونم.

خندید.

- همه چی از این نمی‌دونما شروع میشه. اولین بار که عاشق شدی هم گفتی نمی‌دونم و بعد لیلی ای شدی که کم از مجنون نداشت. الان یادت نمیاد، ولی بالاخره که این دوره برات تموم میشه.

- من... نمی‌دونستم قبلاً عاشق شدم. هیچ کس اینجا از گذشته‌م بهم چیزی نمیگه.

باز هم خندید و چقدر خنده هاش شبیه الوند بود. واقعاً شبیه الوند بود یا من همه رو شبیه اون می‌دیدم؟

- به وقتش خودت همه چیو می‌فهمی دختر. عجله کار شیطونه.

سکوت کردم. سکوت کرد. یه سکوتِ عمیقِ طولانی. دستش رو به زانوش گرفت و به آهستگی بلند شد. نگاهی به ساعت مچیش انداخت که یه تای ابروش بالا رفت و لبخند کجی گوشه لب هاش نمایان شد. برخلاف الوند که ته ریش داشت، پدرش سیبیل و ریش کم پشتی داشت که موقع فکر کردن دستش رو بهشون می‌کشید.

- من برم دیگه. ساعت شیشه، کم کم هوا داره تاریک میشه. برم پیش مهرناز، با اینکه غد و یه دنده ست، اما هنوزم دلواپسم میشه. همینه که منو به زندگیمون امیدوار نگه داشته. می‌ترسم از روزی که دیگه دلواپسم نشه!

من هم به احترامش از جا بلند شدم. لبخندی زدم و همراهش تا دم در رفتم.

- من واقعاً از ته قلبم امیدوارم مهرناز خانم بفهمن شما چقدر دوستشون دارین. حیفه این عشق به سادگی تموم شه.

لبخندی زد و گفت:

- عشق شروع میشه دختر، تموم نمیشه. هیچ وقت!

در حیاط رو باز کرد تا بره که قامت عسل با دستِ بالا رفته برای زنگ زدن توی چهارچوب در نمایان شد. با دیدن پدرش توی خونه ی بی‌بی چشم هاش برق زد و خودش رو به سرعت توی آغوش پدرش انداخت.

- بابایی!

بهادر آروم خندید.

- جونِ بابا؟ دورت بگردم بابا.

عسل سرش رو از توی آغوش پدرش بلند کرد و به چشم هاش زل زد.

- بابا، مامان نگرانته. می‌خواستم بیام پیش بی‌بی اونم دلشوره داشت می‌گفت بابات رفته پیش بی‌بی و نیومده.

پدر بوسه ای به سر دخترش زد و گفت:

- می‌دونم بابا. دارم میرم. توام دیر نکن.

عسل چشمی گفت و از آغوش پدرش بیرون اومد. خداحافظی سریعی با بهادر کردم و با نگاهم رفتنش رو بدرقه کردم. در رو که بستم، چادرم رو سفت تر دور خودم پیچیدم تا از سر خوردنش جلوگیری کنم. سرم رو چرخوندم و نگاهم به عسل افتاد که اون هم سر جای قبلی پدرش، لب حوض نشسته بود و دستش رو توی آب فرو برده بود.

با قدم های آهسته به سمتش رفتم و کنارش نشستم. عسل کسی بود که جواب تمام سوالاتم رو می‌دونست و در عین حال به هیچ کدومشون جواب نمی‌داد. شاید بی‌بی این طور ازش خواسته بود، بی‌بی ای که کل زندگیم رو با استدلال های خودش ازم مخفی می‌کرد تا توی زمان درستش خودم همه چیز رو بفهمم و خدا می‌دونست زمان درستش کِی بود.

- عسل؟

سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به سبزِ چشم هام دوخت. دلم برای چشم های الوند تنگ شد و بی اراده پرسیدم:

- چرا الوند این جوریه؟

خندید.

- چطوریه؟

دلیل خنده‌ش رو نفهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه لحظه خوبه و لحظه بعد عصبی؟ موودیه. ثبات نداره. خودشم نمی‌دونه چی می‌خواد و چی میگه و داره چکار می‌کنه.

خنده‌ش گرفت اما خنده‌ش رو خورد. نفس حبس شده‌ش رو به بیرون فرستاد و گفت:

- داستانش طولانیه. حوصله داری؟

بی اختیار گفتم:

- حوصله هر چیزی که مربوط به الوند باشه رو دارم.

چشم هاش توی یه لحظه گرد شد و با ابرو های بالا رفته و مشکوک نگاهم کرد.

- یعنی چی اون وقت؟

نوبت من بود که خنده‌م بگیره. روی برادر بزرگ ترش غیرتش شده بود. لبم رو به داخل دهنم فرستادم تا از خندیدنم جلو گیری کنم. آروم گفتم:

- منظورم این بود که خب من که چیزی یادم نمیاد. کنجکاوم بدونم چیا به آدمای این خونه گذشته. گذشته ی خودمو که بهم نمی‌گین، می‌گین خودت می‌فهمی، گذشته دیگرانم بدونم بده؟

انگار قانع نشده بود چون هنوز مشکوک نگاهم می‌کرد. آروم گفتم:

- خب نگو اصلاً. انگار کلاً دونستن همه چی برای من قدغنه.

با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم که خندید و گفت:

- خب بابا ناراحت نشو حالا بهت میگم.

آب دهنم رو قورت دادم و گوشه چادرم رو توی دستم مچاله کردم. دست هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

- الوند یه بار عاشق شد. با دل و جونش! ولی جدا شدن.

سریع گفتم:

- چرا؟

از این همه هول بودن من خنده‌ش گرفت اما باز هم خنده‌ش رو خورد و سعی کرد قیافه جدی به خودش بگیره.

- خانواده ها می‌گفتن به درد هم نمی‌خورین و مناسب هم نیستین. الوند بعد از اون دختر خیلی شکست، خیلی!

سوختم. توی یه لحظه حس کردم قلبم آتیش گرفت.

- بعد از جداییش از یه عشق افسانه ای همه انتظار داشتیم مثل آدمای عادی گریه کنه و داد و بیداد کنه، با خانواده قهر کنه که مانعش شدن، بزنه وسایلو بشکنه، از کوره در بره، یا مثل خیلیا بره سمت سیگار و دود و دم و مشروب و عرق و ورق، یا مثلاً رفیق باز شه، هر روز بره بیرون و خوشگذرونی تا یاد اون دختر از سرش بپره، یا دختر باز شه تا مثلاً بخواد از هم جنسای اون دختر انتقام بگیره مثل این فیلما، یا اصلاً توی تنهایی خودش غرق شه، ولی هیچ کدوم از اینا اتفاق نیفتاد.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- هیچی عوض نشد. عادی بود، خیلی عادی! اما بدون احساس خوشحالی. مثل این می‌موند که یه سرپوش بذاره روی کل احساسش. سرد نبود اصلاً، خودخواه نشد، مغرور نشد، عصبی نشد، برعکس مثل قبل به آدما کمک می‌کرد و هواشونو داشت، ولی می‌دونی این الوند دیگه اون الوند قبل نبود. دیگه نشد!

آهی کشید و آروم گفت:

- این الوند دیگه هیچ وقت خنده هاش از ته دل نبود.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- چقدر سخت!

پوزخند زد.

- خیلی. داداشم داغون شد و هیچی نشون نداد. با اینکه اونقدر عاشق بود اما همه چیزو ریخت تو خودش و حتی به سپند که محرم تمام اسرارش بود هیچی نگفت. فقط یه روز اومد خونه و گفت تموم شد، همین! دیگه هر چی پرسیدیم چی شده و چرا هیچ جوابی نداد و سکوت کرد. اما مگه می‌شد اون عشق تموم شه؟ داداشم از درون شکست اما نشون نداد تا مامان و بابا به خاطر اشتباهشون نشکنن. می‌دونی هنوز که هنوزه مامان گاهی میگه کاش همون روزا مانع نشده بودیم تا الوند این جوری همه چیو تو خودش نریزه، اما نه میشه زمانو به عقب برگردوند، نه میشه چیزی که دیر شده رو درست کرد. گاهی زود دیر میشه.

سرم رو پایین انداختم و به انگشت های دستم زل زدم. عسل خندید و تلاش کرد تا بحث رو عوض کنه:

- تو بگو. تو کلاً هیچی یادت نمیاد از گذشته؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم.

- گاهی یه سری چیزا خیلی محو میاد توی ذهنم ولی چیز دقیقی نیست.

لبخندی زد و آروم گفت:

- تو خیلی قوی هستی فرشته. خیلی زیاد! مطمئنم هر کس که جای تو بود و این دردا رو می‌کشید تا حالا خودشو با گریه خفه کرده بود. چیز کمی نیست فراموشی بگیری بخاطر یه...

نفسش رو به بیرون فرستاد.

- یه اتفاق. بعد خانوادەت مجبورت کنن همه چیو به یاد بیاری و با محبتای زیادشون آزارت بدن و مجبور شی از اون خونه بزنی بیرون. بعدم بری خونه ی کسی که یه سریا توش رفت و آمد دارن که ازت متنفرن و از تو یه شیطان ساختن توی ذهنشون و هرروز بهت تیکه بندازن. سخته، خیلی سخت! مخصوصاً این که هیچی یادت نیاد، این قسمت از همەش بدتره.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد:

- هر کی جای تو بود توی گریه خودشو غرق می‌کرد ولی من تا حالا یه بارم ندیدم که بخاطر دردات گریه کنی. تو خیلی قوی ای، خیلی! بی‌بی راست میگه. تو اومدی که فرشته نجات باشی.

جمله آخرش رو نفهمیدم اما لبخندم رو به روش پاشیدم. گفتم:

- فقط به نظرم گریه کاری از پیش نمی‌بره. سعی می‌کنم به جای اینکه نق بزنم و گریه کنم، فکرمو به کار بندازم و یه راهی پیدا کنم تا خودمو از وضعی که ناراحتم می‌کنه دربیارم. راستی، دکترم به سپنتا گفته نباید برم دنبال گذشته، گذشته خودش میاد سراغم.

بشکنی زد و با چشم هایی که برق می‌زدن گفت:

- الوندم اون زمانا همینو می‌گفت. می‌گفت اگه منم نرم دنبال گذشته، خودش میاد سراغم.

آب دهنم رو قورت دادم و مردد برای سوالی که می‌خواستم بپرسم، دستم رو بردم جلو و دست عسل رو بین دست هام گرفتم.

- عسل میگم الوند بعد اون دختره دیگه هیچ وقت عاشق نشد؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

- نه والا. اگرم شده به ما چیزی نگفته. ولی بعید می‌دونم شده باشه چون الوند و سپند جدا از برادر بودن، رفیقای شیش همن، محاله الوند کاری کنه و به سپند نگه، عاشق

بشه و سپند خبردار نشه. ولی خب جوری که بعد از اون دختره تودار شد و سکوت کرد شایدم شده باشه.

سرم رو به بالا و پایین به نشونه فهمیدن تکون دادم. نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به شکوفه هایی که تازه داشتن روی درخت های خونه ی بی‌بی سبز می‌شدن نگاه کردم.

- عسل، دختره بد بود؟

خندید.

- فکر نکنم. ولی اون روزی که الوند اومد خونه و گفت همه چی تموم شد خیلی عصبی بود و انگار بدجور از دست دختره شکار بود.

خواستم دهن باز کنم و سوال بعدیم رو بپرسم که زنگ در به صدا در اومد. همون تک زنگ! خودش بود، انگار از دونستن حضورش ناخودآگاه آروم شدم و حس کردم حالا همه چیز امن شد و هیچ چیز دیگه نمی‌تونه آزارم بده. هیچ چیز غیر خودش!

عسل بلند خندید و گفت:

- حلال زاده رو!

از لبه حوض بلند شدم و به سمت در رفتم. چادر گلدارم رو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر حرف های بهادر رو نزدیک حس می‌کردم! در رو باز کردم که قامت الوند با یه لبخند گوشه لبش نمایان شد. نگاهی پر تحسین به سر تا پام انداخت و گفت:

- دختری با چادر سفید گل‌گلی! می‌دونستی چقدر چادر بهت میاد جانم؟

حس کردم گونه‌م توی آتیش فرو رفت و من سرخ شدم. این «جانم» فقط مختص من بود، نبود؟ به کس دیگه ای نمی‌گفت جانم، فقط به من می‌گفت و چقدر همین کلمه دلم رو شیرین می‌کرد.

با خجالت خندیدم که گفت:

- چه خجالتیم شده یهویی! تو همونی نبودی که توی خونه ی شیراز واسه من هارت و پورت می‌کردی و کله صبح صداتو انداخته بودی رو سرت؟

از حرف هاش بیشتر گر گرفتم اما لبخندم عریض تر شد. خودم هم نمی‌دونستم این خجالت از کجا اومده اما می‌دونستم با هر کلمه ای که میگه سرخ تر میشم. کنار رفتم و آروم گفتم:

- بیا تو مزه نریز. تو سپند نیستی!

قهقهه‌ش به هوا رفت. نترسید کسی ببینه، نترسید همسایه حرف دربیاره، نترسید همه بگن زشته. قهقهه زد و چقدر این قهقهه از ته دل و دلنشین بود. دلم لرزید!

- پس حتماً باید سپند باشم تا بتونم مزه بریزم؟

چشمکی زد و ادامه داد:

- منم داداش همون آدمم جانم.

خندیدم و از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل. اون الوندِ جدیِ اخمو انگار رفته بود و همین آرومم می‌کرد. خوشحالم می‌کرد. حالا الوند سراسر توجه و آرامش بود. وارد که شد در رو بستم و پشتش حرکت کردم.

توی همون یه روزی که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود. طبیعی بود؟ نبود. دیوونگی بود؟ بود! دلدادگی بود؟ نمی‌دونم.

عسل با دیدن برادرش از جا بلند شد و به داخل ساختمون رفت. چادرِ سفیدِ گل‌گلی ای که از نظر الوند به من می‌اومد روی شونه‌م افتاده بود و از پایین روی زمین کشیده می‌شد. دست انداختم تا بکشمش بالا که توی یه لحظه چادر بین زمین و پام گیر کرد و لحظه بعد من بودم و زمین و درد دستی که باعث جیغم شد. کل جسمم با خود زمین یکی شد و من شدم «درد».

الوند سریع به سمتم اومد و روبه‌روی بدن افتاده‌م نشست. چشم هام رو بستم و لبم رو به دندون گرفتم تا ناله نکنم. دست هایی که مشت شد و ناخن هایی که فرو کردم توی گوشتم از اراده‌م خارج بود. نفس هام تند شده بودن تا اشک نریزم و درد هام رو عقب بزنم. من قوی تر از اونی بودم که برای یه درد ساده اشک بریزم. عطر گل نرگس رو نزدیکم حس کردم، عطر الوند رو.

سرم رو روی پاش گذاشت و آروم گفت:

- من چی بگم بهت آخه؟

درد، اشکم رو درنیاورد اما همین یه جمله گلوم رو مچاله کرد. دل نازک شده بودم. خیلی زیاد! چشم هام رو باز کردم و توی چشم های قهوه ای سوخته‌ش نگاه کردم. چشم هام اشکی بود؟ نمی‌دونم، اما نذاشتم حتی یه قطره ازشون سرازیر شه.

آروم گفت:

- درد داری؟

با تکون دادن سر تایید کردم. نفسش رو با کلافگی بیرون داد و به سرسبزیِ باغِ چشم هام نگاه کرد.

- می‌تونی بلند شی؟

صدام رو خودم هم به زور شنیدم:

- نمی‌دونم.

سرم رو از روی پاش برداشت و خودش از جا بلند شد. بی‌بی از اتاقش بیرون نیومده بود، یعنی جیغ من رو نشنیده بود؟ عسل هم از توی حال بیرون نیومد تا ببینه چه اتفاقی افتاد. الوند زیر بازوم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد که آخِ بلندی گفتم. اخمش رو توی هم کشید.

- وقتی حواست به خودت نیست حقته.

حقم نبود. نبود! دستش رو زیر بازوم انداخت و خواست کمکم کنه تا حرکت کنم. پام درد می‌کرد. بغض بیشتر به گلوم چنگ زد و من بیشتر جلوی باریدن رو گرفتم. ابر های توی آسمون چشم هام حق باریدن نداشتن، من از بارون متنفر بودم!

زیر لب «باشه» ی آرومی گفتم که باعث شد نفسش رو با صدا به بیرون بده. بازوم رو رها کرد و نگاهش رو به منی که سرم رو پایین انداخته بودم دوخت.

- نگام کن فرشته.

سرم رو بلند نکردم. نمی‌خواستم دریای پشت سد چشم هام رو ببینه. دل نازکی همین بود دیگه؟ از دیوونگی سر چشمه می‌گرفت. این روزا بدجور دیوونه شده بودم. انگشت اشاره‌ش رو زیر چونه‌م قرار داد و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو بستم. همون چشم هایی که میوه نرسیده بودن. بستن چشم هام همزمان شد با داغ شدن پیشونیم. پیشونیم رو بوسیده بود؟ سریع چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم. نگاهش بوی محبت می‌داد، بوی توجه، بوی نگرانی! دوباره سرش رو جلو آورد و دوباره پیشونیم رو به آتش کشید.

لبخند محوی زدم که بی هوا من رو به آغوش کشید و سرم رو روی سینه‌ش قفل کرد. بی اراده نفسی عمیق کشیدم و عطر خوش گل موردعلاقه‌م رو به ریه هدایت کردم. طبیعی بود که آغوشش انقدر بهم آرامش بده؟

طبیعی بود آرامشم رو بین بازوهای قدرتمندش پیدا کرده بودم؟ دستِ دردمندم رو بالا آوردم و دورش حلقه کردم که من رو محکم تر که خودش فشار داد و نفسی عمیق بین موهام کشید. چادرم از سرم افتاده بود و من با یه بلوز آستین بلند آبی آسمونی و شلوار گرم و سر بدون حجاب توی آغوشش بودم.

برام مهم نبود. اون قبلاً هم من رو بدون حجاب دیده بود! بوسه ای روی موهام نشوند و کل سر تا پام رو آرامش فراگرفت. داغ شدم از گرمای بوسه‌ش و آب شدم از شرم. حس می‌کردم برای اولین باره که طعم محبت رو از کسی می‌چشم. آروم من رو از آغوشش جدا کرد و باز مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم.

- بهتری جانم؟

لبخند زدم. لبخندی پر از شرم و سعی کردم سرخی گونه‌م رو به نمایش نذارم.

- من... میشه... روی پله ها بشینیم؟ یکم درد دارم.

خندید. انگار خجالتم اون رو به خنده وا می‌داشت.

- چشم. فعلاً که امر، امر شماست و ما هم خرِ مرید شما.

خندیدم.

- سعی نکن مثل سپند باشی، هیچ وقت نمی‌تونی بامزگی اونو تقلید کنی.

اون هم خندید. بلند بلند!

- خیلی واضح بود، نه؟

لبخندم رو حفظ کردم و به آرومی و با کمک الوند روی پله های توی حیاط که به حال منتهی می‌شدن نشستم. الوند هم کنارم نشست و سرش رو، رو به آسمون بالا برد. ماه بهمون چشمک می‌زد و سایه‌ش توی آبِ حوض افتاده بود.

- خیلی تغییر کردی. اون همتا کجا و تو ی الان کجا؟ بزرگ شدی.

هر کس هم که می‌دونست الوند نمی‌دونست. الوند هیچی رو نمی‌دونست و همین باعث می‌شد کنارش راحت تر باشم. آروم تر باشم. امن تر!

آروم گفتم:

- چون اونی که می‌شناختی همتا بود. من فرشته ام.

چیزی نگفت. سکوت کرد و نگاه خیره‌ش رو به ماه دوخت. من هم نگاهم رو به نیمرخ مردی دوختم که حالا تمام دیوونگی هام کنار اون بود. توی آسمون ماه چشمک می‌زد و نگاه ها رو خیره می‌کرد و روی زمین الوند نگاهم رو قفل خودش کرده بود. چه شباهتی بین الوند و ماه بود؟ نمی‌دونم، اما هر دوشون آرامش می‌دادن. آروم گفتم:

- الوند؟

نگاهش رو از ماه گرفت و چشم های من رو نگاه کرد.

- جان دل؟

نباید دلم برای جان دل گفتن هاش می‌لرزید؟ به کس دیگه ای غیر من هم این طور می‌گفت جان دل؟ دیوونه بودم. بودم! خیلی هم بودم! بی اختیار پرسیدم:

- تو تا حالا عاشق شدی؟

انتظار سوالِ ناگهانیم رو نداشت. سکوت کرد و دوباره نگاهش رو به ماه دوخت. سکوتش طولانی شد. شاید نمی‌خواست در این باره حرف بزنه و من هم نباید می‌پرسیدم. مثل سوال های زیادی که نباید می‌پرسیدم اما پرسیدم و با پرسیدنشون همه چیز رو خراب کردم. صدای آرومش رو شنیدم.

- آره... شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و سوالی که جوابش رو می‌دونستم رو پرسیدم.

- چی شد؟

نفس عمیقی کشید و بدون این که نگاهش رو از ماه بگیره گفت:

- رفتیم. نشد که بشه.

سرش رو به سمتم چرخوند و با اخم های در هم گفت:

- توام که معلوم نیست چته! سوالایی که خودت جوابشو می‌دونیو نپرس. نمی‌فهمی بدم میاد از این بحث؟ بحششو باز می‌کنی که چی؟ می‌خوای از چی مطمئن شی؟ می‌خوای بگی همتا نیستی و تموم شده؟ خب باشه فهمیدم!

لحنش تند تر شد، تیز تر، برنده تر!

- به درک که گذشته تموم شده، می‌فهمی؟ به درک! تموم شده. آره منم تمومش کردم. بس می‌کنی همتا؟ فرشته؟ هر کی! مهم نیست برام! چته تو؟ هان؟

صداش بالا نرفت اما پر از خشم بود.

- می‌خوای چیو ثابت کنی؟ چی می‌خوای؟ اگه تو اون همتای قبل نیستی و فرشته ای منم اون الوند قبل نیستم. اسممو عوض نکردم چون به اسم نیست، به فکره! خب؟ منم عوض شدم. همه چیزم عوض شده. پس دیگه...

مکث کرد و سکوت کرد. نفسش رو فوت کرد و نگاهش رو از من گرفت. مگه من چی گفته بودم که انقدر عصبی و ناراحت شد؟ انقدر حرفم آزارش داده بود؟ من اما... چیز بدی نگفته بودم. می‌دونستم نباید بپرسم و باز پرسیدم. می‌دونستم این بار هم مثل همه دفعاتی میشه که سوال کردم و همه چیز خراب شد اما پرسیدم. لعنت!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم دل نازکیم رو هم باهاش قورت بدم. وقتش نبود. وقت بارون گرفتن نبود!

آروم گفتم:

- ببخشید. به جون بی‌بی که انقدر برام عزیزه اصلاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم. به جون خودم. تو برام مهمی. نباید می‌پرسیدم.

سرش رو دوباره به سمتم چرخوند اما این بار رنگ نگاهش متفاوت بود. خشم نداشت، غم نداشت، چیزی بود که نمی‌فهمیدم چیه. چیزی عجیب! لبخندی گوشه لبش نقش بست و گفت:

- من برات مهمم؟

با صراحت و بی اختیار اعترافش کرده بودم. انگار دستم پیش خودم هم رو شد! برام مهم بود، خیلی هم مهم. ماه شاهد حرف هامون بود و من معترف به چیزی که قبلش حتی پیش خودم هم اعترافش نکرده بودم و حالا توی دلجویی از الوند بی اختیار گفته بودمش، بی اختیار اما از ته دل.

دستم رو به پله ی بالاتر از پله ای که روش نشسته بودم گرفتم و به آرومی بلند شدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- من میرم داخل. توام هر وقت خواستی بیا.

و بدون این که منتظر جوابش باشم پا تند کردم و به داخل حال رفتم. پشت در حال، نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و چشم هام به بی‌بی معطوف شد که از پشت پنجره

ما رو نگاه کرده بود. انگار تمام مدت حواسش به ما بود. من رو که دید سرش رو به سمتم چرخوند.

لبخند روی لبش پر بود از حرف های نگفته و تنها گفته ای که به زبون اومد، تمامِ واقعیت رو به رخم کشید. با لبخندی عمیق گفت:

- دل دادی دختر. دل دادی!

# فصل هشتم

## «قهوه قاجار»

«دلدادگی توی فرهنگ معین به عاشق شدن تعبیر شده، اما من میگم دلدادگی یعنی سر سپردن، مطیع یه نفر شدن! یعنی تمامِ روحت به تسلیم یه نفر دربیاد. دلدادگی در حقیقت از دلباختگی میاد، یا از بسیار شیفته ی کسی بودن، من این تفاسیر رو نمی‌فهمم، اما می‌دونم دل دادن یعنی مردن توی آغوشِ کسی. می‌دونم یعنی نور توی عمق دریای چشم ها، تصویر توی چشمه ی دل، رد نفس هاش روی جاده ی موهام. و دلدادگی بی مقدمه ترین فصل زندگیه!»

روز ها پشت هم گذشتن و زمستون رو به انتها رفت. میگن بهار، بهارِ دله؛ «اما هنوز زمستونه، بهار کجا بود آدمِ ساده...»

سمنو رو از توی یخچال بیرون آوردم و به دست الوند دادم. عصرِ بیست و نهم اسفند و وسواس های بی‌بی برای فردا و مهمون ها و روز عید، چهار تامون رو بیچاره کرده بود جوری که از یک ساعت پیش تلاش می‌کردیم سفره هفت سین مورد علاقه بی‌بی رو بچینیم. بی‌بی برای فردا شب و مهمون هاش ذوق داشت و ما به غرغرهاش درباره نحوه چیدن سفره هفت سین گوش می‌کردیم.

می‌گفت هر کدوم از سین ها یه نمادن، سیر نماد اهورا مزدا خدای ایران باستان، سبزه فرشته ی اردیبهشت و نماد آب های پاک، سیب فرشته ی سپندارمذ فرشته ی زن و نماد پرستاری و بارداری، سنجد فرشته ی خورداد و نماد عشق و دلبستگی، سرکه برای

فرشته ی امرداد و نماد جاودانگی، سمنو برای فرشته ی شهریور و نماد خواربار و سماغ فرشته ی بهمن و نماد باران! چقدر فلسفه ی سفره هفت سین رو دوست داشتم.

الوند خواست سمنو رو روی میز بذاره که سپند ظرف رو از دست برادرش قاپید و انگشت اشاره‌ش رو سریع فرو برد توش که باعث جیغ بلند عسل شد.

- سپند! این چندش بازیا چیه!

سپند قهقهه ای زد و انگشت آغشته به سمنوش رو داخل دهنش فرو کرد و اوم بلندی کشید که صورت عسل جمع شد و با قیافه در هم رفته برادرش رو نگاه کرد.

لبخندی به سپند زدم و گفتم:

- راست میگه دیگه. چندش بازیا چیه؟ قاشق می‌خوای بگو بهت میدم.

بلند بلند خندید.

- نه دیگه پرستار خانوم. کیفش اینه که با انگشت بری توش.

و انگشتش رو دوباره توی سمنو فرو کرد که عسل با مشت به پهلوش کوبید و باعث شد آخش به هوا بره. الوند خندید و گفت:

- حقته داداش. وقتی بهت میگم زنا وحشی ان و اگر جیغاشون جواب نده عملی دست به کار میشن قبول نمی‌کنی دیگه. باید حتماً تجربه کنی تا به حرفم برسی.

من هم خندیدم و دستم رو به کمرم زدم. با اخم نمایشی و لحنی که سعی می‌کردم طلبکار به نظر بیاد گفتم:

- دست شما هم درد نکنه.

خندید. بلند! قهقهه زد.

- به خودت نگیر جانم.

از اون الوندِ آزار دهنده ی موودی خبری نبود. چند وقت بود که دیگه اون الوند رفته بود و جاش رو داده بود به یه آدم جدید. یه آدمِ بهتر. کنارش آروم تر از همیشه بودم، دل باخته تر از همیشه، دیوونه تر! سپند با ابروهای بالا رفته الوند رو نگاه کرد و عسل سبزه رو روی سفره ی هفت سینی که روبروی پشتی بزرگ بود، همون پشتی ای که زیر طاقچه ی گل های نرگس گذاشته شده بود، درست کنار تنگ ماهی گلی قرار داد.

بی‌بی هم همراه با کتاب قرآن عصازنان وارد حال شد و کتاب رو درست وسط سفره، روی رحل و روبروی آینه قرار داد. لبخندی به این سنت و زیبایی زدم. بوی عید و بهار نارنج قاطی شده با عطر گل های نرگسی که از جای جای خونه ی بی‌بی می‌اومد ته دل هر آدمی رو شیرین می‌کرد و همین باعث می‌شد آرامش بیشتری از حضورم توی این خونه بگیرم.

بی‌بی که روی پشتیِ کناریِ سفره هفت سین نشست سپند با لبخند مرموزی به سمتش رفت و کنارش نشست. بی‌بی عصاش رو کناری گذاشت و با دست های چروکیده‌ش شروع کرد به مالش زانوش.

آروم گفت:

- همین پاها وقتی جوون بودم کلی راه می‌رفتن و می‌دویدن. اینجوری نبینین منو، الان پاهام از کار افتادن قدیما من از ولیعصر تا گیشا رو پیاده می‌رفتم.

سپند خندید و دستش رو دور گردن بی‌بی انداخت. گونه‌ش رو محکم بوسید و با چشم هایی که برق می‌زدن گفت:

- دور پاهای قویت بگردم بی‌بی گل. میگم چیزیو یادت نرفته؟

بی‌بی خندید و در حالی که به پشتی تکیه می‌داد و از جیب دامنش جعبه ای بیرون آورد و به دست سپند داد. همه‌مون می‌دونستیم منظور سپند چیه و بی‌بی بیشتر از همه لبش به خنده باز شده بود.

- بگیر پدر صلواتی. حالا منِ پیرزن رو دست می‌اندازی؟

سپند در حالی که لبخند عمیقش رو نمی‌شد جمع کرد و چشم هاش از ذوق مثل بچه ها به آخرین حدِ باز شدن رسیده بودن سریع در جعبه رو باز کرد و با دیدن گردنبند سنگ اصل ماه تولدش بی‌بی رو محکم بغل کرد.

- بی‌بی گل دمت گرم. الحق که بابااحمد خوب چیزی تور کرده.

بی‌بی خندید و دست های سپند رو از دور خودش جدا کرد و گفت:

- حیا کن پسر. حیا کن.

و بعد دستش رو دوباره توی جیب دامنش برد و سه تا جعبه ی دیگه بیرون آورد. جعبه سبز رو به دست من، مشکی رو به دست الوند و قرمز رو به دست عسل داد و همون طور که عصاش رو برمی‌داشت تا به اتاقش بره گفت:

- عیدتونم مبارک عزیزای من. من یکم سردرد دارم، میرم بخوابم.

رو به من کرد و گفت:

- فرشته مادر زحمت پذیرایی میفته به عهده خودت.

لبخندی بهش زدم و خیالش رو راحت کردم. نمی‌خواستم وسواس کنه. عصازنان به اتاقش رفت و در رو بست. این روز های نزدیک عید بیشتر از همیشه از خودش کار کشیده بود و خودش رو خسته می‌کرد. نیاز داشت استراحت کنه.

نگاهم رو به جعبه ی توی دستم دادم. انتظار هدیه رو نداشتم، اونم به این شکل! فکر می‌کردم باید جور دیگه ای باشه. عسل جعبه‌ش رو توی کیفش گذاشت و گفت بعداً باز می‌کنم اما من می‌خواستم هدیه ی بی‌بی رو ببینم.

این اولین عیدی ای بود که گرفتم، یا حداقل اولین عیدی ای که یادم میاد و یادم می‌موند که گرفتم. مال خودم رو باز کردم. یه گردنبند ظریف طلایی رنگ قشنگ با پلاک خدا!

لبخندی روی لبم نشست و آروم زمزمه کردم:

- خدا...

نمی‌تونستم نگاهم رو از اون پلاک و اون اسم مقدس بگیرم. انگار حالا همه چیز فرق کرده بود و حس می‌کردم خدا پشتمه، خدا همراهمه! حس می‌کردم تمام این مدت حواسش بهم بوده، تمام طول زندگیم!

حتی اون قسمت هایی رو که یادم نمی‌اومد می‌دونستم که پر از معجزه های خدا بوده! خدا... چقدر عجیب! بی‌بی بی علت کاری رو نمی‌کرد و مطمئن بودم از خرید گردنبندی با پلاک خدا منظوری داره اما می‌خواست چی رو یادم بندازه؟ قرار بود با این پلاک چی رو بفهمم؟

توی این دنیا نبودم دیگه، صدا های اطرافم برام ناواضح بودن و فقط و فقط حضور خدا رو کنارم حس می‌کردم. انگار که تمام مدت اون و معجزاتش رو فراموش کرده بودم و حالا با یه پلاک همه چیز رو یادم اومده بود.

- خانم پرستار شما نمی‌خوای کادوتو رونمایی کنی؟

لبخندی گوشه لبم نشست و نگاهم رو از روی پلاک به سمت سپند کشیدم. چشم های کنجکاوش روی چشم هام دو دو می‌زدن تا شاید بتونه چیزی از چشم هام بخونه. گردنبند رو از توی جعبه درآوردم و به دستش دادم.

لبخند عمیقی روی لبش نشست و با خنده گفت:

- مال توام که مثل مال الونده. نگاه کن!

و دستی که گردنبند الوند توش بود رو به سمتم گرفت. مهره های مشکی دور تا دور گردنبند بودن و سمت راستش هم پلاک خدا بود. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بی‌بی هم انگار کارش رو خوب بلد بود! اما مطمئن بودم این تمام ماجرا نبود! بی‌بی قصد داشت با این گردنبند چیزی رو بهم بفهمونه اما چی؟

گردنبندم رو از دست سپند گرفتم و بدون حرف به گردن انداختمش. حس خاصی بهش داشتم، انگار که با وجود اون گردنبند هیچ چیز نمی‌تونست بهم آسیب بزنه. انگار خدا پشت و پناهم بود!

حالم رو نمی‌فهمیدم. مثل این بود که گیج باشم و هیچ چیز از اطرافم نفهمم. حضور همه برام بی معنی شده بود و هیچ چیز رو حس نمی‌کردم. حضور همه به غیر از...

الوند به آرومی گفت:

- فرشته؟

سرم رو بالا آوردم و گنگ نگاهش کردم. توی نگاهش چی بود؟ نگرانی؟ نگرانی از چی؟ قدمی بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت. دست اون گرم بود یا دست من سرد؟ آروم تر از قبل گفت:

- خوبی؟

نفسم رو با صدا به بیرون فرستادم.

- خوبم.

لبخند زد. از اون لبخند هایی که فقط مختص خودش بود. دستش رو بالا آورد و من تازه متوجه پلاستیک توی دستش شدم. آروم گفتم:

- این چیه؟

خندید.

- بهش میگن عیدی. برای شماست جانم. مال عسل و سپند رو توی خونه دادم، اینم مال تو.

گنگ بودم، گنگ تر شدم. الوند برای من عیدی گرفته بود؟ چرا؟ چرا باید الوند برام عیدی می‌گرفت؟ چه اتفاقی افتاده بود که اون الوندی که به اون حد با من دشمنی داشت و همه حرف هام رو با نیش و کنایه جواب می‌داد حالا برای من عیدی گرفته؟ همون آدمی که فکر می‌کرد هر اتفاقی که توی این خانواده می‌افته مقصرش منم!

پلاستیک رو از دستش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم. شالی سرخ رنگ با طرح آلبالویی! دلم ریخت. انگار که اون شال قشنگ ترین شال دنیا بود! لبخند ملیحی کنج لبم نشست و سرم رو بالا آوردم.

انگار این شال همون شالی باشه که توی تمام عمرم می‌خواستمش توی یه لحظه عاشقش شدم! همه تشکرم رو توی نگاهم ریختم و با لبخندی عمیق گفتم:

- میشه الان بپوشمش؟

از حرفم لبخندش عمیق شد و با نگاهی که نمی‌فهمیدمش نگاهم کرد.

- عاشق اینم که این شالو روی سرت ببینم!

لبخندم محو نمی‌شد. ته دلم شیرین می‌شد از این همه مهربونی و نمی‌دونستم این ها رو باید پای چی بذارم. با سرعت به آشپزخونه رفتم و شال سبز رنگم رو درآوردم و به جاش شال الوند رو روی سرم گذاشتم. عجیب بود که حس می‌کردم بوی گل نرگس میده؟

عجیب بود که حس می‌کردم بوی الوند رو میده؟ عجیب بود که به یکباره انگار دلم برای الوند تنگ شد؟ مگه می‌شد کسی کنارت باشه و دلت براش تنگ شه؟ دیوونگی بود! بی‌بی می‌گفت دل دادم. دلدادگی همون دیوونگی بود؟

تره ای از موهای قهوه ایم که بخاطر سشوار نکشیدنشون بعد از حمام، فر شده بودن از زیر شال بیرون افتادن و روی پیشونیم قرار گرفتن. این شال انگار بیشتر به کت دامن سفیدم می‌اومد! چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و عطر الوند رو به ریه‌م هدایت کردم. این بو... چقدر عاشق این بو بودم!

- بهت میاد.

سریع چشم هام رو باز کردم و الوند رو توی چهارچوب در آشپزخونه دیدم. دست به سینه ایستاده بود و نگاهش رو روی من قفل کرده بود. با همون لبخند جذاب گوشه لبش!

بی اراده لبخند روی لب هام نشست. این مرد آرامشم بود و دلیل لبخند های بی وقفه و بی اراده‌م. چند قدمی بهم نزدیک شد و درست روبروم ایستاد. نگاهش رو از چشم هام نمی‌گرفت و نگاهم رو از چشم هاش نمی‌گرفتم.

قلبم از این همه نزدیکی هم آروم بود و هم با سرعت خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید. مگه می‌شد کنار یکی هم آروم باشی و هم پر از هیجان؟ چشم هاش... چشم هاش من رو مست می‌کردن و منِ شراب نخورده از شرابِ چشم هاش خمار بودم!

دست راستش بالا اومد و روی گونه‌م نشست. نوازش وار انگشتش رو روی گونه‌م می‌کشید و دل من با هر نوازش می‌رفت و برمی‌گشت. بوی عطرش نزدیکم، بینیم رو نوازش می‌کرد و چقدر دلم می‌خواست باز هم اون آغوش رو بچشم.

نگاهم رو از اون دو گوی قهوه ای نمی‌گرفتم، انگار که قفل شده بودم. انگار که توشون داستانی بود که سعی داشتم بخونمش، داستانی شاید عاشقانه...

- فرشته... کی این اسمو برات انتخاب کرده؟ چقدر شبیه فرشته هایی.

مکث کرد. صداش آروم تر شد.

- تو انگار... واقعاً خود فرشته ای.

گرم شدم. ته دلم گرم شد و دلم آروم گرفت و شیرینیش به تمام وجودم بارید.

- چقدر این شال بهت میاد. تضاد قرمزیش با پوست سفیدت و تشابهش با لب های سرخت و این کت دامن قشنگ... فرشته...

از تعاریفش قرمز شدم اما نتونستم نگاهم رو از چشم هاش بگیرم. نتونستم با شرم سرم رو پایین بندازم. چشم هاش جادویی بودن انگار! خندید.

- حتی همین سرخ و سفید شدن هات!

نگاهم رو از چشم هاش برنمی‌داشتم. نگاهش رو از چشم هام برنمی‌داشت. دستی رو که هنوز نوازش وار به گونه‌م می‌کشید بالا برد و موهای بیرون ریخته از زیر شالم رو لمس کرد.

- موهات... دوستشون دارم.

انگشتش رو دوباره پایین آورد و باز گونه‌م رو نوازش کرد. نفس هاش روی صورتم پخش می‌شدن و عطر نفس هاش به وجودم زندگی می‌بخشید انگار. انگشتش رو نوازش وار پایین آورد و چونه‌م رو توی دستش گرفت. کوبش قلبم متوقف نمی‌شد.

آروم گفت:

- فرشته...

مسخ بودم. نگاهم رو نمی‌تونستم از قهوه ی خوش رنگش بگیرم. لحظه به لحظه بیشتر به هم نزدیک می‌شدیم و هر لحظه دل من بیشتر گرم می‌شد.

بی اراده گفتم:

- جانم؟

قفلِ هم بودیم. انگار که زمان و مکان از دستمون در رفته باشه و آدم ها همه محو شده باشن. توی این دنیا نبودیم، بودیم؟ توی دنیای خودمون بودیم، جایی که غیر از من و الوند هیچ آدمی وجود نداشت. عطر گل نرگس زیر بینیم قلبم رو آروم می‌کرد، قفلِ نگاهِ الوند روی من آروم تر، و نوازش دست هاش آروم ترین.

قلبم انگار جایی بیرون از بدنم می‌تپید و من زندگی رو توی چشم هایی می‌دیدم که اگر نگاهم رو ازشون می‌گرفتم انگار گم می‌شدم. دوباره اما با صدای آروم تر گفت:

- فرشته...

عطر نفس هاش... نزدیک تر... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- جانم؟

چقدر قشنگ صدام می‌زد. انگار این اسم ساخته شده بود تا الوند صداش کنه و من غرق شم توی طنین خوش آهنگ صداش که مثل شعر های شاملو شیرینی رو به وجودم هدیه می‌کرد.

- بچه ها بیاین دیگه. سپند گیتارو راه انداخته!

صدای تقریبا جیغ مانند عسل از توی حال باعث شد جفتمون سریع و ترسیده به عقب بریم. نفس نفس می‌زدم و همزمان خنده‌م گرفته بود. توی این اوضاع عسل باید یهو می‌پرید وسط؟ گر گرفته بودم و قطع به یقین گونه هام قرمز شده بودن.

الوند دستی به صورتش کشید و آروم گفت:

- من میرم پیش بچه ها. زود بیا.

چشم زیر لبی ای گفتم و رفتنش رو با چشم بدرقه کردم. نفس عمیقی کشیدم تا درونم از این همه آتش، خالی بشه. چشم هام رو بستم که تصویر چشم های الوند پشت پلکم نقش بست.

چشم هاش حتی از پشت پلکم هم آرامش بخش بودن! دوباره نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم. دستی به کت دامن سفیدم کشیدم و صافش کردم و سریع از آشپزخونه خارج شدم.

سپند به پشتی بزرگ زیر طاقچه تکیه داده بود و گیتار به دست با الوند حرف می‌زد. تا چشمش به من خورد سوتی کشید و گفت:

- اولالا مادمازل! در خدمت باشیم.

خندیدم و الوند به برادر کوچک ترش چشم غره رفت که باعث خنده ی سپند شد.

- خب بابا نکشمون قیصر خان! بیا بشین فرشته خانوم که خان داداش قراره برامون گیتار بزنه و بخونه.

یه تای ابرو های الوند بالا پرید و من با خودم فکر کردم الوند مگه گیتار زدن و خوندن رو کنار نگذاشته بود؟ کنار عسل نشستم و به پشتی تکیه دادم. الوند با همون ابروهای بالا رفته گفت:

- من؟

سپند اخم نمایشی ای کرد و با لحنی لات وار گفت:

- خان داداش جون شوما راه نداره نخونی. آخه مردَم انقدر ناز داره؟ یه دهن خوندن به جون آبجی فرشته ضرر نداره.

چشمکی به من زد و ادامه داد:

- شوما یه چیز بگو آبجی جون!

خندیدم و رو به الوند، آروم گفتم:

- راست میگه دیگه. منم دلم می‌خواد خوندنتو بشنوم.

برقی توی چشم هاش نشست. نشست یا فقط من حس کردم نشست؟ لبخندی که گوشه لب هاش پدید اومده بود رو مخفی نکرد و گذاشت باز و باز دل بدم به اون لبخند! با همون لبخند مخصوصش گفت:

- واقعاً می‌خوای بشنوی؟

سری تکون دادم و با اشتیاق نگاهش کردم. لبخندش عمیق تر شد و گیتار رو از سپند گرفت که باعث شد سپند زیر لب بگه:

- مگر اینکه فرشته ازت بخواد!

الوند اخم کرد و عسل خندید و من هم لبخند زدم. این یعنی الوند به خواسته های من اهمیت می‌داد و حرف های من براش مهم تر از خواسته های خواهر و برادرش بود؟ الوند هم دل داده بود، مگه نه؟

سپند با گیجی به من و عسل نگاه کرد و سرش رو آروم خاروند:

- نکنه همه‌تون شنیدین؟

قهقهه ی عسل به هوا رفت، لبخند من عمیق تر شد و اخم الوند هم تبدیل به لبخند شد. چقدر لبخندش شیرین بود! مثل همون جایی که شاملو می‌گفت: «کوچک ترین لبخند تو مرا از همه ی بدبختی ها نجات می‌دهد.»

یا اون جا که میگه: «همه شادی هایم در یک لبخند تو خلاصه می‌شود و کافی ست تو قیافه ناشادی بگیری تا من همه ی شادی ها و خوشبختی های دنیا را در خطوط درهم فشرده ی آن چهره ای _که خدا می‌داند چقدر دوستش می‌دارم_ گم کنم.»

دست الوند روی سیم های گیتار لغزید و لرزید و ملودی آشنایی رو به وجود آورد. لب باز کرد. خوند. دل دادم. دوباره!

«شال اون شال سرخ تو، موج موجِ موی تو

نرم ترین حادثه، چه زیباست دور روی تو»

چشمش رو به من دوخت. این آهنگ برای من بود، مگه نه؟ برای شال سرخی که بهم هدیه‌ش کرده بود و تمام اتفاقات و نزدیکی ای که توی آشپزخونه بود. مگه می‌شد بعد از اون همه اتفاق این آهنگ رو انتخاب کنه؟ اونم تصادفی! دل دادم. دوباره!

«آفرین به آخرین شاهکار روی تو

توی اوج سادگی، چه زیباست اندوه تو»

زل زد به چشم هام. زل زدم به چشم هاش و دوباره غرق شدیم توی دنیایی که غیر از من و اون هیچ کسی وجود نداشت. گم شدم توی قهوه ی تیره ی چشم هاش و اون هم توی دشت سرسبز و آبیِ دریای چشم هام غرق شده بود؟ نگاهش رو از من به سیم های گیتار داد و من نگاهم رو به دست هاش که معجزه گرِ نوازش بودن. و من دل دادم. دوباره!

«وای که این واژه ها لال اند در پیش تو

آه چه بد زخمیه که فردا کیست هم آغوشِ تو

آه که این لعنتی، این قرص های افسردگی

رنگ به رنگ دوز به دوز به باد داد آرام زندگی»

چشم هاش رو دوباره قفلِ من کرد. روی اجزای صورتم چرخوند، بینیم، گونه‌م، لب هام، موهام، پیشونیم و چشم هام. قفل چشم های هم شدیم، دوباره و دوباره. قلبم تند تر از قبل می‌کوبید. از شنیدن صدای خوندنش بود یا از آهنگی که بخاطر من انتخابش کرده بود؟

یادآوری چند لحظه قبل بود یا چشم هاش که شراب من بودن؟ من دل دادم. دوباره!

«شال اون شال سرخ تو، موج موجِ موی تو

نرم ترین حادثه چه زیباست دور روی تو

آفرین به آخرین شاهکار روی تو

توی اوج سادگی چه زیباست اندوه تو...»

لبخندش محو نشد. دستش روی گیتار لغزید و آخرین ملودی ها رو هم نواخت و آهنگ تموم شد. خلسه ی من تموم شد. و من دل داده بودم، بارها و بارها و بارها، دوباره! گیتار رو کنار گذاشت و با لبخند روی لب به من خیره شد.

گونه هام به یک باره رنگ گرفت و سرم رو پایین انداختم. تمام مدت چشم از چشم هاش برنداشته بودم! عسل و سپند هم این موضوع رو فهمیده بودن یا فقط خود الوند بود که حواسش رو جمعِ من کرده بود؟ اون ها مثل من غرق صداش نشدن؟

صداش که حالا با رگه هایی از خنده قاطی شده بود رو شنیدم:

- خب چطور بود فرشته خانم؟

سرم رو بالا نیاوردم. آروم گفتم:

- خیلی قشنگ بود.

خندید.

- وقتی با من حرف می‌زنی سرتو بالا بگیر و توی چشام نگاه کن. در غیر این صورت نمی‌فهمم چی میگی.

نمی‌فهمید وقتی چشم هاش رو نگاه می‌کنم دیگه نمی‌تونم چشم ازشون بردارم؟ به زور سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. نگاهِ هر جایی غیر از چشم هاش که گفت:

- فرشته؟

نگاهم توی نگاهش قفل شد. دوباره! نمی‌فهمید حال من رو. نمی‌فهمید و کاش می‌فهمید تا نذاره بیشتر از این خجالت بکشم. آروم گفتم:

- خیلی قشنگ بود.

سپند خندید و مشتی به بازوی الوند زد.

- توام بالاخره طلسمتو شکستیا مرد! سه سال بود ما رو از شنیدن صدای مزخرفت محروم کرده بودی!

الوند هم خندید. بلند! از همون خنده هایی که توش زندگی جریان داشت.

- دستت درد نکنه دیگه داداش. صدای من مزخرفه؟

سپند پوزخندی زد و چشم از برادرش گرفت.

- حالا از حق نگذریم خوبه. ولی به پای من نمی‌رسی حاجی. زور نزن.

خندید. از خنده‌ش من هم بی اراده خندیدم. صدای الوند آرامش می‌داد. روح رو می‌لرزوند. روح رو باز و باز عاشق می‌کرد! سپند سرش رو چرخوند و به ساعت دیواری آویزون شده روی دیوار نگاهی انداخت.

- اوه اوه! ده شد. مامان مهرناز قراره خشتکمونو بکشه رو سرمون.

نگاهش رو به سمت عسل سوق داد.

- تو می‌مونی عسل؟

قرار بود عسل اینجا بمونه؟ چقدر عجیب!

- آره داداش. می‌دونی که؟ امر، امر بی‌بیه.

بی‌بی ازش خواسته بود این جا بمونه؟ بی‌بی یه چیزی زیر سر داشت! چرا باید بخواد خواهر آدمی که من دوستش دارم شب رو کنار من سپری کنه؟ بی‌بی چی رو می‌دونست و داشت از من مخفی می‌کرد؟ فقط خود خدا می‌تونست از رمز و راز این زن سر دربیاره!

بی‌بی از علاقه ی من به الوند فهمیده بود و انگار حالا برنامه ها داشت برای من!

همراه الوند و سپند از جا بلند شدم و تا دم در همراهیشون کردم. کاش عسل هم باهاشون می‌رفت. کاش خواهر دل‌بُرده ی من اینجا نمی‌موند. سپند زودتر خداحافظی

کرد تا بره و ماشین رو بیاره. خواستم برم توی حیاط و الوند رو بدرقه کنم که جلوی در حال متوقفم کرد.

- هنوز زمستونه. نیا بیرون سرده، سرما می‌خوری.

سرم رو پایین انداختم تا به چشم هاش نگاه نکنم و دوباره قفلشون نشم. چشم هاش چی بودن؟ جادو؟ مثل همون جایی که سجاد افشاریان میگه «حالا من باید برای چشم هات و ان یکاد بخوانم! و یقولون انه لمجنون. مجنون منم میانِ میان وعده های جنون!»

من مجنون بودم. به قول بهادر همون لیلی ای که از صد تا مجنون، مجنون تر شد!

- نگام نمی‌کنی جانم؟

نگاهش نکردم. کاش می‌رفت. نمی‌دونستم چرا نمی‌خواستم نگاهش کنم منی که از هر ثانیه زل زدن به چشم هاش آرامش می‌گرفتم. شاید چون اون چشم خوندن رو بلد بود و من نه.

شاید چون اون می‌تونست از توی چشم هام تمام حسم رو بخونه. دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد و قبل از این که فرصت کنم و چشم هاش رو نگاه کنم پیشونیم داغ شد.

پیشونیم رو بوسیده بود... چقدر این بوسه های ناگهانی من رو آروم می‌کرد. چقدر این بوسه های ناگهانی دلم رو می‌برد. صداش گوشم رو نوازش کرد:

- هیچ وقت دیگه میوه های نرسیده‌م رو ازم نگیر جانم. هیچ وقت!

مگه می‌دونست میوه های نرسیده ی اون معتاد شدن به قهوه ی تلخ چشم هاش؟ مگه می‌دونست گوش هام همیشه در طلب جانم شنیدن از اون لب ها ان؟ می‌دونست؟ نمی‌دونست!

لبخندی روی لب نشوندم و رفتنش رو با چشم بدرقه کردم. در رو که بست نفس عمیقی کشیدم و عطر به جا مونده از اون روی شالم رو نفس کشیدم. قرار بود امشب هم دیوونگی باشه. قرار بود هر وقت بوی نرگس رو می‌شنوم دیوونه بشم!

در حال رو بستم و عقب گرد کردم تا به اتاق برم که دیدم عسل وسط حال دو تا تشک پهن کرده. به سمتش قدم برداشتم و شرمنده گفتم:

- این کارا چیه عسل؟ تو مهمونی! من باید برات جا پهن کنم.

خندید.

- مهمون چیه بابا؟ مهمون کسیه که بیست و چهاری اینجا نباشه، ما دیگه انقدر اینجا لنگر انداختیم شدیم صاب خونه!

آروم خندیدم و عسل چراغ ها رو خاموش کرد. خودش روی یکی از تشک ها دراز کشید و من هم به تبعیت از اون روی تشک کناری دراز کشیدم. خوابم نمی‌اومد. دلم بی تاب بود انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل بوده که با الوند خداحافظی کرده. دلم تنگ بود انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل پیشونیم رو بوسیده. این همه دیوونگی عادی بود؟ دلدادگی همین بود؟

الوند می‌فهمید این حس من رو؟ چرا اون من رو به آغوش می‌کشید؟ چرا گونه‌م رو نوازش می‌کرد؟ چرا من رو می‌بوسید؟ چرا این طور بهم توجه می‌کرد؟ چرا این طور

محبت می‌کرد؟ اون هم دیوونه بود؟ اون هم دل داده بود؟ شایدم هم همه ی این ها خیالات بچگانه ی من بود...

غلتی توی جام زدم و رو به عسل خوابیدم. عسلی که توی این مدت با حرف هاش خیلی کمکم کرده بود. اگه حافظه‌م برمی‌گشت از عسل چی یادم می‌اومد؟ از سپند؟ از الوند؟ یعنی از الوند هم چیزی یادم می‌اومد؟ اون هم توی زندگی قبلیم پررنگ بوده؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به گلدون گلِ نرگس روی طاقچه انداختم. الوندی که برای آشتی برام گل نرگس خریده بود رو به یاد آوردم. بهم گفت

«سر من پره از تو، تو خوب باشی خیالی نیست...»

لب پایینم رو به دندون گرفتم. یعنی عسل خواب بود؟ چشم هاش بسته بود. آروم گفتم:

- عسل؟

هوم گفتنش رو شنیدم. آروم تر گفتم:

- بیداری؟

چشم هاش رو باز کرد.

- آره بابا. به این زودیا خوابم نمی‌بره.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و غلت دیگه ای زدم و کمرم رو روی تشک قرار دادم.

- عسل تو اگه دل بدی به کسی چکار می‌کنی؟

سرم رو برگردوندم ولی چهره‌ش رو زیاد توی خاموشی نمی‌دیدم اما شوکه شدنش رو می‌تونستم حس کنم. انتظار سوالم رو نداشت.

- من بهش میگم. من از انتظار بیزارم. از این که بشینم و منتظر بمونم که شاید یه روز خودش بهم بگه که عاشقمه، شایدم نگه. من اگه عاشق شم خودم تمام جراتم رو برمی‌دارم و میرم توی روش میگم هی فلانی، من عاشقتم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من آدمِ منتظر موندن برای شنیدن دوستت دارم نیستم فرشته. اگه اونم عاشقم باشه که خب یه عشق رو شروع می‌کنیم. اگرم عاشقم نباشه بستگی داره چقدر عاشقش باشم و چقدر بخوامش. یا می‌جنگم و اونو هم عاشق خودم می‌کنم، یا هم فراموش. همون اول تکلیفمو بدونم بهتره. نمی‌خوام کل عمرمو به این فکر کنم اگه اگر می‌گفتم چی می‌شد!

یعنی من هم باید می‌گفتم؟ نفس عمیقی کشید و با شیطنت گفت:

- حالا چرا می‌پرسی؟ نکنه دل دادی شیطون؟

نخندیدم. اون قدر توی فکر بودم که فرصت خندیدن به شیطنت آدم ها رو نداشتم. دل داده بودم. قبل از این که خودم بفهمم دل داده بودم. من خیلی وقت بود که دل داده بودم!

آروم گفتم:

- دل دادم عسل. دل دادم...

دیگه خبری از شیطنت توی کلامش نبود. جدی شد.

- می‌خوای چکار کنی؟

از حالت دراز کش بلند شدم و چهار زانو روی تشک نشستم. عسل هم به تبعیت از من همین کار رو کرد. بی‌بی گفته بود فکر نمی‌کرد هشتاد و چند سالگیش این شکلی باشه. بدون بابا احمد، بدون عشقش. گفت اگه می‌دونست قراره اینجوری باشه وقت رو برای عشق ورزیدن به بابا احمد از دست نمی‌داد... یعنی هشتاد و چند سالگی من چطور بود؟

آروم گفتم:

- تا حالا به هشتاد و چندسالگی فکر کردی؟

حرفم انگار براش خنده دار بود. این که از الان به شصت سال دیگه فکر کنم!

- نه.

مکث کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

- خب من فکر کردم.

عسل می‌دونست قراره این حرف هام به کجا برسه؟ خندید و گفت:

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

اگر توی هشتاد و چند سالگیم الوند نبود چی؟ اگر بهش نمی‌گفتم و تا ابد خودم رو از کنارش بودن محروم می‌کردم چی؟ آروم گفتم:

- اگه یه صبح از خواب بیدار شم و ببینم اونی که عاشقشم کنارم نیست و به جاش یه پیرمرد غریبه کنارمه چی؟

متفکر شد. حرفم براش جالب بود انگار.

- اگه توام برای اون یه پیرزن غریبه باشی چی؟

اگر من هم برای اون مرد غریبه می‌بودم چی؟ اگر اون هم مثل من دل داده باشه و دیگه دل نده چی؟ گفتم:

- اگه عاشقش نباشم و هیچوقت عاشقش نشم و دلم همینجایی که گیر هست، گیر بمونه چی؟

چشم هام به تاریکی عادت کرده بودن و حالا چهره عسل رو می‌دیدم. زل زده بود به چشم هام. نفس عمیقی کشید و همون طور که موشکافانه نگاهم می‌کرد گفت:

- اگه عاشقت نشه و دلش گیر عشق جوونیش باشه چی؟

دلم ریخت. اگر آینده‌م واقعاً همین شکلی می‌شد و همه این حرف ها یه خیال پردازی ساعت دو شب نبودن چی؟ اگر الوند توی روز های دورم نبود چی؟ سریع و هول گفتم:

- اینجوری نمیشه. باید بهش بگم دوستش دارم. اون تلفنو بده من!

منتظر نموندم تا عسل تلفن رو بهم بده، منتظر نبودم عسل کاری کنه، انگار فقط می‌خواستم بگم که باید اعتراف کنم. هول شده، از جا بلند شدم. عسل هیچی نمی‌گفت. هیچ کاری نمی‌کرد. فقط به من و دیوونگی هام نگاه می‌کرد.

باید تلفن رو پیدا می‌کردم. باید بهش می‌گفتم دوستش دارم. سریع به سمت تلفنِ روی طاقچه هجوم بردم. من باید به الوند می‌گفتم که دوستش دارم. باید بهش می‌گفتم! این عشق یه احساس بعد از ساعت دو شب نبود! این عشق خیلی وقت بود که توی وجودم ریشه دووندە بود و دل من رو از اختیارم خارج کرده بود.

چشمم به ساعتِ روی دیوار افتاد که دو و ربع رو نشون می‌داد. دیر بود. خیلی دیر! مگه من قبلاً دیر وقت با الوند حرف نزده بودم؟

دستی که تا نیمه های راه برای برداشتن تلفن رفته بود برگشت. سر جام قفل شدم. ایستادم. دلم ریخت. از گذشته ای که نمی‌دونستم چیه و از آینده ی مبهم می‌ترسیدم. من فقط یه «حال» داشتم.

زندگی کردن توی «حال» بدون دونستن گذشته و با ترس از آینده مسخره ست. کاش تلخ ترین گذشته رو داشتم، اما می‌دونستم که چیه! می‌دونستم که منم یه آدمم با یه سرگذشت!

مات، عقب گرد کردم و برگشتم سر جام. دوباره روی تشک نشستم. عسل هنوز سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. شاید منتظر بود خودم توضیح بدم اما من خودم هم نمی‌دونستم دارم چکار می‌کنم و باید چکار کنم!

لب باز کرد:

- زنگ نزدی.

صدام انگار از ته چاه در می‌اومد:

- دیره!

آروم گفت:

- کیه؟

می‌دونست. نمی‌دونست؟ اون بهتر از همه می‌دونست. من دل داده بودم به الوند فروتن! کسی که از همون روز اول شبیه هیچ کس نبود... دوباره آروم تر از قبل پرسید:

- فرشته؟ کیه؟

بی رمق و با آروم ترین صدا گفتم:

- الوند!

صدای خودم توی گوشم پیچید و انگار با اعترافش واقعاً باور کردم که دل دادم. الوند! سکوت کرد. می‌دونستم که عسل می‌دونه. عسل خیلی چیز ها رو می‌دونست و بهم نمی‌گفت.

بعد از چند لحظه دوباره دراز کش شد و سرش رو روی بالشت گذاشت. می‌خواست بخوابه؟ من هم مثل اون خوابیدم و پشتم رو بهش کردم که صداش رو شنیدم:

- بی‌بی همیشه میگه الوند شبیه بابا احمده.

بی‌بی می‌گفت من هم شبیه خودشم! می‌گفت من جوونیشم.

- شاید باورت نشه اما حتی همین جانم گفتن هاش هم شبیه بابا احمده. فقط بابا احمد می‌گفت گیان! گیان به کُردی یعنی جان. وقتی به بی‌بی می‌گفت گیان، انگار تمام احساسات دنیا توی صداش جمع شده بود. من نبودم که اینا رو ببینم ولی مامان مهرناز همیشه تعریف می‌کنه. داستان دو نفری که توی زمونه ای که عشق تابو بوده عاشق میشن و برای هم می‌جنگن و پای هم می‌مونن و به هم می‌رسن.

آروم گفتم:

- عسل باید به الوند بگم که دوستش دارم؟

مکث کرد و بعد چند لحظه گفت:

- الوند یا هر کس دیگه چه فرقی داره؟ مگه فرقیم می‌کنه اگر قرار باشه هشتاد و چند سالگیتو با کسی غیر عشقت بگذرونی؟

مگه فرقی هم می‌کرد اگر قرار بود هشتاد و چند سالگیم رو با کسی غیر الوند بگذرونم؟ باید بهش می‌گفتم. برای روز های دورا

*****

عسل با قدم هاش حیاط رو متر می‌کرد و مدام ساعتش رو نگاه می‌کرد. الوند قرار بود عصر دنبالش بیاد اما ساعت شش شده بود، شب شده بود و الوند هنوز نیومده بود. بی توجه به این که دو ساعت دیگه سال تحویل می‌شد، لب حوض نشسته بودم و با پا روی زمین ضرب گرفته بودم. اگر اتفاقی برای الوند افتاده بود چی؟!

عسل همون طور که گوشیش رو توی دستش گرفته بود و مدام ساعت رو نگاه می‌کرد گفت:

- چرا نمیاد؟ یک ساعته دیر کرده. نکنه چیزیش شده باشه؟

به من نگاه کرد و من آب دهنم رو قورت دادم. از من انتظار داشت بهش بگم چیزی نشده؟ منی که خودم روح از تنم داشت می‌رفت از فکر از دست دادنش؟ دستم رو مشت کردم و ناخن هام رو توی گوشتم فشار دادم تا شاید کمی از نگرانیم بخوابه. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به عسل نگاه می‌کردم که هر لحظه پریشون تر از قبل می‌شد.

نباید اتفاقی براش می‌افتاد. نباید قبل از این که بهش می‌گفتم دوستش دارم چیزی می‌شد! نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط تر شم اما با شنیدن زنگ در به سمت

برای خواندن رمانهای بیشتر

به کانال ما بپیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از

رمانهایی که در سراسر تلگرام

پولی میباشند رابه صورت

رایگان برای شما به اشتراک

خواهد گزاشت..

در پرواز کردم و خودم هم نفهمیدم با چه سرعتی به در رسیدم که نیفتادم و زمین نخوردم.

در رو باز کردم که قامت الوند و پشتش سپند نمایان شد. قلب پریشونم آروم گرفت. نفسم رو آروم به بیرون فوت کردم، انگار این چند ساعت انتظار سنگین ترین فشار دنیا رو روی دلم گذاشته بود.

شمرده شمرده گفتم:

- خیلی... نگران شدیم.

از جلوی در کنار رفتم تا بیان داخل. سپند سریع به سمت عسل رفت و من همون جا پشت در ایستادم. قلبم هنوز بخاطر نگرانی ای که بهم وارد شده بود تند می‌زد، انقدر برام مهم شده بود که بخاطرش تا سر حد مرگ نگرانی می‌رفتم و برمی‌گشتم. الوند...

واقعاً دل داده بودم! گرمای دستی رو بین دست هام حس کردم. آروم سرم رو بالا آوردم که دیدم الوند با لبخند بهم نگاه می‌کرد. لبخندش رو با لبخند جواب دادم که آروم گفت:

- توام نگران شدی؟

مگه می‌شد نگران نشده باشم؟ دیوونه بود؟ من حتی از عسل هم نگران تر بودم و برای نمک نریختن روی زخم خواهرش هیچ چیز رو بروز نمی‌دادم! من تا مرز سکته رفته بودم و برگشته بودم و تمام دعام این بود که سالم بیاد!

خندیدم و چشم هاش رو نگاه کردم. چشم هایی که دلتنگشون شده بودم توی همین چند ساعت دوری! چشم هاش انگار قهوه قاجار بودن! من رو می‌کشتن و باز زنده می‌کردن.

بی‌بی برام تعریف می‌کرد که از مادربزرگش شنیده توی دوره قاجار رسم بوده موقع خواستگاری داماد یکی از فنجون ها رو برداره و اگر شانس می‌آورد فنجونش، فنجون قهوه قجر نبود و زنده می‌موند تا با دختر مورد نظرش ازدواج کنه. اون قهوه کشنده بود!

درست مثل چشم های الوند اما همون چشم ها بودن که من رو از هزاران مرگ به زندگی برمی‌گردوندن! همون قهوه ی قجری!

به سمت عسل رفتم تا خداحافظی کنم. حرف های سپند باهاش تموم شده بود و انگار پدر مادرشون دوباره دعوا کرده بودن. کاش بهادر و مهرناز هم هر چه زودتر آشتی می‌کردن!

عسل رو به آغوش کشیدم و آروم گفتم:

- مراقب خودت باش.

- توام همین طور.

از آغوشم بیرون اومد. حالش مساعد نبود از شنیدن خبر دعوا. عسل تنها کسی بود که به پدر و مادرش انقدر وابسته بود و با هر دعواشون هزار بار می‌شکست. رو به سپند گفت:

- من میرم تو ماشین شما هم بیاین.

و سریع بیرون رفت. انگار دنبال جایی بود برای گریه و نمی‌خواست جلوی برادر هاش گریه کنه. به الوندی نگاه کردم که چشمش رو به من دوخته بود. صدای سپند که باهام حرف می‌زد رو نمی‌شنیدم و انگار کل و جزء شده بود الوند! باید بهش می‌گفتم؟

حتی فکر گفتن هم بدنم رو به رعشه می‌انداخت اما این تصمیمم بود. می‌خواستم بگم! عرق سردی روی کمرم نشسته بود و دست هام می‌لرزید. آب دهنم رو مدام قورت می‌دادم و ناخنم رو توی گوشتم فرو می‌کردم تا از حجم نگرانیم کاسته بشه. گفتن دوستت دارم انقدر سخت بود؟

سپند به سمت الوند رفت و چند کلمه ای باهاش حرف زد اما الوند نگاهش رو از روی من برنمی‌داشت. صدای کوبش قلبم رو می‌شنیدم. محکم داشت خودش رو به سینه‌م می‌کوبید و چیزی نمونده بود که سینه‌م رو بشکافه و ازش خارج شه.

لرزش دست هام رو نمی‌تونستم کنترل کنم. آب دهنم رو قورت دادم و آروم گوشه شالم رو روی شونه‌م انداختم تا نیفته. همون شالی که الوند بهم هدیه داده بود. نفسی عمیق کشیدم تا آروم شم اما بدتر دلشوره چنگ زد به تمام وجودم. هر کسی وقتی می‌خواست این جمله رو به زبون بیاره این طور نگران بود؟

دهنم رو باز کردم و بدون این که کلمه ای ازش خارج بشه بستم. حس می‌کردم کسی داره جونم رو ازم می‌گیره. فرشته ی مرگم رسیده بود و من باید قبل از مرگ این جمله ی لعنتی رو به محبوبم می‌گفتم.

حس می‌کردم معده‌م تیر می‌کشه و کسی چاقو توی قلبم فرو می‌کنه. الوند نگاهش رو ازم گرفت و خواست بره که بی اراده صداش زدم.

- الوند!

ایستاد. برگشت. نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم جلوی پس افتادنم رو بگیرم. بدنم سردِ سرد شده بود. چشم های منتظر الوند روی صورتم دو دو می‌زدن. حس می‌کردم الانه که تمام محتویات معده‌م رو بالا بیارم. تمام بدنم از حجم فشاری که

داشت بهم وارد می‌شد درد گرفته بود و من دستم رو روی قلبم گذاشتم تا از بیرون زدنش از قفسه سینه‌م جلوگیری کنم.

می‌کوبید! خودش رو با تمام توان به قفسه سینه‌م می‌کوبید و من مطمئن بودم که دارم جون میدم. بی اراده دوباره گفتم:

- الوند...

باید می‌گفتم. باید قبل از این که پشیمون شم می‌گفتم. لرزش دستم بیشتر شده بود و واضح! آب دهنم رو قورت دادم و با هزار جون کندن اون جمله ی ترسناکِ عجیبی که برای اولین بار گفتنش جون از هر کسی می‌گرفت رو به زبون آوردم:

- دوستت دارم!

چشم هاش گرد شد. ابرو هاش بالا پرید و با بهت من رو نگاه کرد. یخِ یخ بودم و آرزو می‌کردم بگه من هم دوستت دارم اما سکوت کرده بود. سکوتی که باعث شد لرزش از دست هام به کل بدنم انتقال پیدا کنه.

کل حیاط رو سکوت فراگرفته بود و فقط صدای نفس های تند خودم رو می‌شنیدم. تند تند نفس می‌کشیدم و حس می‌کردم اکسیژن ندارم. قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت و تند تند می‌کوبید و الوند همچنان سکوت کرده بود.

سکوت تلخ!

سکوت و تپش قلب من...

سکوت و لرزش بدن من و رعشه هام...

سکوت و سوزش معده‌م و تیر کشیدن قلبم...

بعد از چند لحظه با صدایی بلند گفت:

- چی؟!!

رویا پیکچر

# فصل نهم

## «فرشته ی نجات»

«پویا جمشیدی توی یکی از متن هاش میگه [دوست داشتن چیزی شبیه به گم شدنه توی یه آدم دیگه. حالا هر چقدر کسی رو بیشتر دوست داشته باشی، عمیق تر گم میشی. یه جاهایی دیگه نمی‌دونی برای خودت داری زندگی می‌کنی یا برای اون. حالا دیگه همون آهنگی رو گوش میدی که اون گوش میده. همون کاری رو انجام میدی که اون می‌خواد. همون حرفی رو می‌زنی که اون دوست داره. حالا دیگه حق داری حسادت کنی، حالا دیگه چشم به راه بودن معنی پیدا می‌کنه، حالا دیگه دوست داری نگران باشی. از یه جایی به بعد اون نفس می‌کشه تا تو زندگی کنی. آدم برای دوست داشتن به دلیل احتیاج نداره اما برای زندگی کردن بهانه می‌خواد!]

حالا تو... لازم نیست بگی عاشقمی! همین که نگاهم کنی برات جون میدم...»

حتی فکر گفتن هم بدنم رو به رعشه می‌انداخت اما این تصمیمم بود. می‌خواستم بگم! عرق سردی روی کمرم نشسته بود و دست هام می‌لرزید. آب دهنم رو مدام قورت می‌دادم و ناخنم رو توی گوشتم فرو می‌کردم تا از حجم نگرانیم کاسته بشه. گفتن دوستت دارم انقدر سخت بود؟

سپند به سمت الوند رفت و چند کلمه ای باهاش حرف زد اما الوند نگاهش رو از روی من برنمی‌داشت. صدای کوبش قلبم رو می‌شنیدم. محکم داشت خودش رو به سینه‌م می‌کوبید و چیزی نمونده بود که سینه‌م رو بشکافه و ازش خارج شه.

برای خواندن رمانهای بیشتر

به کانال ما بپیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از

رمانهایی که در سراسر تلگرام

پولی میباشند رابه صورت

رایگان برای شما به اشتراک

خواهد گزاشت..

لرزش دست هام رو نمی‌تونستم کنترل کنم. آب دهنم رو قورت دادم و آروم گوشه شالم رو روی شونه‌م انداختم تا نیفته. همون شالی که الوند بهم هدیه داده بود. نفسی عمیق کشیدم تا آروم شم اما بدتر دلشوره چنگ زد به تمام وجودم. هر کسی وقتی می‌خواست این جمله رو به زبون بیاره این طور نگران بود؟

دهنم رو باز کردم و بدون این که کلمه ای ازش خارج بشه بستم. حس می‌کردم کسی داره جونم رو ازم می‌گیره. فرشته ی مرگم رسیده بود و من باید قبل از مرگ این جمله ی لعنتی رو به محبوبم می‌گفتم.

حس می‌کردم معده‌م تیر می‌کشه و کسی چاقو توی قلبم فرو می‌کنه. الوند نگاهش رو ازم گرفت و خواست بره که بی اراده صداش زدم.

- الوند!

ایستاد. برگشت. نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم جلوی پس افتادنم رو بگیرم. بدنم سردِ سرد شده بود. چشم های منتظر الوند روی صورتم دو دو می‌زدن. حس می‌کردم الانه که تمام محتویات معده‌م رو بالا بیارم. تمام بدنم از حجم فشاری که داشت بهم وارد می‌شد درد گرفته بود و من دستم رو روی قلبم گذاشتم تا از بیرون زدنش از قفسه سینه‌م جلوگیری کنم.

می‌کوبید! خودش رو با تمام توان به قفسه سینه‌م می‌کوبید و من مطمئن بودم که دارم جون میدم. بی اراده دوباره گفتم:

- الوند...

باید می‌گفتم. باید قبل از این که پشیمون شم می‌گفتم. لرزش دستم بیشتر شده بود و واضح! آب دهنم رو قورت دادم و با هزار جون کندن اون جمله ی ترسناکِ عجیبی که برای اولین بار گفتنش جون از هر کسی می‌گرفت رو به زبون آوردم:

- دوستت دارم!

چشم هاش گرد شد. ابرو هاش بالا پرید و با بهت من رو نگاه کرد. یخِ یخ بودم و آرزو می‌کردم بگه من هم دوستت دارم اما سکوت کرده بود. سکوتی که باعث شد لرزش از دست هام به کل بدنم انتقال پیدا کنه.

کل حیاط رو سکوت فراگرفته بود و فقط صدای نفس های تند خودم رو می‌شنیدم. تند تند نفس می‌کشیدم و حس می‌کردم اکسیژن ندارم. قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌گرفت و تند تند می‌کوبید و الوند همچنان سکوت کرده بود.

سکوت تلخ!

سکوت و تپش قلب من...

سکوت و لرزش بدن من و رعشه هام...

سکوت و سوزش معدەم و تیر کشیدن قلبم...

بعد از چند لحظه با صدایی بلند گفت:

- چی؟!!

صدای فریاد «چی»ش توی گوشم پیچید، تکرار شد، قلبم رو تکه و پاره کرد. آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو مشت کردم. هنوز امید داشتم! هنوز امید داشتم که بگه اون هم من رو دوست داره اما غیر از یه چی هیچی نگفت. گلوم خشک شده بود و عرق

سردی روی کمرم جاری. از صدای بلند چی گفتنش بی‌بی هم از حال بیرون اومده بود و به حال زار من و بهت الوند نگاه می‌کرد.

دست هام می‌لرزید، بدنم می‌لرزید، یخ بودم و قلبم همچنان محکم می‌کوبید. مرگ رو توی چند قدمیم حس می‌کردم. کف دست هام عرق کرده بود و چیزی نمونده بود که همه ی محتویات معده‌م رو به بیرون بریزم. تمام جسارتم رو جمع کردم تا جواب «چی»ش رو بلند تر از خودش بدم:

- دوستت دارم!

قلبم لرزید. اون هم لبخندی روی لبش نشست. لبخندی عمیق! این لبخند نشونه ی خوبی بود؟ اون هم من رو دوست داشت، نداشت؟ ته دلم از این فکر کمی گرم شد اما لرزش بدنم هنوز متوقف نشده بود. لبخندش عمیق تر شد و تبدیل به خنده شد. بریده بریده می‌خندید و نوبت من بود که چشم هام گرد بشه. خنده‌ش قهقهه شد و بی وقفه و از ته دل قهقهه زد!

به چی می‌خندید؟ چی انقدر از نظرش خنده دار بود؟ دوست داشتن و عشق من نسبت بهش باعث خنده‌ش شده بود؟ بلند بلند می‌خندید و به من نگاه می‌کرد. نگاهش به یکباره یخ شد یا من حس کردم که یخ شده؟ خنده هاش که تموم شد از اون چهره فقط یه پوزخند موند.

قلبم تیر کشید. قلبم مرد! احساسم یخ بست! الوند دوباره همون الوند شده بود، همون آدمی که از صورتش تحقیر می‌بارید! همونی که پوزخند های گاه و بی گاهش تیر می‌شد توی قلبم. این الوند، الوند من نبود...

به خس خس افتاده بودم و نفسم از این همه فشار درست بالا نمی‌اومد. دستم رو به گلوم گرفتم که سکوتش رو شکست. لحنش پر از تمسخر بود، پر از تحقیر و پر از خنده:

- واقعاً چی با خودت فکر کردی دختره؟ این که به الوند میگم عاشقشم و اونم سریع میگه منم عاشقتم عزیزم؟ عقل نداری تو سرت؟

شکستم. شکستم! مُردم! با چند جمله ی کوتاه از زبونش من مرگ رو به چشم دیدم. حالا من یه آدم مرده بودم با احساساتی که یخ بسته بود. پاهام دیگه توان ایستادن نداشت اما باید محکم می‌بودم. نباید جلوی مردی که من رو شکست ضعیف می‌بودم.

همون آدمی که ازم خواست قوی باشم و نذارم کسی من رو بشکنه هر بار خودش تیر می‌شد توی قلبم. گلوم می‌سوخت، چشم هام تیر می‌کشیدن، تمام بدنم داشت از هم می‌پاشید! باز قهقهه زد و این بار بلند تر.

- عشق؟ عشق؟!!! وجود نداره! اونم چه عشقی!

خندید و ادامه داد:

- عشق همتا پناهی به الوند فروتن!

قهقهه ی دوباره‌ش چاقو شد توی قلبم. انگار کسی چاقو دست گرفته بود و توی قلبم می‌چرخوند. اون از خنده منفجر شده بود و حرف من براش شاید خنده دار ترین حرف دنیا بود.

من دوستش داشتم... کاش نداشتم! صدای شکستن قلبم رو بلند شنیدم، صدای شکستن غرورم رو بلندتر. جوشش اشک رو توی چشم هام حس می‌کردم و سد ساخته بودم براشون تا بارون نشم.

مثل روزی که توی همین حیاط زمین خورده بودم و اشک توی چشم هام جوشیده بود و جلوشون رو گرفتم. الوند بغلم کرده بود، پیشونیم رو بوسیده بود، آغوشش رو بهم داده بود. من لعنتی توی این شرایط هم دلم برای گرمای آغوشش تنگ شده بود!

صداش فریاد شد توی گوشم و فریادش سیلی شد به صورت احساساتم:

- احمقی دیگه! دخترا همه‌شون همینن. از کوچک ترین حرکت ما هزار تا برداشت می‌کنین! من دوستت ندارم. می‌شنوی؟

شنیدم اما بلندتر فریادش کرد. ضرب دست صداش سنگین بود و خورد توی گوش احساسم و احساسم کر شد!

- دوستت ندارم!

صداش توی گوشم پیچید. دوستت ندارم هاش! قلبم تیر کشید، گلوم سوخت. من بغضم رو قورت می‌دادم یا بغض من رو قورت می‌داد؟ لرزش بدنم بیشتر شده بود، لرزش پاهام و من واقعاً نمی‌تونستم روی پا باییستم. ناخن هام رو توی گوشتم فرو می‌بردم که اشک نریزم.

دستم رو به سمت پلاک خدای توی گردنم بردم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدا... به دادم برس!

الوند بی رحمانه ادامه می‌داد:

- عشق وجود نداره. عشق حرفه، افسانه ست. تو هم زیادی همه چیو بزرگ کردی. دوست ندارم!

می‌خواستم دستم رو تکیه ی جایی بذارم که از افتادنم جلوگیری کنم اما من وسط حیاط دستم به هیچ جا بند نبود. باید روی پاهای خودم می‌ایستادم. می‌ایستادم جلوی مردی که ازم خواست نشکنم و خودش من رو شکست. جلوی عشقم، جلوی احساسم!

صداش رو می‌شنیدم و نمی‌شنیدم انگار گوش هام کر شده بودن و به اندازه کافی شنیده بودن. فقط بغضِ توی گلوم رو حس می‌کردم که لحظه به لحظه بزرگ تر می‌شد و دعا می‌کردم تموم شه این شرایط. صدای بی‌بی مثل همیشه ناجیِ من شد!

عصاش رو محکم به زمین کوبید و بلند گفت:

- الوند این خونه حرمت داره پسر! اگر نمی‌تونی حرمتشو حفظ کنی برو بیرون!

حماقت بود که هنوز امید داشتم بمونه و بگه دوستم داره؟ دیوونگی بود و منِ احمق دیوونه بودم! قلبم تیر می‌کشید. الوند سر جاش ایستاده بود که بی‌بی بلندتر از قبل گفت:

- الوند! بیرون!

قفل شده بودم سر جام و از بین لایه های اشکی که توی چشم هام جمع شده بود هیچ چیز نمی‌دیدم. قلبم تیر می‌کشید، دست هام یخ بود، بدنم می‌لرزید، این بار نه از نگرانی بلکه از غم! صدای بسته شدن در رو شنیدم و شکستم. شکستم و شکست احساسم و غرورم و عشقم و زخمی شدم بین اون همه شکستگی. غم شدم، بغض شدم، مرگ شدم.

پاهام دیگه طاقت وزنم رو نداشت و تا اونجا هم به زور تحمل کرده بودم. مغزم انگار جیغ می‌کشید. دختری توی مغزم جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد الوند برگرد. دختری

توی مغزم جیغ می‌کشید و اشک می‌ریخت و خودش رو به در و دیوار می‌زد تا عشقش رو برگردونه.

قلبم فریاد می‌زد، قلبم صداش می‌زد و اون نبود تا بشنوه. با دو زانو روی زمین فرود اومدم و تمام دردی که توی این دقایق روی قلبم نشسته بود و دم نزده بودم رو جیغ زدم:

- خدا!!!!

روی زمین افتاده بودم و اجازه دادم بغضم بشکنه. خاکی شدن برام مهم نبود. شال سرخم رو از سرم کشیدم. هنوز هم بوی عطر الوندم رو می‌داد. الوندم... الوند من نبود، بود؟ دستم رو به سمت پلاکم بردم. خدا کجا بودی که صدای شکستن قلبم رو نشنیدی؟ خدا من شکستم. خدا من خرد شدم، داغون شدم، مردم!

زار زدم، با تمام وجودم زار زدم و با تمام قدرتم جیغ زدم:

- خدا!!!!

خدا صدام رو می‌شنوی؟ خدا شکستم، مگه توی دل های شکسته نیستی؟ عطر گل نرگسِ حاصل از شال توی بینیم می‌پیچید و بغض توی گلوم رو بیشتر می‌کرد. داشتم آتیش می‌گرفتم. بند بند وجودم داشت می‌سوخت.

صدای رادیوی همسایه بلند شده بود، احتمالاً نوه هاش اومده بودن دیدنش!

- آغاز سال یک هزار و...

نشنیدم. کر شدم. صدای جیغ نوه های همسایه و تبریک عید گفتن هاشون رو نشنیدم. من فقط صدای جیغ دخترک توی سرم رو می‌شنیدم. موقع سال تحویل باید آرزو کرد؟

چی آرزو می‌کردم وقتی تمام آرزوم رو باختم؟ صدای گریه‌م بلندتر شد و این سال نو زندگی من بود...

زیر لب زمزمه کردم:

- یا مقلب القلوب و الابصار {ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها}

بدنم می‌لرزید. خدایا قرار بود کمکم کنی. فکر کردم اون گردنبند نشونه ست، نشونه برای این که بگی کمکمون می‌کنی... لعنت به من که دلم هوای آغوش الوند رو کرده بود و دلم می‌خواست توی آغوش اون بغضم رو بشکنم.

دلم می‌خواست دست هاش رو دورم حلقه کنه، سرم رو به سینه‌ش تکیه بدم و اشک بریزم. دلم می‌خواست موهام رو نوازش کنه و بگه دوستت دارم. دوستم نداشت... گفت دوستت ندارم...

- یا مدبر الیل و النهار {ای گرداننده و تنظیم کننده ی روز ها و شب ها}

زار زدم. اگر الان الوند من اینجا بود دستش رو زیر اشک هام می‌کشید و می‌گفت نبینم میوه ی نرسیده‌م اشکی بشه! دلم هوای صداش رو کرده بود، مهربونیش، آغوشش!

- یا محول الحول و الاحوال {ای تغییر دهنده ی حال انسان و طبیعت}

قلبم خدا رو صدا می‌زد و بدن من از دور بودن از آغوش الوند درد می‌کرد. دلتنگ بودم، بی‌بی می‌گفت بگرد دنبال علت پژاره‌ت و علت پژاره ی من رفته بود. مثل اون شبی که دلتنگش شدم و بهش زنگ زدم و اون قدر بهم توجه کرد. مثل فرداش که بعد از دعوامون برام گل نرگس آورد و گفت سر من پره از تو! مگه سرش پر از من نبود پس چی شد؟

- حول حالنا الی احسن الحال... {حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما}

دست بی‌بی رو روی شونه‌م حس کردم. بی‌بی ای که تمام مدت زار زدنم لب حوض نشسته بود و به خدا خدا کردن های من گوش می‌کرد. چشم های اشکیم رو به چشم های قهوه ای روشنش دوختم و با صدایی که بغضش از لرزشش پیدا بود گفتم:

- دیدی بی‌بی؟ دیدی دل دادم و دل نداد؟

اشک هام شدت گرفتن و قلبم سوخت.

- دیدی بی‌بی؟ دیدی عاشق شدم و آتیش گرفتم؟

زار زدم.

- دیدی همه عشقا مثل عشق تو و بابا احمد قشنگ نیست؟

مشتم رو به زمین کوبیدم.

- دیدی الوند مثل بابا احمد نیست؟ بی‌بی دیدی عاشق شدم و آخرش قشنگ نیست؟

سرم رو روی پاش گذاشت و دستش رو بین موهام فرو برد. سرو رو به پاش تکیه دادم و بلند گریه کردم. بی‌بی موهام رو نوازش می‌کرد و می‌ذاشت گریه کنم.

آروم گفت:

- چون هنوز آخرش نیست مادر. این آخرش نیست...

بی‌بی نمی‌دونست آخر چیه. برای بی‌بی و بابا احمد جدایی معنی نداشت، آخر معنی نداشت. عشقِ قدیمیِ اون ها واقعی تر از هر عشقی بود و من عشق رو با محبوبه خاتون و احمدش شناخته بودم. سخت بود یاد بگیرم عشق امروزی یعنی الوند و فرشته ای که جدا شدن...

بین هق هق هام گفتم:

- من هنوزم مثل احمقا امید دارم از این در بیاد داخل و بگه همه حرفام دروغ بود دوستت دارم.

صدای بی‌بی هم لرزید و انگار بی‌بی هم از این همه مظلومیت من بغضش گرفته بود:

- اونایی که روحشون به هم متعلق باشه، هرچقدرم دنیا بازیشون بده و از هم دور بشن، هرچقدرم طعم تلخ جداییو بچشن و سوزش دلتنگیو تا مغز استخونشون حس کنن، بازم به هم برمی‌گردن و تهش به هم‌دیگه ختم میشن دختر. صبور باش...

نفس نفس می‌زدم و حس می‌کردم دیگه نفسی برام نمونده. سرم رو بالا آوردم و از پشت پرده ی اشک صورت چروکیده‌ش رو نگاه کردم.

- بی‌بی الوند عاشقم نیست.

لبخند زد، اما تلخ... تلخیش قلبم رو سوزوند.

- هست دختر. هست. مونده تا بفهمی عشق چقدر پیچیده ست. اما الوند هم عاشقه، خیلی زیاد. صبور باش دختر، صبور باش...

اشک هام تموم شده بودن اما سوزش قلبم هنوز پابرجا بود. من گریه نکرده بودم، من توی کل این مدت و کل این اتفاقات قوی مونده بودم اما این بار گریه کردم. برای سپنتا گریه نکردم، موقع خودکشی گریه نکردم، برای خانواده گریه نکردم، جلوی تمسخرها و شکستن هام گریه نکردم، برای گذشته‌م گریه نکردم اما من برای عشقم گریه کردم!

بابا احمد راست می‌گفت. اشک هایی که برای معشوق ریخته میشه مقدسه... بی‌بی راست می‌گفت. اشک های زن مقدسه و نباید برای هر چیزی حروم شه اما عشق هر چیزی نیست.

همیشه حق با بی‌بی بود. عشق هر چیزی نیست...

با صدایی گرفته گفتم:

- من صبورم اما...

ادامه ندادم. نگفتم من صبورم اما صبوری سخته، صبورم اما انتظار مرگه. من صبورم اما به خداییِ خدا خسته‌م از صبر. لبخندی به روم پاشید، لبخندی که انگار نشون می‌داد اون هم توی عشق کم درد نکشیده و موهای سفیدش برای عشق روی قلبشه.

عصاش رو به زمین تکیه داد و گفت:

- قدیما که دلم از احمد و عشق و دنیا می‌گرفت با ماه حرف می‌زدم. می‌خوای توام با ماه حرف بزنی؟ آرومت می‌کنه!

لب هام رو کش دادم و لبخندم ناموفق بود. نتونستم لبخند بزنم. گلوم هنوز هم تیر می‌کشید. سرم رو از روی پای بی‌بی بلند کردم و به نشونه ی مثبت تکون دادم. بی‌بی با کمک عصا از جا بلند شد و گفت:

- پس من میرم داخل. هر وقت آروم شدی بیا دخترم.

آروم آروم قدم برداشت و به داخل حال رفت. نا نداشتم از جا بلند شم، همون طور که روی زمین افتاده بودم سرم رو به سمت آسمون بلند کردم. ماه خوش می‌درخشید! مثل همون شبی که برای اولین بار پیش الوند اعتراف کردم مهمی برام. نفهمید عشق من دروغ نیست؟ گلوم می‌سوخت، قلبم بیشتر.

ماه می‌درخشید و منتظر حرف های من بود و من غیر از سکوت چیزی براش نداشتم. مثل اون شبی که ماه یکه تازِ آسمون بود و الوند یکه تاز قلب من. نفهمیدی الوند، نفهمیدی...

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. دلی که تنگ بود و زبون نفهم. نمی‌فهمید دل‌برده‌ش بهش گفته دوستش نداره. دلم می‌خواست همه ی احساساتم رو عق بزنم. بالا بیارم و خالی شم از احساس! ماه چشمک می‌زد.

ماه من الوند بود و حالا من ماهم رو گم کرده بودم. آروم گفتم:

- ماه عزیزم...

پلکم روی هم افتاد و چشمم بسته شد.

«دست هام رو به سمت آسمون بردم و گفتم:

- ماه عزیزم امروز توی بغل الوند گریه کردم. یعنی می‌رسه روزی که بهم بگه عاشقمه؟»

به سرعت چشم هام رو باز کردم. دست هام یخ بودن و قلبم تیر می‌کشید. سرم هم! سرم تیر می‌کشید. دوباره! سرفه کردم و دستم رو به سرم گرفتم. چشم هام همه چیز رو تار می‌دید.

صداهای مختلف توی سرم می‌پیچیدن و تصاویر مختلف جلوی چشم هام می‌رقصیدن. صدای دختری که از عشقش برای ماه حرف می‌زد و تصویر منِ هیفده ساله! من برای ماه از الوند حرف زده بودم؟ دختر هیفده ساله ی گذشته...

صداها مدام توی سرم می‌پیچیدن. صدای آدم های مختلف و سرم انگار داشت منفجر می‌شد. حمله ی خاطرات به سلول های مغزم بود؟ عرق سردی روی کمرم نشسته بود و لرزش هام دوباره شروع شده بودن.

«خواهر شما به یه تلنگر احتیاج داره!»

کف دست هام یخ بست و چشم هام سوخت. سرم درد می‌کرد. سرم تیر می‌کشید! دکتر به سپنتا گفته بود برای برگشتن حافظه‌م تلنگر لازمه! صداها مدام گنگ و واضح می‌شدن، مثل این که بین یه جمعیت پر از آدم باشم و صدای همهمه بیاد و من گاهی حرف های بغل دستی هام رو بشنوم.

«شانس آوردید که خواهرتون از این خودکشی جون سالم به در برده. از راننده شکایتی دارید؟»

سرم جیغ می‌کشید و دخترک توی سرم به گریه افتاده بود. بدنم سرد بود. بدنم می‌لرزید. دستم رو تکیه ی زمین کردم تا شاید بتونم بلند شم اما دست هام شل شد و افتاد و زمین خوردم. من خودکشی کرده بودم؟ انقدر غم داشتم که به خودکشی پناه ببرم؟

«دوستت دارم همتا. می‌خوام همین جا توی این پارک بهت بگم من، الوند، دوستت دارم!»

دستم رو روی گوش هام گذاشتم. نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم اون تصاویر رو ببینم. الوند گفته بود دوستم داره. من و الوند با هم بودیم! من و الوند قبلاً عاشق هم بودیم!

زیر لب زمزمه کردم:

- نه! نه تو رو خدا نه!

« خاطرات عزیزم، امروز بهترین روز زندگیم بود چون بالاخره بهم گفت که عاشقمه. دلم می‌خواد از امروز به بعد همه چیزو ثبت کنم تا شاید یه روز این دفترو بهش بدم بخونه و ذوق کنه که دفتر خاطرات من پره از اون.»

معده‌م می‌سوخت. حس می‌کردم همه محتویات معده‌م رو باید به بیرون بریزم. دستم رو روی زمین گذاشتم و از اعماق وجودم عق زدم. از ته گلو عق زدم و بین عق زدن ها خفه شدم. احساساتم رو عق زدم. افکارم رو عق زدم. خاطراتم رو عق زدم! اون دفتر خاطرات متعلق به همتا بود!

«تو و الوند حق ندارید با هم باشید! همتا اگه مامان بفهمه با بچه ی خاله مهرناز می‌گردی آتیشت می‌زنه!»

عق زدم و بغضم سر باز کرد از گلویی که از غم و بغض آتیش گرفته بود. گریه کردم، هق زدم، عق زدم. سپنتا الوند رو ازم منع کرده بود و باهام سرد شده بود.

«دختره بی سر و پا یه بار دیگه دور و بر پسرم ببینم آتیشت می‌زنم. هم تو رو هم اون ننه ی بی سر و پا تر از خودتو! بچمو با خون دل بزرگ نکردم که بدمش دست خانواده شما!»

سرم تیر می‌کشید. نفسم بالا نمی‌اومد و گلوم رو گرفته بودم. برای اکسیژن بال بال می‌زدم و اکسیژن نبود. مهرناز ازم خواسته بود دور و ور الوند پیدام نشه و باهاش نباشم. ازم خواسته بود عاشقش نباشم!

«مغز خواهرتون تصمیم به فراموشی انتخابی گرفته و فقط یه شوک بزرگ می‌تونه همه چیو یادش بیاره، ظاهراً خیلی غم دیده که مغزش تصمیم به چنین رخدادی گرفته!»

سرفه کردم. سرفه کردم و عق زدم. سرم رو بین دست هام گرفته بودم و فقط بال بال می‌زدم که این صداها و تصاویر تموم شن. می‌خواستم صداها قطع شن، تصاویر از جلوی چشم هام محو شن. دکتر گفته بود اون قدر درد داشتم که مغزم خودش خواسته بود که همه چیز رو فراموش کنه!

زیر لب مدام می‌گفتم:

- نه! نه!

اما تموم نمی‌شد!

«حالا دور از چشم من با الوند می‌گردی؟ آره دختره خود سر؟! سرتق شدی همتا! دیگه حق نداری خونه بی‌بی باشی!»

علی... بابا... بابام الوند رو از من گرفته بود. بابام سرم فریاد می‌کشید که حق ندارم با عشق زندگیم باشم! جیغ کشیدم:

- بسه!!!

سردرد امونم رو بریده بود و و لرزش بدنم هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد. انگار حالت تشنج بهم دست داده بود!

«فریاد کشیدم:

- نخواستی! تو نخواستی!

اون هم مثل من فریاد کشید و فریادش آسمون رو خراش داد:

- خواستن کافی بود؟! بود؟!

جیغ کشیدم:

- بود! بود!

آروم تر ادامه دادم:

- ولی نخواستی...»

الوند نخواسته بود. الوند بخاطرم نجنگیده بود. الوند ترسو بود. الوند رفته بود! این اولین بارش نبود... سوزش رو توی قلبم بیشتر از قبل حس می‌کردم و سردردم تشدید شده بود. بی‌بی همه این ها رو می‌دونست. بی‌بی می‌دونست و من رو از دونستنشون منع می‌کرد تا نفهمم چی به روزم اومده. همه چیز برام واضح تر شده بود. حالا اون نامه رو یادم می‌اومد. همه چیز رو یادم می‌اومد...

شوک بزرگ رفتن الوند بود و تلنگر حرف زدن با ماه. نفسم بریده بریده بیرون می‌اومد و سرم گیج می‌رفت. دستم رو به لبه حوض تکیه دادم و از جا بلند شدم. همتا همتا گفتن های الوند توی گوشم زنگ می‌زد. حالا می‌فهمیدم چرا هر وقت از عشق برای الوند حرف می‌زدم جبهه می‌گرفت. اون نمی‌دونست درد من رو!

راه می‌رفتم و تلو تلو می‌خوردم، درست مثل مست ها. انگار که یه گالن مشروب خورده باشم و حال خودم رو نداشته باشم. گیج بودم و گم، توی این دنیا نبودم انگار! به سمت حال رفتم و اولین پله رو طی کردم، جایی که الوند من رو در آغوش کشیده بود.

سرم گیج می‌رفت و دستم رو به میله کنار پله ها گرفتم تا نیفتم. پله دوم رو بالا رفتم جایی که به الوند گفته بودم برام مهمی. پله سوم و اولین بوسه ی الوند توی روزی از هجده سالگی...

پاهام قدرت ایستادن نداشتن! چشم هام درست جایی رو نمی‌دید و من همون طور جلو می‌رفتم. در حال رو با شدت باز کردم. بی‌بی تکیه داده به پشتی مشغول بافتن بافتنیش بود و با صدای در سرش رو با شدت بالا آورد.

چشم های نگرانش رو به من دوخت و با صدایی لرزون گفت:

- این چه حالیه دختر؟ چی شد؟

بی‌بی نمی‌دونست چه بلایی سرم اومده؟ نمی‌دونست من رو کشتن و زنده کردن؟ من از درد دست به خودکشی زده بودم! من از عمد خودم رو جلوی ماشین پرت کردم تا بمیرم. نمی‌دونست چی شده؟ صدام برای خودم هم ناآشنا بود. انگار کسی که حرف می‌زد من نبودم و یکی دیگه:

- من می‌دونم بی‌بی. یادم اومد!

*****

کلافه به دیوار تکیه داده بود و مدام نفس های عمیق می‌کشید. هنوز حلاجی اتفاقات برایش دشوار بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده. گلویش خشک شده بود. آب دهانش را به زحمت قورت داد و سرِ پایین افتاده اش را بالا گرفت. سپند با ابروهای در هم به او نگاه می‌کرد.

نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و اخم هایش را در هم کشید. انتظار نداشت برادرش هم با اخم پاسخش را بدهد. آرام گفت:

- چته؟ چرا اخم کردی؟

مشت های سپند گره شد و نفسی عمیق کشید. به نظر می‌آمد خیلی خودش را کنترل می‌کند تا مشت را در صورت برادر بزرگش نکوبد.

- تو انگار هنوز نفهمیدی چکار کردی! وایسا من عسلو بفرستم، میام الان.

و بدون اینکه منتظر جواب باشد پشتش را به او کرد و رفت. الوند می‌دانست چکار کرده، خوب هم می‌دانست و همین قلبش را می‌فشرد. با خود فکر می‌کرد دخترک او را به تمسخر گرفته و سعی دارد با او بازی کند. الحق هم که خوب بازی ای را شروع کرده بود!

سپند چند کلامی با عسل حرف زد و او را با تاکسی راهی خانه کرد. الوند انگار هنوز دلیل اخم کردن های سپند را نفهمیده بود. زندگی خودش بود، دوست داشت این گونه طی کند! صدای ضجه های فرشته از حیاط خانه بی‌بی بلند شده بود و قلبش را تکه و پاره می‌کرد.

تا کنون هیچ گاه این طور گریه ی او را ندیده بود و حتی صدایش را هم نشنیده بود. دلش می‌خواست بی توجه به هر چیزی که پیش آمده به داخل برود و دخترک را در آغوش بگیرد اما نمی‌شد. صدای گریه های دختر، تیغی بود بر روانش! چشم هایش را بست و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد.

- الوند، سوار شو!

چشمانش را باز کرد و ابروانش را گره زد. بی میل در جلو را باز کرد و نشست. سپند هم بی حرف حرکت کرد. از این سکوت برادرش هیچ خوشش نمی‌آمد. مخصوصاً این که سپند در حالت عادی مدام صحبت می‌کرد و از هر دری می‌گفت و جو را شاد می‌کرد و این سکوتش یعنی یک جای کار خیلی می‌لنگید!

در سکوت به نیمرخ برادر کوچک ترش خیره شده بود و منتظر حرفی از جانب او بود اما انگار سپند قصد نداشت سکوت را بشکند. روزه سکوت گرفته بود و می‌دانست که سکوت از هر تنبیهی برای الوند بدتر است!

الوند نفسش را به بیرون فرستاد و سر چرخاند تا منظره بیرون را تماشا کند. چیزی به سال تحویل نمانده بود و هیچ کس در خیابان نبود. همه در این موقع کنار خانواده هایشان بودند و این دو برادر، سرگردان در خیابان ها چرخ می‌زدند.

سپند در سکوت رانندگی می‌کرد و همین سکوتش الوند را کلافه تر کرده بود. الوند چرخید و نگاهش را به سپند داد. انگار خودش باید این طلسم را می‌شکست!

- قصد نداری چیزی بگی؟

پوزخند سپند تا عمق جانش را سوزاند.

- چی بگم؟ حرفای من مگه مهمم هست؟ تو که خودت می‌بُری و می‌دوزی.

مکث کرد. این طور تکه انداختن های برادرش را متوجه نمی‌شد. چه بود که این همه برای سپند اهمین داشت؟ آرام پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟

سپند پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

- جایی که جنابعالی بتونی درست و حسابی به تِری که زدی فکر کنی!

از این لحن سپند هیچ خوشش نیامد. اخم هایش را در هم کشید و باز در پوسته ی آن الوند جدی فرو رفت. تند گفت:

- بزن کنار!

سپند پوزخند زد و این پوزخند آتشین تَرَش کرد. بلندتر از قبل گفت:

- بهت میگم بزن کنار! می‌خوام پیاده شم.

- پیاده شو مگه کسی جلوتو گرفته؟ من نمی‌زنم کنار.

فریادش ماشین را لرزاند:

- سپند!

سپند هم مانند خودش فریاد کشید:

- درد!

دردِ یکدیگر را می‌دانستند و هر دو از حرف زدن درباره اش فرار می‌کردند. هر دو کوره ی آتش بودند و هر لحظه ممکن بود فوران کنند. سپند به آرامی ماشین را گوشه ای پارک کرد. الوند سریع از ماشین پیاده شد که سپند هم همراهش پیاده شد و فریاد زد:

- کدوم قبری میری؟

اعتنایی به صدای فریاد سپند نکرد و قدم هایش را تند تر برداشت. نمی‌خواست با سپند تنها بماند و سرزنش شود، خودش به اندازه کافی درونش یخ بود. تند تند راه می‌رفت که ناگهان بازویش عقب کشیده شد و صورت سرخ سپند جلویش نمایان. پوزخند زد.

- چته وحشی؟ رم کردی؟

سپند بازوانش را گرفت و داد زد:

- هیچ می‌فهمی چه غلطی کردی؟!

خونسرد بود. یا حداقل سعی می‌کرد که خودش را خونسرد نشان دهد. با بی قیدی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- چکار کردم؟ دختره بازیش گرفته بود منم نشونش دادم بازی چجوریه.

چشم های سپند گرد شد و تمام خشمش به یکباره از بین رفت. انگار تازه داشت حرف برادرش را تحلیل می‌کرد. آرام زمزمه کرد:

- یعنی تو نمی‌دونی؟!

کلافه سر چرخاند. حوصله این بازی های سپند را نداشت. دلش تنهایی می‌خواست.

- چیو نمی‌دونم؟ د ولم کن مرد حسابی! من حقیقتو بهش گفتم. من دوستش ندارم. من دیگه حتی کوچک ترین حسی هم به اون آدم ندارم. حالام ولم کن می‌خوام گورمو گم کنم.

اخم های سپند دوباره در هم فرو رفت و تکان محکمی به برادرش داد. دلش می‌خواست بگوید:

- بس کن دست از لجباز بردار! کِی می‌خوای بفهمی این دختر همونیه که نمی‌تونی بدون اون بگذرونی روزاتو؟ کِی می‌خوای بفهمی اون همونه، نیمه‌گمشده‌ت! کِی می‌خوای دست از خریت برداری؟!

اما نگفت. الوند باید همه این ها را خودش می‌فهمید و سپند فقط می‌توانست آرزو کند که دیر به حرفش نرسد. بی‌بی راست می‌گفت! در عشق، زود دیر می‌شود!

به جای همه ی حرف هایی که می‌خواست بزند غرید:

- به خودت بیا مرد! به خودت بیا!

تمام خونسردی الوند به ناگه به هوا رفت و فریادش آسمان را شکافت:

- به خودم اومدم که اون حرفا رو زدم! می‌خوای درس اخلاق بهم بدی؟ من دوستش ندارم. گذشتم!

سپند هم مانند خودش فریاد زد:

- د آخه نگذشتی برادر من! نگذشتی! اگه گذشته بودی من انقدر نمی‌سوختم ولی نگذشتی! خری فکر می‌کنی بازیه. لج و لجبازیه! نیست! نگذشتی بفهم! تو هیچ وقت نه تونستی و نه خواستی که فراموشش کنی! برا من قیافه نیا که بهتر از هر کسی می‌شناسمت! من نگاهای تو رو به اون دیدم.

چشم هایش را بست و دندان هایش را محکم روی هم فشار داد. سپند او را از کف دست هم بهتر بلد بود. جلوی هر کس که می‌توانست تظاهر کند جلوی سپند نمی‌توانست. تند تند نفس می‌کشید تا خونسردی اش را بدست بیاورد و نمی‌توانست.

از لای دندان های به هم فشرده اش غرید:

- اگه بازی نیست پس چیه؟ اگه انتقامش نیست پس چیه؟

هنوز تند تند نفس می‌کشید و تنها چیزی که سکوت پیاده رو را می‌شکست صدای نفس های تند دو برادر بود. صدای سپند آرام شده بود.

- چشاتو باز کن الوند. به من نگاه کن!

بی میل چشمانش را از هم گشود و به سپند نگاه کرد. چهره برادرش دیگر اخم نداشت، پر خشم نبود. آرام شده بود. سپند نفس عمیقی کشید و گفت:

- به عسل گفته بودم بهت بگه ولی انگار نگفته.

کلافه شد از این صغری کبری چیدن های سپند.

- چیو نگفته؟ د بگین منم بدونم چیه که همه‌تون می‌دونین ولی من نمی‌دونم؟ چیه که بی‌بی مدام با تو و عسل یواشکی پچ پچ می‌کنه و تا من میام بحث عوض میشه؟

سپند آرام و شمرده شمرده گفت:

- همتا... خودکشی کرده!

چشم های الوند به یکباره گرد شدند و نفسش از دم و بازدم ایستاد. انتظار این یکی را نداشت! انتظار هر جمله ای را داشت به غیر چیزی که شنیده بود. چه می‌شنید؟ واقعی

بود یا این هم یکی دیگر از شوخی های مزخرف سپند بود؟ هضم حرف برادرش برایش دشوار بود، خیلی دشوار! به ناگه انگار قلبش از تپش ایستاد!

- چـ.. چی؟

سپند سر تکان داد. انگار تمام خشم و غلدر بازی های چند دقیقه پیش الوند دود شده بود و جایش را به متعجب ترین آدم جهان داده بود. بی طاقت پرسید:

- کِی؟ چرا من خبر ندارم؟ چجوری؟

دست های سپند در هم قلاب شد. از همین واکنش الوند می‌ترسید و مجبور بود خودش همه چیز را حل کند. الوند دیگر نمی‌توانست با گندی که زده بود کنار بیاید! سپند آرام گفت:

- درسته. همتا خودشو پرت کرد جلوی یه ماشین تا بمیره.

مکث کرد و الوندِ بی طاقت را بی طاقت تر کرد. تند و بی طاقت پرسید:

- خب؟ چرا نسیه حرف می‌زنی؟

سپند نفسی عمیق کشید تا بتواند اوضاع را مدیریت کند.

- ولی نمرد. به جاش حافظه‌شو از دست داد. این اتفاق مال قبل اومدن همتا به خونه ی بی‌بیه.

چشم های الوند هر لحظه گرد تر از لحظه پیش می‌شد. به گوش هایش اعتماد نداشت و باور نمی‌کرد که این اتفاق رخ داده باشد. این هم شوخی بود، مگر نه؟ سپند ادامه داد:

- بعد از اون اتفاق توی خونه‌شون مریم و علی خیلی تحت فشار می‌ذارنش و اونم عذاب می‌کشه. سپنتا که عذاب وجدان کارای قبلشو داشته این خبرو به بی‌بی میده و به همتا

کمک می‌کنه که از خونه بزنه بیرون و بره خونه ی بی‌بی. همتا ولی از همتا بودن متنفر شده بوده و می‌خواسته گذشته و آدما و اتفاقاتشو دفن کنه و یه آدم جدید بشه.

حال همه چیز داشت برایش معنی پیدا می‌کرد. فرشته شدن و آن تغییرات بخاطر نشان دادن این که الوند را فراموش کرده و از او گذشته نبود، بخاطر فراموشی اش بود! این که بی‌بی تمام حرف از گذشته را منع کرده بود دلیل داشت!

گنگ بود و انگار تازه اتفاقات برایش معنی پیدا می‌کردند. سپند نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- بی‌بی گفت فرشته. چون می‌دونست این فرشته، فرشته ی نجاته! فرشته ی نجات تو! می‌دونست تو هیچ وقت فراموشش نکردی، هیچ وقتم فراموشش نمی‌کنی، اگرم کرده باشی عشق اون قدر قوی هست که تو رو دوباره عاشق فرشته کنه.

گنگ بود و گنگ تر هم شد! آرام لب زد:

- فرشته ی نجات من...

سپند بدون این که حتی نیم نگاهی به او بیندازد ادامه داد:

- ما رو باهاش فرستاد سفر تا صمیمی تر شیم. به من همه چیزو گفت. نفر اولی که فهمید من بودم. بعدش عسل و بعدشم بابا بهادر. نمی‌خواست تو بدونی، می‌خواست مطمئن شه دوباره عاشقش میشی. می‌خواست یقین پیدا کنه این آدم هر کسی که باشه، چه همتا باشه و چه فرشته تو دوباره دل میدی بهش. و دادی!

سرش درد می‌کرد و نمی‌خواست دیگر چیزی بشنود. سپند همین طور ادامه می‌داد و همه نگفته ها را می‌گفت و او را گُم تر از قبل می‌کرد. گفت و گفت و گفت و همه چیز را روی دایره ریخت. الوند سرش را بلند کرد و با نگاهی زار برادرش را نگاه کرد.

فهمیده بود که گندی زده! برای بار دوم! بازی نبوده همه حرف های فرشته، همه اش واقعی بوده. بخاطر به تمسخر گرفتن الوند و احساساتش نبوده. چقدر این موضوع او را می‌شکست و او خفه می‌شد از حرف هایی که باید می‌زد اما در خودش ریخته بود.

سپند آرام گفت:

- دل دادی برادر، دل دادی! نفهمیدی این آدم هر کسی که باشه، چه همتا باشه، چه فرشته، چه صغری چه چنگیز بازم همون آدمه و هر چقدرم عوض بشه عاشقش میشی! این بار جفتتون عوض شده بودین؛ تو با دردایی که کشیدی بزرگ شدی و اون با فراموشی ای که داشت هیچ چیزو یادش نبود. ولی بازم جفتتون دل دادین!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- دفعه قبل نجنگیدی براش، از دستش دادی. این دفعه هم با حرفات از دستش دادی. تو نمی‌خوای بفهمی نه؟ بی‌بی راست میگه، روح شما به هم متعلقه و هرچقدرم دور شین از هم و جدا شین باز به هم برمی‌گردین! هر چقدرم دل بکنین از هم باز دل می‌دین! الوند، گوش کن به من! هر چقدرم فاصله بگیری ازش و بگی دل کندم، اون همون آدمیه که بازم بهش دل میدی.

آرام به شانه ی الوند زد و گفت:

- از دستش نده داداش.

حرف های سپند برای الوند گران تمام شده بود. تمام حقیقت را کوبانده بود توی صورتش! تمام حقیقتی که سه سال تمام سعی می‌کرد از آن فرار کند و بگوید دیگر هیچ حسی در قلبش وجود ندارد و خودش هم خوب می‌دانست که نه خواسته و نه توانسته که دلبرش را فراموش کند!

آرام زیر لب زمزمه کرد:

- دوباره بهش دل دادم...

سپند نگاهش را به او دوخت. الوند دوباره زمزمه کرد:

- گند زدم...

سپند خندید. آرام! حالا شده بود همان سپند قبل. با خنده گفت:

- ریدی برادر من. ریدی! آبم قطعه!

الوند اما هنوز گنگ بود. گنگ و مَنگ احساساتی که نمی‌توانست تفسیرشان کند و حال، برادرش تمامشان را در صورتش کوبانده بود. حس می‌کرد باخته، کاملاً و تماماً زندگی اش را باخته. حماقت کرده بود!

قدمی به عقب برداشت و آرام گفت:

- برو خونه. نیاز دارم تنها باشم.

سپند مخالفتی نکرد. حرف هایش را زده بود و حالا وقت آن بود که الوند خودش تنهایی با خودش فکر کند و به نتیجه برسد. سوییچ ماشین را به دست الوند داد و با لبخند گفت:

- حماقت نکن. فقط همین.

الوند اما اطرافش را نمی‌فهمید. حال خودش را نداشت، فقط می‌خواست صدا های توی سرش خاموش شوند. دستش را توی جیبش فرو کرد و آرام توی پیاده رو قدم برداشت. حتی رفتن سپند را هم متوجه نشد. یک هو انگار تمام ناواضحی ها برایش اشکار شده بود. تمام گند هایی که خودش به بار آورده بود و تمام چیز هایی که نمی‌دانست.

دل داده بود! آن هم دوباره! صدای سپند توی گوشش می‌پیچید:

« بی‌بی گفت فرشته. چون می‌دونست این فرشته، فرشته ی نجاته! فرشته ی نجات تو! می‌دونست تو هیچ وقت فراموشش نکردی، هیچ وقتم فراموشش نمی‌کنی، اگرم کرده باشی عشق اون قدر قوی هست که تو رو دوباره عاشق فرشته کنه.»

به راستی که فرشته، فرشته ی نجات او بود! هنگامی که در اوج غم دست و پا می‌زد و به هر طنابی چنگ می‌زد تا خودش را آرام کند این دختر باز وارد زندگی اش شده بود و همه ی معادلاتش را به هم ریخته بود.

او آدمی نبود که با یاد کسی زندگی کند، اگر می‌خواست کسی را فراموش کند با سه شماره جوری او را از تک تک خاطراتش پاک می‌کرد که انگار هیچ وقت نبوده، اما همتا... برایش فرق داشت! هیچ وقت نخواست که او را فراموش کند. همتا فرشته بود و فرشته بی همتا بود!

« دل دادی برادر، دل دادی! نفهمیدی این آدم هر کسی که باشه، چه همتا باشه، چه فرشته، چه صغری چه چنگیز بازم همون آدمه و هر چقدرم عوض بشه عاشقش میشی! این بار جفتتون عوض شده بودین؛ تو با دردایی که کشیدی بزرگ شدی و اون با فراموشی ای که داشت هیچ چیزو یادش نبود. ولی بازم جفتتون دل دادین!»

حق با سپند بود، آن دو تقدیرشان به هم گره خورده بود! روحشان به هم متعلق بود. صدای فریاد خودش و دوستت ندارم هایش توی گوشش پیچید.

« الوند، گوش کن به من! هر چقدرم فاصله بگیری ازش و بگی دل کندم، اون همون آدمیه که بازم بهش دل میدی.»

جمله ی سپند را زندگی کرده بود! زندگی ای که خودش نفهمیده بود اما برایش گذشته بود و حال روی نقطه ای سیاه ایستاده بود. نقطه ای که می‌دانست خودش همه چیز را خراب کرده! گند زده بود! باید برمی‌گشت. باید درستش می‌کرد! بعد از سه سال باید همه چیز را از نو می‌ساخت.

او نجنگیده بود اما این بار باید می‌جنگید. این بار خیلی با دفعات قبل فرق داشت، خیلی! با سرعت دوید و عقبگرد کرد و خودش را به ماشین رساند. باید با فرشته اش حرف می‌زد. فرشته ی خودش بود وقتی با آن چهره ی معصوم و چشم های سبز آبی اش به او زل می‌زد.

سوار شد و ماشین را روشن کرد. پایش را روی گاز فشرد و با آخرین سرعت حرکت کرد. نباید فرشته اش را از دست می‌داد، دیگر نه! صدای فرشته در سرش می‌پیچید، انگار تمام این شش سال داشت از ذهنش می‌گذشت. از همان روز اول عاشقی تا روز جدایی و روز های فراق!

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی آدما خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی

اما تو مثل معجزه رسیدی

صدای فرشته در سرش تکرار می‌شد:

«- دوستت دارم!

- واقعاً چی با خودت فکر کردی دختره؟ این که به الوند میگم عاشقشم و اونم سریع میگه منم عاشقتم عزیزم؟ عقل نداری تو سرت؟»

گند زده بود! گند زده بود و خودش بهتر از همه این را می‌دانست. ابروهایش بدتر از قبل در هم گره خوردند و مشتش دور فرمان سفت شد. اگر فرشته از او قطع امید می‌کرد و دیگر او را نمی‌خواست چه؟ اگر این بار برای همیشه رفته بود چه؟ نمی‌دانست خشمگین است یا ناراحت، شاید هم حسی ما بین این دو اما می‌دانست انگار در آتش جهنم دست و پا می‌زند.

انگار باتلاقی بود که هر چقدر سعی می‌کرد از آن بیرون بیاید بیشتر غرقش می‌شد. آتش گرفته بود و خودش این را خوب می‌دانست. در این سرمای هوا داشت در آتش غرق می‌شد و آرزو می‌کرد آتشش گلستان شود.

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی آدما خسته بودم

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد

خدا تو رو برای من فرستاد

معجزه ی خودش را با دستان خودش پس زده بود. معجزه ی زندگی اش را! نباید این طور می‌شد! نباید او را از دست می‌داد... پایش را بیشتر روی گاز فشرد و انگار هر چقدر که بیشتر سرعت می‌گرفت از مقصدش دور تر می‌شد.

صدای خودش در سرش پتک می‌شد، فرود می‌آمد:

«دوستت ندارم!»

چه دروغ بزرگی گفته بود! هم به خودش و هم به همه. به دیگران می‌توانست دروغ بگوید اما به خودش... مگر می‌شد کسی به خودش دروغ بگوید؟

نفس هایش تند و عصبی شده بودند و صبر نداشت. نمی‌توانست صبر کند تا به خانه برسد و همه چیز را به فرشته بگوید. قلبش به تپش افتاده بود و دست هایش سرد شده بودند. دیگر غرور برایش معنایی نداشت، همه زندگی اش فرشته بود!

گویی دنیا با تمام عظمتش داشت روی سرش خراب می‌شد و بغض تمام گلویش را احاطه کرده بود. اشک در چشمانش دو دو می‌زد و مدام با خود تکرار می‌کرد مرد گریه نمی‌کنه و خودش هم می‌دانست این جمله مزخرفی بیش نیست!

داشت آتش می‌گرفت و همزمان از سرما یخ می‌زد و تلخ ترین پارادوکس دنیا را یک جا تجربه می‌کرد. آرام زمزمه کرد:

- باید درستش کنم. درستش می‌کنم.

اما خودش هم به حرفی که زده بود ایمان نداشت. عرق سردی روی کمرش نشسته بود و دست هایش می‌لرزیدند، از سرمای درونش! آب دهانش را به آرامی قورت داد و گفت:

- فرشته ی نجات من...

خوب می‌دونم جای تو رو زمین نیست

خیلیه فرق تو فقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته به کسی مثل تو میگن فرشته

صدای فرشته مدام در سرش تکرار می‌شد و خاطرات دانه دانه خودشان را رو می‌کردند.

«- سرت بهتره؟

- سر من پره از تو. تو خوب باشی خیالی نیست!»

فرشته با آن چادر سفید گلدار چقدر دلبری می‌کرد و خود خبر نداشت که چه ها با دل او می‌کند. به اوج رسیده بود. بی اراده فریاد کشید. فریادی بلند و از ته دل و مشتش را روی فرمان فرود آورد. بی اختیار مشت می‌زد و فقط می‌خواست خشمش را تخلیه کند. از خودش حرصش می‌گرفت. از ندانم کاری اش! مشت می‌زد و بغض گلویش را فرو می‌داد و محکم تر مشت می‌زد و پایش را بیشتر روی گاز می‌فشرد.

چند تا چراغ قرمز را رد کرده بود؟ یکی؟ دوتا؟ نمی‌دانست و فقط می‌دانست که هر چه بر سرش آمده از خودش رسیده!

فرشته ی نجات فرشته ی نجات

تو جون ازم بخواه اونم کمه برات

رسیدی از یه جا که آشنا بود، شبیه تو فقط تو قصه ها بود

تو از یه جای خیلی دور اومدی، قفلو شکستی مثل نور اومدی

«- نخواستی نخواستی! تو نخواستی!

- خواستن کافی بود؟! بود؟!

- بود! بود! ولی نخواستی...»

دیوانه شده بود، به یقین افکارش داشتند دیوانه اش می‌کردند. مشت محکمی روی فرمان زد و فریاد کشید:

- لعنتی! لعنتی!

صدای فریادش بلندتر شد و بغض گلویش را گرفت:

- لعنت به من!

گلویش می‌سوخت و چشم هایش در آتش بودند. سعی می‌کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد همان طور که فرشته گفته بود با اشک ریختن چیزی درست نمی‌شود و باید دنبال راه حل بود. دلش هوای فرشته ی نجاتش را کرده بود. هوای چشم های میوه ی نرسیده اش! دلش هوای جانش را داشت و به واقع هر بار که او را جانم صدا می‌کرد از ته دلش بود!

فریادش بلند و بلند و بلندتر شد:

- لعنت به من!!!

و مشتش را محکم تر روی فرمان فرود آورد.

تو همونی که آرزوی من بود، همیشه هر جا روبروی من بود

شبا تو خوابم تو رو دیده بودم، خیلی شبا بهت رسیده بودم

خوب می‌دونم جای تو رو زمین نیست، خیلیه فرق تو فقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته به کسی مثل تو میگن فرشته

فریاد کشید:

- فرشته! فرشته! فرشته ی من!

یک قطره اشک از چشمش فرود آمد. از همان روز اولی که از دیدن دخترک در درگاه در خانه بی‌بی تعجب کرده بود و با تمسخر گفته بود «تو؟!» تا همین ساعت پیش که سرش فریاد کشیده بود «دوستت ندارم!» را به خاطر می‌آورد. فرشته ی نجاتش را باخته بود. دلبرش را، دلبرش با آن چادر گلگلی و گل های نرگس و خنده های با خجالت!

فرشته ی نجات، فرشته ی نجات

تو جون ازم بخواه اونم کمه برات

ماشین را به سرعت کناری پارک کرد و به در خانه حمله ور شد. دستش را روی زنگ گذاشته بود و برنمی‌داشت. مانند سپند بی طاقت شده بود، بی طاقتِ جانش! مدام در می‌زد و زنگ می‌کشید و مشت های بی امانش را روی در فرود می‌آورد. باید به عشقش می‌گفت که دوستش دارد.

در با صدای تیکی باز شد و الوند بی طاقت تر از همیشه به داخل جهید.

- فرشته؟ فرشته؟

ندیدش. دلبرش را ندید! او اگر بود طاقت نمی‌آورد و به بیرون می‌آمد. نبود. نبود... بلندتر از قبل فریاد کشید:

- فرشته!

باورش نمی‌شد فرشته اش نباشد. با او قهر کرده بود و بیرون نمی‌آمد؟ می‌خواست امیدش را ناامید کند؟ می‌خواست او را بکشد؟ مگر او خودش به اندازه ی کافی مرگ را نچشیده بود؟ صدای بلند فریادش آسمان را لرزاند، دل خودش را هم!

- فرشته!

بی‌بی عصازنان به بیرون آمد. فرشته اش نیامد. نیامد... چشم های بی‌بی اشکبار بود. چرا؟ چرا بی‌بی اشک می‌ریخت؟ چه چیزی بود برای اشک ریختن؟ خاتون آرام اما پر بغض گفت:

- نیست مادر. رفت.

امیدش پر کشید، باورش پر کشید. همه چیزش را گم کرد! کجا رفته بود؟ فرشته اش کجا بود؟ پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشت و افتاد. با دو زانو روی زمین افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

- باختمش...

باخته بود. بد هم باخته بود! خودش ترک کرده بود و حالا که طعم ترک شدن را می‌چشید آتش گرفته بود و نمی‌دانست ترک شدن هم می‌تواند انقدر دردناک باشد. همه چیز را از دست رفته می‌دید. آن طور که صدای گریه ی فرشته را از پشت در شنیده بود می‌دانست همه چیز از دست رفته! بی‌بی آرام آرام قدم برداشت و به سمت الوند آمد. پسرش، دردانه اش، احمد جوانش پریشان و غمزده بود.

کنارش نشست و سر الوند را در آغوشش گرفت. همان طور که سر دخترکش را، خود جوانی اش را در آغوش گرفته بود و گذاشته بود در آغوشش گریه کند. و الوندی که آرزو می‌کرد حال سرش به روی سینه ی فرشته اش بود و حال زارش را آغوش یار به تماشا می‌نشست همان طور که قبل تر ها این گونه بود.

اشک هایش آرام از گوشه چشمش روان شدند و بی‌بی آرام آرام سرش را نوازش می‌کرد. دیگر اختیار چشم هایش را باخته بود. سردش بود. خیلی هم! حالا جمله مرد که گریه نمی‌کند شده بود مرد گریه می‌کند. خوبش هم گریه می‌کند. مرد برای معشوق گریه می‌کند و تک تک قطراتی که برای معشوق ریخته می‌شد مقدس بود!

- بی‌بی دیدی باختمش؟ دیدی نفهمیدم فرشته ی نجاتمه؟ بی‌بی دیدی از دستش دادم با مزخرف گوییام؟

بی‌بی سکوت کرده بود و به حرف های الوند گوش می‌داد. انگار او هم حس می‌کرد که این پسر چقدر بی پناه شده که بعد از سه سال این گونه باران گرفته! و چشم های بارانی اش همان شب بود... الوند در حالی که سعی می‌کرد اشک هایش را کنترل کند

آرام گفت:

- بی‌بی دیدی همه عشقا پایانشون قشنگ نیست؟

لب های بی‌بی به خنده باز شدند و پسر نفهمید که چرا مادربزرگش می‌خندد. عجیب بود که این جمله از زبان هر دوشان بیرون آمده بود و هر دو عاشق، اما عشق را تمام شده می‌دیدند.

بی‌بی سر الوند را بوسید و آرام گفت:

- آروم بگیر پسر. آروم بگیر!

الوند نفسی عمیق کشید تا بیشتر به خودش مسلط شود.

- غم عشق کشیدم بی‌بی. غم هجرت کشیدم. سه ساله! و بازم با ندونم کاری باختمش. چجوری آروم بگیرم وقتی می‌دونم مسبب همه این گند کاریا خودمم؟ چجوری توی غم این هجرت آروم بگیرم؟

بی اراده فریاد می‌کشید. آغوش محبوبه خاتون جایی شده بود برای خالی کردن فریاد هایش!

- چجوری بی‌بی؟ چجوری؟!!!

بی‌بی باز هم خندید و الوند را از خود جدا کرد. احمد خودش را در آن چشم های عاشق می‌دید.

- عشق اگر عشق باشه غم هجرت نکشی عجیبه پسر! ولی اینو بدون که غم هجرت تا وقتی عشق می‌مونه که براش یه کاری کنی. نه اینکه بشینی یه گوشه و بگی غم هجرت کشیدم، از جات بلند شو و یه کاری کن!

پوزخندی روی لب های الوند نشست و به لحظه نکشیده محو شد. نگاه زارش را به مادربزرگش دوخت.

- خیلی خراب کردم بی‌بی؟!

- عشق مثل زندگیه مادر. اصلاً خود زندگیه! زندگی رو تا خراب نکنی یاد نمی‌گیری بسازی. تا اشتباه نکنی نمی‌فهمی راه درست کدومه.

صدای الوند آرام شد.

- اما این خراب کردن به قیمت از دست دادنش تموم شد. باختمش بی‌بی، نباختم؟

- نباختی مادر. عشق برد و باخت نیست، عشقای واقعی برده! اگه باختی بدون عشق نبوده!

میان اشک، ابرو های الوند بالا پرید.

- نبوده؟

بی‌بی خندید.

- درباره شما من میگم بوده. هست! برو دنبالش بچه جان. معطل نکن.

*****

# فرشته

- این چه حالیه دختر؟ چی شد؟

بی‌بی نمی‌دونست چه بلایی سرم اومده؟ نمی‌دونست من رو کشتن و زنده کردن؟ من از درد دست به خودکشی زده بودم! من از عمد خودم رو جلوی ماشین پرت کردم تا

بمیرم. نمی‌دونست چی شده؟ صدام برای خودم هم ناآشنا بود. انگار کسی که حرف می‌زد من نبودم و یکی دیگه:

- من می‌دونم بی‌بی. یادم اومد!

چشم های بی‌بی گرد شد و دست هاش از کار ایستادن. بافتنی رو کناری گذاشت و با تردید گفت:

- چیو؟

چند قدم بهش نزدیک شدم. حالا من شده بودم اونی که دیگه هیچ چیز برای از دست دادن نداشت! من همونی بودم که از هیچی نمی‌ترسیدم. من مرده بودم! روبروش ایستادم و آروم گفتم:

- همه چیو!

پاهام طاقت ایستادن نداشت، زمین خوردم! برای بار دوم. افتادم. شکستم. مردم. دیگه هیچ حسی نداشتم. بی حس بودم، خیلی بی حس! بی حال گفتم:

- بی‌بی اون نامردا عشقمو ازم گرفتن. اونا نذاشتن باهاش باشم. دیدی بی‌بی؟ دیدی؟

بغض بی‌بی شکست و اشک هاش دونه دونه گونه‌ش رو تر کردن. من رو سریع توی بغلش کشید و آروم گفت:

- بمیرم برای دردت همتام. بمیرم برات مادر.

سرم رو به سینه‌ش چسبونده بود و موهام رو نوازش می‌کرد. صدام از شدت گریه ای که کرده بودم دو رگه شده بود. انقدر گریه کرده بودم که چشمه بغض و اشکم خشک شده

بود و دیگه هیچ حسی نداشتم. مثل سنگینی ای که بعد از یه گریه ی طولانی روی دلم گذاشته بودن، بی حسی ای که بعد یه زار زدن بهم دست داده بود.

من مرده بودم! من خیلی وقت بود که مرده بودم...

با التماس گفتم:

- نه. همتا نه. همتا نه، تو رو خدا. بی‌بی من نمی‌خوام...

میون حرفم پرید:

- هیس! تو فرشته ی نجاتی. تو همیشه فرشته می‌مونی. تو فرشته ای...

آروم گفتم:

- بی‌بی الوند اولین بارش نبود که رفت. بی‌بی الوند دوباره ترکم کرد!

سرم رو بوسید.

- برمی‌گرده دورت بگردم. الوند عاشقته. من مطمئنم که روح شما به هم متعلقه. صبور باش دختر من.

این حرف ها برای من الوند نمی‌شد، می‌شد؟ قلبم آتیش گرفته بود از حرف های الوند و بی‌بی هم می‌گفت برمی‌گرده. باید صبر می‌کردم؟ بی‌بی دستش رو دوباره بین موهام فرو برد و نوازششون کرد و گفت:

- فکر نکن عشق من و بابا احمدتم ساده بوده. انقدر از این روزا گذروندیم. انقدر برای هم صبر کردیم و جنگیدیم. عشق واقعی همینه دختر. عشق قدیم و جدید نداره که بگی عشقای قدیمی واقعی تر ان، عشق واقعی جنگیدن و صبوری می‌خواد. اگه آدم عشق هستی پس بمون، اگرم نیستی برو.

لال شده بودم انگار. به زور زبونم رو چرخوندم تا بتونم کلمات رو ادا کنم:

- یعنی باید منتظرش بمونم؟

خندید. خندید و سرم رو بوسید. از این بوسه ی تلخ دلم گرفت و من لال شده بودم. من چطور می‌تونستم طعم تلخ انتظار رو اون هم بعد از سه سال دوباره بچشم؟ من از انتظار خسته بودم. خیلی خسته!

انگار که کل زندگیم رو منتظر مونده باشم و حالا دیگه تاب و توان انتظار رو نداشته باشم. من منتظر نبودم، من خودِ انتظار بودم!

- شما جوونا همه‌ش منتظرید ولی خودتون حاضر نیستید یه قدم بردارید! همه‌ش می‌گید اون بیاد جلو، منتظرید اون بیاد، اون بگه. هیچ وقت کسی با خودش نمیگه من برم جلو، من درستش کنم.

من درستش می‌کردم؟ چیزی که الوند خراب کرده بود رو من باید درست می‌کردم؟ اولین بار الوند بود که نجنگید و من رو رها کرد، اون بود که نخواست! این بار الوند بود که به عشقم خندیده بود و محکم سرم فریاد زده بود که دوستم نداره. چرا من باید می‌رفتم جلو؟

اما اگه الوند هم منتظر من می‌بود چی؟ اگه الوند هم مثل من منتظر باشه... که من بیام جلو...

- چرا بی‌بی؟ چرا همه اینجوری ان؟

لبخندش عمیق تر شد. انگار اون جوابی که می‌خواست بشنوه رو بهش داده بودم. شاید انتظار داشت مخالفت کنم و داد و بیداد راه بندازم اما اگه الوند هم منتظر بود چی؟ اون

چرا؟ الوند منتظر نبود، من یه دیوونه ی رویاپرداز بودم! بی‌بی دوباره شروع به نوازش موهام کرد.

- نمی‌دونم مادر. شاید چون به همه دنیا گفتن عقل مهم تر از دله. وقتی می‌خوان برن جلو و حرفشونو بزنن، یه چیزی از اون ته دلشون میگه اول به فلان کارت برس، برای عشق وقت زیاده؛ اما دروغه! نیست! عشق تنها چیزیه که اگر توش دیر کنی دیگه دیر کردی، از دیر رسیدن راه برگشتی نیست. ما آدما اشتباهیم مادر، اونجا که باید بذاریم دلمون حرف بزنه سرکوبش می‌کنیم ولی اونجا که عقلمون باید حرف بزنه دلمون میره جلو. این بزرگ ترین حماقت آدماست!

من با دلم حرف زده بودم و شکسته بودم. عقلم به من نمی‌گفت نرو جلو، دلم بهم می‌گفت! دلِ ترک خورده‌م نمی‌خواست که بیشتر از این بشکنم.

آروم گفتم:

- اما من...

بین حرف هام پرید:

- ولی و اما نداره. اگه دوستش داری برو جلو!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. من دوستش داشتم، خیلی زیاد... حتی قبل از این که بدونم توی گذشته هم عاشقش بودم. اما اون گند زده بود! دوباره! من باید دوباره می‌رفتم جلو؟ با کدوم دل؟ دلی که شکست؟

بعد از دقایقی سکوت آروم گفتم:

- بی‌بی دلم میگه دیگه نگو. دلم میگه ببین چطور شکستت، زخمایی که روی منه و بخاطر اونه رو نگاه کن. میگه من خسته شدم از اینکه هربار برم جلو! یه بار... یه بارم اون مرد باشه و بیاد جلو و مردونه بجنگه. چیز زیادیه؟

موهام رو بوسید.

- عقلت چی دختر؟ اون چی میگه؟

پوزخندی روی لب هام نشست.

- عقلم میگه اون اگه واقعاً بخوادت، میاد جلو و می‌جنگه. مرد می‌مونه، عشقشو ثابت می‌کنه. دیگه نمی‌خوام اونی که هر بار درستش می‌کنه یا باعث میشه که درست شه من باشم. دیگه نمی‌خوام بی‌بی، شکستم انقدر بین خواستن خودم و نخواستن اون گم شدم. دردمو می‌فهمید بی‌بی؟ من درد دارم...

بی‌بی هم پیریِ خود من بود، مگه نبود؟ اون هم درد من رو می‌فهمید...

- می‌فهمم مادر. می‌فهمم...

مامان و بابا... مریم و علی ای که وقتی فهمیدن من عاشق الوند شدم نابودم کردن. باهام سرد شدن، ازم رو برگردوندن، پشتم رو خالی کردن! سپنتایی که به حال خودم رهام کرد و کمرم رو شکست! باید برمی‌گشتم پیششون؟ حالا که همه چیز رو فهمیده بودم باید برمی‌گشتم پیششون؟

شاید برای این که بفهمم چرا! چرا این کارو باهام کردن؟! چرا نذاشتن برسم؟ مگه پدر و مادرم نبودن؟ مگه خوشحالیم رو نمی‌خواستن؟ چرا گذاشتن خودکشی کنم؟

عشقم رو ازم گرفتن براشون کافی نبود؟ خودشون رو هم ازم دریغ کردن؟ مگه چی کار کرده بودم که سزاوار چنین مجازاتی بودم؟

عاشق شده بودم... جرم بود؟ می‌خواستم برم پیششون. دلم ازشون شکسته بود و من دلتنگشون بودم. انگار عادت داشتم دلتنگ آدم هایی بشم که دلم رو می‌شکنن!

سرم رو از توی بغل بی‌بی بلند کردم و آروم گفتم:

- می‌خوام برم پیش مامان بابام.

چشم هاش گرد شدن و ابروش بالا پرید. نامطمئن بهم خیره بود. آروم پرسید:

- مطمئنی فرشته؟

هنوز هم دلم به فرشته گفتن هاش گرم بود! با تردید ادامه داد:

- حالت خوب نیست، یه وقت دعواتون میشه...

بین حرف هاش پریدم:

- من مطمئنم بی‌بی. باید این کارو انجام بدم!

دلم تنگ بود و آغوش مادرم رو می‌خواستم. من حق داشتم مثل هر دختر دیگه ای وقتی می‌شکنم به آغوش مادرم پناه ببرم، مگه نه؟ من می‌خواستم بدونم چرا؟ چرا این کار رو باهام کردن؟ چرا...

بی‌بی پیشونیم رو بوسید و آروم زمزمه کرد:

- خدا به همراهت!

*****

نفهمیدم با چه سرعتی لباس پوشیدم و توی تاکسی نشستم و رسیدم، فقط می‌دونستم الان جلوی خونه ای ایستادم که یه روز می‌خواستن بخاطر عشق به یه آدم من رو ازش بیرون کنن.

توی طبقه سوم آپارتمانی که یه روز می‌خواستم خودم رو از پنجره‌ش پرت کنم پایین و سپنتا جلوم رو گرفت.

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم همه ی دلتنگی ها رو پس بزنم. جای دلتنگی نبود! دلم ازشون شکسته بود، خیلی... قبل از هر دلتنگی باید دلم باهاشون صاف می‌شد، مگه نه؟

دستم رو بالا آوردم و در زدم. آب دهنم رو قورت دادم و همه احساساتم رو خفه کردم. لال کردم. دلم می‌خواست از این حجم ناتوانی فریاد بکشم و نمی‌تونستم. اون ها عشقم رو از من گرفته بودن و در عین حال خانوادەم بودن! نمی‌تونستم از خانوادەم متنفر باشم...

در که باز شد نفسم توی سینه حبس شد. سپنتا با شلوارک و زیرپوش توی درگاه در ظاهر شد. چقدر دلم براش تنگ شده بود. برادر بزرگتری که با وجود تمام دل شکستگی هام باز هم دوستش داشتم. همون کسی که وقتی فهمید چقدر من رو شکسته هر کاری کرد تا بینمون رو درست کنه. دلم هوای آغوشش رو کرده بود...

چشمش که به من خورد یه تای ابروهاش بالا رفت و با تمام تعجبش گفت:

- فرشته؟! اینجا چکار می‌کنی؟!

نفسم رو به بیرون فرستادم و سپنتا رو کنار زدم. روی حرف من با سپنتا نبود! می‌خواستم از مامان و بابا بپرسم. می‌خواستم اون هایی که مسبب اصلی این دوری

بودن رو ببینم. دوری من از خودشون، دوری من از عشق زندگیم! قلبم می‌سوخت و من اهمیتی نمی‌دادم.

داخل شدم و دوتا سر به سمتم چرخید. مامان و بابا... دلتنگشون بودم؟ شاید...

اما سوزش قلبم از درد فراق بیشتر از دلتنگی بود. سه سال دوری چیز کمی نبود! سه سال تحمل کرده بودم و خفه خون گرفته بودم. سه سال می‌ترسیدم خانوادەم رو از دست بدم و از درد دوری هیچی نگفتم. اما باز هم از دستشون دادم! دیگه نمی‌ترسیدم...

مامان با چشم های گرد شده گفت:

- همتا؟!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- چرا؟

مامان هنوز پر از تعجب بود. هنوز چشم هاش گرد بود و ابروهاش بالا پریده بود. هنوز نه می‌دونست چرا برگشتم، نه می‌دونست همه چیز رو به یاد آوردم، و نه این که چقدر داشتم از این غم آتیش می‌گرفتم. اون هیچ چیز رو نمی‌دونست و من داشتم توی جهنم دست و پا می‌زدم.

آروم اما با دهنی که از تعجب باز مونده بود پرسید:

- چی؟

صدام بلندتر شد. بلند شد و به گوش خودم ناآشنا. فریاد می‌زدم؟ نمی‌دونم. اما باید خالی می‌شدم!

- چرا؟!!!

بابا با کنترل تلوزیون رو خاموش کرد و از روی مبل بلند شد تا به سمتم بیاد که یه قدم عقب رفتم و با دست مانعش شدم.

- نیا. نیا سمت من!

صدای سپنتا رو از پشت سر شنیدم:

- چی شده؟ اینجا چه خبره؟

دلم از اون هم پر بود. از اون هم گرفته بودم و من از تمام خانوادەم دلم خون بود! توی چشم های مریم زل زدم و گفتم:

- چرا عشقمو ازم گرفتین؟ چرا می‌خواستین منو از خونه بیرون کنین؟ به چه جرمی؟ عشق؟ چرا باهام سرد شدین؟ عشقمو ازم گرفتین هیچی، خودتونو هم ازم دریغ کردین؟

اشک توی چشم های مامان حلقه زد. از جا بلند شد تا به سمتم بیاد که عقب رفتن من متوقفش کرد. قلبم تند تند می‌زد، مثل یه گنجشک که تمام مدت از آشیونه‌ش دور مونده بوده و حالا تازه برگشته باشه. صداش می‌لرزید.

آروم گفت:

- همتا...

فریادم دست خودم نبود. بلند شدن صدام و داد زدنم دست خودم نبود.

- همتا مرد! همتا مرد! شما کشتینش! تو کشتیش، بابا کشتش، سپنتا کشتش! همتا همون روزی که خودکشی کرد مرد! تموم شد! همتا اگه زنده بود الان جرات نداشت

بیاد جلوی پدر مادرش این حرفا رو بزنه. همتا ترسو بود همتا فکر می‌کرد اگه حرف بزنه خانواده‌شو هم از دست میده ولی نفهمید که خانواده‌ش خیلی وقته اونو از دست دادن! همتا مرد! اینی که تو روت ایستاده و میگه زندگیش جهنمه فرشته ست! فرشته ای که حالا تمام گذشته‌شو می‌دونه و آتیش گرفته از این همه نامردی که خانواده‌ش بهش روا داشتن!

اشک های مامان روان شد و کمر بابا خم. خم شدن کمرش رو زیر بار سنگین حرف هام دیدم و سکوت کردم همون طور که اون ها درد من رو می‌دیدن و من رو از خودشون می‌روندن.

مامان آروم تر از قبل گفت:

- دخترم...

دلم برای دخترم گفتنش تنگ شده بود... دلم برای آغوشش وقتی براش حرف می‌زدم تنگ شده بود. دلم برای همه چیز تنگ شده بود... گلوم می‌سوخت. از بغض؟ شاید.

آروم گفتم:

- مرد. خودت کشتیش...

لب پایینش رو به دندون گرفت.

- نگو. نگو دختر قشنگم. نگو دورت بگردم. من نمی‌دونم چکار کنم بتونم برات جبران کنم. بعد این همه وقت از خونه مامان محبوب اومدی اینا رو به من بگی؟ نمیگی دل مامانم برام یه ذره شده؟ من توی این مدت مردم از دلتنگی چرا نیومدی یه سر بهم بزنی؟ نگفتی مامانم بی من دق می‌کنه؟

دلش تنگ شده بود؟ برای من؟ برای اون دختری که می‌خواست از خونه بیرونش کنه؟ سرم رو چرخوندم و به سپنتا نگاه کردم که با تاسف بهم خیره بود. نگاهم رو که روی خودش دید چند قدم فاصله بینمون رو طی کرد و من رو توی آغوشش گرفت.

سعی کردم سرد باشم. دلم تنگ نشه، آروم باشم اما نشد. نشد... دلتنگیم سر باز کرد. تمام روز هایی که دور بودم از آغوششون و تمام روز هایی که من رو محروم کرده بودن ازش. دلم برای این آغوش تنگ بود. دلم برای خیلی چیز ها تنگ بود! دستم رو بالا آوردم و دور سپنتا حلقه کردم. کی می‌دونست که چقدر دلم برای برادرانه های سپنتا تنگ شده؟

سرم رو بوسید.

- خواهری، فرشته ی مهربونم...

بغض توی گلوم نشست و چشم هام تر شد. من رو از آغوشش بیرون کشید و توی چشم هام نگاه کرد. دلم برای چشم های سبز رنگش تنگ شده بود.

لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

- چشاشو نگاه آخه. این هندی بازیا رو جلوی من پیاده نکنا، من به کمتر از فیلمای آمریکایی راضی نیستم. حالا اگه ترکیه ایش کنی مامان دوست داره.

هنوز هم همون آدم بود، با همون لوده بازی های همیشگیش که وقتی کنار سپند می‌نشستن دیگه هیچ کس نمی‌تونست خودش رو از خنده نجات بده. چند وقت بود این کینه طول کشیده بود؟ برای چند وقت این کینه زندگی همه رو نابود کرده بود و روابط رو از هم پاشونده بود؟

میون گریه خندیدم و مشتم رو توی بازوش فرود آوردم.

- تو آدم نمیشی.

برگشتم و به مامان و بابا نگاه کردم که با چشم های خیس به من و سپنتا نگاه می‌کردن. انگار دلتنگ همین لحظات بودن. انگار تمام عمرشون منتظر بوده باشن که همه چیز برگرده به حالت سابق اما دیگه هیچ چیز قرار نبود مثل سابق بشه. همه چیز عوض شده بود!

مامان دست هاش رو به آرومی باز کرد تا برم توی آغوشش. اون آغوش رو می‌خواستم، خیلی هم! مهم نبود که من رو اذیت کردن. اون ها هنوز هم پدر و مادرم بودن. و من هنوز همون آدم دلتنگ که همه حرف هاش رو زده بود و حالا فقط جایی رو می‌خواست تا دلتنگی هاش رو خالی کنه.

چند قدم رو طی کردم و توی آغوشش جا گرفتم. دست هاش دورم حلقه شد و سیل بوسه هاش روی سر و صورتم نشست.

- دختر مامان، عزیزکم، دورت بگردم من.

دلم برای دختر مامان گفتن هاش تنگ بود. آروم گفتم:

- مامان...

چند وقت بود نگفته بودم مامان؟ چند وقت بود غیر از مریم چیزی صداش نکرده بودم؟ چقدر دلم برای صدای خودم وقتی کلمه مامان رو ادا می‌کرد تنگ شده بود!

- جان مامان؟ بگو مامان! می‌دونی چند ماهه انتظار این مامان گفتن ها رو می‌کشم؟ به جون خودت که عزیزترینمی اشتباه کردم. اشتباه کردم دخترم. پشیمونم. پشیمونم از همه چی. ببخش مادر، ببخش...

*****

# الوند

عشق! عین، قاف، شین.

عجیب ترین حسی که هر آدمی توی زندگیش تجربه می‌کنه. متفاوت از هر احساسی که قبلاً تجربه کرده!

من تا خرخره عاشق بودم و بین احساساتم گُم! جوری که بخاطر این گم شدگی همه چیز رو خراب کردم و زدم زیر تک تک احساساتم. توی یه تصمیم آنی تمام آینده ای که می‌تونست همون چیزی باشه که همیشه می‌خواستم رو خراب کردم. دوباره!

درد این که یه عشق خراب شه یه چیزه، درد این که بدونی خودت خرابش کردی یه چیز دیگه!

توی اون لحظه حس می‌کردم درسته. حس می‌کردم این طوری حالم خوب میشه اما انگار باید بگذره تا بفهمی چه گندی زدن! برای من قبلی سه سال طول کشید، این بار چند ساعت.

می‌دونستم هیچ چیز قرار نیست جای این عشق رو برام پر کنه همون طور که توی تمام این مدت پر نکرده. تمامش حسرت، تمامش غم! غم هایی که همه‌ش رو درونم ریختم تا کسی نفهمه.

نفهمیدم با چه سرعتی از خونه بی‌بی بیرون زدم و جلوی خونه ای که فرشته ی من توش بود متوقف شدم. تمام چیزی که حس می‌کردم پشیمونی بود و تنها چیزی که می‌خواستم یه شروع دوباره!

به ماشین تکیه دادم و سرم رو بالا گرفتم. به پنجره ای زل زدم که روز های بیست و چند سالگیم کنارش سپری شد. چراغ اتاقش روشن بود و پنجره باز. نمی‌تونستم هیچ حرکتی بکنم، انگار پاهام به زمین قفل شده بودن و چشم هام به پنجره. تمام روز هایی که از این جا پنجره رو نگاه می‌کردم و منتظر می‌ایستادم تا همتا من رو ببینه و بیاد پایین از پیش چشم هام می‌گذشت.

چشم هام رو بستم و نفسی عمیق کشیدم. چقدر دل تنگ اون روز ها بودم. چقدر دلتنگ سال های کنار عشق بودم. تمام اون هزار و نود و پنج روز، تمام اون سه سالِ با هم بودن و عاشقی که بهترین سال های زندگیم بودن. خرابش کردم...

سه سال وصال و سه سال جدایی. بس نبود جدایی؟ خسته بودم. خیلی خسته. مثل حال خسته ترین مرد جهان! مثل حالی که شجریان داشت وقتی می‌خوند: «آهای غمی که مثل یه بختک رو سینه ی من شده ای آوار، از گلوی من دستاتو بردار، دستاتو بردار از گلوی من...»

دستم رو توی موهام فرو بردم، همون موهایی که به وقت پریشونی توسط همتا نوازش می‌شدن. وقت هایی که دردم زیاد می‌شد سرم رو روی پاهاش می‌ذاشت و انگشت های ظریفش رو بین موهام حرکت می‌داد. وقتی فهمیدم چی رو باختم که کاملاً باختمش!

- اینجا چی می‌خوای؟

خودش بود! صدای خودش! چشم هام رو باز کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم. چادر گلدار نداشت اما هر طور که بود دل من براش می‌تپید. قلبم دوباره به تپش افتاده بود و این بار با شدت خیلی بیشتری خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید. دست هام یخ زدن و خودم نمی‌دونستم برای چی اینجام. نمی‌دونستم چی بگم و نمی‌دونستم از کجا شروع کنم!

مثل حالی که اولین بار موقعی که می‌خواستم جمله ی دوستت دارم رو بهش بگم! نمی‌دونستم اول باید بگم ببخشید یا بگم می‌خوام درستش کنیم. هولِ هول بودم. دوباره گفت:

- با شمام آقای محترم! بس نبود توی خونه بی‌بی تحقیرم کردی اومدی اینجا هم تحقیرم کنی؟!

من رو این طور می‌دید؟ که بخوام فقط تحقیرش کنم؟ آب دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم:

- اومدم بگم منم دوستت دارم.

چشم هاش گرد شد. انگار انتظارش رو نداشت که این رو بشنوه. تمام جربزه‌م رو جمع کردم و ادامه دادم:

- اومدم بگم ببخشید بخاطر عوضی بازیام. اومدم بگم من... عاشقتم.

نمی‌دونستم قراره چی بشه اما می‌دونستم قرار نیست تمام عمرم رو با فکر کردن به این که اگر ترسم رو کنار می‌گذاشتم و برای ساختنش باهاش حرف می‌زدم چی می‌شد. سکوت کرده بود. تمام وقت با سکوت بهم خیره بود و من قبل از این نمی‌دونستم

سکوت هم می‌تونه این قدر دردناک باشه. نمی‌دونستم سکوت هم می‌تونه انقدر وحشتناک باشه تا قبل از این که سکوت رو از دلبرم ببینم!

آروم آروم پوزخندی گوشه لب های سرخش جا خوش کرد و گفت:

- هیچ وقت نبودی. هیچ وقت نیستی. هیچ وقتم نمیشی.

نوبت سکوت من بود. ادامه داد:

- نه عاشق همتا بودی، نه فرشته.

پس همه چیز رو یادش اومده بود! فرو ریختم اما باید جمع می‌کردم خودم رو! باید این بار برای یه عشق می‌جنگیدم! اومده بودم که مرد باشم، مردِ فرشته ی نجاتم. غرور برام معنی نداشت، برام مهم نبود چی درباره‌م فکر می‌کرد اگر احساسم رو بهش می‌گفتم. اون باید می‌فهمید که من چقدر می‌خوامش و چقدر می‌خوام که همه چیز درست بشه! سریع گفتم:

- بودم. هستم. فقط اشتباه کردم. اشتباه کردم... فکر کردم غرور شکسته‌مو درست می‌کنم. خریت کردم. فرشته...

سکوت کرده بود. همچنان سکوت کرده بود و من رو نگاه می‌کرد. صدام آروم شده بود و شده بودم همون پسرک بی پناه بیست ساله که از تمام نامردی های دنیا به عشقش پناه می‌آورد و عشقش آرومش می‌کرد. جلوی همه اولدروم بولدروم داشت و جلوی عشقش فقط یه پسربچه بود!

- بی‌بی همیشه میگه اونایی که روحشون به هم متعلق باشه، هرچقدرم از هم دور بشن بازم به هم برمی‌گردن و تهش به هم دیگه ختم میشن.

لبخندی گوشه لب هام نشست. از همون لبخند هایی که همتا همیشه می‌گفت جذاب ترت می‌کنه و بیشتر بخند. با همون لبخند ادامه دادم:

- میگم دلبر، تو بهم بگو. راسته؟

همیشه وقت هایی که ازم ناراحت بود کافی بود دلبر صداش کنم تا آشتی کنه. اون هم مثل من با تک تک کلمات دنیا یاد خودمون می‌افتاد؟ با تمام اتفاقات، تمام کلمات، تمام حرف ها و تمام پدیده ها! همه چیز توی این جهان من رو یاد اون می‌انداخت. پوزخندش آتیش بود به روی روحم!

- راسته. فقط... روح من و تو به هم متعلق نیست!

فرو ریختم. همه ی من فرو ریخت و من شدم همون ساختمون آتش گرفته که از کلش فقط خاکستر مونده! یه مردِ فرو ریخته مگه چیزی هم داشت برای از دست دادن؟ فقط چند ساعت گذشته بود و من فرشته ی نجاتم رو از دست داده بودم. این آدم سرد فرشته ی من بود؟ چشم های میوه ی نرسیده‌ش شیشه بودن. شیشه ای و سرد!

ادامه داد:

- طول کشید تا یاد بگیرم عشق هزاران بار آدمو می‌کُشه، ولی می‌کُشه تا دوباره زنده کنه و دوباره بکشه. خاصیت عشقه! می‌کشتت تا بهت زندگی بده و بهت زندگی میده تا ازت بگیرتش.

مکث کرد. آروم تر شده بود و دیگه از پوزخند خبری نبود. حرف هاش درد داشت. خیلی درد داشت!

- من اینو یادش گرفتم الوند. این آدمی که جلوی روت وایساده یه بار مُرده و دوباره زنده شده. یه آدم مرده هم نه چیزی برای ترس داره و نه چیزی برای از دست دادن!

باورم نمی‌شد این آدم جلوی روم همون آدمی بود که بهم گفت دوستم داره. باورم نمی‌شد همتای من، فرشته ی نجاتم جلوی روم بود و می‌گفت ما به هم متعلق نیستیم. چشم های ناباورم رو بهش دوختم و آروم گفتم:

- یعنی تموم؟

سرش رو پایین انداخت. قرار نبود بگه تموم. مطمئن بودم که اون هم به اندازه من این درست شدن رو می‌خواد. سرش رو بالا آورد و چشم هاش رو به من دوخت و من مطمئن شدم که این چشم ها عشق رو فریاد می‌کنن نه هیچ چیز دیگه!

آروم گفت:

- تموم.

خرد شدم. شکستم. پودر شدم و باد من رو برد! به گوش هام اعتماد نداشتم و نمی‌تونستم باور کنم چیزی که می‌شنیدم رو. باورم نمی‌شد! فرشته ی من، همتای من انقدر زود کسی رو فراموش نمی‌کرد.

- سرتو بالا بگیر و تو چشام نگاه کن و بگو دوستم نداری. بعد باورم میشه و میرم.

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به چشم هام دوخت. چشم هاش دوباره سرد شده بودن و خبری از عشق نبود. این چشم ها، این سردی باعث می‌شد یخ بزنم و حالا حرف های بابا بهادر درباره سرمای نگاه رو می‌فهمیدم. من سرمای نگاه جانم رو چشیده بودم و سرما برام بی معنی شده بود!

بدنم یخ بود و در عین حال داشتم می‌سوختم. گلوم می‌سوخت. چشم هام... لعنت به من اگر توی این شرایط گریه می‌کردم!

- دوستت ندارم. برو!

این یه دروغ بود. دروغ بود! فرشته ی من عاشق من بود! نفس هام به شماره افتاده بودن و بدنم یه تیکه یخ بود. اما یخی که داشت ذوب می‌شد! چند قدم فاصله ی بینمون رو طی کردم و کاملاً جلوی روش قرار گرفتم. بدون فاصله! سرش رو پایین انداخت. اون عاشقم بود همون طور که من بودم! باید می‌بود...

دستم رو زیر چونه‌ش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. مجبورش کردم به چشم هام زل بزنه. چشم هاش... خواستنی ترین! نگاهم قفل لب هاش شد و مسخ شدم. اگر لب هاش رو دوباره می‌بوسیدم برمی‌گشت؟ مثل بوسه های یادگاری سه سال پیش! مثل آهنگ مرا ببوس...

«مرا ببوس برای آخرین بار»، اما این بار برای یه شروع جدید! با یه حرکت فاصله بینمون رو به صفر رسوندم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم. نفسش قطع شد. بوسیدم! آروم، نرم، مثل همون بوسه هایی که اون رو عاشق می‌کرد.

بوسیدم، بی وقفه، بی مکث، با عشق! تمام عشقم رو توی لب هام ریختم و بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم. صدای تپش های قلبش رو از روی لباس هم حس می‌کردم. به آرومی لب هام رو از روی لب هاش برداشتم و نفس گرفتم و قبل از این که بتونه کلامی بگه دوباره لب هام رو به جای اصلیشون برگردوندم!

مگه لب های من خونه ای غیر از لب هاش داشتن؟

بوسیدم. تند، سریع، اما بدون خشونت. بوسیدم، پر حرارت، پر عشق، پر شور! مثل بوسه هامون بعد از دلتنگی های طولانی! نفس که کم آوردم جدا شدم و اجازه دادم جفتمون نفس بگیریم. لپ هاش سرخ شده بودن و همون شرمی که من رو عاشق کرده بود پدیدار شد!

این دختر خوب می‌دونست کجا باید پررو باشه و کجا خجالت بکشه تا دل از من ببره! کمی ازش فاصله گرفتم. نگاهش رو به زمین دوخته بود و سرش رو بالا نمی‌آورد. آروم و شمرده شمرده گفتم:

- هنوزم... میگی... تموم؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره و نگاهم کنه قدمی به عقب برداشت و آروم گفت:

- دیر کردی. خیلی دیر!

برای خواندن رمانهای بیشتر

به کانال ما بپیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از

رمانهایی که در سراسر تلگرام

پولی میباشند رابه صورت

رایگان برای شما به اشتراک

خواهد گزاشت..

# فصل دهم

## «نقطه سر خط، تکرار زندگی!»

«یکی می‌گفت عشق یعنی نرسیدن، اما احتمالاً کسی که اولین بار این جمله ی مضحک رو به کار برده عاشق واقعی نبوده چون عشق های واقعی بن بست ندارن. آدم عاشق با دلش میره جلو! کی می‌تونه جلوی دل رو بگیره؟ کی می‌تونه دلش رو کنار بذاره و بدون دل زندگی کنه؟ هیچ کس! هیچ کس نمی‌تونه. چون عشق قوی ترین قدرت جهانه. عشق معجزه ست، یه معجزه ی واقعی!»

## فرشته

"بین تمومِ گریه‌هام یهو به سرم زد بهت بگم برو. بگم تمومش کن، تموم شه! بگم من رفتم، توام برو.

به سرم زد بهت بگم برو که بگی نمیرم، من سر جام ایستادم و از جامم تکون نمی‌خورم.

دلم می‌خواد بهت بگم من رفتم، توام برو که بگی مهم نیست برام که تو رفتی یا نرفتی، «من» نمیرم! من سر جام می‌ایستم و تو رو هم اگه رفته باشی برمی‌گردونم.

سرت فریاد بزنم برو، برو لعنتی برو! و تو بلندتر فریاد بزنی نمیرم، من می‌خوام بسازم نه که خرابش کنم.

ولی تو فرق داری!

من اگه به تو بگم برو برات مهم نیست که توی همین یه کلمه ی دستوری مزخرف دروغ، کلی التماس خوابیده که میگه نرو. نرو، خواهش می‌کنم بمون. نمی‌فهمی تو این برو هزار تا "احمق نشو، نرو!" خوابیده...

من اگه بهت بگم برو تو دیگه نگاهمم نمی‌کنی و واقعاً میری. میری! جوری که انگار هیچ وقت نبودی.

من اگه بهت بگم من رفتم نمی‌پرسی «واقعاً رفتی؟» نمیگی «خب رفتی که رفتی، برام مهم نیست من برت می‌گردونم».

من اگه بگم رفتم توام چشماتو می‌بندی رو بود و نبود جفتمون و میری.

من حتی اگه بگم می‌خوام برم، تو جلومو نمی‌گیری. نمیگی نرو، نمیگی بمون. راهو برام باز می‌کنی.

من میگم می‌خوام برم که «تو» ازم بخوای بمونم، ولی هیچ وقت نمی‌خوای، هیچ وقت نخواستی.

من میگم برو که «تو» بگی من نمیرم، بگی من سر جام ایستادم و جام بین این عشق گرم و نرمه و حتی اگه این جا سردم بشه من می‌مونم و خودم گرمش می‌کنم.

من میگم رفتم که «تو» بگی غلط کردی رفتی، بگی مگه دست خودته که بخوای بعد این همه مدت بری؟ بگی نمی‌ذارم بری. بگی حتی اگرم رفته باشی آسمون و زمینو به هم می‌دوزم تا برت گردونم.

ولی تو نمیگی، تو هیچ کدوم از اینا رو نمیگی. منم نمیگم، یعنی جرات ندارم بگم.

تو نمیگی. تو نمی‌خوای.

منم نمیگم، ولی می‌خوام..."

کاغذ های نوشته رو برگردوندم بین کتاب موردعلاقه‌م و روی تخت دراز کشیدم. دلتنگ بودم. توی این خونه احساس راحتی نمی‌کردم. بی‌بی همیشه می‌گفت خونه جاییه که توش آروم باشی، توش خوشحال باشی، وقتی ازش می‌زنی بیرون احساس دلتنگی کنی و این جا خونه ی من نبود!

دلم هوای الوند رو کرده بود و دست خودم نبود این بی قراری های اخیرم. یه چیزی کم بود! یه چیزی گُم بود! اما تموم شده بود. همه چیز تموم شده بود...

این بار خودم تمومش کرده بودم. همیشه می‌گفتم مرد ها وقتی میرن، واقعاً نمیرن. همیشه برمی‌گردن! اما وقتی یه زن از عشق قطع امید کنه و بره دیگه هیچ وقت برنمی‌گرده. من از عشق قطع امید کرده بودم و دیگه نمی‌خواستم آرامشم به دوتا تیله ی قهوه ای سوخته ی الوند متصل باشه.

توی این مدت سپنتا طبق خواسته خودم فرشته صدام می‌کرد، اما به مامان و بابا اجباری وارد نکرده بودم. چقدر دلم برای فرشته گفتن های الوند تنگ شده بود. وقت هایی که جوری فرشته صدام می‌کرد انگار واقعاً یه فرشته جلوش ایستاده!

نفس عمیقی کشیدم که با خوردن تقه ای به در خودم رو جمع و جور کردم و چهار زانو نشستم.

- بله؟

- ببخشید شما یه برادر جذاب سفارش داده بودین؟

آروم خندیدم. خندیدم به سپنتای دیوونه ای که صداش رو نازک کرده بود و عشوه ها می‌ریخت! سپنتا اگر دختر می‌شد خوب هوادار داشت. با خنده گفتم:

- بیا تو.

با سرعت داخل شد و در رو پشت سرش بست. چند قدمی برداشت و روی تخت کنارم نشست.

- مامان منو نبینه که الان میگه بیا آشپزخونه رو تمیز کن. از صبحه بابا رو به بیگاری گرفته مجبورش کرده نصف خونه رو دستمال بکشه. بهش میگم مادر من مگه تو دو دور قبل از عید خونه رو نسابیدی؟ خونه نیست به خدا، بیمارستانه بس که بوی الکل و مواد شوینده میاد. معلوم نیست داریم تو لباس شویی زندگی می‌کنیم یا خونه ی آدمیزاد. هی میگه نه کثیف میشه.

مدام و پشت سر هم غر می‌زد و من هم با لبخند به غرغر هاش گوش می‌کردم. مثل تمام این سال ها وقتی حرص می‌خورد می‌اومد پیش خواهر کوچک ترش و از کل دنیا غر می‌زد و من هم گوش می‌کردم. غرغر هاش که تموم شد توی چشم هام زل زد و گفت:

- می‌بینی توروخدا؟ نیم ساعته مثل این پیرزنا دارم غر می‌زنم.

به آرومی خندیدم. سکوت کرد. همیشه وقتی سکوت می‌کرد یعنی می‌خواست چیزی رو بگه و از گفتنش طفره می‌رفت. دست هام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

- بگو نترس. قرار نیست بخورمت.

نفسی عمیق کشید و گفت:

- این پسره دست بردار نیست. من و بابا رو کلافه کرده بس که میره و میاد و میگه فرشته. دیگه نمی‌دونم باید باهاش چکار کنم.

ته دلم از رفت و آمد های الوند شیرین شد و طولی نکشید که همه ی اون شیرینی پرید. نباید خوشحال می‌شدم. الوند برای من تموم شده بود! نباید امید می‌بستم بهش. این بار دیگه نه! الوند این رفت و آمد ها رو باید سه سال پیش می‌کرد. نه الان! دیر بود. خیلی دیر... با صدای آرومی گفتم:

- بهش بگو فرشته نمی‌خوادت.

کلافه چشم هاش رو ازم گرفت.

- د آخه نفهمه. فکر می‌کنی نگفتم؟ میگه می‌خوام با خودش حرف بزنم.

من هم دلم می‌خواست با خودش حرف بزنم، نمی‌خواستم؟ منی که صداش تمام آرامشم بود و توی تمام این مدت انگار آرامشم رو باخته بودم و سردرگم بودم. انگار زندگی من با سردرگمی گره خورده بود! اما نمی‌شد. دلتنگ بودم اما دلتنگی دلیل خوبی برای برگشتن نبود.

سریع گفتم:

- من نمی‌خوام.

نفسش رو با صدا به بیرون فرستاد و از روی تخت بلند شد.

- می‌دونم. بهش میگم ولی باز حرف خودشو می‌زنه. من بهت گفتم خواهری، به نظرم باید باهاش حرف بزنی.

بی اراده گفتم:

- تو از الوند بدت میاد؟

یه تای ابروهاش بالا رفت و چشم هاش رو بهم دوخت.

- چطور؟

خودم رو روی تخت کمی جلو کشیدم تا به سپنتایی که به در تکیه داده نزدیک تر شم.

- آخه اون روز که منو کنارش دیدی توی خونه ی بی‌بی خیلی عصبی شدی و حتی بخاطرش با منی که خواهرت بودم قطع رابطه کردی.

سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. انگار خوشش نمی‌اومد در رابطه با اون روز بحث کنم اما من باید می‌دونستم اگر حتی یه درصد می‌خواستم به الوند برگردم سپنتا کنارم بود یا مقابلم.

بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد و آروم گفت:

- اینکه کارم اشتباه بودو خودمم قبول دارم. بچه بازی درآوردم اما درک کن منو. اومدم به خواهری که چند ماهه ندیدمش و دلتنگشم سر بزنم که یهو تو رو کنار اون سه تا می‌بینم. هر کسی جای من بود فکر می‌کرد همه چیز یادت اومده و انتخاب کردی با اونا باشی، نه خانوادت.

بین حرفش پریدم:

- اما بعدش از حرفام فهمیدی که هیچی یادم نیومده.

دستش رو توی موهاش فرو کرد و نفسش رو بیرون داد.

- حقیقتش... ترسیدم. من خودم مردَم، جنس خودمو می‌شناسم. ترسیدم باز بخواد بهت نزدیک شه و عاشقش بشی و دلت بشکنه. ترسیدم ازت کینه داشته باشه و بخواد

تلافی کنه. ما مردا معمولاً وقتی دنبال تلافی می‌ریم که حس کنیم غرور و شخصیتمون توی رابطه خورد شده و توی آخرین قرارتون و دعوایی که کردین بهش گفتی اگر بزدل نبود و می‌جنگید برات می‌تونستین با هم باشین.

مکث کرد و بعد چند لحظه ادامه داد.

- هر کس جای اون بود حس می‌کرد غرورش توی رابطه شکسته! منو اینجوری نبین با خنده و شوخی همه چی میگم و عین خیالمم نیست، من سر تو خیلی حساسم فرشته! از بچگی همین طور بودم، یادته؟ چون همیشه به مامان می‌گفتم من خواهر دوست دارم و وقتی خواهر دار شدم توی همون پنج سالگی به خودم قول دادم تا تهش مراقبت باشم و نذارم کسی اذیتت کنه. من نمی‌تونستم بذارم الوند دوباره آزارت بده.

لبخند تلخی روی لبم نشست. سپنتا چه می‌دونست از این که الوند بخاطر غروری که ازش شکستم دل و غرور و همه چیزم رو یک جا شکست و جواب دوستت دارم گفتنم رو با خندیدن بهم داد؟ شاید اگر اون روز با سپنتا برمی‌گشتم هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد. شاید اگر برمی‌گشتم دلم نمی‌شکست. شاید...

با کنجکاوی توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

- چی شد که راضی شدی بمونم و دیگه باهام بد خلقی نکردی؟

خندید. می‌دونست من زیاد کنجکاوی نمی‌کنم اما اگر سر یه موضوع کنجکاو شم تا نفهممش ازش نمی‌گذرم.

- اون روز که تو حرفاتو زدی من فهمیدم روشم اشتباه بوده، تو رو دور ترت کرده به جای نزدیک تر. وقتی رفتی داخل ساختمون خواستم دنبالت بیام ولی سپند جلومو گرفت. منو برد ته حیاط بی‌بی، جایی که وقتی بچه بودیم همیشه دوتایی اونجا بازی

می‌کردیم. یه سری چیزا بهم گفت و گفت که خودش مراقبته و قرار نیست اتفاقی بیفته.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت:

- هر اتفاقی هم که بیفته اعتماد من به سپند از بین نمیره.

نفس عمیقی کشیدم و به یه نقطه ی نامعلوم زل زدم. سپند و سپنتا قبل از ماجرای خانواده هامون بهترین رفیق های هم بودن و همیشه باهم بودن. اما دعوای خانوادگی ای که پیش اومده بود باعث شده بود حتی رفاقت ها هم خراب شه.

آروم گفتم:

- میگم من می‌خوام برم خونه ی بی‌بی. هم چند تا از لوازمم اونجا مونده و نیاوردمشون اینجا، هم میرم یکم رفع دلتنگی کنم.

در رو باز کرد و همون طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- مراقب خودت باش پس.

لبخندی بهش زدم و اون هم در رو پشت سرش بست. دلم می‌خواست از این جا برم نه بخاطر این که وسایلم اونجا بود یا این که دلتنگ بی‌بی بودم. بخاطر این که اینجا بهم حس خونه بودن نمی‌داد. باید می‌رفتم جایی که از وجب به وجبش احساس خونه بودن کنم و تنها جایی رو که با کلمه آرامش به یاد می‌آوردم خونه ی بی‌بی بود.

*****

دستم رو روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. این زنگ آخرش یه روز از دست من و سپند می‌سوخت! در با صدای تیکی باز شد و من سریع به داخل رفتم. به محض ورود عطر

نرگس و بهار نارنج توی بینیم پیچید و من چشم دوختم به درخت های گیلاس تازه شکوفه زده ی توی حیاط و لبخندی روی لبم جا خوش کرد. این حیاط همیشه حس طراوت و سرزندگی بهم می‌داد!

چند قدمی به جلو حرکت کردم و چشم دوختم به حوض پر از آب و سیب های قرمز شناوری که توش بودن. دلم برای این خونه تنگ شده بود، خیلی زیاد! نفسی عمیق کشیدم و این حس خوش رو با تک تک سلول هام استشمام کردم.

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و پرده های فیروزه ای رنگی که تازه شسته شده بودن دلبری خودشون رو داشتن. لبخندی روی لبم جا خوش کرد، از اون لبخند هایی که واقعی بودنش رو حتی از کیلومتر ها دورتر می‌شد حس کرد.

صدای عصای بی‌بی توی حیاط پیچید و من سرم رو به سمتش چرخوندم. چادر به سر و عصازنان به سمتم می‌اومد. به طرفش پا تند کردم و گفتم:

- سلام بی‌بی.

لبش به لبخند باز شد. دستش رو بین دست هام گرفتم. بی‌بی سرم رو خم کرد و به آرومی بوسه ای روی سرم زد.

- سلام مادر جان. خوش اومدی.

محکم بغلش کردم تا تمام دلتنگیم رفع شه. بی‌بی هم دست هاش رو دورم حلقه کرد و آروم بغلم کرد. بعد از چند لحظه ای طولانی از آغوشش خارج شدم و همون جا روی پله ها نشستم. بی‌بی هم به تبعیت از من کنارم نشست. نگاهم نمی‌کرد. دلخوریش رو می‌فهمیدم و با این که سعی می‌کرد نشون نده اما برای منی که همه سال های زندگیم کنار این زن گذشته فهمیدنش راحت بود.

سرم رو پایین انداختم و با لحن پشیمونی گفتم:

- ببخشید.

خندید. اون هم می‌دونست که محبوبه خاتونِ جوانِ کنارش، خودش رو بهتر از هر کسی می‌فهمه. آروم گفت:

- از وقتی تو رفتی انگار خونه روح نداره مادر. الوندم بی معرفت شده دیر به دیر میاد. بازم به بچه‌م سپند که حداقل روزی ربع ساعت پیشمه.

نفسی عمیق کشیدم و به حوض نگاه کردم. این خونه درست مثل نقاشی های رنگارنگ بچه های پنج شیش ساله ای بود که تمام تصورشون از دنیا به رنگ های توی مداد رنگیشون خلاصه میشه. دست هام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

- همه چی به هم پیچیده قربونتون برم من وگرنه شما که بهتر از همه می‌دونین من چقدر عاشق این خونه و کنارتون بودنم.

خندید. آروم، بی صدا.

- می‌دونم دختر. می‌دونم.

توی این خونه هم یه چیزی کم بود. حتی این خونه هم دیگه بهم احساس آرامش رو نمی‌داد. اینجا هم دیگه «خونه»م نبود! احساس بی خانمانی رو داشتم که همه جا سرگردونه و هیچ جا جاش نیست و بی محابا دنبال یه خونه می‌گرده. یه جایی که واقعاً احساس خونه بودن بهش بده.

دلتنگ اون روز هایی بودم که اخم و تخم های الوند برام عجیب بود. روز اولی که در رو باز کردم و اتفاقات بعدش که همه چیز رو عوض کرد. دلم برای تمام بودن ها و حمایت هاش تنگ شده بود. دل من برای خودم کنار اون تنگ شده بود!

بی‌بی که سکوتم رو دید آروم گفت:

- حالا چه خبر شده که بعد از چند وقت اومدی به من سر بزنی؟

لبخندی روی لبم نشوندم و همون طور که کل حواسم رو داده بودم به عطر خوش نرگس گفتم:

- اون خونه دیگه بهم حس خونه بودن نمیده. اومدم اینجا شاید آروم شم.

چقدر این عطر آرامش بخش و چقدر در عین حال مایه دلتنگی بود! عطر یار و غم دوری. بی‌بی همیشه می‌گفت و برام دور از تصور بود و حالا خودم درونش بودم! حتی نمی‌دونستم اون شالی که الوند برام خریده بود و بوی خودش رو می‌داد چی به سرش اومده بود. بی‌بی خندید.

- اینجا میده؟

می‌داد؟ انگار هیچ چیز بدون عشق بوی آرامش نمی‌داد. من آدمِ عشق بودم و برام سخت بود حالا بخوام بدون عشق باشم. جهنم بود. جهنم... آروم زیر لب زمزمه کردم:

- نه...

لبخند بی‌بی پررنگ تر شد و چیز هایی رو زیر لب آروم زمزمه کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم و اجازه دادم عطر نرگس کل وجودم رو پر کنه و خودم رو رها کردم توی این بو تا شاید کمی از دلتنگیم رو رفع می‌کرد.

صدای آروم بی‌بی رو شنیدم:

- الوند دیشب اینجا بود.

بی اراده و سریع سرم به سمتش چرخید و چشم هام رو ریز کردم برای شنیدن ادامه حرفش.

- باید باهاش حرف بزنی مادر. جفتتونو توی عذاب نذار.

باید باهاش حرف می‌زدم؟ نمی‌دونم!

*****

# الوند

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به چشم های سبز مرد روبروم نگاه کردم. گذر زمان باعث شده بود گوشه های پلک هاش چروک شن و چند تار موی سفید بین موهای جو گندمیش به چشم می‌خورد. دستش رو به ریش هاش کشید و نفسش رو فوت کرد.

- ببین پسر جان، حرف من عوض نمیشه. یه ماه که سهله یه عمرم بیای و بری بازم حرف من یکیه. خانواده ما نمی‌تونن با خانواده شما وصلت کنن.

از وقتی پام رو توی شرکتش گذاشته بودم دو ساعتی می‌گذشت و هر لحظه کلافه تر از قبل می‌شدم. تقریبا یه ماه بود که هرروز به این شرکت می‌اومدم تا شاید نظرش عوض شه اما نمی‌شد.

پوفی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- د آخه حاج علی، چرا حرف منو نمی‌فهمی؟ من عاشق دخترتم. می‌خوامش!

اون از من کلافه تر بود انگار.

- ازدواج شوخی نیست و همه‌ش خوشی نیست! زندگیه. پستی بلندی داره...

بین حرف هاش پریدم:

- و من توی این پستی بلندیا قول میدم دست دخترتو بگیرم که نیفته. فقط اجازه بده علی آقا. خودم میشم پناه فرشته.

از پشت میز بلند شد و اخم هاش رو توی هم کشید. قدم قدم اتاق رو طی کرد تا به در رسید.

- این قضیه نشدنیه پسر جان. چیزی که بین خانواده هاست ناموسیه، می‌فهمی؟

چرا هیچ کس نبود که من رو بفهمه؟ چرا نمی‌فهمید من عاشقم؟ مگه عشق این چیز ها رو می‌شناخت؟ من فقط می‌فهمیدم که سال هاست پشت سر هم دارم خراب می‌کنم و دیگه نمی‌خواستم عشق رو از دست بدم. صدام بی اراده بلند شد.

- د آخه مگه قراره با خانوادەم ازدواج کنه؟

اخم هاش بیشتر توی هم کشیده شدن و چشم هاش رو بست. چند تا نفس عمیق کشید و آروم گفت:

- ازدواج وصلت بین خانواده ها هم هست. یادت که نرفته مادرت چه آبروریزی ای راه انداخت؟ اومد جلوی خونه‌مون و هر چی از دهنش در می‌اومد بار من و مریم و بچه ها کرد و رفت. تا یک سال نمی‌تونستم سرمو جلوی اهل محل بلند کنم و تهشم از اون منطقه اسباب کشی کردیم.

دست هاش مشت شدن و شمرده شمرده گفت:

- مادر تو... برای ما... آبرو نذاشت. الان چرا باید وصلت با چنین خانواده ای رو قبول کنم؟

نمی‌فهمید؟ واقعاً نمی‌فهمید من و خانواده‌م یکی نیستیم؟ سریع گفتم:

- چون هیچ کس اندازه ی من توی دنیا عاشق دختر شما نیست.

اخم هاش باز شد و لبخندی آروم آروم گوشه لبش جا باز کرد:

- یه روز می‌فهمی که عشق همه چیز نیست پسر. برای یه زندگی خیلی بیشتر از عشق لازمه!

نوبت من بود که اخم هام رو توی هم بکشم. شاید عشق کافی نبود برای یه زندگی، اما اون قدر قدرتمند بود که باعث شه همه نشدنی ها شدنی بشن و همه نمی‌تونم ها می‌تونم بشن! اون قدر بزرگ بود که باعث به وجود اومدن همه چیز هایی که برای یه زندگی کافیه بشه و اون قدر خاص بود که نه از بین بره و نه تکرار شه!

- ببین حاجی، بزرگ تری درست، احترامت واجبه درست، اما من یه بار عشق زندگیمو از دست دادم. تاوانشم دادم. دوباره از دستش نمیدم. شده با کل جهان بجنگم می‌جنگم.

یه تای ابرو هاش بالا رفت و چشم هاش رو بهم دوخت. ادامه دادم:

- من اون پسر خام سه سال پیش نیستم که عشق اولشو چشید ولی ترسید از جلو اومدن. من خیلی عوض شدم! همون قدر که دخترت عوض شده. من عاشقشم!

نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت:

- اون چی؟ اونم عاشقته؟

اون هم عاشقم بود؟ نمی‌دونم! فقط می‌دونستم که اون شب توی چشم هاش عشق بود. اون شب خودش هم من رو می‌خواست و تنها دلیلی که باعث شد بگه نه این بود که من دلش رو شکسته بودم.

فرشته ی من هم عاشقم بود و این بار من نباید از دستش می‌دادم. حتی اگر عاشقم نبود هم من کاری می‌کردم که دوباره بشه! دیگه قرار نبود ببازم. دیگه نه!

مصمم توی چشم هاش زل زدم و با جدیت تمام گفتم:

- خوشبختش می‌کنم!

پوفی کشید و آروم گفت:

- اگر خودش قبول کنه من حرفی ندارم.

لبخندی گوشه ی لب هام نشست و سر تکون دادم که ادامه داد:

- راضی کردن مریم هم با من نیست!

می‌دونستم که دیگه هیچ مریم و هیچ مهرناز و هیچ آدمی نمی‌تونن جلوی من رو بگیرن. من اون الوند قبل نبودم. من «مرد» شده بودم. عشق آدمم کرده بود!

*****

# فرشته

روی نیمکت همیشگیمون نشسته بود و نگاهش رو به نقطه نامعلومی دوخته بود. نمی‌دونستم چند دقیقه بود این طور بهش خیره بودم، پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ ربع ساعت؟ فقط می‌دونستم دلم به اندازه ی تمام این مدتی که ندیدمش تنگه و خسته‌م از این وضع. باید یه بار برای همیشه تمومش می‌کردم!

باید می‌فهمیدم و یاد می‌گرفتم معنی کلمه «پایان» چیه. باید یه نقطه پایان می‌ذاشتم برای داستان این عشق! کافی بود هر چی کشیده بودم و کشیده بود و کشیده بودیم. وقتش بود که دست بکشیم!

شاید با گذاشتن نقطه پایان و جمله ی «به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی ست» و شروع یه کتاب جدید، داستان برای هر دومون بهتر می‌شد. شاید...

نفس عمیقی کشیدم و قدم از قدم برداشتم و به سمتش رفتم. صدای تق تق کفش پاشنه دو سانتی‌م توجهش رو به سمتم جلب کرد و باعث شد از جاش بلند شه. امروز برعکس روز های قبل به خودم رسیده بودم. آرایش کرده بودم و با شیک ترین وضع کنارش نشستم تا فکر نکنه دوری ازش عذابم داده.

هر چند داده بود و همه این ها فقط نقاب بود! می‌خواستم آخرین تصویری که از من توی ذهنش ثبت میشه، یه آدم قوی و قدرتمند باشه که سختی ها رو دووم میاره. نباید ضعیف می‌بودم. نباید!

پارک مثل همیشه خلوت بود. مثل همون روز اولی که این پارک رو برای قرارمون انتخاب کردیم چون می‌دونستیم خلوته و راحت. همین پارکی که شاهد تک تک روز های عاشقیمون بود!

نیم نگاهی بهش انداختم و سرد تر از همیشه گفتم:

- به داداشم گفته بودی می‌خوای با من حرف بزنی. من اینجام. حرف بزن.

چقدر گرفته بود. چقدر لحن سردم گرفته ترش کرد! چشم هاش سرخ بود. از بی خوابی؟ شاید. لبخندی که مصنوعی بودنش از هزار فرسخی هم داد می‌زد گوشه لب هاش نشست و با صدایی گرفته گفت:

- دیگه عاشقم نیستی؟

نمی‌تونستم نگاهش کنم. نمی‌تونستم... هر چقدر هم نقاب بی رحمی می‌زدم و سرد می‌شدم باز هم از درون همون آدم عاشق بودم که نمی‌تونست با دست خودش عشقش رو بفرسته بره.

آروم گفتم:

- از همون لحظه ای که گفتم دوستت دارم و خندیدی عشقت توی دلم مُرد.

بی درنگ و سریع گفت:

- دروغه!

سرم رو پایین انداختم و چشم هام رو بستم تا نگاهم به نگاهش نیفته. گلوم می‌سوخت. نیازی نبود توی این خداحافظی بی رحم باشم، بود؟ حداقل می‌تونستم برای بار آخر درست و حسابی از عشق زندگیم خداحافظی کنم.

آروم تر از قبل گفتم:

- برای تو دروغ و راست بودنش چه فرقی داره؟

دستش مشت شد و اخم هاش توی هم کشیده شدن. صدای اون هم آروم شد:

- فرق داره. مهمه! مهمی! باید بدونم چه حسی داری فرشته. چون من می‌دونم خودم چه احساسی بهت دارم و نمی‌خوام نه تو رو از دست بدم و نه این احساسو.

آب دهنم رو قورت دادم. گلوم تیر می‌کشید.

- من رفتم الوند. توام برو.

سکوت کرد. سکوت بینمون برقرار شد و نه من چیزی گفتم و نه اون. فکر کردم و تک تک لحظات عاشقیمون از جلوی چشم هام گذشت. همه ی روز های خوشمون و همه ی روز های بدمون. همه روز هایی که بخاطرش زار زدم و تک تک روز هایی که من رو به خنده وا داشت.

دلم برای همه اون خاطرات تنگ بود. دلم برای خودمون تنگ می‌شد و می‌دونستم موندن دیگه درست نیست. می‌دونستم باید تموم شه. باید تموم می‌شد... چشم هام رو باز کردم و سرم رو به سمتش گرفتم. چشم هاش قرمز تر از قبل بود و دست هاش مشت.

به آرومی از توی جیب شلوارش کاغذی رو در آورد و به سمتم گرفت. بازش کردم. بازش کردم...

- اون روزا برام نامه می‌نوشتی. هر ماه یه نامه می‌نوشتی تا روز تولدم دوازده تا نامه بهم بدی و بشه یادگار عشقمون. این یکی رو فکر کنم اشتباهی بینشون گذاشته بودی. دلنوشته‌ت بود...

گلوم سوخت. بدنم یخ بست و من آتیش گرفتم. منِ دلتنگ پر شدم از غم و اشک توی چشم هام دودو زد. لرزیدم. سردم شد. همون سرمایی که همیشه الوند گرمش می‌کرد. همون عشق آتشینی که آتیشش گرممون می‌کرد اما نمی‌سوزوند و حالا من سوخته بودم!

سوخته بودم، بدجور! از عمق، از ریشه، از درون!

خواست ادامه بده که بین حرفش پریدم:

- اشتباهی نبود. خودم گذاشته بودم. حس می‌کردم آخراشه، گذاشتم که نری.

آروم زیر لب زمزمه کردم:

- گذاشتم که نری...

گذاشته بودم که نره. گذاشته بودم که بمونه کنارم، که سختی ها رو دووم بیاره و دووم بیاریم چون ایمان داشتم هیچ چیز نمی‌تونست جلوی عشقمون رو بگیره. اما رفت... گلوم بدتر از قبل می‌سوخت و نم اشک توی چشم هام نشسته بود. نمی‌خواستم اشک بریزم. نمی‌خواستم جلوش احساساتم رو بیرون بریزم.

دستی به صورتش کشید و گرفته تر از قبل گفت:

- نوشتی من میگم برو که بمونی و بگی نمیرم. الان من اینجام که بگم نمیرم. بگم هر چقدرم که ازم بخوای برم نمیرم.

دیر بود. دیر کرده بود برای منی که سه سال منتظر بودم و آخرش مسخره شدم. من هنوز عاشق بودم، اما دیر بود... یه قطره اشک بی اراده از چشم هام چکید و با صدایی که توی کنترل لرزشش موفق نبودم گفتم:

- این جمله رو باید سه سال پیش به من می‌گفتی الوند فروتن.

خواست چیزی بگه که سریع دستم رو بالا آوردم و مانعش شدم. نوبت من بود حرف بزنم. شش سال تمام اون حرف زده بود و یک بار هم من می‌خواستم که حرف بزنم. صدام می‌لرزید و قطراتی که از چشم هام فرو می‌ریختن دست خودم نبود. نمی‌خواستم ولی دست خودم نبود. لرزشم دست خودم نبود. سوزش قلبم دست خودم نبود.

سه سال چیز کمی نبود! سه سال دیر رسیدی الوند...

- همتای بیست ساله اینو برات نوشت که نری. که بگی می‌مونم و نمیرم ولی رفتی. من سه سال پیش ازت خواستم بمونی اما رفتنو انتخاب کردی. حالا بعد از سه سال، بعد از این همه وقت اومدی چی بگی؟

حتی اوج گرفتن صدام هم دست خودم نبود و فریاد زدنم از ارادەم خارج شد.

- بعد از سه سال فهمیدی باید بمونی؟! آره؟!!!

سرش رو پایین نانداخت و مصمم توی چشم هام نگاه کرد و آتیش شد روی قلب منی که این مصمم بودن رو سه سال پیش می‌خواستم.

بلند تر از قبل فریاد زدم:

- ولی سه سال پیش رفتی. رفتی و نموندی. الانم من میرم. تو برگشتی الوند. ولی رفتن من برگشتی نداره.

از روی نیمکت بلند شدم و آخرین نگاهم رو بهش انداختم. جوشش اشک رو توی چشم هام حس می‌کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که اون این اشک رو نبینه. قلبم می‌سوخت. تیر می‌کشید.

آروم تر از قبل گفتم:

- خداحافظ عزیزترین.

باید می‌رفتم. باید می‌رفتم جایی که بتونم راحت زار بزنم و همه احساساتم رو بیرون بریزم. قدم اول رو که برداشتم دستم کشیده شد و برخورد کردم به سینه های ستبر مردی که عاشقش بودم. دست هاش دورم حلقه شد و سرم رو توی آغوشش فشرد و من بی اراده بارون شدم. باریدم! تقلا می‌کردم از آغوشش بیرون بیام و نمی‌ذاشت. مشت می‌زدم به سینه‌ش اما فاصله نمی‌گرفت.

نالیدم:

- ولم کن. چی از جونم می‌خوای؟ من سه سال پیش ازت خواستم بمونی و تو الان یادت اومده؟

سکوت کرد که مشتم که توی سینه‌ش فرود اومد با صدای بلند فریادم یکی شد:

- آره؟!!!

قلبم تند می‌کوبید و این هم حاصل اشک هایی بود که از ته دل ریخته بودم و به مدت سه سال مهار شده بودن. دست هام یخ بود، بدنم می‌لرزید، من درد بودم. من درد نمی‌کشیدم، من خود درد بودم!

محکم تر مشت کوبیدم و فریاد زدم:

- این سه سال چرا برنگشتی؟ چرا نفهمیدی منتظر برگشتتم؟ سه سال چیز کمیه؟ سه سال منتظر بودم الوند، سه سال! ولی برنگشتی. برنگشتی. نفهمیدی. برنگشتی چون خوشحال بودی، مگه نه؟ بدون من خوشحال بودی، مگه نه؟ بود و نبود من برات فرق نداشت، مگه نه؟

سکوت کرده بود. سکوت چقدر می‌تونست کشنده باشه! مثل همون سه سالی که سکوت کرده بود و با سکوتش من رو، همتا رو کشت. همه دست به دست هم دادن برای این مرگ... سه سال منتظر بودم سکوتش رو بشکنه و بگه دوستم داره اما نگفت. اما نیومد.

حالا هم سکوت کرده بود و من سکوتش رو فریاد زدم سرش:

- مگه نه الوند؟ خوشحال بودی، آره؟ بگو آره. بگو. بگو بذار باور کنم من فقط یه احمقم که سه سال منتظر آدمی بودم که بدون من خوشحال بود. د بگو!

صداش می‌لرزید. صدای اون هم می‌لرزید.

- معلومه که نه. منم داغون شدم.

جیغ کشیدم و مشت هام رو فرود آوردم توی آغوشش و دست هاش رو از دورم باز نکرد.

- نگو نه. نگو نه دروغگو! دروغگو! دروغگو! تو یه دروغگوی عوضی ای! من سه سال منتظر برگشتنت بودم و برنگشتی. سه سال شب و روزمو با فکر کردن به تویی که نیستی سپری کردم و نیومدی. من احمقم. توام عوضی ای!

صدای فریاد و جیغم مشت شد و بارونِ آسمون چشم هام شدت گرفت. توی آغوشش می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم و مشت می‌زدم و فقط می‌خواستم دردی که سه سال کشیدم و هنوز هم ادامه داشت تموم شه. می‌خواستم تموم شم...

- عوضی! تو یه عوضی دروغگویی! تو بدون من خوشحال بودی. عاشقم نبودی. اگه عاشق بودی دلتنگ می‌شدی. اگه بدون من خوشحال نبودی میومدی. اگه عاشقم بودی برمی‌گشتی ولی برنگشتی. ولی نیومدی. عاشق نبودی! فقط دروغ میگی. تو یه دروغگویی. دروغگو! دروغگو!

مشت زدم. محکم تر. زار زدم. شدیدتر. جیغ کشیدم. بلندتر!

- دروغگو! دروغگو! ازت متنفرم. ازت متنفرم الوند. ازت متنفرم. ازت متنفرم.

زار می‌زدم و اشک می‌ریختم و تکرار می‌کردم ازت متنفرم. مشت می‌زدم و جیغ می‌کشیدم ازت متنفرم و اون من رو محکم تر توی آغوشش می‌فشرد. عطرش، عطر گل نرگسی که زیر بینیم پیچیده بود من رو دیوونه و دیوونه تر می‌کرد و من داشتم می‌سوختم!

آروم گفت:

- منم عاشقتم جانم. منم عاشقتم.

اشک ریختم. اشک ریختم برای این عاشقتم گفتنی که قلبم رو به آتش کشیده بود. برای این عاشقتمی که سه سال تمام منتظر بودم برگرده و بگه اما نگفت. اما برنگشت.

آروم و با هق هق گفتم:

- دوستت دارم.

اشک هام شدت گرفت و من شدم همتای بیست ساله ای که شکست موقع رفتن عشق اما منتظر موند. بین هق هق هام گفتم:

- دروغ گفتم. به خدا دروغ گفتم. ازت متنفر نیستم الوند. نیستم. الوند... من...

اشک می‌ریختم و کلمات رو به هم می‌بافتم و جمله های بی معنی می‌ساختم. آروم گفت:

- شششش. آروم بگیر جانم، آروم بگیر.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و هق هقم رو بین سینه ی ستبرش خفه کردم. چقدر دلتنگ بودم. چقدر...

سرم رو به آرومی بالا گرفتم و نگاهم رو به قهوه ای های سوخته‌ش دوختم و چشم هایی که خیس بود و صورتی که پر از اشک بود. اون هم گریه کرده بود؟ اون هم براش سخت بود؟ اون هم داغون شده بود؟ مثل من؟

با لحنی مظلومانه گفتم:

- توام دلتنگ می‌شدی؟

لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

- از تو بدتر. دلتنگی منو کشت جانم.

نگاهم قفل نگاهش بود و بی اراده گفتم:

- دیگه نرو. من دوستت دارم. دیگه نرو.

خودم هم باورم نمی‌شد چیزی که گفته بودم رو. من خواسته بودمش. دوباره! لبش به لبخند باز شد و این بار مطمئن بودم لبخندش واقعی تر از هر لبخندیه.

- نمیرم. دیگه هیچ وقت نمیرم. عاشقتم جانم. عاشق!

حالا من بودم و پارک و گرمای آغوشش و بوسه هایی که پی در پی روی موهام فرود می‌اومدن. حالا من بودم و عشق. عشق...

# دو ماه بعد

## الوند

فریادم اتاق رو لرزوند:

- حاج علی تو خودت قولشو بهم دادی! تو نبودی گفتی اگه خودش رضایت بده منم مخالف نیستم؟!

چطور می‌تونست انقدر راحت زیر حرفش بزنه؟ دو ماه بود که مدام پیش سپنتا و حاج علی سرگردون بودم و هیچ کدوم جواب درستی بهم نمی‌دادن. خودش گفته بود اگر دخترش رضایت بده حرفی نداره و حالا زیرش زده بود.

داشتم آتیش می‌گرفتم و کل بدنم شده بود کوره آتش از حرارت بالا! دست هام رو مشت کردم و نفس های عمیق می‌کشیدم تا همین مشت رو تخت سینه ی بزرگ ترم فرود نیارم و بذارم حرمت ها سر جاش بمونه هر چند که خیلی وقت بود دیگه هیچ حرمتی توی این خانواده نمونده بود.

- علی آقا، شما که می‌دونی من چقدر دخترتو...

اون هم مثل من فریاد زد:

- می‌دونم دوستش داری ولی بی آبرویی های این خانواده از تحمل من خارجه! این که مادرت شب و نصف شب زنگ می‌زنه و مریمو دق میده از توان من خارجه! حتی اگر مریمم بذاره من دیگه نمی‌ذارم این وصله ناجور به ما بچسبه!

اگر قرار بود کاریکاتور من رو بکشن از همون کارتون هایی می‌شدم که شخصیتش از خشم دود از گوشش بلند می‌شد! وصله ناجور من بودم؟ مطمئن بودم که صورتم قرمز شده بود و کم مونده بود همون جا یکی رو به قتل برسونم.

تن صدام دیگه دست خودم نبود:

- وصله ناجور منم؟ آره؟!!

نفس های عمیق می‌کشید تا به خودش مسلط شه و بتونه خودش رو آروم کنه. بی اختیار دست های مشت شده‌م رو محکم به دیوار کنارم کوبیدم و اخم بین ابرو هام غلیظ تر شد.

با صدایی که سعی می‌کرد آرومم کنه خطاب قرارم داد:

- پسر جون، تو فکر کن زنگ بزنن بگن شوهر خواهر زنت، باجناقت، عاشق زنته! بعد خواهرزنت زنگ بزنه و هر چی از دهنش درمیاد بار زنت و خودت کنه، بعد تازه پسر اون خانواده بیاد بگه می‌خوام دخترتو بگیرم. تو خودت حاضری با چنین خانواده ای وصلت کنی؟

اخمم لحظه به لحظه غلیظ تر می‌شد و اون بی توجه به من ادامه می‌داد:

- د آخه مسلمون ما که با شما مشکلی نداشتیم، گفتیم مادرت عصبانی بوده توی لحظه یه چیزی گفته. از این که اومد جلوی در خونه‌مون و داد و فریاد و جیغاش کل محلو پر کرد چطور بگذرم؟ آبرومونو برد، جلوی در و همسایه آبرو نذاشت برای منی که سی سال توی اون محل با آبرو زندگی کرده بودم.

یادم بود. اون شب رو خوب یادم بود...

- داد و فریاداش که دخترت پسرمو اغفال کرده رو چجوری یادم بره؟ تا یک سال نمی‌تونستم سرمو توی محل بین در و همسایه بلند کنم و از هر جا رد می‌شدم پچ پچ درباره خانواده ی ما بود! آخرشم مجبور شدیم از اون خونه بریم! از اینا چطور بگذرم پسر؟

گره بین ابرو هام کور تر و کور تر می‌شد و حاج علی تیر آخر رو هم زد.

- تو جوونی، همتا هم جوونه. جفتتون یکیو پیدا می‌کنید که باهاش خوشبخت بشید!

چطور می‌تونست راحت از کسی کنار من حرف بزنه که عشقم نبود و از کسی کنار فرشته حرف بزنه که من نبودم؟ گر گرفتم. داغ شدم. آتش گرفتم و مشتم دوباره بی اراده توی دیوار فرود اومد و درد دستم کوچک ترین چیزی بود که بهش حتی فکر هم نمی‌کردم.

فریاد زدم:

- من عاشقم. عشقمو هم بدست میارم! چه با موافقت شما، چه بی موافقت شما!

خواست دهن باز کنه تا چیزی بگه که در اتاق رو باز کردم و بلندتر از قبل با اخم های در هم گفتم:

- عزت زیاد!

دری که محکم پشتم بسته شد و خشم من که هر لحظه بیشتر می‌شد داشت من رو می‌خورد! دو ماه هر روز به این شرکت می‌اومدم تا رضایت بگیرم و هر روز حرف های تکراری می‌شنیدم! به سرعت از اون شرکت بیرون اومدم و پشت ماشین نشستم. امروز عجیب روز مزخرفی بود!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. از این همه نشدن حالم داشت به هم می‌خورد و مدام توی سرم بود چرا حالا که من می‌خوام و اون هم می‌خواد، زندگی برامون نمی‌خواد؟ سردرد گرفته بودم از این همه اعصاب خوردی. چند لحظه ی پیش مدام جلوی چشمم تکرار می‌شد و من از خودم می‌پرسیدم کجای راه رو اشتباه رفتم؟

کجا رو خراب کردم که به این بن بست نشدن رسیدم؟ دیگه باید چکار کنم که نکردم؟ چکار می‌تونم بکنم که نکردم؟ گوشی موبایلم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و شماره ی مسیح رو گرفتم. اون قدری سردرد داشتم که نتونم به هیچ چیز فکر کنم!

بعد از دو تا بوق طولانی صدای الو گفتنش توی گوشم پیچید و من بی مقدمه گفتم:

- مسیح امروز آموزشگاهو تعطیل کن برای کلاس عصر نمی‌تونم بیام، اوکی نیستم...

سریع میون حرفم پرید:

- ولی جلسه آخره الوند. مهمه!

نفسم رو با صدا به بیرون فوت کردم و دستی بین موهام کشیدم.

- پس خودت جای من باش. بچه ها با تو راحت ترن، توی گیتارم که حرفه ای هستی.

خندید و با لحن لوتی ای گفت:

- شاگردی کردیم اوستا!

حتی حال و حوصله ی خندیدن هم نداشتم. خداحافظی سرسری ای کردم و گوشی رو قطع کردم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشم هام رو بستم. سردرد هام دوباره شروع شده بودن و این سری انگار خیلی وحشتناک تر از سری قبل بود!

اما من از عشقم دست نمی‌کشیدم. یه بار از دستش داده بودم، دیگه از دستش نمی‌دادم! توی این دو ماه بهشت رو با هم تجربه کرده بودیم که دیگه نخوایم برگردیم به جهنمِ بدون هم.

صدای زنگ گوشی باعث شد اخم هام ناخودآگاه توی هم فرو بره. بی توجه به اسم فردی که داشت تماس می‌گرفت گوشی رو جواب دادم:

- الو؟

صدای پر از عصبانیت اما ظریف مامان مهرناز توی گوشی پیچید:

- الوند؟! این چه کاریه؟!

حوصله سرزنش شدن نداشتم، به هیچ وجه. پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

- چی چه کاریه مادر من؟ باز حوصلهت سر رفت اومدی به من گیر بدی؟

تن صداش بالاتر رفت.

- چند روزه میری شرکت فروتن و با علی حرف می‌زنی. بهت گفته بودم نباید با دخترشون بگردی، نگفتم؟ قضیه ی خواستگاری و می‌خوامش چیه؟

نفسم رو توی گوشی فوت کردم.

- کی همچین چیزی گفته؟

- عسل حواسش نبود حرفمون درباره ی عروسی تو بود که از دهنش پرید.

دست هام مشت شد. نباید به عسل می‌گفتم! خواهر ساده ی من راحت می‌شد از زیر زبونش حرف کشید و حالا من گند زده بودم!

آروم گفتم:

- جرم کردم مادر من؟ عاشق شدم.

فریادش توی گوشی پیچید:

- ولی عاشق آدم اشتباه! الوند بهت گفته بودم اون دختر وصله ی ما نیست!

کم کم اخم هام داشت بیشتر و بیشتر توی هم می‌رفت و من داشتم به الوند عصبی چند دقیقه پیش تبدیل می‌شدم. هر کس از راه می‌رسید یه فتوایی برای این عشق می‌داد! سریع گفتم:

- یه بار گفتی ولش کن، منم گفتم گردن من از مو باریک تر اگر روی حرف شما حرفی بزنم. ول کردم هر چی توی دلم بودو خاکش کردم گفتم می‌گذره. نگذشت! خب؟ نگذشت مامان مهری! عاشق تر شدم. دیگه نمی‌خوام ولش کنم.

صداش مثل همه ی عصبانیت هاش جیغ مانند شده بود و توی گوشم فرو می‌رفت.

- ولی اون دختر مریمه! تو نمی‌تونی...

بین حرفش پریدم و تن صدام دیگه دست خودم نبود. مطمئن بودم که صورتم قرمز شده. گر گرفته بودم! متنفر بودم از این که هر کسی به شیوه ی خودش سنگ جلوی پام می‌انداخت.

- نمی‌تونم چی مامان مهری؟ هان؟!! این دعوای احمقانه‌تون همه چیو خراب کرده بسه دیگه! نمی‌تونم چی؟ نمی‌تونم با دختر زنی که بخاطر هیچ و پوچ باهاش دشمن شدی و کینه‌شو به دل گرفتی ازدواج کنم؟ باشه بهت حق میدم ازش دلگیر باشی منم جای شما بودم دلگیر می‌شدم ولی اینهمه سال؟ بسه دیگه! خوبه خودت می‌دونی بابا فقط تو رو دوست داره و باز بهانه می‌گیری. نکنه خودت طلاق می‌خوای و اینا بهانه ست؟

دست هام مشت شده بودن و نفس هام تند تر از قبل. با صدای آرومی گفت:

- این طوری باهام حرف نزن. من مادرتم!

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم رو آروم کنم. خسته بودم از بن بست. دلم حداقل یه کورسوی امید می‌خواست. گرفته تر از قبل گفتم:

- شرمنده مامان مهری. فقط خستم.

اون هم دیگه داد و فریاد نمی‌کرد و آروم شده بود.

- بابات هیچ وقت به من نگفت که منو دوست داره که اگر می‌گفت هیچی اینجوری که الان هست نمی‌شد. تو پسر بزرگمی الوند. بیست و شش سال شاهد عشق من و بابات بودی! عشق این طور نیست که یه شب بخوابی صبح پاشی ببینی تموم شده، عشق موندگاره. تا ابد روی دلت می‌مونه. اگر رضایت منو برای این ازدواج می‌خوای من راضی نیستم پسرم. دادگاه من و باباتم دو هفته ی دیگه ست. زودتر تموم شه بهتره.

نالیدم:

- مامان...

میون حرفم پرید:

- اینا حرفای من بودن. جدا از من فکر نکنم خود مریمم رضایت بده. اگر هم رضایت بده من توی هیچ کدوم از مراسماتون شرکت نمی‌کنم. و دیگه هم پسر من نیستی.

خواستم چیزی بگم که صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید. انگار توی این کره خاکی من شده بودم یه آدم فضایی که نه کسی حرف من رو می‌فهمید و نه من حرف کسی رو. گوشی رو توی مشتم فشردم و زیر لب گفتم:

- ای بر پدرت دنیا، آهسته چه ها کردی!

*****

# فرشته

عشق عجیبه. گاهی تبدیلت می‌کنه به آدمی که هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردی. مثل من که بخاطر اون کاملاً یه آدم دیگه شده بودم و اون که بخاطر من یه آدم جنگجو شده بود. عشق عجیبه. همون قدر که می‌تونه زندگی بگیره می‌تونه زندگی بده و همون قدر که می‌تونه زندگی بده، می‌تونه زندگی بگیره و همین قسمت وحشتناکشه.

دو ماه از روزی که توی اون پارک به هم وعده ی عشق داده بودیم می‌گذشت و توی این دو ماه من زندگی رو به معنای واقعی کلمه چشیده بودم. خوشحال بودم. عمیق و از ته دل! جنگیدن های الوند برای خودم رو می‌دیدم و باور نمی‌کردم این الوند همون آدمی باشه که جا زد و کشید کنار. اما...

به قول بی‌بی توی دل سیاهی همیشه یه نقطه ی سفید پیدا میشه و توی دل سفیدی هم یه نقطه ی سیاه. مشکل از جایی شروع میشه که نقطه ی سفیدِ درون سیاهی کمرنگ شه و نقطه ی سیاهِ درون سفیدی بزرگ.

پشت میز توی همون کافه ای که جای همیشگیمون بود نشسته بودم و بی قرار، ساعتم رو چک می‌کردم که پیداش شد. با دیدنش لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد. این همه دلتنگی طبیعی نبود. قدم هاش رو با قدرت برمی‌داشت همون طور که بهم گفته بود «حتی اگر کامل شکستی باز هم قدماتو محکم بردار، نذار بقیه شکستنتو بفهمن.» و من هیچ وقت فرق بین شکستن و خوب بودنش رو نمی‌فهمیدم.

روبروم نشست و من تمام وجودم چشم شد تا کسی که دوستش دارم رو تماشا کنم. از چشم هاش خستگی می‌بارید و من رو هم عجیب خسته می‌کرد. نمی‌تونستم مردَم رو خسته ببینم.

آروم گفتم:

- خوبی؟

دستش رو روی میز گذاشت و سرش رو به دستش تکیه داد.

- ممنون.

هیچ وقت نمی‌گفت ممنون. می‌دونست من بدم میاد از این جواب. جواب خوبی یا خوبم بود و یا خوب نیستم و حالا که گفته بود ممنون یعنی اوضاع خیلی خراب بود. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به طرف دستش دراز کردم تا دستش رو بگیرم.

- چه خبر؟

دستش رو کشید. داشت از من دوری می‌کرد؟ چند روز بود که داشت ازم دوری می‌کرد و توجهش رو ازم می‌گرفت. اون یکی دستش باند پیچی شده بود و من نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده که الوند نمی‌خواد برای من بگه. صداش گرفته بود.

- سلامتی.

حتی از من نپرسید چه خبر اون آدمی که همیشه روزمره های من اولویتش بود. چرا باهام حرف نمی‌زد؟ چرا سوال هام رو جواب نمی‌داد؟

- خوب نیستی الوند؟

داشت از سوال هام کلافه می‌شد. این رو وقتی فهمیدم که دستش رو مشت کرد.

- خوبم.

اگر خوب بود چرا داشت از من دوری می‌کرد؟ سکوت کردم و دست به سینه نگاهم رو بهش دوختم. اون حق نداشت با من این طور رفتار کنه. چند روز بود که دیگه توجهش برای من نبود و برام وقت نمی‌ذاشت و نمی‌دونستم چی انقدر مهم تر از منه که باعث شده توجهش رو به اون بده؟

نفسم رو آروم فوت کردم و در جواب گارسون که پرسید چی میل دارید آروم گفتم دو تا قهوه ترک. هنوز هم همیشگیِ الوند رو یادم بود. با گله مندی گفتم:

- بهم گفتی بیایم بیرون که بی توجهیاتو سمتم حواله کنی آقا الوند؟

بدون این که حتی سرش رو از روی میز بلند کنه و نیم نگاهی بهم بندازه گفت:

- می‌خواستم ببینمت. حق اینم ندارم؟

چرا داشت با من بد رفتاری می‌کرد؟ مگه من کاری کرده بودم؟ مگه من اذیتش کرده بودم؟ حتی نگاهمم نمی‌کرد! چی شده بود که الوند من این طور سرد و بی رحم شده بود؟ شاید حق با بابا بود. آدم ها به محض این که خیالشون از به دست آوردنت راحت بشه رهات می‌کنن.

آروم گفتم:

- من کار بدی کردم الوند؟

سکوت کرد. جوابم رو نداد و من رو حتی لایق یه جواب هم ندونست. من هم سکوت کردم و دیگه هیچ حرفی نزدم. سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به یه نقطه ی نامعلوم دوختم. با گوشه ی شالم بازی می‌کردم.

الوند هم انگار خیالش از به دست آوردنم راحت شده بود و دیگه من رو نمی‌خواست. شاید حق با بابا بود، شاید الوند دیگه بی خیالم شده بود. بعد از سه سال دلتنگی بالاخره به هم برگشته بودیم و به این زودی دلش رو زده بودم.

شاید می‌خواست با زبون بی زبونی بهم بگه که دیگه نمی‌خوادم. خیلی وقت ها آدم ها مستقیم نمیگن که دیگه توی زندگیشون نمی‌خوانت، اما با رفتارشون این رو نشون میدن. با سردی هاشون، با بی توجهی هاشون، با کم محلی ها و وقت نگذاشتن هاشون. حتماً نیاز نیست بگن «دیگه توی زندگیم نمی‌خوامت.» گاهی رفتار آدم ها واضح تر از چیزیه که گفتن بخواد!

الوند هم شاید دیگه من رو نمی‌خواست و همه این رفتار ها بهانه ای بود برای این که من رو طرد کنه.

- تو خوبی؟

سرم رو بالا آوردم و به الوندی که نگاهش قفل من شده بود چشم دوختم. چشم هاش سرد بود، بی روح بود، دیگه اون الوند پر آرامش من که عطر نرگسش همه جا رو پر می‌کرد نبود.

دلخور نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- چه عجب فهمیدی منم وجود دارم.

لحنش تند شد و تیز.

- تیکه ننداز.

دست به سینه نگاهم رو توی چشم های قهوه ای سوخته‌ش انداختم و گفتم:

- دروغ میگم مگه؟ نیم ساعته توجهتو به هر چیزی میدی غیر من. اگه دلتو زدم بگو خب این ادا ها چیه!

بهانه گیر شده بودم و دلم گله می‌خواست. ازش گله داشتم. خیلی هم! اخم هاش توی هم فرو رفت و دست هاش مشت شد. با نگاه تیزش من رو هدف گرفته بود و من گستاخ تر از هر موقعی توی چشم هاش زل زده بودم. دیگه از این بازی ها خسته بودم.

- حواست هست چی داری میگی فرشته؟

من هم مثل خودش اخم هام رو توی هم کشیدم.

- چرا نباشه؟ از وقتی اومدیم اینجا داری بهم بی توجهی می‌کنی و قضیه ی امروزم نیست! یه هفته ست کلافه‌م کردی الوند. هر کاری می‌کنم تا یکم مثل قبل بهم توجه کنی نیستی انگار! اصلاً می‌فهمی چقدر داری منو اذیت می‌کنی؟ این بود جنگیدنت؟

می‌دونستم حرف هام بی انصافیه اما خیلی دلگیر بودم. جنگیدن برای من وقتی دیگه هیچ وقتی برام نمی‌ذاشت و نبود، بی فایده بود. فقط من رو اذیت می‌کرد. من این جنگ رو نمی‌خواستم!

به اسم جنگیدن داشت از من دور می‌شد و این دوری برای من وحشتناک تر از هر چیزی بود! دیگه نمی‌تونستم دوریش رو تحمل کنم و دلم می‌خواست از خودش به خودش گله کنم و آیا الوند بود تا گله هام رو بشنوه؟

چشم هاش سرخ شده بودن و مشت دست هاش سفت تر. دندون هاش رو به هم فشار می‌داد و با چشم هاش من رو می‌درید و من نمی‌ترسیدم. شاید اگر شش ماه پیش بود از ترس سنکوب کرده بودم اما من دیگه از الوند نمی‌ترسیدم!

غرید:

- کاش یکم درک داشتی! امروز دوباره رفتم شرکت پدر گرامیتون. میگه دخترمو نمیدم بهت، از اونور مامان خودم زنگ زده میگه اگر با این دختر ازدواج کنی باید دور منو خط بکشی، از اینور هم اومدم تو رو ببینم آروم شم توام مدام غر می‌زنی و گله می‌کنی.

صداش کمی بلندتر شد اما اون همیشه می‌دونست با چه تن صدایی کجا حرف بزنه. خشن شد، پر اخم شد، پر خشم شد.

- د آخه من باید چکار کنم دیگه؟ چجوری بجنگم؟

مادرش اون رو بین انتخاب گذاشته بود؟ انقدر نفرت انگیز بودم که نمی‌خواست من عروسش باشم؟ همون طور که دست به سینه نشسته بودم آروم گفتم:

- من هیچ جنگیدنی نمی‌بینم.

نمی‌دیدم؟ نمی‌دیدم! واقعاً نمی‌دیدم! جنگیدن این نبود که فقط با پدر و مادر من و پدر و مادر خودش حرف بزنه و رضایت بگیره برای وصال! جنگیدن این بود که من رو این بین از دست نده و توجهش رو از من نگیره. جنگیدن این بود که من رو عذاب نده و الوند دو هفته بود که داشت این عذاب رو به من تحمیل می‌کرد!

یه تای ابروهاش بالا پرید و با چشم هایی درشت شده به من خیره شد. بعد از چند لحظه مشتش گره کرده تر از قبل شد و خط اخمش عمیق تر از قبل روی پیشونیش افتاد.

- پس شاید بهتر باشه چشاتو باز کنی! چون تمام جنگیدنای من برای توئه!

خودم رو به جلو خم کردم و خواستم دستش رو بگیرم که دستش رو پس کشید. حتی از یه تماس هم خودداری می‌کرد؟

من رو نمی‌دید و می‌گفت دارم برات می‌جنگم. این چه جنگیدن مسخره ای بود؟

- نمی‌خوام. نمی‌خوام الوند بسه. این جنگیدنو نمی‌خوام. جنگیدنی که باعث بشه تمام توجهت از روی من برداشته بشه رو نمی‌خوام. اول یاد بگیر جنگیدن برای عشق رو از عشق ورزیدنت جدا کنی بعد بجنگ!

فکش منقبض شده بود و من نمی‌ترسیدم. من فقط داشتم می‌شکستم از آدمی که می‌گفت عاشقمه اما بهم عشق نمی‌داد. آروم گفت:

- من جور دیگه ای بلد نیستم بجنگم.

پوزخند آروم آروم روی لب هام جا خوش کرد. چی رو بلد نبود؟ این که یه ذره از توجهش رو هم به من اختصاص بده؟ این که برام زمان بذاره؟ بهم محبت کنه؟ اصلاً مگه گفتنی بود؟

مگه من باید بهش می‌گفتم بهم توجه کن؟ منی که توی این یکی دو هفته هر کاری کردم تا با زبون بی زبونی بگم ببین منو! منم وجود دارم! به منم توجه کن! اما من رو ندید.

این چه جنگی بود که باعث می‌شد من رو نبینه؟ چجوری برام می‌جنگید در حالی که من رو کاملاً نادیده می‌گرفت؟ من هر کاری کردم تا من رو ببینه و ندید، بعضی حرف ها هم هست که زدنی نیست، فهمیدنیه. وقتی گفته بشه معنای خودش رو از دست میده، میشه التماس! الوند هم باید می‌فهمید که باید بهم توجه می‌کرد، اما نفهمید.

نفهمید...

با همون پوزخند گفتم:

- پس بهتره یاد بگیری آقای فروتن. چون من نمی‌تونم عاشق آدمی باشم که میگه برات می‌جنگم اما توجهش رو به هر چیزی میده اِلا خود من!

چشم های قرمزش قرمز تر شد و اخمش غلیظ تر. خودش رو کمی جلوتر کشید که من رفتم عقب. با نگاهش انگار داشت من رو می‌درید! مشتی روی میز کوبید و با صدایی که از حد معمول بلندتر بود غرید:

- من خستم، خب؟ خسته شدم. نمی‌کشم. نمی‌تونم دیگه. من نمی‌تونم! من بریدم!

صداش توی گوشم پیچید و پیچید و سیلی شد زیر گوشم! این جملات برام آشنا بودن، خیلی آشنا!

«- من بریدم همتا. من دیگه نمی‌کشم. نمی‌خوام دیگه. بهتره تمومش کنیم، فکر کن هیچ وقت توی زندگیت نبودم.»

الوند از من خسته شده بود؟ الوند دیگه من رو نمی‌خواست؟ الوند دوباره می‌خواست بره؟ سرم داغ کرده بود.

«فریاد زدم:

- نخواستی! نخواستی الوند!

اون هم فریاد می‌زد و جفتمون داشتیم آتش می‌گرفتیم از این حجم نشدن و نخواستن و نتونستن:

- خواستن کافی بود؟ بود؟!!

جیغ کشیدم:

- بود اگر تو می‌خواستی بود اما نخواستی! تو یه بزدلی که ما رو کنار هم نخواستی!

دست های مشت شده‌ش رو توی دیوار کناری فرود آورد و بلند تر از قبل فریاد زد:

- آره من یه بزدلم که بین تو و خانوادەم، خانوادەم رو انتخاب می‌کنم. هزار سالم بگذره انتخاب من همینه. تموم شد همتا. همه چی تموم شد!

صدام لرزید. شکستم و فریاد زدم:

- بزدل! بزدل تو از جنگیدن می‌ترسی! دیگه هیچ وقت توی زندگی من پیدات نشه الوند فروتن چون برای من مُردی!»

الوند انتخابش رو کرده بود... دوباره! دوباره می‌خواست بره. دوباره می‌خواست من رو تنها بذاره. سرمای عجیبی توی تنم پیچید و به لرزه افتادم مثل تمام وقت هایی که از سرمای درونم به لرزه می‌افتادم.

از جام بلند شدم و کیفم رو چنگ زدم:

- به درک!

بدون این که حتی نگاهش کنم با قدم های سریع از کافه خارج شدم و به سمت خونه قدم برداشتم. دیگه نمی‌تونست من رو بازی بده. دیگه حق این رو نداشت! خسته بودم از یه گوشه نشستن و گریه کردن برای کسی که حتی براش کوچک ترین ارزشی نداشتم. خسته بودم از منتظر موندن برای کسی که هر بار جا می‌زد.

الوند هر بار با انتخابش بهم نشون می‌داد که من براش ارزشی ندارم و نمی‌خواد که برام بجنگه و من باز مثل احمق ها قبولش می‌کردم تا باشه و شاید این بار اتفاق جدیدی بیفته اما خودم هم بهتر از همه می‌دونستم که همیشه همون اتفاق ها تکرار میشه.

من از الوند انتظار بیجا داشتم. من انتظار داشتم همون طور که من مثل جوونی های بی‌بی ام اون هم مثل بابا احمد باشه و بجنگه برام دریغ از این که اون هیچ وقت بابا احمد نبوده و نیست و نمیشه. بس بود انتظار برای آدم اشتباه.

حق با بابا بود. الوند آخرش جا می‌زد و این جا زدن زیاد هم طول نکشیده بود. بابا می‌گفت اگر برای داشتنت مصمم بود و از همه موانع بخاطرت گذشت حرفی ندارم و مانعتون نمیشم اما انگار بهتر از من می‌دونست که الوند قراره جا بزنه.

هر چی نباشه چهار تا پیرهن بیشتر از دختر عاشق احمقش پاره کرده بود. و من باز امید واهی بسته بودم به آدمی که اشتباه بود. اشتباه کرده بودم!

نفهمیدم چند دقیقه گذشت و چقدر توی راه بودم که به خونه رسیدم. هوا تاریک شده بود و با این که زیاد هم دیر نبود من عجیب خسته بودم. کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم. خستگی از تمام وجودم می‌بارید.

کیفم رو روی مبل پرت کردم و در رو پشتم بستم. کاش امروز نمی‌رفتم پیش الوند. نفس عمیقی کشیدم تا اخم بین پیشونیم باز شه و خواستم به سمت اتاقم برم که صدای بابا سر جا متوقفم کرد:

- همتا بابا؟

نفسم رو فوت کردم و به سمت بابا برگشتم. توی این شرایط آخرین کسی که می‌خواستم ببینم بابا بود. آروم گفتم:

- جانم بابا؟

نگاهش رو به چشم هام دوخت و من سرم رو پایین انداختم.

- چی شده دختر؟

با انگشت های دستم بازی می‌کردم و از نگاه کردن مستقیم به بابا طفره می‌رفتم.

- نمی‌دونم. دعوامون شد.

سکوت کرد. آروم سرم رو بالا آوردم و نگاه موشکافانه‌ش روی خودم رو قفل چشم هام کردم. بابا بدون این که حتی کلمه ای بهش بگم انگار درون من رو می‌خوند! نفس عمیقی کشید و همون طور که روی مبل می‌نشست گفت:

- پسرِ دایی فرهودت می‌خواد بیاد خواستگاری. شادمهر. گفتم اول از خودت بپرسم، اگر بخوای فردا برین بیرون یکم باهم آشنا تر بشید بعد...

سریع بین حرفش پریدم و گفتم:

- بگو بیاد دنبالم.

*****

همیشه یه روز هایی توی زندگی هست که بدون هیچ حسی از خواب بلند میشی. هیچ حسی! انگار لیتر لیتر لیدوکائین بهت تزریق کرده باشن، نسبت به کل جهان بی حسی. نه چیزی خوشحالت می‌کنه و نه ناراحت و نه حتی عصبانی!

تنها حسی که این میون داری بی تفاوتیه. بی تفاوتی مطلق! این، حسی بود که من امروز باهاش از خواب بلند شدم. حسی مثل بی حسی! انگار دیگه عاشق نبودم و هر چی عشق نسبت به الوند داشتم از وجودم پر کشیده بود و رفته بود. دیگه غمگین نبودم، دیگه عصبی نبودم، دیگه حتی خوشحال هم نبودم!

فقط بی حس بودم. همین.

آرایش ملیحی روی صورتم نشونده بودم و داشتم فکر می‌کردم که چه مانتویی بپوشم که سپنتا وارد اتاق شد. در رو محکم بست و همون طور که با اخم های گره خورده به سمتم می‌اومد گفت:

- هیچ می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌خوای بری سر قرار با شادمهر؟ این بود عاشقم عاشقم؟

توی کمد لباس هام خم شدم و دنبال مانتوی آبی آسمونیم گشتم. از دیشب که فهمیده بود قراره با شادمهر برم بیرون باهام حرف نزده بود و انگار حالا که دیده بود جدی جدی دارم میرم اومده بود تا دعوام کنه. مانتو به دست از توی کمد بیرون اومدم و گفتم:

- عشق باید دو طرفه باشه داداش بزرگه.

بلند گفت:

- نیست؟!! لابد اونی که داره خودشو پاره می‌کنه تا تو رو به دست بیاره منم!

بی اراده صدام بلند شد. سپنتا حق نداشت من رو این طور قضاوت کنه. حق نداشت باهام دعوا کنه. تا چقدر باید صبر می‌کردم که الوند برام بجنگه؟ کی قرار بود بفهمم عاشق واقعی می‌جنگه و وقتی الوند برای من نمی‌جنگه یعنی واقعا عاشقم نیست؟

- چه جنگیدنیه که من نمی‌بینم؟ نمی‌تونم تا آخرش با کسی بمونم که واقعاً عاشق نیست سپنتا. تو فقط از بابا شنیدی که باهاش دعوام شده و حتی نمی‌دونی اصلاً چه اتفاقی افتاده! تو حق قضاوت کردنمو نداری!

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو روی هم فشار داد. سعی می‌کرد صداش آروم باشه و منطقی حرف بزنه اما سپنتایی که من می‌شناختم موقع عصبانیت منطق حالیش نبود، هیچی رو نمی‌دید و نمی‌فهمید و فقط داد می‌زد و فحش می‌داد تا خالی شه.

- الوند به کنار، اصلاً می‌گیم الوند لاشی دو عالمه و برات نمی‌جنگه، ولی خود احمقتو ببین! شادمهر برات الوند میشه؟

خواستم چیزی بگم که نذاشت و حرفش رو ادامه داد:

- نگاهش مثل الوند دلتو می‌لرزونه؟ مثل اون کنارش آرومی؟ عاشقشی؟ آره؟!! دستتو می‌گیره ته دلت خالی میشه؟ عطرش آرامش میده بهت؟ نگاهش تو رو هزار بار عاشق می‌کنه و هر بار عاشق تر از قبل؟ حضورش مثل الوند باعث امنیتت میشه؟ آره؟!!! آره؟!!!!!!!

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- اصلاً ببینم تو که از فروتنا خوشت نمی‌اومد الان چرا داری سنگ الوندو به سینه می‌زنی؟

صداش بلند شد و داد زد:

- دارم سنگ تو رو به سینه می‌زنم الاغ! تویی که نفهمی و یه دعوا با عشقت کردی و فکر کردی دنیا به آخر رسیده و رابطه تموم شده. ازدواج کنی هم تا دعوا کنین میری طلاق می‌گیری و با بقیه بیرون میری؟ اینه عشق؟

مشتی به در کوبید و غرید:

- من الوند نیستم که عصبانیتم و همه احساساتمو بریزم توی خودم. توام الان از اون ناراحتی، داری عجولانه تصمیم می‌گیری. منم بی غیرت نیستم که بذارم خواهرم بعد این همه سال عشق بره زن یکی دیگه بشه.

کیفم رو از روی میز برداشتم و همون طور که شالم رو روی سرم مرتب می‌کردم گفتم:

- با غیرت، الوند واقعاً عاشق نیست.

نگاهش پر از خشم بود و بی تفاوتی من به خشمش دامن می‌زد.

- هست، د هست بفهم! توام اگه جای الوند بودی خسته می‌شدی! ببین چکار کرده که منی که ازش خوشم نمی‌اومد و به عشقش باور نداشتم الان مطمئن شدم عاشقته و می‌خوام تویی که از جونمم عزیزتری رو دستش بدم. اون داره برات می‌جنگه! این عشقو خراب نکن!

پوزخندی زدم و گفتم:

- مردا عجیبن. وقتی باید حرف بزنن و عشقشونو ابراز کنن دست به هر کاری می‌زنن تا بفهمونن دوستت دارن. تا عشقشونو به عمل نشون بدن اما یک کلمه هم درباره احساساتشون حرف نمی‌زنن...

خندیدم.

- هر چند درباره الوند نمی‌دونم صدق کنه یا نه، البته اگه این طوره که تو میگی. ولی خب وقتیم که باید دست از حرف زدن و صرفاً دوستت دارم دوستت دارم گفتن بکشن و یه کاری کنن تا این عشقو توی عمل ثابت کنن، دست از عمل می‌کشن، می‌شینن یه گوشه و فقط میگن من دوستت دارم! می‌دونی سپنتا، زنا اسمشون بد در رفته، مردا حتی از زنام عجیب ترن! الوند نه می‌دونه کِی باید بجنگه و عمل کنه، نه می‌دونه کی ابراز کنه و بگه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- اما به هر حال من از پس زندگی خودم برمیام سپنتا. ممنون از نگرانیت.

نفس عمیقی کشید و از جلوی در کنار رفت.

- اگر انتخابت همین باشه من نمی‌تونم نظرتو برگردونم، ولی می‌دونم که خودت پشیمون میشی.

لبخند زورکی ای حواله‌ش کردم و از اتاق بیرون رفتم. مامان امروز از صبح رفته بود پیش بی‌بی و فقط من و بابا و سپنتا توی خونه بودیم. بعد از خداحافظی سریعی با بابا از خونه بیرون زدم. ساعت شش عصر اواسط تیر ماه اما هوا گرم تر از هر موقعی!

ماشین شادمهر درست سر خیابون پارک شده بود. با دیدن من بوقی زد و به سمتم حرکت کرد. شیک تر از همیشه بود، یعنی خیلی جذاب تر از آخرین باری که دیدمش!

در جلو رو باز کردم و کنارش نشستم. یه لبخند جذاب روی لب هاش نشونده بود و با ژست مخصوص خودش فرمون رو دستش گرفته بود.

- سلام خانوم. خوشحالم بعد از اینهمه مدت دوباره می‌بینمت.

لبخند ملیحی روی لب هام نشوندم و گفتم:

- سلام. منم همین طور.

می‌دونست باید چکار کنه تا دل هر دختری رو بلرزونه. راه ورود به قلب دختر ها رو بلد بود، اما نه دختر هایی که دلشون از قبل جایی گیر کرده باشه. نیم نگاهی به صورتش انداختم و چشم هایی که قهوه ای بود اما شبیه چشم های الوند نبود.

دیگه مهم نبود که کی شبیه الونده و کی نیست، الوند تموم شده بود و من تمام امیدم رو ازش بریده بودم.

الوند من رو به جایی رسوند که ازش امید ببرم و زنی که از معشوقش امید ببره و بره دیگه برگشتی نداره! نفس عمیقی کشیدم تا سرم از این افکار خالی بشه و چشمم رو به شادمهر دوختم.

بی مقدمه پرسیدم:

- چرا من؟

خندید و دنده رو عوض کرد.

- چه سریع! فکر نمی‌کردم انقدر سریع بری سر اصل مطلب.

چشم های منتظرم رو به نیمرخش دوختم. نیمرخی که از لحاظ جذابیت چیزی کم نداشت اما توی چشم های من یه چیزی کم بود! یه چیزی که نمی‌دونستم چیه اما کمبودش به شدت حس می‌شد.

لبخند همیشگیش رو روی لبش نشوند و گفت:

- خب تو دختر خوبی هستی. بعد از اون باری که توی سفر شیراز و دفعه بعدش که توی کوه دیدمت ازت خیلی خوشم اومد، با این که داشتی با مشکلاتت دست و پنجه نرم می‌کردی اما خوشحالم که الان دیگه خبری از اون مشکلات نیست و حافظه‌ت رو به دست آوردی.

خندید و ادامه داد:

- و خب تو خوشگلی، بامزه ای، مهربونی، و همچنین قوی.

لبخند کمرنگی روی لب هام نشست. ته دلم از تعریف هاش شیرین شد و حس خوبی پیدا کردم.

شاید هر زنی نیاز داره یکی باشه که بهش یادآوری کنه اون به اندازه ی کافی عالیه، کافیه! کافیه برای خودش بودن، و ویژگی هایی داره که بتونه بهشون افتخار کنه. حتی اگر اون یادآوری از زبون کسی باشه که عاشقش نباشن.

با همون لبخند روی لبم گفتم:

- از نیوشا چه خبر؟

خندید.

- دلتنگته. کلی سر من غر زده که چرا می‌خوای با فرشت.. همت.. ببخشید من نمی‌دونم باید کدوم صدات کنم.

از این هول شدنش خنده‌م گرفت. این روز ها هر کسی اطراف من به این مشکل برمی‌خورد.

- فرشته خوبه.

- آره خلاصه کلی سرم غر زد که چرا با فرشته میری بیرون ولی منو نمی‌بری.

دست هام رو توی هم قلاب کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- منم دلتنگشم. حالا به زودی همو می‌بینیم دوباره.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و خودش پیاده شد. کیفم رو روی پام جابه‌جا کردم و چرخیدم تا دستگیره رو فشار بدم و پیاده شم که در سمت من باز شد. لبخند محوی روی لب هام نشست. شادمهر یه جنتلمن واقعی بود!

الوند شاید خیلی کم پیش می‌اومد که از این کار ها بکنه اما شادمهر... عادی بود که مدام با الوند مقایسه‌ش می‌کردم؟ الوند تموم شده بود. الوند خودش، خودش رو تموم کرده بود!

از ماشین پیاده شدم و شادمهر در ماشین رو بست. شونه به شونه ی هم به داخل کافه رفتیم. قدش متناسب بود اما نسبت به الوند کمی کوتاه تر. انگار معیار من برای هر

چیزی الوند بود! بهتر از الوند، بدتر از الوند، کوتاه تر از الوند، بلند تر از الوند. مسخره بود!

پشت میز دو نفره ی قسمت انتهایی کافه نشستیم و نگاهم رو دادم به کسی که جواب امروزم مشخص می‌کرد قراره همسر آینده‌م باشه یا نه! نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو توی هم قلاب کردم.

همون طور که موشکافانه نگاهش می‌کردم گفتم:

- خب، از خودت بگو یکم.

لبخند انگار عضوی از صورتش بود که هیچ وقت از روی لب هاش محو نمی‌شد. من به یه مرد شاد برای شاد تر کردن زندگیم نیاز داشتم، نداشتم؟ یعنی شادمهر می‌تونست من رو آروم کنه و آرامشم باشه؟ نمی‌دونم!

اما خوب بود که کسی رو داشته باشم که تمام توجهش برای من باشه، حتی اگر اون الوند نبود.

- خب می‌دونی که بیست و هفت سالمه، مهندسی عمران خوندم و شرکت ساختمان سازی دارم...

میون حرفش پریدم:

- از زندگی عشقیت بگو. تا حالا عاشق شدی؟ توی این بیست و هفت سال کسی بوده که دلتو بلرزونه؟

لبخندش رو سعی کرد حفظ کنه اما لرزش لب هاش از دید من پنهان نموند.

- خب... آره. معلومه! هر کسی عاشق میشه. منم عاشق شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به پشت صندلی تکیه دادم.

- خب تعریف کن.

دست هاش رو توی هم قلاب کرد و نگاه قهوه ای نافذش رو توی چشم هام دوخت. نگاهی که غم ازش می‌بارید.

بوی ادکلن فرانسویش بینیم رو قلقلک می‌داد و دلم رو نه! من مدت ها پیش دلم رو توی عطر گل نرگس الوند جا گذاشته بودم و دیگه هیچ عطر خارجی و ادکلن فرانسوی ای دلم رو نمی‌لرزوند.

- خب چهار سال پیش توی شرکت دیدمش. همکار بود، ازش خوشم اومد، از زرنگیش، از مهربونیش، از اهمیت دادنش، از همه چی! بهش پیشنهاد دادم یه مدت با هم باشیم و اگر دیدیم به هم می‌خوریم مسئله ازدواج رو پیش بکشیم. منتها من دل دادم و... اون نداد. سرتو درد نیارم، آخرش بعد از دو سال با خانواده‌ش رفتن آلمان.

آروم گفتم:

- اون دختر مهتا بود، مگه نه؟ همون دختری که دایی همیشه می‌گفت زندگی پسرمو خراب کرده.

خندید.

- مهتا زندگی منو خراب نکرد، فقط دل نداد. اون گناهی نداشت. عشق ما دو طرفه نبود، عشقای دو طرفه حقشون رسیدنه، یه طرفه ها فقط شانس و احتماله.

پس اون هم غم عشق کشیده بود. اون هم سختی کشیده بود. اون هم درد کشیده بود! درد عشق همون دردی بود که مرهمی نداشت و سال های سال هم که می‌گذشت نه دکتری می‌تونست دارو بده و نه عملی می‌تونست عشق رو از کار بندازه.

حرف زدیم، از هر دری! ساعت ها حرف زدیم و حرف زدیم و حرف زدیم. شادمهر می‌تونست بهترین دوست و بهترین همراه برای هر آدمی باشه. همون آدم مهربون و با تجربه و حامی که سایه‌ش رو بالای سر یکی می‌انداخت و دستش رو می‌گرفت و حمایتش می‌کرد.

توجه می‌کرد، توجه می‌داد، محبت می‌داد. شاید شادمهر همونی بود که نمی‌ذاشت من خسته بشم. نمی‌ذاشت کمرم بشکنه، نمی‌ذاشت انتظار بکشم، نمی‌ذاشت ازش جدا بمونم. رهام نمی‌کرد. رهام نمی‌کرد...

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند بهش زل زدم و آروم گفتم:

- شادمهر؟

نگاهش رو بهم دوخت و تمام حواسش رو به من داد برخلاف الوندی که هر چی صداش زدم حواسش رو به هر چیزی داد به جز من. برای گفتن حرفم تردید داشتم.
نمی‌دونستم تهش قراره به کجا ختم شه اما می‌دونستم که عشق عجیبه. خیلی عجیب...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه و رسا باشه گفتم:

- درباره ی قضیه ی خواستگاری... من جوابم مثبته. هر وقت که اومدین، قدمتون روی چشم.

# فصل یازدهم

# (آخرین فصل)

# «خانه ی پدری»

«آدما همیشه میگن وقتی فهمیدی راهتو اشتباه رفتی حتی اگر یه قدم مونده بود که به آخر خط برسی، دور بزن و برگرد. همیشه همه میگن هیچ وقت دیر نیست برای برگشتن از یه راه اشتباه و پیدا کردن راه درست. ولی این حقیقت نداره! دروغه! گاهی وقتا دیر می‌فهمی راهت اشتباهه، یا دیر قبول می‌کنی که اشتباه کردی. گاهی وقتا دیر میشه. خیلی دیر...»

پشیمونی حس پیچیده ایه، درست وقتی میاد سراغت که یه قدمی رسیدنی و یهو خِرِت رو می‌چسبه. یهو به خودت میای و می‌بینی یه صدا از درونت فریاد می‌زنه «آهای! این واقعاً همون چیزیه که می‌خوای؟» و تمام وجودت همزمان میگن «نه!» یه نهٔ قدرتمند که مشت میشه و فرود میاد توی قلبت. یا شایدم سیلی ای که خوابیده میشه توی صورتت. اسمش دست واقعیته!

دست واقعیت بهت سیلی می‌زنه تا بیدارت کنه، اون هم درست یه قدمی انجامِ کار! شاید به خاطر این قبلش نمیاد که هنوز جدی بودن این اتفاق حس نشده، شایدم... نمی‌دونم!

دست واقعیت وقتی به من سیلی زد که خیلی دیر بود و دیگه هیچ راه برگشتی نبود. یه هفته ای می‌شد که من هر روزش رو با شادمهر بیرون می‌رفتم و هر روز بهش این

اطمینان رو دادم که جوابم مثبته و امروز که قرار بود بیاد خواستگاری و همه چیز جدی بشه نمی‌خواستم. نمی‌خواستم! نمی‌خواستم که جدی بشه.

شاید تمام این مدت برای من بازی ای بوده که بفهمم الوند بهم اهمیت میده یا نه و الوند هم هیچ اقدامی انجام نداده بود. حتی دریغ از یه تماس کوتاه! دلم الوند رو می‌خواست. با تمام دلخوری هام ازش، باز هم دل احمقم عاشق بود و می‌خواستش.

یه بار خواست بره و بهش گفتم احمق نشو و حالا خودم احمق شده بودم. برای مخالفت دیگه دیر بود. خیلی دیر!

یه هفته ای که با شادمهر سپری کرده بودم رو انگار یادم نمی‌اومد. انگار روح یه آدم دیگه درونم رفته بود و اون آدمی که کنار شادمهر اون کار ها رو انجام داد و اون حرف ها رو زد من نبودم و حالا روح واقعی خودم بهم برگشته بود. حالا بیشتر از هر موقع دیگه ای عاشق بودم و بیشتر از هر لحظه ای عشق رو نیاز داشتم.

با صدای در سرم رو بلند کردم و به سپنتایی نگاه کردم که داشت داخل می‌اومد. چشم های قرمزِ پف کرده‌م نشونه ی خوبی براش نبودن. نزدیکم شد و با لبخندی عمیق گفت:

- دارن شوهرت میدنا. بالاخره توام داری از ترشیدگی درمیای!

نه شوخیش برام خنده دار بود و نه حتی تونستم لبخندی بزنم. از روی تخت بلند شدم و قبل از این که بفهمه چی شد خودم رو توی آغوشش انداختم. انگار از حرکتم شوکه شد که هیچ کاری نکرد اما بعد از چند لحظه به آرومی دستش رو بالا آورد و دورم حلقه کرد.

- خب بابا وحشی. می‌دونم داداش دوست داشتنی ای هستم و آرزو می‌کردی من شوهرت می‌بودم ولی دست تقدیره دیگه.

با بغضِ توی گلوم خندیدم و آروم گفتم:

- دیوونه.

سرم رو بوسید.

- مامان احضارم کرده خونه ی بی‌بی. من نمی‌دونم انداختن یه دختر ترشیده ورپریده به یه پسر جنتل منگ این تشریفاتو داره آخه؟

هر چیزی که مربوط به خواستگاری می‌شد فشار روی من رو بیشتر می‌کرد. آروم گفتم:

- آره... اگه الوند می‌دونست داره با کی عروسی می‌کنه هیچ وقت نمی‌اومد خواستگاری.

من رو از آغوشش بیرون کشید و با ابرو های بالا رفته و چشم های درشت شده پرسید:

- الوند؟!

الوند... من گم شده بودم. اما این بار نه از خودم، من از عشق گم شده بودم و عشق «من» بودم و «من» عشق بود! انگار عاشق بودن با من پیوند خورده بود و من بلد نبودم چجوری عاشق نباشم. مدل عاشقی من از همون مدل های قدیمی بود. از همون هایی که دل کندن رو یادش نداده بودن!

من حاضر بودم سال های سال با جای خالی الوند زندگی کنم اما کسی رو به حریمم راه ندم و حالا اشتباه کرده بودم! یه اشتباه بزرگ که هیچ راه برگشتی نداشت...

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- شادمهر!

بابا خوشحال بود اما سپنتا ناراحت. سعی می‌کرد بروزش نده و با شوخی روش رو بپوشونه اما مشخص بود. حمایت هاش رو از من دریغ نمی‌کرد.

من حمایت نمی‌خواستم. من الوند رو می‌خواستم! من شادمهر رو نمی‌خواستم. نمی‌خواستم و نمی‌تونستم که با شادمهر ازدواج کنم.

- تو هنوز عاشق الوندی و توی این مدت همیشه به خواستگاریای شادمهر جواب مثبت دادی؟!

نفسم رو فوت کردم و به سمت تخت رفتم. روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. اشک توی چشم هام جمع شده بود و حس می‌کردم دیگه نه راه پس دارم و نه راه پیش.

چشمم رو به پنجره دوختم. پنجره ای که روزی می‌خواستم به خاطر گم شدگی خودم رو ازش پایین پرت کنم و حالا گم شده بودم و با هزار پرت شدن هم هیچی پیدا نمی‌شد. حالا من دوباره «من» بودم. یه منِ غریب...

من دیگه همتا نبودم. من فرشته بودم! فرشته ی نجات! شاید هم فرشته ی عذاب... فقط می‌دونستم که به عطر خوش چشم هاش نیاز دارم و ندارمش. انگار توی تمام مدتی که من توی خونه ی بی‌بی بودم اون دورترین نزدیکم بود و من نفهمیدم.

باید می‌رفتم و گم می‌شدم. گم می‌شدم توی «خیابان تو»، خیابونی که تک تک خاطرات ما رو به خودش دید و هر بار من رو یاد یه عشق می‌انداخت. عشقی که فراموش نمی‌شد و قرار هم نبود بشه. عشقی که سرتاسر دیوونگی بود و من دیوونه بودم. من دیوونه ای بودم که دل داده بود و نفهمیده بود.

نیاز داشتم به چشم هاش. به آرامش چشم هاش! به قهوه ی قاجارش که من رو می‌کشت و عشقش که من رو باز و باز زنده می‌کرد. من داشتم زندگی ای رو زندگی می‌کردم که سرتاسر تکرار بود. تکرار و تکرار و تکرار جوری که انگار آخرِ هر صفحه از یه کتاب لعنتی نوشته باشن نقطه سر خط، تکرار زندگی!

حالا من توی خونه ی پدری ای بودم که دیگه بهم احساس خونه بودن نمی‌داد. من دیر فهمیدم اما خونه ی من یه آغوش بود. همون لحظه که بعد از تمام گله کردن هام الوند من رو در آغوش کشید فهمیدم که خونه ی من اینجا یا حتی خونه ی بی‌بی نیست. خونه ی من الونده. خود الوند...

سکوتم سپنتا رو عصبی تر کرده بود. فریاد زد:

- آره فرشته؟ آره؟!!

بغض گلوم رو چنگ می‌زد و من آدمی بودم که قرار بود نخواستنش رو زندگی کنه. نمی‌تونستم بعد از یه هفته ی تمام بله گفتن بزنم زیر حرفم...

نمی‌دونستم باید چکار کنم. سردرگم! این شاید می‌تونست اسم یکی از حس هایی باشه که توی زمان داشتم تجربه می‌کردم. نمی‌دونستم چکار کنم که تموم شه. که دعوایی پیش نیاد، ناراحتی ای پیش نیاد، دلخوری ای پیش نیاد، فقط تموم شه!

سپنتا کلافه شده بود. چند قدمی حرکت کرد و روی تخت کنارم نشست. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم اما سرم رو بلند نمی‌کردم تا نگاهِ شرمنده‌م با نگاه سرزنشگرش تلاقی پیدا کنه.

- د آخه خواهر من...

نفسش رو فوت کرد و دستی توی موهاش کشید. ازم ناراحت بود، نبود؟ شاید سپنتا هم دیگه دوستم نداشت. نگاهم رو توی چشم هاش دوختم.

- من چی بهت بگم آخه؟ دیگه نمی‌شناسمت!

سرم رو پایین انداختم. من خودم هم دیگه خودم رو نمی‌شناختم! حق با سپنتا بود. من آدمِ اون یه هفته رو نمی‌شناختم و حالا که خودم شده بودم می‌خواستم برگردم. می‌خواستم درستش کنم. اما...

آروم گفتم:

- بگو الوند نمی‌ذاره این کابوس واقعی شه.

از روی تخت بلند شد و سری به نشانه ی تاسف برام تکون داد. من گند زده بودم! گندی که دیگه جمع کردنش رو بلد نبودم! می‌خواستم همه ی راهی که رفتم رو برگردم اما نمی‌شد. راه برگشتی برام نمونده بود. من پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم...

انگار راستی راستی روح من و الوند به هم متعلق نبود که این بار دیگه قرار نبود به هم برگردیم. آروم گفتم:

- بگو روح من و الوند به هم متعلقه.

سکوت کرده بود. انگار نوبت اون بود که سکوت کنه و با سکوتش قلب من رو به آتیش بکشه. بلند تر از حد معمول گفتم:

- بگو سپنتا! بگو!

نگفت. توی چشم هام زل زد و نگفت. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم روی دست های مشت شده‌ش ثابت موند. عصبی بود؟ از من؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- من میرم خونه ی بی‌بی. مراقب خودت باش.

سپنتا هم باهام قهر کرده بود! سپنتا هم بخاطر همه ی این جریانات دلش ازم شکسته بود! سریع از جا بلند شدم و گفتم:

- سپنتا!

اما زودتر از چیزی که من فکرش رو بکنم از اتاق فرار کرد. از کنار من بودن. از کنار خواهری که گند زده بود به همه چیز! از اتاق بیرون رفت و در رو بست. چند دقیقه بعد هم صدای به هم خوردن در حال اومد.

حق داشت برادر دلسوز من. من به حرفش گوش نکرده بودم. من گند زده بودم. بهم هشدار داد و من توجه نکردم! حالا کی می‌تونست کمکم کنه؟ کی می‌تونست من رو از این مردابی که توش گیر کردم نجات بده؟ من ناجی بودم و خودم ناجی نداشتم. کی من رو نجات می‌داد؟!

به سمت میز آرایش رفتم و موبایلم رو از روش برداشتم و نگاهم رو به صفحه‌ش دوختم. عکس دو نفره ی من و الوند! نه هیچ اس‌اماسی، نه هیچ میس کالی. یعنی اون دلش تنگ نمی‌شد؟ اون به اندازه ای که من روز و شب حتی توی بی حسی هام بهش فکر می‌کردم بهم فکر نمی‌کرد؟ عشق عجب حس نامردی بود!

بی‌بی می‌گفت عاشق که باشی با همه ی دنیا برای داشتنش می‌جنگی اما اون عاشق بود؟ من گند زده بودم اما اون چرا گذاشت من گند بزنم؟ شاید باید به بی‌بی زنگ می‌زدم. بی‌بی ای که توی گم شدن قبلیم کمکم کرد و نگذاشت گم شم. نگذاشت

خراب شم، نابود شم. به فرشته ای که من رو فرشته ی نجات خطاب می‌کرد اما خودش ناجی ترین ناجی دنیا بود.

به این امید که شاید این بار هم ناجیم باشه و نجاتم بده...

جرقه ی امید توی ذهنم زده شده بود و دلم کمی گرم شده بود. شاید امیدی بود که حس کنم روح من و الوند هم متعلق به همه. امید ناگهانی و یهویی ته دلم روشن شده بود و دعا دعا می‌کردم این امید ناامید نشه. من آدمِ امید بودم. نیاز داشتم که امیدم رو حداقل به یه چیزی ببندم! من با امید زنده بودم و حالا که امید نداشتم، داشتم مرگ رو حس می‌کردم.

بین شماره هام گشتم و گشتم. بار ها. انگار مثل کسی که هول شده باشه شماره پیش چشمم بود و نمی‌دیدمش. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بگیرم. چشم هام رو باز کردم و شماره ی خونه ی بی‌بی رو انتخاب کردم و قسمت سبز رو لمس کردم. یعنی می‌شد باز به هم برگردیم؟

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... بعد از چند لحظه صدای مقتدر بی‌بی توی گوشی پیچید:

- بله؟!

گلوم سوخت و بغضم تازه شد. دلم آغوش بی‌بی رو می‌خواست تا توش گریه کنم و اون هم از عشق خودش و باباحمد حرف بزنه و بگه امید هنوز زنده ست. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حال زارم رو توی صدام نریزم.

- منم بی‌بی.

مکث کرد. بعد از چند لحظه مهربانانه گفت:

- فرشته مادر تویی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. مادر گفتن هاش من رو آروم می‌کرد و بی‌بی تنها کسی بود که کاملاً من رو می‌فهمید.

- خودمم بی‌بی جانم.

صدای جاروبرقی از اون ور خط می‌اومد و مطمئن بودم مامان در حال تمیز کاریه. حداقل خوبیش این بود که نمی‌تونست صدامون رو بشنوه.

- کاری داشتی دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- نمی‌خوام بی‌بی.

خیلی یهویی رفته بودم سر اصل مطلب. بی مقدمه. بی هیچ چیز! من نمی‌خواستمش. نمی‌خواستم و گند زده بودم و تمام امیدم این بود که بی‌بی ناجیم باشه. سکوت کرد. سکوت کرد و من فهمیدم سکوت وقتی که نیاز داری یه چیزی بشنوی وحشتناکه. نفس عمیقی کشید و پرسید:

- چیو نمی‌خوای؟

بی‌بی می‌دونست. مطمئن بودم که منظورم رو فهمیده. اما می‌خواست بگمش. می‌خواست از زبون خودم بشنوه... آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- ازدواج با شادمهرو.

صدای نفسش توی گوشی پیچید. بی‌بی هم از دست من کلافه شده بود! به قول سپنتا وقتی دو تا خر عاشق هم بشن عشقشون میشه خریت! عشق من و الوند خریتی بود که

خودمون باعشش شده بودیم. نجنگیدن ها و پا پس کشیدن هامون باعشش شده بود.
بی‌بی تک سرفه ای کرد و گفت:

- مطمئنی؟

مطمئن بودم؟ آره. شک نداشتم! من آدم عشق بودم و نمی‌تونستم با کسی که عاشقش نیستم ازدواج کنم. نمی‌تونستم عاشق کسی غیر الوند باشم... امیدوار بودم بی‌بی درکم کنه. خود جوونیش رو که عاشق احمدشه اما مجبوره بخاطر آبرو به کس دیگه ای جواب مثبت بده. یعنی بی‌بی هم این لحظات رو تجربه کرده بود؟

- بی‌بی انگار توی این یه هفته اون آدمی که با شادمهر می‌رفت بیرون و بهش جواب مثبت می‌داد من نبودم. انگار روح یکی دیگه توی بدنم بود. بی‌بی من نمی‌تونم. من عاشق الوندم.

جمله ی آخر رو با بغض گفتم. مظلوم گفتم. جوری که بی‌بی هم فهمید الوند هیچ عکس العملی نشون نداده. از وقتی بیدار شدم می‌دونستم گند زدم و اشتباه کردم و این بغض لعنتی توی گلوم بود و حالا انگار جلوی بی‌بی می‌خواستم بزنم زیر گریه و خودم رو خالی کنم.

جدی شده بود. جدی تر از همیشه. دیگه خبری از اون مادربزرگ مهربون نبود و لحنش مقتدر و استوار شده بود.

- ببینیم چی میشه.

و صدای بوق ممتدی که توی گوشی پیچید. ببینیم چی میشه برای منی که داشتم حال بد رو زندگی می‌کردم کافی نبود، بود؟

ببینیم چی میشه برای من جواب نبود. برای من تسکین حال نبود. فقط چیزی بود شبیه «هر کی خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه.» و من نمی‌خواستم نتیجه ی گندی که زدم رو ببینم. همه ی امیدم دود شد. پر کشید. ناامید شد!

و من... تموم شدم!

دعا دعا می‌کردم که الوند نذاره این خواستگاری شکل بگیره و بعد چیزی از درونم می‌گفت «اصلاً تو براش مهمی؟» که اگر مهم بودم حداقل بهم زنگ می‌زد اما نزد. بعد از اون دعوا دیگه نه الوند رو دیدم و نه صداش رو شنیدم و نه حرفی ازش زده شد.

انگار مامان و بابا و سپنتا هم می‌دونستن که الوند قرار نیست پا پیش بذاره و نخواستن داغم رو تازه کنن.

صفحه گوشیم رو باز کردم و چشم دوختم به عکس پس زمینه و منِ خندان کنار الوند. روزی که از ته دل خندیده بودم و الوند بی هوا عکس گرفته بود. با اون لبخند گوشه ی لبش که از همیشه جذاب ترش می‌کرد!

نگاهم رو توی چشم هاش دوختم و به دلم اجازه دادم تنگ شه. دلتنگی ای مثل اون نصف شب توی بیمارستان و علت پژاره ای که الوند بود. مثل اون شبی که بهش زنگ زدم و دل ناآرومم رو آروم کرد و الان دیگه نداشتمش تا بهش زنگ بزنم و آروم بگیرم.

دو گوی قهوه ای سوخته‌ش که همیشه من رو آروم می‌کردن و این دفعه انگار قصدشون تبدیل من به دلتنگ ترین آدم دنیا بود. دستم رفت روی قسمت پیامک تا براش بنویسم «تو از من گم شدی و حالا من دلتنگ ترین آدم دنیام.» اما ننوشته، برگشتم روی صفحه ی اصلی.

اون از من گم شده بود و حالا من تازه می‌فهمیدم درد رو وقتی میشه حس کرد که متوجه شی کاملاً چیزی رو از دست دادی و از این جا به بعد قراره فقط غم و پشیمونی باشه. دلم هوای جانم گفتناش رو کرده بود.

دلم عطرش رو می‌خواست. دلم روز هایی رو می‌خواست که برام گل نرگس رو می‌خرید و پشت بندش همیشه می‌گفت «گل نرگس توی ادبیات نماد چشم های معشوقه. یادگاری برای چشم های سبزآبیِ زیبای معشوقم.» و منی که غش غش می‌خندیدم و فکر نمی‌کردم روزی شنیدن این جمله برام حسرت شه.

یعنی شادمهر هم بلد بود برام گل نرگس بخره و از ادبیات و شاملو حرف بزنه و برام بخونه «و آغوشت اندک جایی برای زیستن، اندک جایی برای مردن» و بعد من سرش رو توی آغوشم بگیرم؟

دستم رو روی موهای عکس الوند کشیدم و صفحه رفت. همون موهایی که عاشقشون بودم و همیشه در حال نوازششون! اشتباه کردم. خیلی زیاد...

آب دهنم رو همراه بغض توی گلوم قورت دادم و صفحه رو قفل کردم. گوشیم رو روی تخت رها کردم و سرم رو میون دست هام گرفتم و گذاشتم موهای بلندم دورم پخش بشن. دلم برای دست هاش وقتی موهام رو می‌بافت تنگ شده بود.

نفسم رو با صدا به بیرون فرستادم که صدای زنگ تلفن خونه توجهم رو به خودش جلب کرد. حوصله ی برداشتن تلفن و گفتن این که مامان خونه نیست رو نداشتم. هیچ وقت کسی به خونه زنگ نمی‌زد تا با من حرف بزنه.

صدای الو گفتن بابا رو شنیدم و دلم برای الو گفتن الوند اون شب توی بیمارستان وقتی بهش زنگ زده بودم تنگ شد.

- سلام مامان محبوبه. ممنون شما خوبید؟

توجهم جلب شد. بی‌بی به خونه زنگ زده بود؟!

- چی دارید می‌گید مامان محبوب؟ یعنی چی این حرفا؟

سکوت کرد و سکوتش طولانی شد. حدس زدم بی‌بی داشت همه چیز رو براش توضیح می‌داد و من خجالت زده می‌شدم. فریاد بابا من رو از جا پروند:

- مگه از رو نعش من رد بشه! الوند لیاقت همتا رو نداره!

الوندِ من... کی تعیین می‌کرد معشوق لیاقت عاشق رو داره یا نه؟ من عاشق الوند بودم و هیچ کس نمی‌تونست بهم بگه الوند لیاقتم رو نداره. من دل داده بودم! من دلداده بودم...

کی تعیین می‌کرد لیاقت آدم ها چیه؟ مگه عشق لیاقت می‌شناخت؟ دلم بدجور هوای آغوش الوند رو کرده بود مثل روزی که توی حیاط خونه ی بی‌بی زمین خوردم و الوند من رو در آغوش کشید و پیشونیم رو بوسید.

صدای بابا پر از حرص بود و می‌دونستم که کفری شده:

- مامان محبوب با تمام احترامی که براتون قائلم اما الوند توی این مدت هیچ کاری نکرد! هیچی! هیچ تلاشی نکرد. من نمی‌تونم دخترمو بدم دست کسی که براش تلاش نمی‌کنه.

حرف های بابا آتیشم زد. خودم همه رو از بر بودم و انگار این بار شنیدنش از زبون کسی دیگه برام غیر قابل تحمل بود. انگار که تمام مدت این واقعیت رو انگار کنم و واقعیت بهم سیلی بزنه. دوباره!

بابا داد زد:

- چی؟!!!

چی چی؟ کاش واضح تر حرف می‌زدن تا من هم بفهمم قضیه از چه قراره! حتماً بی‌بی به بابا گفته که من هنوز عاشق الوندم و تمام مدتی که به شادمهر جواب مثبت می‌دادم واقعاً خودم نبودم. می‌دونستم که بابا قرار نیست این رو به روم بیاره و این رو هم می‌دونستم که الان دلش عجیب از من شکسته بود.

- من الان باید بفهمم اینو؟

کاش می‌تونستم بهش بگم بابا شرمنده‌تم که انقدر دختر بدی بودم برات اما نمی‌تونستم. اگر خواستگاری برگزار نمی‌شد آبروی بابا جلوی روی دایی می‌رفت و اگر هم برگزار می‌شد من نمی‌تونستم جواب منفی بدم و تباه می‌شدم.

- دیگه چی؟

من رو ببخش بابا، ببخش که عاشق شدم. ببخش که دلم دست خودم نیست. ببخش که با عاشقیم شش ساله خانواده رو به عذاب وادار کردم.

آروم گفت:

- شادمهر؟

شادمهر پسر خیلی خوبیه بابا. مَرده. یه مرد واقعی! اما هزار تا مرد هم بیان من دلم پیش اونیه که اجازه داد من برم.

صدای بابا خوشحال شد:

- واقعاً؟

انگار بی‌بی هم با ازدواج من و شادمهر موافقت کرده بود و بابا رو خوشحال. بابا هم من رو درک نمی‌کرد و من غمگین بودم. غمگین تر از همیشه! شاید شادمهر می‌تونست یه همسر خوب برام باشه. شاید...

بابا با خوشحالی گفت:

- باشه پس. من حالا میام، به همتا هم میگم یکی دو ساعت دیگه بیاد.

قرار بود توی خونه با افکارم تنها باشم و این وحشتناک ترین تنبیه دنیا بود! بی صبر، از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. من رو که دید نگاه عمیقی بهم کرد و به سمتم اومد.

اگر با بابا اون قدر راحت بودم که بگم شادمهر رو نمی‌خوام شاید همه چیز بهتر می‌شد اما راحت نبودم. اگه می‌شد برم توی بغلش گریه کنم و بگم من عاشق الوندم آروم می‌شدم، اما نمی‌شد.

بابا به آرومی بغلم کرد و من خودم رو کنترل کردم تا توی آغوشش بغضم نترکه. اشک توی چشم هام حلقه زده بود. بابا من رو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:

- دخترم بزرگ شده. تو کِی انقدر بزرگ شدی پدرصلواتی؟

لبخند کج و کوله ای روی لبم نشوندم و بغضم رو مخفی کردم. بابا خندید و گفت:

- به همین زودی داری عروس میشی. خدا داییتو خیر بده.

و خودش بلند بلند زد زیر خنده و بغض من بیشتر شد. نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- من الان میرم خونه ی بی‌بی. یکی دو ساعت دیگه تو هم بیا. بی‌بی خودش برات لباس گرفته، نمی‌خواد لباس بیاری.

بی‌بی کفنم رو گرفته بود برام. اون هم فکر می‌کرد دیگه عاشق الوند نیستم؟ باید بهادر می‌بود تا به همه‌شون بگه عشق شروع میشه، تموم نمیشه.

بابا سرخوش به اتاقشون رفت تا لباسش رو عوض کنه و من دست هام رو مشت کردم تا جلوی ریخته شدن اشکم رو بگیرم. بابا شیک تر از همیشه از اتاقشون اومد بیرون و پیشونیم رو بوسید و من نفسم رو حبس کردم تا بغضم نترکه. بابا رفت و در رو بست و من افتادم زمین و اجازه دادم اشک من رو غرق کنه.

من اشتباه بودم...

*****

روی تختِ اتاقم توی خونه ی بی‌بی نشسته بودم و چشمم رو به ساعت روی دیوار دوخته بودم. ساعت پنج بود و دو ساعت دیگه شادمهر و خانواده‌ش می‌رسیدن و من نمی‌تونستم نه بگم. من شش سال خانواده‌م رو عذاب داده بودم و دیگه نمی‌تونستم کاری کنم که حس تحقیر شدن بهشون دست بده.

دیگه نمی‌خواستم آبروشون رو ببرم. به اندازه ی کافی رابطه‌شون با خاله مهرناز خراب شده بود، نمی‌خواستم مامان مریم حمایت برادرش رو هم از دست بده.

پاهام رو توی بغلم جمع کردم و به یه نقطه ی نامعلوم چشم دوختم. دلم می‌خواست صدای زنگ گوشیم بلند شه و الوند بگه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته و تموم شه اما نمی‌شد. الوندِ من...

در اتاق که بی هوا باز شد سرم رو بالا آوردم. قامت بی‌بی توی چهارچوب در خودنمایی می‌کرد. در رو بست و عصازنان به سمتم اومد و روی تخت نشست. بی‌بی دردم رو می‌دونست. نمی‌دونست؟

- چرا تو خودت جمع شدی دختر؟

گلوم می‌سوخت. از غم، از بغض. چشم هام هم همین طور! بهانه گیر شده بودم و دلم الوند رو می‌خواست تا نازم رو بخره. مثل همون روزی که بهم گفت «من نازتو می‌خرم، عشقتو می‌خرم، عاشقانه عاشقیتو می‌خرم.» و من خندیده بودم و گفته بودم «دیوونه!». الان کجا بود که نازم رو بخره؟ عشقم رو بخره؟ سرم رو بلند کردم و چشمم رو به بی‌بی دوختم. آروم گفتم:

- من الوندو می‌خوام.

مثل بچه ای که عروسک مورد علاقه‌ش رو براش نخریدن و بهش وعده ی عروسک بهتر و قشنگ تر می‌دادن اما اون دلش گیر همون عروسک مورد علاقه‌ش بود. همون قدر مظلوم، همون قدر پر بغض. من دلم الوند رو می‌خواست. مظلومیت توی جمله‌م موج می‌زد. بی‌بی آروم سرم رو روی پاهاش گذاشت و موهام رو نوازش کرد.

- می‌فهمم مادر. می‌فهمم. هیچی ندارم که بهت بگم.

بغض گلوم رو فشرد. وقتی بی‌بی هیچ چیز برای گفتن نداشت یعنی کار تموم بود. بی‌بی ای که کل زندگیش رو عاشقی کرده بود و زیر و بم عشق رو می‌شناخت حرفی نداشت بهم بزنه و این یعنی همه چیز تموم شده بود.

خودم رو بیشتر توی آغوشش فشردم و بوی نرگسِ تنش رو به ریه هام هدایت کردم. آروم گفتم:

- بوی الوندمو میدی بی‌بی.

الوندم... هنوز هم الوندم بود. الوند توی تصوراتم تا همیشه مال من می‌موند. یه قطره اشک بی اراده از چشم هام چکید.

- دل من عاشقه.

موهام رو ناز می‌کرد.

- می‌دونم دخترم. می‌دونم.

آب دهنم رو قورت دادم و یه قطره دیگه. دلم می‌خواست خون گریه کنم. بدنم سرد بود، قلبم مدام خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید. مثل تمام وقت هایی که گریه و غصه ی زیاد باعث درد قلبم می‌شد حالا هم قلبم تیر می‌کشید. عشق داشت به قلبم حمله می‌کرد!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم تر گفتم:

- دل اون نیست ولی.

صدای بی‌بی بود که این بار لرزید.

- هست.

یه قطره ی دیگه. داشتم فرو می‌ریختم و ریخته شدن اشک هام دست من نبود. من دیگه اون آدمی که آسمون هم به زمین می‌اومد و درد هاش به زانو وا می‌داشتنش گریه نمی‌کرد نبودم. عشق با همه چیز فرق داشت... عشق من رو نه تنها به گریه، بلکه به زانو وا داشت! من جلوی عشق زانو زده بودم و ازش معجزه می‌خواستم!

آخه همیشه بی‌بی می‌گفت عشق با تمام اتفاقات و احتمالات و علم جهان فرق داره، عشق پیامبره! عشق معجزه ست! درد رو درمون می‌کنه، توی دل ناامیدی امید میده. یه شب که فکر می‌کنی آخراشه همه چیز درست میشه.

با صدایی لرزون در حالی که سعی می‌کردم بغضم رو قورت بدم گفتم:

- بی‌بی؟

حتی نفس هام هم می‌لرزید. صداش مهربون بود. خیلی مهربون.

- جانِ بی‌بی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- اگه عاشقم بود چرا وقتی خواستم برم نگفت نرو؟

سکوت کرد. بی‌بی هم جوابی برام نداشت. من شب بودم. من عجیب شب بودم! شبی که دیگه صبح نمی‌شد یا اگر قرار بود صبح شه دیگه اون صبحی نبود که من می‌خواستم. برای من جمله ی مسخره ی «صبح میشه این شی، باز میشه این در» معنی نداشت. یا حتی شعر های شاملو که ایمانِ عشقم بودن. می‌گفت «غصه نخور دیوونه، کی دیده شب بمونه؟» حالا من شب بودم. شبی به انتظار صبح!

«شب سیاه و چشم بیدار

شب سیاه و سایه ی تار

بهار ما گذشته شاید

بهار ما گذشته انگار

نرو بمان...»

اشک هام دیگه دست خودم نبود. بی اختیار اشک می‌ریختم. من بارون شده بودم! توی آغوش بی‌بی هق می‌زدم و منتظر معجزه بودم. مظلومانه گفتم:

- اگه عاشقم بود چرا ازم نخواست بمونم؟

سکوت و سکوت و سکوت. سکوت وحشتناک بود. بی‌بی ای که عشق رو مثل کف دستش بلد بود سکوت کرده بود و فاتحه ی زندگی من خونده شده بود. سوال های ذهنم داشتن من رو می‌کشتن. اون عاشقم نبود، بود؟

- بی‌بی سخت ترین لحظه ی زندگی اونجاست که...

بغض امونم نمی‌داد.

- بی‌بی سخته نخوای بری، ولی بگی دارم میرم که نرو بشنوی، ولی ببینی بودن یا نبودنت مهم نیست.

سرم رو توی آغوش بی‌بی قایم کردم و اشک شدم. مثل بچگی! مثل وقت هایی که مامان و بابا دعوام می‌کردن، یا سپنتا ناراحتم می‌کرد. می‌اومدم پیش بی‌بی و سرم رو توی آغوشش قایم می‌کردم و اشک می‌ریختم و حالا باز من بچه بودم.

- بی‌بی، ما کسی نبودیم که رفتنمون واسه کسی جهنم باشه، که تلاش کنن برامون. ما کسی نبودیم که نگهمون دارن. ما گفتیم می‌ریم، درو برامون باز کردن.

سکوت کرده بود و من داشتم آتیش می‌گرفتم. سکوت کرده بود و من داشتم می‌سوختم. انگار توی آتیش گم شده باشم و هر چی بال بال بزنم و کمک بخوام هیچ کمکی نیاد و فقط بیشتر بسوزم. من هیچ آتش نشانی نداشتم. من هیچ ناجی ای نداشتم. من فرشته ی نجات بودم و هیچ فرشته ی نجاتی نداشتم...

- اگه دوستم داشت چرا نگهم نداشت؟

صدام بلند تر شد و شدت اشک هام بیشتر.

- اگه دوستم داره چرا تلاشی نمی‌کنه؟

سرم رو بالا آوردم و زل زدم توی چشم های بی‌بی. اشک توی چشم های اون هم حلقه زده بود و من «درد» بودم. من درد بودم. من درد بودم...

- بی‌بی الان من اون شعره ام که میگه «رفته ام گرچه دلم منتظر برگرد است/چقدر صبر از این زاویه اش نامرد است».

خندید.

- توام معتاد شعر شدیا مادر.

خندیدم. تلخ! کام خودم هم از این تلخی زهر شد. بی‌بی لبخند بی جونی زد و گفت:

- خندیدی.

خندیدم و اشک ریختم. خندیدم و شکستم. خندیدم و درد کشیدم.

- «خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است».

با لبخند به من نگاه می‌کرد و من بلد نبودم چشم هاش رو بخونم. من هنر چشم خوانی نداشتم! آروم گفتم:

- یعنی هیچ راهی نیست؟

سرم رو بوسید.

- به پلاک توی گردنت نگاه کن دختر.

خدا... پلاک خدایی که هیچ وقت از خودم جداش نکردم و همیشه باهام بود. خدا میشه دستم رو بگیری؟ میشه بهت امید ببندم؟ میشه بگم خدا کمکم می‌کنه و واقعاً کمکم کنی؟ خدا من کسی رو ندارم پناهم باشه، خودت پناهم بده...

بی‌بی من رو در آغوشش فشرد و من اون قدر اشک ریختم که دیگه هیچ اشکی برای ریختن نداشتم. زمان برام بی معنی شده بود و نفهمیدم چند دقیقه یا چند ساعت اشک ریختم. انقدر گله کردم و اشک ریختم که حرف هام ته کشید. حالم مثل حال آسمون بود بعد از یه بارون شدید.

پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

- پاشو برو صورتتو بشور بیا لباستو عوض کن. الان می‌رسن.

راست می‌گفت. درست نبود جلوشون با حال زار جلوه کنم. بدون مخالفت خودم رو به روشویی رسوندم و صورتم رو شستم و برگشتم توی اتاق. بی‌بی هنوز روی تخت نشسته بود و چشم هاش رو به من دوخته بود. غم که دیدن نداشت، داشت؟ من یه توده غم بودم!

لباس هام رو با کت دامن سفید عوض کردم و جوراب شلواری سفیدم رو هم پوشیدم. بی‌بی انگار برام یه چادر سفید گلدار جدید گرفته بود. باید خوشحال می‌شدم؟ دیگه هیچ چیز غیر الوند من رو خوشحال نمی‌کرد.

- آرایشم بکن مادر. صورتت بی روح نباشه.

حرفی نداشتم. یعنی نمی‌تونستم که روی حرفش حرف بزنم. لوازم آرایشم رو از توی کشوی آینه بیرون آوردم و مشغول آرایش شدم. کاملِ کامل اما ملیح. چشم هام مثل

همیشه موقع ناراحتی آبی شده بود و پشتش سایه ی سفید و آبی کشیده بودم. خط چشم و ریمل و یه رژ صورتی قشنگ.

خودم رو توی آینه نگاه کردم. زیبا شده بودم! زیبا برای کسی که قرار بود همسرم باشه و من نمی‌خواستمش اما بخاطر آبروی خانواده ای که بارها بی آبروشون کرده بودم باید بله می‌دادم. قلبم درد می‌کرد. کاش امشب تموم می‌شد.

زنگ خونه زده شد و دل من فرو ریخت. این کابوسی بود که داشت به واقعیت تبدیل می‌شد! دلم ریخت. دلم هری ریخت. من کر شدم. کور شدم. دیگه نه چیزی می‌شنیدم و نه چیزی می‌دیدم. صدای سلام و علیک کردن خانواده ها رو می‌شنیدم و نمی‌شنیدم. غم روی دلم نشسته بود و خوشحال بودم که حداقل دیدنشون قرار نیست عذاب وجدانم رو بیشتر کنه.

- فرشته؟

به سمت بی‌بی برگشتم. بی‌بی ای که چادر به دست نگاهش رو به من دوخته بود. خم شدم و بی‌بی چادر رو سرم کرد. لبخند روی لبش نشست و آروم گفت:

- چادر سفید گلدار منو، همونی که همیشه می‌پوشیدیش، مادربزرگم شب خواستگاریم برام خریده بود و سرم کرد. منم سفید بخت شدم و با خوشحالی با احمد زندگی کردیم. حالا من برای تو این چادر سفیدو خریدم که سفید بخت بشی.

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:

- چیزی که باعث شد سفید بخت بشید چادر نبود، عشق بود.

اما نشنید. آب دهنم رو قورت دادم و توی چشم هاش زل زدم.

- غمگینم بی‌بی. آرومم کن.

التماس گونه گفتم آرومم کن و شکستم اما نذاشتم بی‌بی شکستن خود جوونش رو ببینه. توی این کمکم کن هزاران هزار استیصال بود و من غمگین تر از هر موقعی بودم.

- خیلی از عشقا بعد از ازدواج به وجود میان دختر. غصه نخور. خدا بزرگه.

خدا...

پیشونیم رو بوسید و با لبخند گفت:

- سفید بخت شی دخترم.

نفس عمیقی کشید و کمی ازم فاصله گرفت. چادر رو روی سرم مرتب کردم. چادر سفید گلگلی، درست همون مدلی که الوند معتقد بود بهم میاد. بی‌بی همون طور که به سمت در می‌رفت گفت:

- هر کاری می‌دونی درسته انجام بده دختر. هر چی دلته، چون فقط دلته که درست میگه. هیچ آدمی با عقلش خوشحال زندگی نکرده که تو دومیش باشی، همه دلی دیوونگی کردن!

مکث کرد.

- من میرم بیرون، توام بیا. چایی رو مادرت احتمالاً آورده.

و بیرون رفت. من موندم و هزاران هزار فکر بی سر و ته. «هر کاری می‌دونی درسته انجام بده دختر. هر چی دلته.» دلم؟ دلم الوند بود. دلم می‌گفت الوند. دلم فریاد می‌زد الوند و می‌گفت که شادمهر رو نمی‌خواد. دل بیچاره ی من...

اما آبروی مامان و بابا... «هیچ آدمی با عقلش خوشحال زندگی نکرده که تو دومیش باشی، همه دلی دیوونگی کردن!» من دیوونگی هام رو کنار الوند می‌کردم. عاشقی هام

رو کنار الوند داشتم. نمی‌تونستم به شادمهر جواب مثبت بدم در حالی که دلم چیز دیگه ای میگه.

آروم نبودم. دل آشوب بودم. بدنم می‌لرزید و سردم بود. دست هام یخ یخ بودن و مدام آب دهنم رو قورت می‌دادم. نفس هام مدام قطع می‌شدن و روح از بدن من می‌رفت و برمی‌گشت.

من قرار بود یه عمر با آدمی که اون بیرونه زندگی کنم و نمی‌تونستم این گند رو به آینده‌م بزنم. حداقل الان خیلی زود بود. چادر رو سفت روی سرم چسبیدم و در رو به آرومی باز کردم. خانواده ی من روبه‌روی در اتاق نشسته بودن، جوری که من بهشون دید داشتم و خانواده ی شادمهر پشت به اتاق.

چقدر شادمهر از پشت جذاب شده بود و چقدر من می‌خواستم که به جای اون الوند باشه! نیوشا نبود باهاشون. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. دست هام یخ کرده بود و نمی‌خواستم چهره ی شادمهر رو ببینم.

بدنم مثل یه تیکه یخ شده بود و از سرمای درونم داشتم می‌لرزیدم. قلبم توی دهنم می‌تپید و هر لحظه امکان داشت همه ی احساساتم رو بالا بیارم. نگرانی بود یا وحشت نمی‌دونم، فقط می‌دونستم که داشتم سنکوب می‌کردم.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و به خودم جرات دادم و از در بیرون رفتم. نمی‌خواستم چهره هاشون رو ببینم. نمی‌خواستم شرمنده شم. سریع به سمت بابا حرکت کردم و چشم بستم تا شادمهر رو نبینم. کاش بتونی من رو ببخشی شادمهر، کاش...

جلوی بابا ایستادم و چشم هام رو باز کردم. حرکتم همه رو متعجب کرده بود و تعجب رو از چشم های مامان و سپنتا و بی‌بی به وضوح می‌خوندم. بابا اما انگار ذهنم رو خونده

بود و عادی نگاهم می‌کرد اما من بهتر از همه می‌دونستم پشت همه این عادی نگاه کردن ها طوفان خوابیده.

نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو پشت چادر مخفی کردم تا لرزششون مشخص نشه. آب دهنم رو قورت دادم و توی چشم های سبز بابا زل زدم. نفس عمیقی کشیدم و تمام جسارتم رو ریختم توی صدام:

- بابا...

مکث کردم.

- من... نمی‌خوام ازدواج کنم.

بابا سکوت کرده بود. انگار منتظر بود ادامه بدم. هنوز آروم بود. آب دهنم رو دوباره قورت دادم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- خواستگاری منتفیه. جواب من مثبت نیست.

تکیه‌ش رو از پشتی گرفت و چشم هاش رو تنگ کرد.

- مطمئنی دخترم؟

از این مطمئن تر نمی‌شدم. شادمهر آدمِ من نبود. هم اون رو بدبخت می‌کردم و هم خودم رو. باید می‌رفتم پیش الوند. باید می‌رفتم پیش کسی که دوستش دارم! چشم هام رو روی هم فشردم و سرم رو به سمت شادمهر چرخوندم.

- شادمهر من واقعاً متا...

چشم هام رو باز کردم و روح از تنم پر کشید. پر کشید و دور زد و برگشت و من آروم گرفتم. آروم گرفتم! قلبم انگار آروم گرفته بود و آرامش به بند بند وجودم تزریق شده

بود. چشم هام درشت شده بود و ابرو هام بالا پریده بودن اما قلبم آروم. با تعجب نگاه خیره‌م رو توی چشم هاش دوختم. اینجا چکار می‌کرد؟ آروم و با بهت گفتم:

- الوند؟!!!

مثل همیشه موقع دیدنش آروم می‌گرفتم و این بار هم آروم گرفتم. دیگه نگران نبودم. دیگه حالم بد نبود. آروم گرفته بودم اما با بهت! لبخند جذابش رو روی لب هاش حفظ کرده بود و توی چشم هام نگاه می‌کرد. همون چشم هایی که میوه ی نرسیده خونده بودشون. میوه های نرسیده ای که ارزش صبر کردن تا رسیده شدن رو داشتن! چشم هاش رو نگاه کردم.

دلم آروم شد. بی اراده لبخندی روی لبم نشست. بعد از این مدت که برای من مثل هزاران سال گذشت، دیدنش برام نعمت بود. دیدنش، اون هم توی این جایگاه! با چشم هامون انگار با هم حرف می‌زدیم. بی هیچ مانعی! حالا من خوندن چشم ها رو بلد بودم. عشق یادم داده بود! عشق... عجیب ترین حس دنیا. شایدم معجزه!

- دخترم، الوند جان رو به سمت حیاط هدایت کن. حرفاتونو بزنید. ما هم اینجا حرفامونو بزنیم.

سرم رو به سمت مامان برگردوندم و تمام تشکرم رو توی چشم هام ریختم. لبخندی بهم زد و با سر به حیاط اشاره کرد. لبخند از روی لبم محو نمی‌شد و هنوز منگِ اتفاقِ لحظه ی پیش بودم.

الوند از جا بلند شد و من به سمت حیاط قدم برداشتم. الوند هم پشتم راهی شد. قلبم تند تند به قفسه سینه‌م می‌کوبید و منی که «درد» بود گُم شده بود. حالا خوشحال بودم. حالا دلم آروم گرفته بود. دیگه هیچ خبری از غم نبود. من «عشق» بود و عشق

گم شده بود و من گم شده بودم و حالا که عشق به آغوشم برگشته بود خودم رو پیدا کرده بودم.

حالا «من» دیگه یه منِ غریب نبود. حالا من آشناترین آشنا بود! قلبم تند تند می‌تپید و دست هام از شدت هیجان می‌لرزیدن اما دلم آروم شده بود. مثل یه موسیقی بی کلام. مثل همون آهنگی که بی‌بی گوش می‌کرد. «شب به گلستان تنها منتظرت بودم/باده ی ناکامی در هجر تو پیمودم» و من ناکامی رو توی دوریش از اعماق وجودم حس کردم و منتظر عشق بودم و حالا عشق اینجا بود، درست کنارم!

هزاران سوال توی سرم بود که زبونم لال شده بود و نمی‌ذاشت هیچ کدوم رو بپرسم. چادر رو جلوتر کشیدم و لبه ی حوض نشستم. الوند هم کنارم نشست. نگاهم رو توی دو گوی قهوه ای سوخته‌ش دوختم و سعی کردم تمام آرامش گم شده ی این مدتم رو برگردونم.

بی حرف فقط هم دیگه رو نگاه می‌کردیم و با چشم هامون با هم حرف می‌زدیم. چقدر دلتنگ بودم! چقدر! نگاهم رو روی تک تک اجزای صورتش چرخوندم تا دلتنگیم رو رفع کنم. اون هم گردنبند خدا رو توی گردنش انداخته بود. خدایا شکرت!

- نمی‌خوای چیزی بگی جانم؟ منم به اندازه ی تو دلتنگما. مثلاً دلتنگ صدات.

حس کردم دوباره و از اول عاشقش شدم! مگه می‌شد عاشقش نشد وقتی این طور حرف می‌زد؟ مغزم هنوز هنگ بود و اتفاقات رو نفهمیده بود اما دلم انگار باهوش تر بود. آروم گفتم:

- چ.. چطور؟

خندید. از همون خنده هایی که باهاشون قلبم رو می‌لرزوند و فقط مختص خودش بود.

- چی چطور؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من... من نمی‌فهمم. خانواده ی من... خانواده ی تو... من و تو... شادمهر...

به حرف های تک کلمه ای و بی سر و تهم عادت داشت. دستش رو جلو آورد و دستم رو بین دست هاش گرفت. لبخندی گوشه ی لبش نشوند و آروم گفت:

- واقعاً فکر کردی من رهات کردم و قرار نیست دیگه بجنگم برات؟

سرم رو پایین انداختم که یکی از دست هاش رو به سمت صورتم آورد و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم. انگشت اشاره‌ش رو نوازش وار روی گونه‌م می‌کشید و من رو آروم می‌کرد.

- هیچ وقت دیگه این فکرو نکن.

لبخندی زدم و آروم گفتم:

- برام تعریف می‌کنی؟ خیلی سوال توی ذهنمه.

سرش رو آورد جلو و طولی نکشید که پیشونیم داغ شد. گرمای لب هاش روی پیشونیم گرمای عشق رو به قلبم فرستاد و دلم گرم شد. گرمِ بودنِ عشق! پایین تر اومد و گونه‌م رو به آتش کشید. پایین تر اومد و به آرومی لب هاش رو روی لب هام قرار داد. و بوسید!

عشق متولد شد. عشق پیامبر قلب من! می‌بوسید. نرم و پر از احساس، انگار تمام احساسش، تمام عشق و دلتنگیش رو توی لب هاش ریخته بود. من هم به آرومی همراهیش کردم. بعد از چند لحظه از هم فاصله گرفتیم. مطمئن بودم که صورتم سرخ

شده و گر گرفتن رو حس می‌کردم. سرم رو پایین انداختم و چادر رو روی سرم مرتب کردم که خنده ی الوند دلم رو لرزوند.

- خجالت؟ جانا! خجالتتم دل می‌بره آخه.

لبخندی روی لب هام نشست و سرم رو بلند کردم. هنوز منتظر جواب سوالم بودم و الوند هم انگار این رو حس کرد. توی چشم هام نگاه کرد و با آرامش ذاتیش گفت:

- وقتی بابات گفت مامانت این بین داره اذیت میشه فهمیدم بابات مخالف نیست، فقط نمی‌خواد همسرش اذیت شه. از بی‌بی کمک گرفتم و با مادرت حرف زدم و راضیش کردم. بابات تا خود امروز خبر نداشت، مامانتم که همه‌ش پیش بی‌بی بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خانواده خودمو هم به بی‌بی سپردم و طی یک ساعت بی‌بی راضیشون کرد. تلفنی با هم آشتی کردن و امروز صبح هم همو دیدن. باباتم امروز صبح اومد.

خندید.

- باید می‌بودی و هندی بازیاشونو می‌دیدی! خوراک سپند بود. شانس آوردن که فقط من اینجا بودم.

لبخندی روی لب هام نشست. آروم گفتم:

- شادمهر...

اون هم خندید. انگار می‌دونست که من هم واقعاً هیچ حسی به شادمهر نداشتم.

- شادمهر فقط از تو خوشش می‌اومد و روز اولی که من این قضیه رو فهمیدم رفتم پیشش و همه چیزو بهش گفتم. خود شادمهرم فهمیده بود اون آدم واقعاً تو نبودی.

گیج شده بودم.

- پس چرا...

میون حرف هام پرید:

- من ازش خواستم بیرون رفتن باهاتو ادامه بده. اگر خودت به این نتیجه نمی‌رسیدی که واقعاً شادمهرو نمی‌خوای همه جنگیدنای من بی فایده بود. قضیه امروز و بی‌بی و سپنتا رو هم بذار پای اینکه من ازش خواستم. من و سپنتا خیلی وقته رفیق شدیم. این کارا هم بخاطر این بود که می‌خواستم قدرمو بدونی جانم.

چشمکی زد و خندید. خندیدم. مشت آرومی به بازوش زدم و زیر لب گفتم:

- نامرد!

خندید. بلند بلند!

- من نامردم؟ دست شما درد نکنه. من اصلاً پشیمون شدم آقا من می‌خوام برم خونه‌مون.

خندیدم و آروم گفتم:

- ده بار بهت گفتم تو سپند نیستی.

اون هم خندید و نگاهش رو به نگاهم دوخت. توی نگاهش عشق بود، محبت بود، آرامش بود، من بودم! من!

- آخه تو فرشته ی نجاتمی. مگه می‌تونم از فرشته ی نجاتم بگذرم؟

لبخند روی لب هام جا خوش کرد و خودم رو توی آغوشش جا کردم. سرم رو بوسید و من پر شدم از حس آرامش. مرد من خود آرامش بود! صدای پر از آرامشش رو زیر گوشم شنیدم:

- حالا... همتا؟ یا فرشته؟

ریز خندیدم. براش مهم بود که من کدوم رو دوست دارم!

- تو بگو.

دوباره سرم رو بوسید و من هزاران باره پر شدم از عشق! عشق و عشق و عشق!

- من که عاشق جفتشونم. تو برام بی همتایی و فرشته ی نجاتم. فرشته ی نجاتی که توی اوج غم و درد برگشتی بهم. روح ما به هم متعلقه جانم! هر چقدرم دنیا بازیمون داد بازم برگشتیم به هم. تو فرشته ی بی همتای منی! حالا خودت بگو، فرشته یا همتا؟

ته دلم از حرف هاش شیرین شد. راست می‌گفت. هر چقدر که دور شدیم برگشتیم به هم! آروم گفتم:

- فرشته...

و دلم شیرین شد وقتی زیر گوشم گفت:

- فرشته ی نجات...

با صدای زنگ در جفتمون از جا پریدیم و از توی آغوشش بیرون اومدم. از جا بلند شدم تا در رو باز کنم که از داخل آیفون رو زدن. صدای تق تق پاشنه ی کفش توی حیاط پیچید و قامت عسل توی درگاه نمایان شد.

لبخند عمیقی زده بود و قبل از این که بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته با ذوق آشکاری به سمتم دوید و من رو به آغوش کشید.

- زن داداش!

چقدر دلم از این کلمه شیرین شد! لبخندی روی لب هام نشست و به آرومی از خودم جداش کردم. الوند هم کنارم ایستاد و عسل همون طور که دستم رو توی دستش گرفته بود با صدای تقریبا جیغ مانندی گفت:

- تبریک میگم عروس خانوم.

خندید و ادامه داد:

- خواهر شوهرت شدما. حواست به خودت باشه.

خندیدم و سکوت کردم. خوشحالی انگار زبونم رو بریده بود! دستم رو توی چادرم انداختم و روی سرم مرتبش کردم که الوند رو به عسل پرسید:

- سپند کجاست؟

- داره ماشینو پارک می‌کنه الان میاد. من میرم داخل تا بیاد.

عسل به سرعت به داخل دوید که صدای سوت سپند باعث شد سرم رو به سمت در بچرخونم.

- جووووون زن داداش عجب جیگری شدی! به خدا که اگر این الوند خره نبود خودم می‌گرفتمت. اصلاً بیا الوندو همینجا سر به نیست کنیم خودمون باهم فرار کنیم بریم.

خندیدم و الوند با اعتراضی که نمایشی بودنش مشخص بود گفت:

- سپند!!!

سپند هم قهقهه ای زد و در رو پشتش بست.

- جون تو. به خدا نگاش کن چه هلو شده.

الوند نزدیکم شد و دستش رو دور کمرم انداخت. خندید و رو به سپند گفت:

- چشا درویش بی حیا.

سپند هم بلند بلند خندید و به سمتم اومد. دست های الوند از دور کمرم باز شد و سپند من رو در آغوش گرفت. مثل همون آغوشی که توی کوه مظلومانه بهش پناه برده بودم و سپندی که برادرانه حمایتم کرده بود! آروم زیر گوشم گفت:

- تبریک میگم زن داداش. تبریک میگم به عشقتون!

لبخندم عمیق تر شد و آروم گفتم:

- ممنون.

از آغوشش جدا شدم که صدای بلند سپنتا توجه همه‌مون رو جلب کرد:

- به داش سپند! این جار و جنجالا فقط می‌تونه از خود ناکست بربیاد.

سپند هم بلند خندید و گفت:

- دستت درد نکنه دیگه سلطان! داشتیم؟

سپند و سپنتا همیشه شیوه ی خودشون رو برای حرف زدن داشتن و همیشه ما رو به خنده می‌انداختن. همدیگه رو محکم بغل کردن و سپنتا با خنده گفت:

- حالا چی بود موضوع بحث که صداتون تا توی آشپزخونه ی بی‌بی هم می‌اومد؟

- والا داش سپنتا جونم برات بگه که خواهرت همچین جیگر شده چشممو گرفت. داشتم می‌گفتم اگه بشه این الوندو بکشم و با خواهرت فرار کنیم.

سپنتا خندید. بلند! این خنده های بلند دسته جمعیمون رو دنیا خیلی وقت بود بهمون بدهکار بود و حالا داشت بدهیش رو بعد از سه سال صاف می‌کرد.

- منم از اول می‌خواستم خودت دومادمون شی. این الوند اومد زبون ریخت منو خر کرد.

الوند من رو محکم تر به آغوشش فشرد و گفت:

- داشتیم سپنتا؟ با همه اره با منم آره؟

سپنتا با همون خنده ی بلند برای الوند ابرویی بالا انداخت و رو کرد به سپند.

- حالا خواهرم که پرید، ولی چه بهتر. بیا خودم زنت میشم. آپشنامم بیشتره.

قهقهه ی الوند به آسمون رفت. من هم خندیدم، از ته دل! سپند با اخم نمایشی مشتی به بازوی سپنتا زد و با خنده ای که نمی‌تونست کنترلش کنه گفت:

- پس برو تو ضعیفه که آقاتون می‌خواد بره پیش خانواده ها.

سپنتا با خنده «بمیر»ی حواله‌ش کرد و با هم به داخل رفتن. خوشحال بودم. از ته دل! سرم رو به سمت الوند چرخوندم که با یه دسته از گل های نرگس روبه‌رو شدم.

چشم هام گرد شد و آروم گفتم:

- اینا از کجا اومدن؟

خندید.

- از حال تا اینجا دستم بودن. منتها شما متوجه نشدی جانم.

انقدر حواسم به این عشق و معجزه‌ش بود که همه چیز رو به کل یادم رفته بود. گل ها رو از دستش گرفتم و سرم رو میونشون فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم و بوش رو به ریه هام هدایت کردم. من عاشق این گل و این بو بودم!

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو توی چشم هاش دوختم.

- الوند؟

لبخند زد. همیشه عاشق وقت هایی بود که اسمش رو صدا می‌کردم.

- جان دلم؟

آروم گفتم:

- وقتی اومدم خونه ی بی‌بی، گم شده بودم. خونه ی پدریم حس خونه بودن بهم نمی‌داد. اینجا هم فقط یه مدت اون حسو داد و دیگه نداد. حس می‌کردم هیچ خونه ای ندارم تا اینکه... فهمیدم خونه ی من تویی!

گفته بودم مرد ها وقتی میرن واقعاً نمیرن. همیشه برمی‌گردن، اما اگر یه زن بره دیگه هیچ وقت برنمی‌گرده. حالا میگم یه زن اگر عاشق باشه هزاران بار هم بره باز هم برمی‌گرده. برمی‌گرده درست به آغوش یارش!

ادامه دادم:

- آدمم می‌تونه برای یه مدت کوتاه یا بلند از خونه‌ش فاصله بگیره، ولی همیشه برمی‌گرده به خونه. همیشه! تو خونه ی منی الوند. تو... باوان منی!

این کلمه رو از بی‌بی یاد گرفته بودم. بی‌بی می‌گفت «کرد ها یه تعبیر دارن به اسم باوان که ترجمه ساده‌ش میشه جگرگوشه ولی خب اصلش از باوان و بابان میاد. یعنی خانه ی پدری. چیزی فراتر از جگرگوشه! یعنی وقتی کسی بهت میگه باوانِم داره با زبون بی زبونی میگه اونقدر با روحم آمیخته شدی که حالا ریشه ی منی!»

و الوند برای من همین بود! الوند خونه ی من بود! الوند باوان من بود! لبخندی بهم زد و لب حوض نشست و همون طور که آغوشش رو برام باز می‌کرد گفت:

- معنی اینو می‌دونم. منم عاشقتم گیان. منم عاشقتم!

لب حوض نشستم و توی آغوشش فرو رفتم. نرگس های خوشبو رو توی دست هام گرفتم و دیگه سعی نکردم چادر سفید گلداری که روی شونه‌م افتاده بود رو درست کنم. حالا گردنبند های توی گردنمون، خدامون، حافظ این عشق بود.

ماه نورش رو برامون می‌فرستاد و ما زیر نور ماه و توی پناه خدا با بوی نرگس کنار هم عاشقی می‌کردیم و چادر گلدار سفید، سفید بختم کرده بود.

با صدایی آروم آروم شعر مورد علاقه ی بی‌بی که خاطره ی خودش و بابا احمد بود و حالا قرار بود بشه خاطره ی من و الوند رو خوندم. من و الوند جوونی های بی‌بی و بابا احمد بودیم!

- «و چشمانت راز آتش است

و عشقت پیروزی آدمی ست هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد

و آغوشت

اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای مردن...»

میون شعر خوندنم پرید:

- نگو مردن. حالا دیگه مرگ برای ما معنی نداره. ما عاشقیم! پس مرگ هم نمی‌تونه جدامون کنه. بگو ماندن!

بی‌بی راست می‌گفت. اونایی که روحشون به هم متعلق باشه رو حتی مرگ هم نمی‌تونه جدا کنه.

آروم خوندم:

- «و آغوشت اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای ماندن!»

انگار همیشه حق با بی‌بی بود!

کسایی که روحشون به هم متعلق باشه، هرچقدرم دنیا بازیشون بده و از هم دور بشن، هرچقدرم طعم تلخ جداییو بچشن و سوزش دلتنگیو تا مغز استخونشون حس کنن، بازم به هم برمی‌گردن و تهش به هم‌دیگه ختم میشن.

ما به هم برگشتیم. ما همیشه به هم برمی‌گردیم!

**«اشک رازی‌ست**

**لبخند رازی‌ست**

**عشق رازی‌ست**

**اشکِ آن شب لبخندِ عشقم بود.**

**قصه نیستم که بگویی**

**نغمه نیستم که بخوانی**

**صدا نیستم که بشنوی**

**یا چیزی چُنان که ببینی**

**یا چیزی چُنان که بدانی...**

**من دردِ مشترکم**

**مرا فریاد کن.**

**درخت با جنگل سخن می‌گوید**

**علف با صحرا**

**ستاره با کهکشان**

**و من با تو سخن می‌گویم**

**نامت را به من بگو**

**دستت را به من بده**

**حرفت را به من بگو**

**قلبت را به من بده**

**من ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام**

**با لبانت برایِ همه لب‌ها سخن گفته‌ام**

**و دست‌هایت با دستانِ من آشناست.**

**در خلوتِ روشن با تو گریسته‌ام**

**برای خاطرِ زندگان،**

**و در گورستانِ تاریک با تو خوانده‌ام**

**زیباترینِ سرودها را**

**زیرا که مردگانِ این سال**

**عاشق‌ترینِ زندگان بوده‌اند.**

**دستت را به من بده**

**دست‌هایِ تو با من آشناست**

**ای دیریافته با تو سخن می‌گویم**

**به‌سانِ ابر که با توفان**

**به‌سانِ علف که با صحرا**

**به‌سانِ باران که با دریا**

**به‌سانِ پرنده که با بهار**

**به‌سانِ درخت که با جنگل سخن می‌گوید**

**زیرا که من**

**ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام**

**زیرا که صدایِ من**

**با صدایِ تو آشناست**

**– احمد شاملو»**

پایان

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی ست...

۹۹/۱/۲۳

ساعت ۱۷:۳۲

سخن نویسنده: رمان باوان برای من زندگی بود! باهاش زندگی کردم! با تمام احساسم نوشتمش و شاید بخاطر همینم هست که یه طور خاصی دوستش دارم چون هر وقت که چشم هام رو می‌بندم و به باوان فکر می‌کنم حیاط خونه ی بی‌بی و عطر گل نرگس و عشق توی ذهنم تصویر میشه! اول خواستم تشکر کنم از همه ی کسانی که بهم کمک کردن به ویژه از دوست و خواهر عزیزم شقایق که خیلی زحمت کشید، از تیم نقدی که کمکم می‌کردن و هر فصل رو قبل از بستن پرونده‌ش نقد می‌کردن. از علی و سارای عزیز که رشته‌شون بود و کمکم کردن و از دوستان خوبم سمانه و مائده و مطهره ی عزیزم.

در آخر می‌خوام بگم عشق عجیبه، عشق معجزه ست. یه شب که فکر می‌کنی همه چیز تموم شده و دیگه هیچی درست نمیشه، یهو همه چیز درست میشه.

عاشق باشید.

عاشق بمونید.

و قسم هاتون رو به عشق بخورید!

یا حق.